شعر حافظ همه بیت الغزل معرفتست

دیوان

خواجه شمس الدین محمد

حافظ شیرازی

بانضمام کشف الغزل ، شرح حال ، فرهنگ ، ترجمه
و تفسیر اشعار و تصحیح دیوان باهتمام
حسین پژمان

کتابفروشی وچاپخانه بروخیم

۱۳۱۸

کشف الغزل

حرف ث ۵ غزل

حرف ج ۲ غزل

حرف چ ۱ غزل

حرف ح ٤ غزل

حرف خ ۲ غزل

مطلع — صفحه

حرف د ۱۹۰ غزل

مطلع — صفحه

حرف ذ ۷ غزل

حرف ر ۲۴ غزل

حرف ز ۱۵ غزل

مطلع — صفحه

حرف س ۷ غزل

حرف ش ۲۷ غزل

حرف ن ۳۳ غزل

حرف ی ۵۹ غزل

۱ - در شماره سر صفحه ها اشتباه شده است لذا بشماره غزل رجوع فرمائید

صفحهٔ هفدهم

راه اصلاح

جناب آقای فروغی باشیوه ای که در تصحیح و تنقیح آثار جاودانی شیخ اجل اختیار فرمودند موجب دلگرمی بنده و کسانی شدند که مانند نگارنده از دیرباز باین راه و روش عقیده‌مند بوده و در تصحیح کتب قدیم صورت صحیح کهنه‌ترین نسخه‌را برای متن انتخاب میکردند.

کسانی که امروز با این گونه کار های فرهنگی سروکار داشته، و کوشش میکنند که کتابهای قدیمی را بصورتی بهتر از پیش طبع و نشر نمایند. از دو دسته خارج نیستند گروهی معتقدند قدیمترین نسخه را که در دست دارند بدون تصرف و تغییر حتی باحفظ رسم‌الخط قدیم بکتاب چاپی نقل نموده، صورتها و تغییرات کتب دیگر را در حاشیه گذارده و بالاخره کار یکنفر عکاس و گراور ساز را انجام دهند. جمعی دیگر یکلی راه مخالف پیموده و عقیده‌مندند که ذوق شخصی یا نظر سلیقی چند نفر را مأخذ قرار داده، بهترین و فصیحترین صورت را بسلیقه خویش از کتابهای خطی و چاپی قدیم و جدید برای متن اختیار نمایند. اگرچه هیچیک از دو گروه تاکنون مزیت روش مختار خود را شرح نداده و دلیلی مقنع برای رجحان شیوه خویش اقامه نکرده اند ولی بنظر بنده نظریه و براهین آنها از آنچه که در زیر تشریح میشود خارج نیست

برهان گروه نخستین آنست که چون ما قطعاً و مسلماً نمیدانیم کدام یک از صورتهای مختلف شعر یا عبارتی که بما رسیده از شخص گوینده یا نویسنده است بهتر آنکه قدمت نسخه را سند دانسته و بدون آنکه کوچکترین تصرفی را در آن روا داریم بهمان صورتی که از قدیم باقی مانده است بطبع رسانیم و بدینوسیله نسخه

خطی کهن سالی را در دسترس همه گذارده و بعضی از خوانندگان را بسیاق انشا و گفتار پیشینیان آشنا سازیم

برهان گروه دوم اینست که روش گفتن و نوشتن در اعصار مختلف ومتوالی لاینقطع در تغییرست و بسا باشد که عبارتی در یکی از ادوار بسیار پسندیده و فصیح محسوب شود و همان عبارت در قرن مابعد رکیك و ناپسند جلوه نموده مورد اصلاح واقع گردد یا بکلی منسوخ شده جای خود را بعبارتی دیگر دهد ، و بسا باشد که صورت افصح و ابلغ عبارت یا شعری بنظر نویسنده و شاعر نیاید ناگزیر آنرا بصورتی ضعیفتر ادا نماید و خود او یا دیگران بعدها آنرا اصلاح کرده لباس دیگر پوشانده و جلوه ای نوین بخشند اگر ما بخواهیم آنها را به هیئت نخستین برگردانیم بالنتیجه عبارات و اشعاری را که در طی چند قرن اصلاح شده و امروز ملایم طبع گردیده است بصورتی در میآوریم که موجب انضجار خوانندگان گشته و بالتبع آتش میل وشوق آنان افسرده شده اندك اندك از توجه بآثار بزرگان خودداری ورزند زیرا که همین تغییرات متوالی و تصرفات مردمان صاحبذوق باعث شده است که آثار فردوسی وسعدی و حافظ و نظامی و ملا در تمام اعصار مورد توجه و ستایش خاص و عام باشد و اگر ما امروز به تغییر آنها دست زنیم درست مثل آنست که لباده و شال و کلاه اجداد خود را ترویج نمائیم

ظاهراً عقیده و دلایل دو دسته مذکور از آنچه نوشتیم خارج نباشد ولی بنظر بنده هر دو دسته راه افراط و تفریط پیموده و بهمین جهة هیچکدام نتوانسته اند برای شیوهٔ خویش طرفداران زیادی پیدا کنند اینك به تخطئه اقوال آنان پرداخته سپس نظر خویشرا عرضه میدارد

(الف) آنانکه تصرفات دیگرانرا بجا دانسته و معتقد پیروی ازآنها هستند در عقیده خود بخطا میروند زیرا که تصرفات وارده غالباً ناشی از عدم اطلاع بخصائص زبان فارسی ، عدم احاطه بفنون ادب وبالاخره نداشتن سواد کافی بوده است که چون از فهم کلمه یا عبارتی عاجز میماندند بلاتأمل آنرا تغییر میدادند یا اگر لغتی را بذوق خود شیرین تر می‌یافتند بدون توجه بقوانین فصاحت و آگاهی از رموز ادب کلام قدمارا دگرگون میساختند وما اگر بخواهیم کلیه این تصرفات یا اقلا قسمت اعظم آنها را مجاز بشمریم محال است که باصلاح کتابی خاصه کتابی که مانند آثار فردوسی وسعدی وحافظ در

دسترس عموم بوده موفق گردیم زیرا که حدود تصرفات بی‌نهایت وسیع است و گاهی یک‌مصراع بده صورت دیده میشود که صورتی چند ازآنها لطیف و قابل توجهست

(ب) کسانی که صرفاً بعدم تصرف قائل‌بوده و معتقدندکه مصحح حق ندارد و نباید درخطا و صواب متن اظهار نظر کند نیز کاملا و بیش از دستهٔ پیشین در اشتباه هستند چه :

۱ ـ این نکته تقریباً مسلم شده است که غالب خوشنویسان از علم و فضل بهرهٔ وافی نداشته وبهمین جهت در استنساخ کتب مرتکب اشتباهات و خطایای عدیده شده اند (۱)

۲ ـ ممکن است دو نفر کاتب و نسخه بردار از روی یك کتاب با چند سال اختلاف نسخه برگیرند در حالی که کاتب نخستین بواسطهٔ بی‌دانشی یا سهل انگاری وحتی تصرف آنرا سرشار از خطا و اشتباه سازد و کاتب دوم باکمال امانت آن را استنساخ نماید .

پس ذوق سلیم اجازه نمیدهد که ما نسخه مغلوطی را با دستاویز کهنگی اختیار نموده واز نسخه صحیح بگناه تازگی چشم پوشیده یا آنرا درحاشیه قرار دهیم البته این عمل همانطور که از اروپا شروع شده است برای اروپائیان و خارجیانی خوبست که بلطائف زبان ما آشنائی کامل ندارند یاخود را در تصرف ذیحق نمیدانند اما برای خودما چندان پسندیده نیست . اگر مصحح بصحت نسخه مختار خود عقیده مندست پس حفظ نسخه بدلها برای چیست و اگر بدرستی آن ایمان ندارد پس تشخیص صحیح از سقیم بعهدهٔ کیست ؟ آیا تمام خوانندگان صاحب ذوق و اطلاع کاملند که بسلیقه شخصی نسخه های متصرفی خودرا اصلاح کنند ؟ اگر هم تصوراینموضوع معقول باشد با اختلاف سلائق خوانندگان بالاخره نسخه صحیح ومعتمد کدام یك خواهد بود بعلاوه مگرآثار فکر بزرگان ماتختهٔ مشق مبتدیانست که هرکس بسلیقه خود درآن عمل کند

دیوان شعرای بزرگ ما برای استفاده معنوی وحظ روحی‌است که مابوسیله آن بمعایب اخلاقی خود آشنا شده ملکات فاضله‌را تشخیص دهیم بعلاوه دقیقترین احسا سات

---

۱ ـ معهذا از چاپخانهای امروز کمتر خطا داشته و اشتباهاتشان از یك یاچند نسخه تجاوز نمیکرد

بشری‌را درجامهٔ لطیفترین عبارات فارسی دریافته وبالاخره از فوائد معنوی آن برخوردار شویم اگر این دیوان مشحون ازخطا باشد نتیجه منظوره بدست نمی‌آید اگر اصلاح‌آنرا از روی نسخه بدلها بذوق خوانندگان محول کنیم گذشته از اختلاف عجیب نسخ دیگرحظ ولذتی برای خواننده متصور نیست ودر هرمرتبه مراجعه دچار تردید میشود که آیا تصرف وتغییر او درنسخه متصرفی خود صحیح‌است یاخیر

ولی اصلاحی‌که توسط یك یاچند نفر مصحح صورت‌گرفته باشد جالب اعتماد واطمینان خواننده است واگر هم چند نفری معدود بدان معتقد نباشند نسخهٔ خویشرا بذوق شخصی ازروی نسخه بدلها اصلاح خواهند کرد

باری نگارنده این سطور در مقدمه اولین چاپ دیوان حاضر در شهریور ماه ۱۴۱۵ اظهار امیدواری نموده بود که فضلای معاصر مختصر پیشرفت و توفیقی را که در این راه نصیب بنده شده است درنظر گرفته بتصحیح و تنقیح آثار خواجه بزرگ شیراز همت‌خواهند ورزید متأسفانه هیچ کسرا این اندیشه‌دست نداده مجدداً قرعه‌کار بنام من‌دیوانه زدند و درآن واحد ازطرف دوکتابخانه بتجدید نظر دراصلاح دیوان شاعرآسمانی ایران دعوت شده وباخود گفتم یاللعجب

گوی توفیق و کرامت درمیان افگنده‌اند   کس بمیدان درنمی‌آید سواران‌را چه‌شد

ناگزیر روح پر فتوح آن بزرگوار یاری جسته و بار دیگر باین کار دست زدم ولی بازهم اقرار میکنم که هنوز پیشرفتی ننموده و باصلاح خاطر پسند دیوان خواجه توفیق نیافته ام .

اماروش اصلاح چاپ جدید ایندیوان دراصول مانندچاپ قدیم است ولی‌تغییراتی درآن داده شده و بطور کلی براینگونه است : کلیه اشعاری که در دواوین چاپی و خطی بنام خواجه ضبط‌شده است گردآورده ونسبت بتاریخ تحریر نسخی‌که دردست داشت به پنج دسته قسمت کرد

۱ـ آثار مسلم خواجه یعنی اشعاری‌که تاریخ تحریر آنها تا ۴۱ سال پس ازوفات حافظ بوده است (بدبختانه پس ازچاپ متن دیوان معلوم شد که آن اشعارهم بطور قطع اصیل‌نبوده ودر نسبت پاره‌ای ازآنها بخواجه باید تردید داشت)

۲ ـ آثار مشکوک یعنی اشعاری را که تا ۱۰٤ سال بعد از وفات حافظ بنامش ضبط کرده اند و در نسخ دسته اول دیده نمیشد (بعداً دانسته شد که قسمتی از این اشعار نیز متعلق بدیگرانست)

۳ ـ آثار منسوب یعنی اشعاری که از آن تاریخ تا امروز در نسخه های خطی وچاپی وارد شده ودر نسخ دسته اول ودوم دیده نمیشد (صاحب قسمتی ازاین آثار هم بعد ازچاپ متن دیوان شناخته شد)

٤ ـ ملحقات یعنی اشعاری که درنسخهٔ چاپ اسلامبول تقریباً پس ازخاتمهٔ متن کتاب بدست آمد .

٥ ـ آثار دیگران یعنی اشعاری که صاحبان آنها شناخته شده است با ذکر مآخذ و مدارك بعلاوه در خاتمه همین قسمت مصراعها و اشعاری که از دیگران بعنوان توارد یا تضمین در آثار خواجه داخل بود بانام آندسته از گویندگانی که درمتن کتاب معرفی نشده بودند قرار گرفت .

نسبت بتعداد ابیات غزلهای اصیل نیز بهمین وتیره رفتارشده اشعار مشکوکرا غالباً درحاشیه واحیاناً باعلامت ممیزه (م)درمتن گذارده واشعار الحاقی را درحاشیه قرارداد .

امامصاریعی که متعلق بدیگران بوده وبصورت تضمین یاتوارددراشعاراصیل خواجه وارد شده است در گیمه قرار داد و چون تشخیص توارد از تضمین ممکن نمیشد جانب سالمتر را اختیار نموده و عنوان تضمین بدانها بخشودوبیرخی ازآنها که پس ازخاتمه چاپ آشنا شد در قسمت « آثار دیگران » اشاره نمود .

ذکر این نکته لازمست که در دیوانهای خطی کهن سال حافظ قصیده و ترکیب و ترجیع ضبط نشده است تنها قصیدهٔ بااینمطلع :

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم یعنی غلام شاهم وسوگند میخورم

در دیوان او دیده میشود که آنرا در ضمن غزلیات گنجانده اند معهذا نمی توان بضرس قاطع تمام آن قصائدرا مردود شمرد مگرآنکه صاحبی برایشان پیدا شود درهرصورت نگارنده قسمتی از آنهارا که دردیوانهای خطی متأخر دیده میشد بعنوان مشکوك ومابقی را بعنوان منسوب چاپ نمود

اما باتمام این کوششها صریحاً اعتراف میکنم که دیوان خواجه هنوز از مرحلهٔ

صفحهٔ بیست و سوم

خلاص وصفا بسی دور مانده و سالها وقت و دقت لازم است تا این گلشن جان پرور از خس و خار پیراسته گردد و باز آرزوی دیرین خود را تکرار و اظهار امید میکند که ادبای معاصر یعنی بزرگانی که برای انجام اینگونه کارها فضل و شایستگی دارند همت نموده و این شاهکار جاوید و بزرگ زبان فارسی‌را بصورتی که شایسته مقام آنست جلوه‌گر سازند و بر خلاف چاپ نخستین که معایب کار و زحمت بنده را ارائه نفرموده و راه رفع و اصلاح آنها را نشان ندادند این مرتبه عیب پوشی ننموده و مصحح را مرهون راهنمائی خویش فرمایند زیرا که جاهل چون برعیب ونقص خود آگاه نگردد همواره در جهل مرکب خواهد ماند

چو می بینی که نابینا و چاهست　　　اگر خاموش بنشینی گناهست

داستان زندگانی خواجه

مقدمه

نگارنده بخوبی میداند که نوشتن شرح حال این بزرگ مرد بافقر اطلاعات وفقد مدارك لازمه کاری بیفایده است زیرا که داستان زندگانی بزرگان علم و ادب زبان فارسی پیوسته طفیل شرح جنگها و خونریزیها بوده در نقاط ضعیف تاریخ وارد شده وصورتی مبهم و نادرست دارد وبطوری که در چاپ نخستین نوشته و مثال آورده شد نوشتن شرح حال یکنفر شاعر بامطالعه آثار طبع اوهم کمتر باحقیقت رابطه داشته وغالباً از آن دور میافتد بویژه با اختیار شیوه اخیر نگارش داستان زندگانی شاعری آسمانی مانند خواجه که کمتر بدنیای مادی تعلق داشته وبه معایب و محسنات آن توجه نموده است امریست تقریباً محال ولی از آنجا که امروزشیوه مزبورجالب توجه شده وراستی هم غیر از آن راهی بدست نیست نگارنده نیز میکوشد که شرح حال صاحب ترجمه‌را بامدارك متزلزلی که در دست دارد و با حدس و گمانی که از مطالعه آثارش پیش میآید گرد آورده وبخوانندگان عرضه دارد ولی شخصاً بدان ایمان نداشته وبرصحت موضوعاتش سوگند یاد نمی‌کند ضمناً امیدوار است که هیچکس‌وقت گرانبهای خودرا بجای زیارت گفتار خواجه بمطالعه پندار بنده ازدست ندهد

برای ما چه تفاوت دارد که حافظ چه وقت متولد شده در کجا تحصیل کرده چه کسی‌را مدح گفته وچه روزی بجوار رحمت ایزدی پیوسته است مگرخود آن بزرگوار باین مسائل ناچیز وقعی نهاده وتوجهی داشته است قدر مسلم آنست که از طبع پاکش چندین هزار بیت بدیع بلند مانده است که مارا برروی بالهای عرش سای خود بآسمانها برده با زیباترین عوالم و دقیقترین احساسات آشنا میسازد، بر زخم ما مرهم می‌نهد، درسختی‌ها تسلی می‌بخشد، درمصاعب بردباری میآموزد، در بیچارگی دستگیری میکند، در شادی هم آهنگ میگردد، در بینوائی همنوا میشود، رضا وتسلیم، گذشت وعفو، کرم و نیکی‌را بما درس میگوید بالاخره مارا باسعادت حقیقی‌یعنی عشق آشنا ساخته وراه بهره‌مندی از لذائذ آنرا نشان میدهد اینها ونظایر اینهاست که ما از خواجه میخواهیم وآن بزرگوار هم بنحو اتم و اکمل آرزو های مارا بر می‌آورد پس بهتر آنکه شعرتر اورا بخوانیم واز تاریخ خشك زندگانیش صرف نظر کنیم.

فصل اول

برای اطلاع ازداستان زندگانی حافظ ما ناگزیریم مقدمهٔ تاریخ زمان اورا از نظر گذرانده باتغیرات مستمر اوضاع سیاسی آن عهد آشنا شویم لذا وقایع آن عهد را از تاریخ تقریبی تولد حافظ یعنی سال های ۷۲۶ ـــ ۷۲۷ تا انقراض آل مظفر که چهار سال پس از وفات آن بزرگوار است ازنظر میگذرانیم

سلطان ابوسعید یعنی آخرین ایلخان نامی سلسله چنگیزی به بغداد خاتون‌دختر امیر چوپان و خواهر دمشق خواجه علاقه مند شده (۱) و میخواست بموجب یاسای چنگیزی اورا بخود اختصاص دهد زیرا که یاسای نامبرده بایلخانان حق میداد که هر زنی را دوست داشته باشند علی رغم شوهرش متصرف گردند ولی امیر چوپان از بدبختی راضی نشد که دخترش همسر ایلخان گردد و اورا با امیرشیخ حسن عقد بست . ابوسعید بتفصیلی‌که درتواریخ مضبوطست امیر چوپان ودمشق‌خواجه‌را کشته وبغداد خاتون ودلشاد خاتون دختران آنهارا بزنی گرفت

ابوسعید در ۷۳۶ درگذشت. وچون بغداد خاتون بمسموم ساختن ایلخان‌متهم شد یکی‌از خواجه سرایان اورا درحمام بکشت ابن‌یمین تاریخ فوت ابوسعیدرا اینطور ساخته است .

چون‌گذشت ازسال‌هجرت هفتصدباسی‌وشش از ربیع آخرین هم سیزده بگذشته بود
در قراباغ از سر سلطان اعظم بوسعید دست تقدیر آلهی افسر شاهی ربود

---

(۱) این بیت از غزلی است که درآن ایام سروده است

یا بمصر دلم تا دمشق جان بینی که آرزوی دلم درهوای بغداداست

دِمشق و دَمِشق و دَمَشق بهر سه صورت درست است و حضرت‌شیخ در شعر معروف :

چنان قحط سالی شد اندر دمشق که یاران فراموش کردند عشق

بطوری که پارهٔ از منتقدین می‌پندارند دچارخطا نشده اند ونسبت خطا باساتید جز نادانی محلی ندارد

بعد از ابوسعید فرماندهان ایالات از گوشه و کنار طغیان نموده اضافه بر سلسله قراختائیان ۷۰۳ ـ ۶۱۹ ، اتابکان ۷۰۸ ـ ۴۴۳ واتابکان لرستان ۸۲۷ ـ ۵۵۰ که قبلا هم نیمه‌مستقل بودند سلسله های ایلکانیان ۸۳۶ ـ ۷۴۰ ، سربداران ۷۸۸ ـ ۷۳۶ چوپانیان ۷۵۸ ـ ۷۳۸ ، آل مظفر ۷۹۵ ـ ۷۲۳ و خاندان اینجو ۷۵۸ ـ ۷۳۰ نیز علم استقلال برافراشتند و هشت نفر ایلخانی که در طی بیست سال پس از ابو سعید دارای نام سلطنت شدند برای حفاظت کشور پهناور اجدادی خود لیاقتی نشان نداده واز اداره کردن آن عاجز بودند .

ما ازمیان این سلسله‌ها میخواهیم فقط باخاندان اینجو، آل مظفر ومختصری هم باایلکانیان و اتابکان لرستان آشنائی پیدا کنیم

۱

خاندان اینجو

شرف‌الدین محمود شاه که از طرف امیر چوپان در فارس وزارت داشت و خودرا منسوب بخواجه عبدالله انصاری میدانست مردی کار آمد و صبور بود نوبتی بواسطه سیاست بدخواهان مغضوب گردیده و نزدیك بود بفرمان ابوسعید بقتل برسد ولی آن پادشاه در اثر وساطت خواجه غیاث الدین (۱) از خونش در گذشته در قلعه طبرك اصفهان محبوسش ساخت محمود شاه اندکی بعد در اثر توصیه خواجه از زندان بیرون آمده و در اردو ماند و پسرش جلال‌الدین مسعود شاه به روم اعزام شد .

پس از ابو سعید ار پاگاون در ۷۳۶ به تخت نشسته و شرف الدین محمود را بکشت و پس‌از شش ماه ونیم علی پادشاه ارپاگاون را بقتل رسانده خاندان شاه محمودرا منظور نظر قرار داد وپسران او سلطانشاه و مسعود شاه را بامیر پیرحسین نوهٔ امیر چوپان سپرد پیرحسین که حاکم فارس و کرمان ویزد بود سلطانشاه‌را وزیر

(۱) خواجه غیاث‌الدین فرزند خواجه رشیدالدین فضل‌الله همدانی وزیر بزرگ و دانشمند غازان خان و اولجایتو خدابنده وابوسعید‌که درسال ۷۱۸ بفرمان پادشاه اخیرالذکر کشته شد مانند پدر مردی فاضل و دانش دوست بوده ودر ۷۲۰ بوزارت ابوسعید منصوب گردید ولی اوهم مانند پدر بزرگوارش در ۷۳۶ به امر علی پادشاه بقتل رسید . گروهی از دانشمندان کتابها و منظومه های خود را بنام این مرد شریف پرداخته اند مانند تاریخ گزیده حمدالله مستوفی ، جام جم اوحدی و همای وهمایون خواجوی کرمانی ، مواقف قاضی عضدالدین ایجی شرح شمسیه قطب‌الدین بویهی وغیره

خود ساخت اما بزودی اورا بقتل رسانده ودر ۷۴۲ حکومت اصفهان‌را به پسر دیگر شاه محمود یعنی شاه شیخ ابواسحاق واگذاشت ولی او بانتقام خون برادر خود ملک اشرف‌را بتسخیر فارس تطمیع وبوسیله او پیرحسین را مغلوب نمود سپس با شیرازیان همدست شده ملک اشرف را هم از آندیار خارج کرده و خود بحکومت پرداخت و پس از آنکه برادرش امیر مسعود نیزبدست یاغی باستی کشته شد دیگر معارضی‌برای او باقی نمانده و در ۷۴۳ رسماً بسلطنت نشست از این تاریخ کشمکش او با آل مظفر شروع می شود پس بهتر آنست که ما با آغاز فرمانروائی آل مظفر نیز آشنائی یافته سپس بشرح روابط آنها باخاندان اینجو بپردازیم (۱)

---

۱ - برای تسهیل مطالعهٔ خوانندگان رشته نسب آل مظفر درصفحه جداگانه رسم میشود چون خاندان اینجو دورانی نیافتند بهمین قدر اقتصار میرود که شرف‌الدین شاه محمود در حدود سالهای ۷۲۵ تا ۷۲۸ وکیل املاک اینجو یعنی املاک‌خاصه ایلخانی گشته و در ۷۳۶ کشته شد و اورا چهار پسر بود غیاث‌الدین کیخسرو ، جلال‌الدین مسعود شاه ، جمال‌الدین شاه شیخ ابواسحاق و سلطانشاه و از میان آنها فقط شیخ ابواسحاق پادشاهی یافته از ۷۴۳ تا ۷۵۸ سلطنت کرد .

۲

آل مظفر

غیاث‌الدین حاجی خراسانی در موقع هجوم چنگیز از زادگاه خود یعنی خاف بخراسان رفت و خاندان او در خدمت اتابك علاءالدین از اتابکان یزد (۶۶۲ - ۶۵۰) وهولاکو (۶۶۳ - ۶۵۱) و اتابك یوسفشاه از اتابکان لرستان (۶۹۰- ۶۶۲) وجلال‌الدین سیور غتمش‌قراختائی (۶۹۱ - ۶۸۱) وارغونخان (۶۸۳ - ۶۹۰ و کیخاتون (۶۹۴ - ۶۹۰) و غازانخان (۶۹۴ - ۷۰۳) و اولجایتو (۷۰۳ - ۷۱۶) و ابوسعید (۷۳۶ - ۷۱۶) بسر میبردند و اولین کسی که از آل مظفر دم از استقلال زده و بسلطنت رسید امیر مبارز الدین محمد بن مظفر بود که از ۷۱۳ پس از فوت پدرش امیر شرف‌الدین مظفر تا ۷۳۶ که ابوسعید فوت شده و خواجه غیاث‌الدین رشیدی بقتل رسید همواره باطفای شورشهای یزد و فارس و کرمان مشغول بود. در اینسال که ازهرگوشه مملکت صدائی بلندشده و گردنکشی دم از استقلال میزد امیر مبارزالدین هم بنیان حکومت خودرا دریزد مستحکم ساخته کرمان را نیز بر قلمرو خود افزوده و بواسطه قرب جوار بامنطقهٔ حکومت شیخ ابو اسحاق یعنی فارس و اصفهان و هرموز میان آنها بهم خورده و بکشمکش پرداختند. برای نخستین مرتبه ابو اسحاق شروع بدست اندازی بقلمرو امیر مبارز الدین نموده بکرات عهدنامه عدم تعرض و قرارداد دوستی با او بسته و باز عهدشکنی کرد ولی این پادشاه بواسطه افراط در عیش و نشاط نمیتوانست حریف مردی ساده وخشن مانند امیر محمد گردیده و اورا مغلوب سازد یکمرتبه نیزفرصتی بسیار مناسب‌را که در زیر نوشته میشود بواسطه سهل‌انگاری ازدست‌داد وبعد ازآن دیگر فرصتی نیافت

نوبتی شاه شیخ با امیر محمد عهد بست که دشمنان او یعنی طاغیان طایفه جرمائی و اوغانی را بخاك خود نپذیرد ولی در سال ۷۴۷ که امیر مزبور بسرکوبی یاغیان مذکور سرگرم بود بعنوان یاری او پنجهزار نفر سپاهی بکرمان فرستاده و

بدانها دستور داد که در شروع جنک بادشمنان همدست شده امیر محمد را در تنگنا نگاه دارند تااو بدانها ملحق‌گردد ولی‌چون نتوانست بر شاه مظفر غالب شود سپاهیان خود را تنها گذاشت و آنها نیز پس از آنکه امیر محمد را مغلوب ودر شهر کرمان محصور نموده بودند ازبیچارگی باو تسلیم گشته وبالاخره اکثرآنها کشته شدند ابواسحاق در ۷۴۹ یکی از سرداران خود موسوم به سلطانشاه جاندار را بانجام نقشه پیشین مأمور ساخت ولی سلطانشاه باو خیانت ورزیده باامیر محمد همدست شد امیر شیخ در سال ۷۵۱ شخصاً بیزد تاخته بازکاری از پیش نبرد درسال ۷۵۳ یکنفر ازسرداران رومیرا موسوم بامیر بکچار که از ملك اشرف رنجیده وباو پیوسته بود برای فیصل دادن بمهم مزبور مأمور نمود او نیز در پنج انگشت از شاه شجاع که در آنوقت شانزده ساله بود شکست یافت بالاخره امیر محمد از دست اندازیهای متواتر و عهد شکنیهای متوالی ابواسحاق خسته ودر ۷۵٤ بعزم سرکوبی اوبطرف شیراز روان‌شد شاه ابواسحاق قاضی عضدالدین عبدالرحمن ایجی‌صاحب کتاب مواقفرا برای‌عقد صلح باردوی امیر محمد فرستاد امیر مقدم قاضی را گرامی شمرده در صحرای دشت او را بار داده پنجاه هزار دینار جهة مخارج شخصی و بیست هزار دینار برای همراهان‌باو داده و شاه شجاع را برای تحصیل مفصل‌ابن حاجب که از تألیفات شخص قاضی بود بخدمت او سپرد ولی راجع بقصد صلح جوابداد که شیخ ابواسحاق تاکنون هشت مرتبه بامن عقد صلح بسته وباز شکسته است دیگر باواعتماد نخواهم داشت قاضی‌بدون اخذ نتیجه بشیراز برگشت وشاه ابواسحاق چون ازصلح نومید شد باپنجهزار نفربرای جنک به پنج فرسخی شهر رفت ولی بزودی ازکرده پشیمان شده برگشت امیر محمد در ماه صفر ۷۵٤ شیراز را در حصار گرفت و با آنکه درطی ایام محاصره مریض شده و پسرش شاه مظفر نیز وفات یافت از قصد تسخیر شهر منصرف نشد اما شاه ابواسحاق در داخل شهر بجای کوشش در مدافعه بعیش و عشرت مشغول گشته ضمناً بدون علت دونفر از بزرگان شیراز را بقتل رسانده و اهالی را از خود روگردان ساخت بنحوی که قاضی عضد الدین هم ازاو گریخته بامیر محمد پیوست همچنین میانه سرداران او بادشمن باب مراوده و خیانت باز شد ولی او چندان سرگرم عیش و طرب بود که از دنیا و مافیها خبری نداشت نوبتی یکنفر از نزدیکانش امین‌الدین

بهرمی به بهانه سیر و گشت مناظر زیبای شیراز اورا بیام کوشك برد شاه چون موج لشکریان را بر گرد شهر دید پرسید چه خبرست امین‌الدین در پاسخ گفت لشکر محمد مظفرست که شیراز را در محاصره افکنده است شاه متبسم شده گفت عجب ابله مردکیست محمد ظفر که درچنین نوبهاری خودرا و مارا از عیش‌وخوشدلی دور میسازد پس این بیت ازشاهنامه برخواند واز بام فرود آمد:

بیا تا یك امشب تماشا کنیم   چو فردا شود فکرفردا کنیم

بالاخره اهالی یکی از دروازه ها را بر روی لشکریان امیر محمد گشودند شیخ ابواسحاق باصفهان گریخت و پسرش امیر علی سهیل باجمعی از سرداران اسیر شدند امیر محمد بامیر علی گفت شنیده‌ام خطی خوش‌داری سطری بنویس تامشاهده رود امیر علی این دوبیت‌را بخطی زیبا نوشته بدو نمود:

سعادت به بخشایش داوراست   نه‌درجنگ وبازوی‌زورآوراست

چو دولت نبخشد سپهر بلند   نیاید به مردانگی در کمند

امیر محمد گفت این مار بچه است و زنده ماندنش زیان دارد پس او را محبوس و بالاخره مقتول ساخت

در آنوقت امیرعلی ده ساله بود و پارهٔ از مورخین بر آنند که بمرگ طبیعی درگذشته است .

اما شیخ ابواسحاق باصفهان گریخته و سید جلال میرمیران که ازطرفداران او بود مقدمش را گرامی شمرد امیر شیخ سلطانشاه جاندار سردار خیانتکار خویش‌را که بحیلت میر میران دستگیر و محبوس شده بود از بند و زندان نجات داده پیش اوغانیان بیاری خواستن فرستاد و آن خائن باردیگر نسبت باو غدر ورزیده باردوی شاه شجاع ملحق گردید .

امیر محمد و شاه شجاع اصفهان را بمحاصره افکنده و چون کاری از پیش نرفت بشیراز باز گشتند و امیرشیخ برای استمداد از اتابکان لرستان بدانسوی شتافت ولی از سپاهیان مددکار نیز کاری ساخته نشده وشهر اصفهان که مجددا در محاصره افتاده بود تسلیم گردید (۷۵۵)

در سال (۷۵۷) باز امیرشیخ باصفهان آمده وبالنتیجه امیر محمد آنجا را

در حصار گرفت سپس شاه سلطان خواهرزاده خویش را مامور تسخیر شهر نموده و خود برای سرکوبی اتابك نورالورد که امیر شیخ‌را یاری داده بود بلرستان شتافت مردم اصفهان گرفتار تنگی آذوقه شدند و میرمیران دستیار بزرگ امیرشیخ بکاشان گریخته بالاخره شهر تسخیر شد و سپاهیان شاه سلطان امیر شیخ را از تنور خانه اصیل‌الدین شیخ الاسلام شهر بیرون کشیده بشیراز فرستادندو اورا در تختگاهی که خود بشیوه طاق کسری در میدان سعادت بنا کرده بود (۱) بنظر امیر محمدرسانیدند و او آن پادشاه بی استحقاق را به اولاد میر حاج ضراب سپرد که به خون پدرشان بقتل رسانند (۲۱ ج ۱ - ۷۵۸) ابواسحاق هنگامی‌که خودرا ازهمه طرف محصور دشمنان دیده و گروهی از سرداران خویش‌را مطیع رقیب یافت این رباعی‌را بداهة انشاد کرد :

افسوس که مرغ عمر را دانه نماند
امید بهیچ خویش و بیگانه نماند
دردا و دریغا که دراین مدت عمر
از هرچه بگفتیم جز افسانه نماند

وچون فرمان قتل خویش‌را اصغا نمود این رباعی را برزبان راند

با چرخ ستیزه کار مستیز و برو
با گردش دهر در میاویز و برو
یك کاسهٔ زهرست که مرگش‌خوانند
خوش‌درکش وجرعه درجهان ریزوبرو

جمال‌الدین ابواسحاق پادشاهی خوشصورت ، نیك سیرت ، متواضع فروتن و عادل بوده و اگر افراط در عیش و عشرت و در نتیجه آن ارتکاب بعضی اعمال نامناسب نبود هر آینه بهترین و عادلترین پادشاه عصر خود محسوب میشد اهالی شیراز او را بی نهایت ستوده و در راه انجام مقاصدش از بذل مال و جان دریغ نداشتند ولی امیر شیخ به آنها اعتماد نداشته و مردم فارس را از حمل اسلحه ممنوع می‌داشت .

ابن بطوطه (۲) که در سال دوم سلطنت او یعنی در ۷۴۵ بشیراز رفته

۱ - دولتشاه مینویسد که ابواسحق بخیال افتاد که درشیراز کاخی نظیرایوان مداین برپا کند و در این کار خرج بسیارکرده و بیشتر حاصل مالیات فارس‌را درین راه مصرف نمود ولی قبل ازآنکه آن بنا بانتها رسد دولت او بانجام رسید

۲ - شرف الدین ابو عبدالله محمدبن عبدالله مشهور به ابن بطوطه از مردم طنجه است که در اواخر سلطنت ابوسعید به ایران آمده بچشم خویش تجزیه مملکت ایلخانی را مشاهده نموده ونکات تاریخی زیادی در سفرنامه خویش بجای گذارده است

بود مینویسد « این پادشاه دارای سی هزار سپاه ایرانی و ترک میباشد صمیمی ترین رعایای او مردم اصفهان هستند که همواره وفاداری بیحد خود را نشان میدهند شاه شیخ از اهالی شیراز فوق‌العاده بیمناکست شیرازی هارا میتوان شجاعترین مردمان این عصر شمرد پادشاه هرگز اسلحه بدست شیرازی نمیدهد » معهذا بطوری که گفتیم شیرازیان اورا دوست داشته ودر اجرای منویات بلکه هوا وهوسهای اوازهیچ اقدامی فروگذار نمیکردند . در زمانی که ابن بطوطه در آن شهر توقف داشت ابو اسحاق درصدد برآمد که دروازه جدیدی برای شیراز بنا کند عموم اهالی آنسامان در این امر شرکت جسته و آنرا بابهترین طرز وصورتی باتمام رساندند .

ابواسحق گذشته از عیاشی و بی‌خبری بنجوم و آثار سعد و نحس ثوابت و سیار عقیده‌مند بوده ودر هرکاری قبلا بآثار کواکب رجوع میکرد پسر حاجی‌قوام‌الدین حسن تمغاجی حکایت‌کرد که چند روز پس از مرگ پدرم (۱) درحالی که شهرشیراز ازطرف آل مظفر محصور بود بدیدار امیرشیخ شتافتم چون مرا دید بگریست وگفت علت ضعف اراده من در برابر امیر محمد آنست که قبلا در طالع اینسال نظر کرده و دیده بودم که شخصی بی‌نظیر ازدنیا میرود پنداشتم‌که آنشخص منم ولی اکنون‌میفهمم که او پدر بزرگوار تو بوده‌است سپس این‌ابیات بزبان راند :

نیك وبد از ستاره چون آید — که خود ازنیك‌وبد زبون آید
گر ستاره سعادتی دادی — کیقباد از منجمی زادی
کیست کز مردم ستاره شناس — ره بگنجینهٔ برد بقیاس
تو دهی بی‌میانجی آنرا گنج — که نداند شمار هفت از پنج

ابواسحاق دارای طبعی روان بوده و چند بیتی که ازاو باقی مانده است بر قدرت آن گواهی میدهد بعلاوه شعرا را گرامی شمرده و مورد اشفاق قرار

---

۱ - حاجی قوام ممدوح خواجه در ٦ ربیع الاول ۷٥٤ هنگامی که شهر شیراز در محصره بود وفات یافت و او در آنشهر بقدری معتبر بود که روزی امیرشیخ از او پرسید آیا عاقبت کار ما با آل مظفر چگونه خواهد شد حاجی قوام در پاسخ گفت تامن زنده باشم قواعد جاه و جلال تو خللی نخواهد یافت .

شهر شیراز ۷ ماه و چند روز پس از مرگ او بدست آل‌مظفر افتاد

میداد بنحوی که بعد از مرگش نیز حقوق او را رعایت نموده و از ذکر مناقبش خودداری نمیکردند .

در دیوان خواجه دوقطعه مشعر برتاریخ قتل او دیده میشود ولی در نسخ کهنه آنهارا ضبط نکرده‌اند و یکی از آنها که در صفحه ۲۸۳ درج شده است از حیث تاریخ صحیح نیست ولی قطعه دوم که درصفحه ۲۸۷ است بسیار خوب و متین ساخته شده است عبید زاکانی شاعر شیرین‌سخن معاصر خواجه نیز مرثیت اورا پرداخته است واین چند بیت ازآنجاست

سلطان تاج بخش جهاندار امیر شیخ — کاوازهٔ سخاوت وجودش جهان گرفت
شاهی چو کیقباد و چو افراسیاب کرد — کشورچو شاه‌سنجروشاه اردوان گرفت
درعیش و ساز عادت خسرو بنا نهاد — درعدل ورسم شیوهٔ نوشیروان گرفت
بنگر که روزگار چه منصوبهٔ نمود — نکبت چگونه دولت اورا عنان گرفت
در کار روزگار و ثبات جهان عبید — عبرت هزار بار از آن میتوان گرفت
بیچاره آدمی که ندارد بهیچ حال — نی برستاره دست ونه برآسمان گرفت

واما امیر مبارزالدین پس از کشتن امیر شیخ و تصرف اصفهان و شیراز خواست اهالی آزاد فکر فارس را نیز مانند خود بدینداری و تقدس وادارد و در این راه بقدری سخت گیری نموده و خشونت بخرج داد که اهالی شیراز او را محتسب لقب دادند و خواجه حافظ نیز بهمین نام اشارت کرده وفرماید :

اگرچه باده فرح‌بخش وباد‌گل بیزست — ببانگ چنگ مخورمی که محتسب تیزست

و درجای دیگر فرماید :

دانی که چنگ وعود چه تقریر میکنند — پنهان خورید باده که تعزیر میکنند
می خورکه شیخ وحافظ ومفتی ومحتسب — چون نیك بنگری همه تزویر میکنند

شاه‌شجاع پسر امیرمبارزالدین‌هم‌که جوانی‌فاضل وروشن فکربود دراین رباعی بخشونت وبدخوئی اواشاره میکند

درمجلس دهر سازمستی پست‌است — نه چنگ بقانون‌ونه دف بر دست‌است
رندان همه ترك می پرستی کردند — جزمحتسب شهر که بی‌می مست است

تندی وستمگاری امیر محمد منحصر برعایا و خدمه و بیگانگان نبوده بلکه

نسبت بفرزندان خود نیز همان شیوه را بکار بسته همواره آنهارا ناسزا گفته وبقتل و کورکردن تهدید مینمود ولی نسبت بشاه یحیی فرزند شرف‌الدین مظفر یعنی پسرزاده خود اظهار ملاطفت کرده حتی فتوحات شاه شجاع و شاه محمود را بنام او شهرت داده و فتحنامه نوشت ناگزیر فرزندانش در راه اصفهان با یکدیگر متحد گشته و با شاه سلطان که او نیز بدون دلیل مورد خشم عم خود گردیده و اموالش بتاراج رفته بود همدست شده در (۱۵ رمضان ۷۵۹) بقصد دستگیری او بدر اوتاقش رفتند و امیر محمد در این وقت بتلاوت قرآن مشغول بود پس شاه محمود محافظت درب عمارت را برعهده گرفته شاه شجاع پای نردبان ایستاده و مسافر ایوداجی پاشش بفر ببالا رفته با زحمت زیاد امیر محمد را که با شمشیر برهنه از خود مدافعه می کرد دستگیر ساختند.

چهار روز بعد چشمان پادشاه محتسب بدست شاه سلطان نابینا گردید و خواجه برهان‌الدین وزیر او نیز پس ازدوماه بخاک هلاک افتاد جمعی از شعرا باین واقعه اشارت کرده‌اند ازجمله سلمان ساوجی گوید :

آنکه از کبر یکوجب میدید　　از سر خویش تا بافسر هور
آنکه میگفت شیر شرزه منم　　روز هیجا و دیگران همه گور
قوة‌الظهر پشت او بشکست　　قرة‌العین کرد چشمش کور
تا بدانی که با سعادت و بخت　　بر نیاید کسی بمردی و زور

دیگری از شعرا گفته است

یکچند شکوه همتش پیل کشید　　یکچند سپه زهند تا نیل کشید
پیمانه دولتش چوشد مالامال　　هم‌روشنی چشم خودش میل کشید

خواجه حافظ نیز قطعهٔ دراینباب گفته است که در ضمن شرح احوال آن بزرگوار نوشته خواهد شد واین بیت ازآن جاست

آنکه روشن بدجهان‌بینش بدو　　میل در چشم جهان‌بینش کشید

باری امیر محمد بعداز کور شدن نیز خالی از داعیه نمانده اول با کوتوال قلعه طبرک که درآنجا محبوس بود همدست شده حبس بافرزندان صلح کرده بشیراز رفته وکماکان سکه‌وخطبه بنام او شد ولی شروع بتوطئه نمود که سلطان بایزید را بپادشاهی برداشته وشاه یحیی‌را لشکرکش سازد شاه شجاع نیز اورا بگرمسیر فارس

فرستاد امیر محمد در آنجا مریض شده بقلعه بم منتقل گردید و بالاخره در سلخ ربیع‌الاول ۷۶۵ درگذشت

یکی از حوادث بدیع واقعه امیر محمد آنست که در روز قصد شاه شجاع و شاه محمود رکن‌الدین هروی شاعر معروف برکن صاین نزد امیر محمد بوده و چون برسوء قصد آنها آگاهی یافت خود را از بالاخانه زیر افکنده وناسزا گویان رو بگریز نهاد شاه شجاع شمشیری بدو حوالت کرد که شکمش دریده و امعاء و احشایش بیرون ریخت رکن‌الدین چون شاهرا بشناخت بتضرع پرداخت شاه شجاع اورا بجراحان سپرد تا زخمش بهبودی یافت چند سال بعدکه در راه یزد بتقریبی سخن ازآن واقعه بمیان آمد شاه شجاع از رکن صاین پرسید تا چند سال دیگر میخواهی زنده باشی رکن‌الدین جواب‌داد ده‌سال ولی همانساعت حالش دگرگون گشته و تا اورا بخیمه خود رساندند جان سپرد.

شاه شجاع پس از پدر بسلطنت رسیده حکومت ابرقو و عراق عجمرا بشاه محمود وحکومت کرمانرا به عمادالدین احمد داده وخواجه قوام‌الدین محمد صاحب عیار را بوزارت گماشت ولی شاه یحیی را که طرف میل پدر بود درقلعه قهندز (کهن‌دژ) محبوس نمود شاه یحیی کوتوالرا باخود همدست کرده کوس طغیان فروکوفت وچون شاه شجاع نتوانست براو دست یابد راضی شد که حکومت یزدرا بدو دهد ولی شاه یحیی دست از مخالفت برنداشت وخواجه قوام‌الدین محمد صاحب عیار بقلع فسادش مأمور گردید شاه شجاع درآن فتنه این ابیات را بساخت

مرا که دهر مطیع است و چرخ سازنده — چه غم ز طعنه نابخردان نازنده
بهیچ راه مرا پای در گلی نرود — نگاه داردم از حادثات دارنده
مرا زجمع که برهم زنند باکی نیست — ازآنکه لطف خداوند هست باینده

شاه یحیی چون کاررا برخود تنگ دید نامه هائی مشعر بر اظهار ندامت بابرقو فرستاده طلب بخشایش کرد شاه شجاع شبی برادر خود شاه مظفر را در خواب دید که برای فرزندش شاه یحیی بدو التماس نموده و میگوید از استیصال فرزندان من خودداری کن شاه شجاع نیز برادرزاده را بخشوده وقوام‌الدین صاحب عیار را باز خواند

درسال ۷٦٤ شاه محمود نیز برعلیه شاه شجاع قیام نموده وباحیله های جنگی شاه سلطان راکه عامل میل کشیدن امیرمحمدبودبدست آورده ازچشم محروم ساخت صدرالدین عراقی که از طرفداران امیرمحمد بود این رباعی را درآنباب گفت

گر دست فلک چشم ترا میل کشید / درذات شریف توجهان نقص ندید
آنکس که بدان چشم توآسیب رساند / او نیز بعینه مکافاتش دید

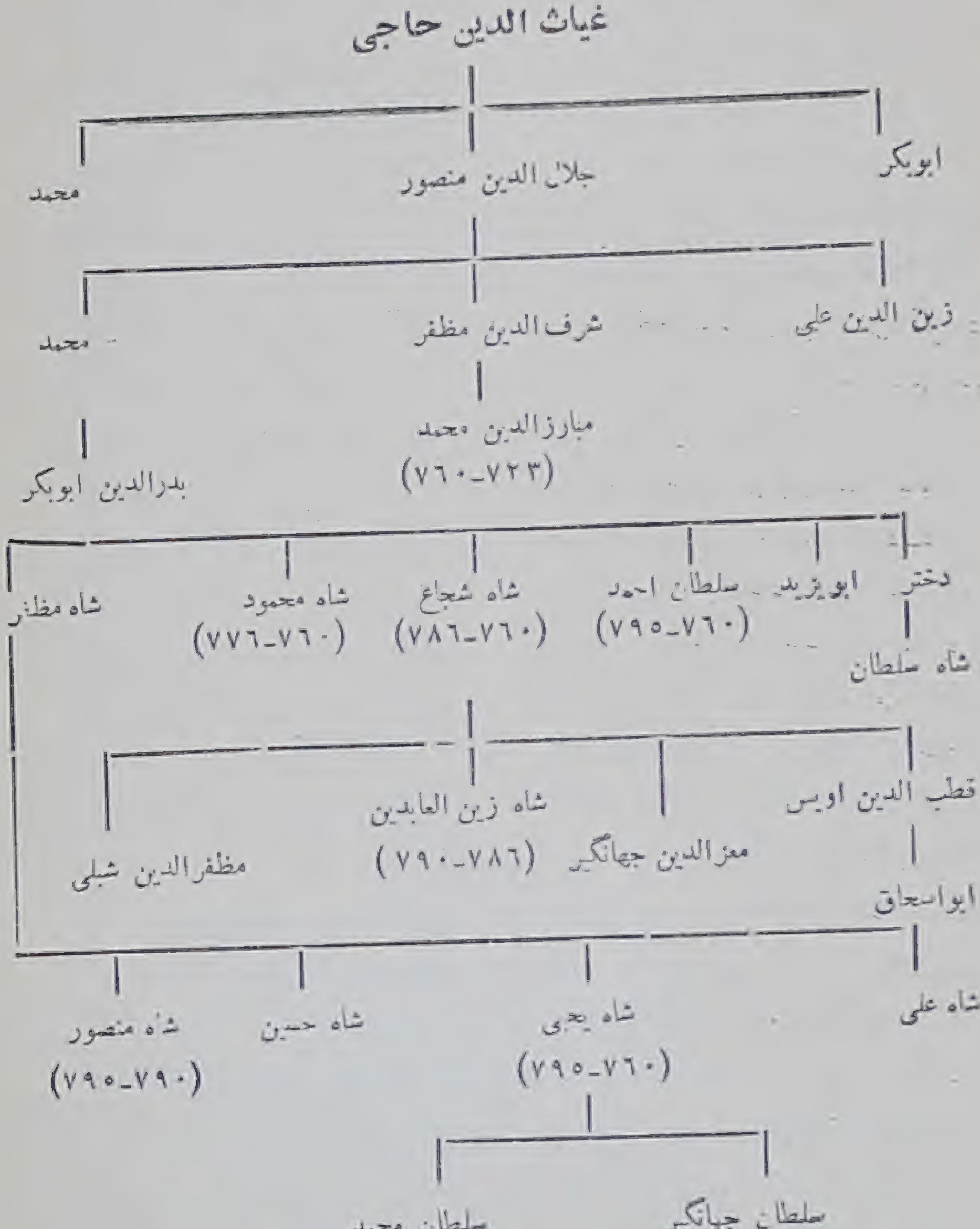
بالاخره پس ازصلح نادرستی که میان برادران رخ داد درسال ۷٦٥ شاه محمود باستظهار سلطان اویس جلایر وبرخی از امرای شیخ ابواسحاق و شاه یحیی با سپاهیان تبریز و اصفهان ویزد و لرستان وقم وکاشان وساوه وآوه بطرف شیراز حرکت کرد شاه شجاع پس از آگاهی از قصد شاه محمود مکتوبی ببرادر نوشته و این اشعاررا درآن بکاربرد

ابوالفوارس دوران منم شجاع زمان / که نعل مرکب من تاج قیصرست و قباد
منم که نوبت آوازهٔ صلابت من / چوصیت همت من در بسیط خاک افتاد
چو مهر تیغ گذارو چو صبح عالمگیر / چو عقل راهنمای و چوشرع نیک نهاد
کمال صولتم از حیلهٔ کسان ایمن / بنای همتم از منت خسان آزاد
نبرده عجز بدرگاه هیچ مخلوقی / که بر بناء توکل نهاده ام بنیاد
بهیچ کار جهان روی در نیاوردم / که آسمان در دولت بروی من نگشاد
تو رسم و خوی پدر گیر ای برادرمن / که خواهریت نباید ز دختر دلشاد
مکن مکن که پشیمان شوی درآخرکار / ز مکر روبه پیرو ز اشکر بغداد

از دختر دلشاد سلطان اویس بن امیر شیخ حسن ایلکانی را(۱) درنظر داشته که مادرش صبیه تیمورتاش بن امیر چوپان بوده و دلشاد نام داشته است سلطان اویس پس از شنیدن این اشعار ابیاتی با همین بحر وقافیه در پاسخ او انشاد و بواقعهٔ کورکردن پدر وحرکات ناستودهٔ دیگری که راجع بامور داخلی و خانوادگی آنها بوده است اشاره نمود وآن اشعار اینست

۱ـ این سلسله را نباید با ایلخانان اشتباه کرد زیرا که جداعلای آنها ایلکانویان نام داشته واز ایل جلایر از طایفه مغول بوده که با هولاکو بایران آمده وباین مناسبت آنها راآل جلایر وایلکانیان میخوانند

نسبنامه آل مظفر با مدت پادشاهی آنها



ایاشهی که باوصاف فضل موصوفی — شهنشهی چو تو ازمادر زمانه نزاد
زفاضلان و بزرگان دهرو دانایان — کسی بمدح بزرگی‌خود زبان نگشاد
بخوانده‌ایم فراوان درین مختر عمر — کتاب نظم تواریخ و نثر بر استاد
نخوانده‌ام نشنیدم ندیده‌ام هرگز — کسی‌که چشم پدر کور کرد و ...

شاه شجاع بار دیگر بهمین وزن وَروی قطعهٔ پرداخته وبدو فرستاد

صبا ز خطه شیراز یکره دیگر — همی سفرکن‌و بگذر بجانب بغداد
بپارگاه رفیع خلاصهٔ ایام — پناه وقدوه شاهان اویس شه دلشاد
زمین ببوس‌وپس‌آنگه ورابگو زمن — که‌چشم بد بجمال‌و کمال تو مرساد
مراتو طعنه مزن گرچه‌درزمان‌شباب — جریمهٔ بخطائی نه اختیار افتاد
وگر چنانکه درآری‌مرا وطعنه‌زنی — بخالقی که مرا تاج‌و تخت شاهی‌داد
که همچنانکه ... پدرزین‌پیش — اگر بدست‌من‌افتی ترابخواهم ...

مجدداً سلطان اویس این قطعه را درپاسخ گفت

رسید نامهٔ شاه جهان شجاع زمان — باین برادر مسکین رهگذارهٔ باد
بپای جستم‌و بگرفتم و ببوسیدم — بسان تاج مکلل بفرق خود بنهاد
چوبرمعانی‌و الفاظ آن شدم واقف — که‌ازبرای چه‌این قطعه گفت‌و بفرستاد
درآنزمان‌خردم‌خوش‌دوقطعهٔ می‌گفت — که‌گشت‌خاطرمسکین من‌ازآن‌بس‌شاد
چه‌گفت‌گفت که‌آهسته شاهرا برگوی — مرامگر توبسان کنیزخواهی ...

شاه شجاع دراثر خیانت برادرش سلطان احمد در جنگ شکسته شده به پایتخت گریخت وچون شهر شیراز درمحاصره افتاد وکار بسختی کشید معین‌الدین یزدی مؤلف تاریخ آل‌مظفر را بطلب صلح فرستاد ونامهٔ بااین بیت بدو نوشته تقاضای ملاقات ومشافهه نمود :

اگرچه دل بکسی داده یار ماست هنوز — بجان او که دلم برسر وفاست هنوز

شاه محمود این بیت‌را ازهمان غزل درپاسخ نوشته وملتمس برادررا پذیرفت

جنایت ازطرف آن شکسته پیمانست — وگرنه از طرف‌ماهمان‌صفاست‌هنوز

نتیجه ملاقات برادران آن‌شد که شاه شجاع شیراز را بشاه محمود گذارده باپرقو رود شاه شجاع بوعده وفا کرد ولی چون شاه محمود فراغ بال نداشت در

صدد افتاد که درعرض راه اورا بدیار عدم فرستد بهمین نیت سلطان احمد وشاه یحیی را با لشکریان آذربایجان بتعاقب اوفرستاد ولی آنها بمنظور خود توفیق نیافتند

شاه محمود با سپاهیان سلطان اویس برپایتخت ملک سلیمان دست یافته و سلمان ساوجی تهنیت فتحرا تصیدتی گفت که این ابیات از آنجاست

دولت سلطان اویس عرصه دوران گرفت ماه سر سنجقش سرحد کیوان گرفت
ازطرفی دولتش لشکر دیوان شکست وزطرفی لشکرش ملک سلیمان گرفت
از فرح فتح فارس مطرب عشاق دوش اینغزل تر نواخت راه صفاهان گرفت

وهم او درتاریخ آن واقعه گوید

همای چتر همایون پادشاه اویس بسیط روی زمین را بزیر سایه گرفت
حدود مملکت فارس تادر هرموز بسال خمسه و ستین و سبعمایه گرفت

شاه شجاع درسال بعد از ابرقو بکرمان رفت ملک محمد دولتشاه که از بستگان خواجه قوام الدین صاحب عیار و در کرمان محصل مالیات دیوانی بود نسبت بشاه شجاع از در عصیان درآمده وچون آگاه شدکه شاه سلیمان برادر شاه سلطان یاری شاه شجاع رسیده است اظهار انقیاد نموده مورد عفو واقع گردیدو خواجه علاءالدین اتابك این قطعه را بداههٔ بعرض رساند :

توآن سلطان دینی کز سرصدق دعا گویند بعد از هر نمازت
اجل را دست کوته باد یارب ز عطف دامن عمر درازت
بزودی باد در ملک سلیمان سلیمان آصف و محمود ایازت

هم درآن ایام دولتشاه باگروهی همدست شده وقصد کرد که شبانه شاهرا در خوابگاه بقتل رساند ولی یکی از امرا شاه شجاعرا آگاهی و نجات بخشید آن پادشاه نیز بکشتن بندهٔ خائن فرمان رانده واین ابیاترا فروخواند :

اما چون خواست فرمودم امانش چو عجز آورد بخشیدم بجانش
دگر چون غدر دردل داشت غدار سرانداز ان شد این شمشیرخونخوار
سگی مکار و دون و بیوفا بود مکافات جفا کاران جفا بود

ازآنطرف اهالی شیراز از تحکمات سپاهیان تبریز بجان آمده کلوحسین را نزد شاه شجاع فرستاده وقول دادند که اگر بدینسوی آید آنها یاریش قیام

کنند و شاه یحیی هم که از طرف شاه محمود برای کمك بطوایف جرمانی و اوغانی برعلیه شاه شجاع بدانصوب آمده بود نسبت بعم خود از در اطاعت درآمده و تقاضا نمود که پادشاه سلطان دختر بزرگ خود را بدو دهد شاه شجاع تمنای اورا برآورده و بسوی شیراز درحرکت آمد در جنگ نخستین شاه محمود شکست یافته و سلطان احمد از او رویگردان شده بشاه شجاع پیوست در ۲۴ ذی‌قعده ۷۶۷ شاه محمود بسوی اصفهان گریخت و شاه شجاع بشیراز وارد شده سپس بعزم سر کوبی برادر باصفهان شتافت ولی شاه محمود با اظهار اطاعت امان یافت وبار دیگر نیز شاه شجاع بقصد سر کوبی او بحوالی اصفهان آمد و شاه محمود مجدداً ابراز اطاعت نموده خلاصی یافت سپس دانست که لشکر کشیهای اخیر شاه شجاع دراثر تحریك خان سلطان همسر اوست که بی نهایت طرف عُلقه و محبّت بود و از آنجا که شاه محمود برای پیشرفت کارخود میخواست دختر سلطان اویس جلایر را تزویج کند شاه‌سلطان که‌از طرفی هم دختر امیر غیاث‌الدین کیخسرو یعنی برادر زادهٔ شاه شیخ ابواسحاق بوده و با خاندان آل‌مظفر خون درمیان داشت از راه کینه وحسد میان برادران را با ارسال نامه های متعدد بهم زده شاه شجاع‌را از تسلط سلطان‌اویس و پیوند او با شاه محمود میترساند ۱۱ عاقبت از فتنه جوئی های خود نتیجه نگرفت و چون شاه محمود بر غدر او واقف شد بقتلش رسانده وخود را درآتش حسرت نشاند وچندی بعد دختر یابعقیده آقای یاسمی خواهرسلطان اویس‌را بعقد خود درآورده با سپاهیانی که‌ازتبریز رسیده بود بقصد شیراز درحرکت آمد ولی توفیقی نیافت سلمان ساوجی تهنیت این عروسی را قصیدهٔ ساخته که ازآنجاست

آسمان ساخت درآفاق یکی سورچه سور | که ازآن سورشد اطراف‌ممالك‌مسرور
مهد بلقیس زمان داشته است ارزانی | بسرا پردهٔ‌جم دولت و تشریف حضور
قطب‌دین شاه فلك‌مرتبه محمودکه‌اوست | بهمه سیرت محمود و محامد مذکور

درهمین سال یکی از سپاهیان خراسان موسوم به پهلوان اسد بر شاه شجاع طغیان نمود این مردروزی هنگام‌نماز پیشین یخ‌را شکسته و وضو میساخت شاه شجاع اورا دیده ازحسن عقیدتش بدواعتقادی عظیم یافته وهنگامی که از کرمان برمیگشت اورا حاکم آندیار ساخت ویکی از معاصرین درآن باب گفته است

از کریمی که هست شاه شجاع مهر این شخص دردلش رسته‌ست
زانکه درفصل دی بوقت سحر یخ شکسته‌ست ودست و رو شسته‌ست

. پهلوان اسد درآنجا عصیان ورزیده وشاه شجاع بقصد سرکوبی اوبدانصوب شتافت ولی بواسطه حیله ورزیهای شاه یحیی که پهلوان خرم را اغوا نموده بودسلطان عمادالدین احمد وشاهزاده زین‌العابدین را برای فتح شهر گذاشت وخود بشیرازبازگشت و این رباعی‌را درآنوقت بساخت

من جرعه صبر میکشم فرزانه من غصه دهر میخورم مردانه
نومید نیم که عاقبت دور فلك روزی بمراد پرکند پیمانه

ولی سلطان احمد باوجودی‌که فتح نزدیك شده بود برای آنکه حکرمت آنجا را مایل بوده و شاه شجاع موافق نمیشد تقاضا نمود که انجام فتح کرمان بدیگری محول شود وبرحسب امر شاه شجاع تاج‌الدین علیشاه گیلانی شهرکرمانرادرحصار گرفته و همخوابهٔ پهلوان اسد را بوعده همسری شاه شجاع فریفت وآنزن بادستیاری جلال‌الاسلام طبیب خواست شوهررا مسموم سازد وهردو بهترآن دیدندکه قبلا اثر زهر رادروجود دیگران امتحان کنند ویکی از گماشتگان اورا که مردی سرخ رنگ بوده و پهلوان علی سرخ‌نام داشت مسموم‌نمودند پهلوان‌علی پس‌ازیکروز درگذشت و صدرالدین‌عراقی بادر نظرگرفتن صورت زردفام پهلوان اسد این بیترا ساخت

آنسان که‌گل سرخ فروریخت زباد یارب که گل زرد فرو ریخته باد

ولی نه جلال‌الاسلام و نه‌همسر پهلوان اسد جسارت انجام آنکار را نیافتندچه در اینوقت آنمرد بی‌نهایت بدخو شده بود چنانکه روزی حلواگری را اشتباهاً بجای شخصی که درمستی عربده‌کرده بود بچوب بسته نیم‌جان ساخت وکسی نمیتوانست حقیقت را باو بگوید خلاصه آنکه باشارت دشمنان داخلی از راه نقبی که از قدیم بحمام راه داشت بستگان تاج‌الدین علیشاه وارد شده پهلوان اسدرا کشتندوقصابی ششتری‌گوشت اورا بگرسنگان کرمان فروخته ودویست دینار فایده برد (۷۷۵)

سال بعد در۱٤ شوال۷۷٦ شاه‌محمودنیزدرگذشت وشاه شجاع‌اینرباعی را درمرگ‌اوبساخت

محمود برادرم شه شیر مکین میکردخصومت ازپی ملك و نگین

گردیم دو بخش تابر آساید ملك   او روی زمین گرفت و من زیر زمین

و سلطان اویس این رباعی را درمذمت او که برمرگ برادر شادمانی می نمود بدو فرستاد :

ای شاه شجع ملت و دولت و دین   خودرا بجهان وارث محمود مبین
در روی زمین اگرچه هستی دو سه روز   بالله که بهم رسید در زیر زمین

درسال ۷۷۶ سلطان اویس نیز وفات یافت و پسرش سلطان حسین جانشین او گردید شاه شجاع فرصت را برای حمله به تبریز و انتقام صدمات سلطان اویس مناسب شمرده وبآنسمت روانه شد . سلطان حسین که بحسن صورت معروف بود نامه ای فرستاده و اورا بصولت لشکر خویش ونکال اخروی تهدید نمود شاه‌شجاع درپاسخش نوشت :

بخون عاشقان داری دلیری   مکن جاناکه عاشق‌هم شجاع‌است

و این ابیات درآن نامه گنجاند

مرا زحمله دشمن نرفت پای ازجای   که‌شرط‌کوه نباشد ز جای جنبیدن

ایضاً

مائیم کز ازل ز سموات منزلست   آیات عزو علم و شجاعت بشان ما
بر ذروه معارج دولت کند قیام   هر طایری که بر پرد ازآشیان ما

بالاخره شاه شجاع سلطان حسین را مغلوب وتبریز را مسخر ساخت وسلمان ساوجی که سالها پروردهٔ نعمت آل‌جلایر بود تهنیت فتح شاه شجاع و شکست آل‌جلایر را با قصیدهٔ غرا عرضه داشت وحقوق نعمت دهندگان خودرا برطاق نسیان گذاشت و آن قصیده با این مطلع است :

زهی دولت کز اقبال همای چتر سلطانی   همایون‌فال‌شد بومی که بودش روبویرانی

وچون مطلع قصیده مزبور بواسطه کلمه بوم مورد پسند شاه شجاع واقع‌نشد سلمان چکامهٔ دیگر با اینمطلع درمدح آن پادشاه سرود :

سخن‌بوصف رخش‌چون زخاطرم‌سرزد   ز مطلع سخنم آفتاب سر برزد

شاه شجاع گفت آوازهٔ سه‌کس از مشاهیر این دیاررا شنیده بودیم وایشانرا

مختلف الاحوال مشاهده نمودیم؛ سلمان ازآنچه گفتند زیاده بود یوسفشاه خواننده مساوی و خواجه شیخ کججانی متناقض .

شاه شجاع بواسطه استماع خبرهای ناگوار ورسیدن زمستان آندیار که با دردپا و روماتیسم او سازگار نبود بفارس برگشت و با عقد خواهر سلطان حسین برای سلطان زین العابدین روابط خودرا با آن پادشاه اصلاح نمود

هنگامی که شاه شجاع در آذربایجان بود شاه یحیی فرصترا مغتنم شمرده نسبت باوطانی شد شاه شجاع این ابیاترا بدو فرستاده وبقصد سرکوبیش حرکت کرد

ای دشمنی که هست خداوند خصم تو تا گوهر بلند بزرگیت آرزوست
هرگز ندیدهٔ بجهان هیچ صورتی کانرا بهیچوجه توان گفت کاین نکوست
پیوسته ظلم و فتنه و تزویر میکنی بدبخت این چه سیرت ناپاك این چه خوست
صدره شکسته عهدو بیکسو نهاده شرم هیهات چشمهای تواز سنگ وروز روست
آخر ببین که قدرت یزدان چه میکند بادوستان دشمن و با دشمنان دوست

شاه یحیی چون تاب مقاومت درخود ندید همانطوریکه قبلا نسبت بشاه منصور که از طرف شاه شجاع برای سرکوبی او آمده بود اظهار عجز و انکسار نمود نسبت بشاه شجاع نیز ابراز انقیاد و اطاعت کرده ومورد عفو واقع شد ولی شاه شجاع سوگند یاد کرد که دیگرباره نقض عهد اورا بدیدهٔ اغماض ننگرد

درسال ۷۸۵ شاه شجاع بسلطانیه لشکر کشید ودراین سفر سلطان شبلی فرزند خودرا دراثر سوء ظنی کور کرده سپس از کردار خود پشیمان ودچاراندوهی عظیم شد قضارا درهمان ایام شاه حسین برادر شاه یحیی ومادرش خان قتلغ مخدوم شاه نیز وفات یافتند وپریشانی آن پادشاهرا افزون ساختند تا در۲۲ شعبان ۷۸۶ خود اوهم بدار بقا روان شد

شاه شجاع در میان آل مظفر یگانه پادشاهی است که مدتی طولانی (۲۶ سال) سلطنت کرده و همواره با سعادت و عظمت مقرون بود و گوئی خداوند این دعای منظوم را که قاعدةً در اوایل ترقی خود پرداخته بود مورد اجابت قرار داده است .

افعال دلم ز خلق پنهان میکن دشوار جهان بردلم آسان میکن

امروز خوشم بدار و فردا با من　　آنچ از کرم تو میسزد آن میکن

وچون مرگ‌را نزدیك دید این قطعه‌را انشاد نمود

یارب بعزتت که ببخشای بر گناه　　وانگه بفضل خویش بفرمای رحمتی

مارا چو لطفها بتو گستاخ کرده بود　　معذور دار اگر بخطا رفت زلتی

ماده تاریخ فوت او (حیف از شاه شجاع) است و خواجه حافظ (رحمان لایموت) یافته است .

شاه شجاع در مرض موت نامه مشعر بر توصیه فرزندانش بسلطان احمد جلایر نوشته و نامهٔ نیز به امیر تیمور (۱) فرستاد و سرپرستی وحمایت اولاد خویش‌را از او خواست .

مجاهدالدین زین‌العابدین پس از مرگ پدر بسلطنت نشست و دو سال اول را بجنگ وجدال باشاه یحیی و شاه محمود و ابویزید و شاه منصور گذرانید ودر سال دوم یعنی ۷۸۸ تیمور اورا نزد خویش خواند تا بنا بوصیت شاه شجاع رموز کشور داری‌را بدو بیاموزد ولی شاه زین‌العابدین نمیخواست نسبت بآن حیوان‌خونخوار اطاعت کند و بدرخواست او وقعی ننهاد امیر تیمور هم در ۷۸۹ بالشگر گران بطرف عراق روانه شده در اصفهان باوجودی که امیر مظفرالدین کاشی حکمران شهر واهالی دم از اطاعت زدند ببهانهٔ ناروا حکم بقتل و غارت راندتاتارهاقریب هفتاد هزار نفر را بخاك هلاك افکندند وسرهای آنهارا بحضور بردند تا در ساختمان منارها بکار رود حتی اهل علم و ارباب عمامه هم برای نشان دادن بندگی خود بدیو مردم خور تاتار سرهای

۱ـ صاحب غیاث‌اللغه مینویسد رسم‌الخط ترکی چنانست که ضمه و کسره‌را بوسیله (ی) و (و) نشان میدهند بنابراین قول تیمور در حقیقت تِمُر (بکسر اول و ضم ثانی) صحیح است و چنگیز چنگز (بکسر گاف) چنانکه بهاءالدین جامی برای ماده تاریخ تیمور لنگ ساخته است .

سلطان تمر آنکه چرخ را دلخون کرد

وخواجه حافظ درمدح سلطان احمدبن اویس فرماید:

برشکن کاکل ترکانه که درطالع تست　　بخشش و کوشش قاآنی و چنگز خانی

ولی گروهی ازشعرا نیز رسم‌الخط را درنظر گرفته تیمور وچنگیز گفته‌اند

بریده را از سپاهیان خریده و نزد خدام می برند همین عمل خود موجب شد که قتل مردم فزونی یابد زیرا که در اول روز بهای هر سری پنجاه دینار بود ولی بواسطه زیادی عرضه و اندك شدن تقاضا طرف عصر بیکدینار تنزل کرد معهذا خریداری نبود!

سلطان زین‌العابدین بسوی بغداد گریخته در لرستان بدست شاه منصور اسیر شد شاه یحیی و سلطان احمد بامیر تیمور اطاعت نمودند و او حکومت شیراز را بشاه یحیی، حکومت کرمان را بسلطان احمد و حکومت سیرجان را بسلطان ابواسحاق بن اویس بن شاه شجاع سپرده خود بماوراءالنهر بازگشت سلطان ابویزید بر سلطان احمد شوریده ولی مغلوب ومعفو گردید واز طرف او امرال هرموز را گرد آورده نزد برادر آورد سلطان احمد که قبل ازجنك باابویزید ازخدا استدعا کرده بود که اورا فاتح سازد تادربرابر بدیهای ابویزید نسبت باو نیکی نماید از ورود برادر خوشنود شده مجلس‌عشرت آراسته واین ابیات‌را بساخت

باز آمدیم وباز نهادیم اساس عیش | کردیم ز آفتاب قدح اقتباس عیش
ساقی میی که در قدح عشرتست ریز | بر عاشقان غمزده پیما ز کاس عیش
بنشین بخرمی که بر آریم بیخ غم | از سبزه‌زار گلشن‌هستی بداس‌عیش
بیدار چشم بخت کسی کو زمان گل | دارد بجام بادهٔ گلرنك پاس عیش
هرکس قیاس کاری وباری همی‌کند | باری نمیکند دل ما جز قیاس عیش
احمد بملك دنیی وعقبی بلطف‌دوست | دارد بقدر همت خود التماس عیش
یارب بفضل‌خویش‌که در کارگاه‌عمر | خالی مدار از قد بختم لباس عیش

ابویزیدتاپایان عمریعنی سال ۷۹۲ درخدمت سلطان احمد ماند واو هم مانند اکثر افراد خاندان خویش فاضل‌و شاعر بوده این رباعی‌را بنامش نوشته‌اند

از واقعه ای ترا خبر خواهم کرد | وانرا بدو حرف مختصرخواهم‌کرد
با مهر تو در خاك فرو خواهم شد | باعشق تو سر زخاك برخواهم‌کرد

شاه منصور پس از بند کردن سلطان زین العابدین بشیراز آمده شاه یحیی را بیزد گریزانده و خود در آنجا مستقر گردید

شاه یحیی شاه‌ابواسحاق حاکم سیرجان را باخود همدست کرده خواست کرمان را ازسلطان احمد بگیردولی ازاوشکست یافت

از آنطرف سلطان زین‌العابدین از قلعه سلاسل گریخته اصفهان را تحت حکم درآورده و در سال ۷۹۳ باشاه یحیی و سلطان احمد وسلطان ابواسحاق برعلیه شاه منصور عقد اتفاق بستند ولی‌شاه یحیی مانند همیشه پیمان شکنی کرد وشاه منصورلشکریان سلطان احمد و سلطان زین‌العابدن را تار و مار کرده سپس باصفهان رفته و آنجا را بدون جنگ گرفته اندکی بعد سلطان زین‌العابدین را بچنگ آورده نابینا ساخت وبالاخره بعد از تاخت و تازها بشاه یحیی و سلطان احمد پیغام داد که بااو همدست شده هرکدام لشکری بدو دهند تا بخراسان رفته جلو ترکتازی های تیموررا بگیرد و چون سلطان احمد این جسارت‌را نداشت شاه منصور ولایات او را خراب کرده و شاه ابواسحاق‌را نیز بدست اندازی در متصرفات او تشویق نمود ولی سلطان احمد بزودی ابواسحاق‌را بقتل رسانید.

امیر تیمور از تهور و بی‌باکی شاه منصور نگران شده بهتر آن دید که زودتر جلو ترقی اورا بگیرد و بالشکری عظیم بطرف فارس در حرکت آمد صاحب حبیب‌السیر لشکر اورا درحین فتح قلعه سفید صدهزار کس نوشته است

شاه منصور که از بخت بد درایام اخیر بعیش وعشرت پرداخته ویکمرتبه قریب چهل روز از محفل طرب خارج نشده بود باعجله تمام نزدیك به پنجهزار سوار و پیاده جمع کرده در سه فرسخی شیراز خودرا بسپاه تیمور زده و رشادتی نشان داد که در تاریخ کم نظیر است بادلیری بسیار بقلب سپاه دشمن حمله برده و آنهارا چنان پریشان ساخت که جز پنج نفر کسی دیگر با تیمور باقی نماند و شاه منصور دو مرتبه شمشیر بفرق تیمور زد واگر سپر عادل اختاجی نبود روح او را بمالك دوزخ‌سپرده بود در این وقت شاه منصور سه زخم منکر برداشته واز زیادی خون که ازو رفته بود بغایت ضعیف شده بالاخره از اسب درافتاد ویکی ازوحشیان تاتار سر اورا بریده در پای تیمور لنگ افکند

این رباعی ماده تاریخ آن پادشاه دلیر و غیرتمندست

شهریار عصر منصور آنکه او　　　در زمین ملك تخم داد کشت

ملك هشت ازدار دنیا چون برفت
لاجرم تاریخ او شد ملك هشت

تیمور بشیراز آمد و جمیع خاندان مظفری از قبیل سلطان احمد سلطان مهدی سلطان ابواسحاق شاه یحیی سلطان جهانگیر و سلطان محمد بخدمت او شتافته وغاشیه اطاعت بر دوش کشیدند، تیمور سلطان شبلی و سلطان زین‌العابدین را که کور شده بودند بسمرقند فرستاد و سایر اعضای خاندان مظفری را باخود بطرف اصفهان حرکت داده ودرقصبه‌ماهیارقمشه بسال ۷۹۵ همگی‌را بقتل رسانده وفرمان داد که عیال او نیز باقی ماندگان آن خانواده را به دیار عدم فرستند یکی از شعرا در آن واقعه گفته است

بعبرت نظر کن به آل مظفر
شهانی که گوی از سلاطین ربودند
که درهفتصد و پنج تسعین زهجرت
دهم شب زماه رجب چون غنودند
چو خرما بُنان در زمانها برستند
چو ترّه باندك زمانی درودند

بزرگترین بدبختی خاندان مظفری جنگهای خانگی ونفاقهای داخلی وبزرگترین خوشبختی آنان همعصرشدن باخواجه حافظ شیرازی بودکه آنها را دراشعار خود ستوده واسمائشان‌را مخلد سازد

فصل دوم

حیات شاعر

آغاز سی و پنج سال بود که در گلزار ادبیات فارسی سروی نبالیده و برشاخسار شعر و شاعری تذروی نالیده بود. سی و پنج‌سال بود که در هر نوبهاری بادبوی عنبر آوردی و بادام شکوفه برسر ولی آن بلبل دستانگری که صحن گلستان‌را با نوای جانپرور خویش پر از نغمه های آسمانی میساخت بسوی جنت اعلی پرواز کرده بود و شاخها از جنبش هرنسیمی برابر آرامگاه ابدی آن بزرگوار کرنش نموده شکوفهای خویش‌را بر مزار فائزالانوارش نثار میکردند. آری سی و پنج سال بود که سعدی پروردگار سخن پارسی از اقلیم پارس رخت بربسته (۱) و گوش جهانیان را از زمزمهٔ حیات بخش خویش محروم گذارده بود و مرغان بینوائی که این مدت در گلستان سخن پر افشانی و نوانوانی میکردند کوچکتر از آن بودند که نغماتشان عالمگیر شده و آهنگشان در هر گلستانی دلپذیر افتد.

سی وپنج سال زبان مردمان صاحبدل گویای اینمضمون بود:

صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی بر نخاست

عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد

ناگاه شکوفه‌ای نوین بر شاخسار ادب رسته و مژدهٔ گلها ومیوه های جانپرور را بگوش عالمیان رسانید در اینسال (۷۲۶) کودکی بوجود آمد که کشور ایران تاابد بدو سرافرازی نماید و بزرگان جهان از دقت ولطافت آثار فکرش انگشت حیرت بدندان گزند. در اینسال شراری از آتشکده پارس جستن کرد که پرتو آن

۱- صاحب تذکره میخانه عمر خواجه را ۶۵ سال شمرده وبادلائلی که بعداً ذکر خواهد شد اینقول نزدیك بصوابست بنابر این تولد خواجه در ۷۲۶ یا یعنی ۳۵ سال سال پس ازفوت شیخ بزرگوار سعدیست که کلمهٔ (خاص = ۶۹۱) را ماده تاریخ فوت او نوشته‌اند. وفات شیخرا از ۶۹۰ تا ۶۹٤ ضبط نموده‌اند

عالمگیر گردد وفروغش تاابد برجای ماند دراینسال محمد ملقب بشمس‌الدین متخلص بحافظ مشهور بخواجه ازکتم عدم قدم بعرصه وجود نهاد و برای آنکه پرده ازروی کار شیادان برگیرد درمحله شیادان شیراز متولد گردید

راجع به نام و زادگاه پدرش میان تذکره نویسان اختلافست یکی او را کمال‌الدین از اهالی تویسرکان میخواند و دیگری بهاءالدین و از مردم اصفهان می داند ولی اکثرمؤلفین تاریخ و تذکره نام دوم را اختیار کرده‌اند

گویند مادرش کازرونی بوده ودر نزدیك دروازه کازرون شیرازسکنی داشتند صاحب تذکره میخانه درشرح حال‌او استناد بکتب معتبر (۱) نموده و مطالبی را مینویسد که خلاصهٔ آن اینست :

« جدّ ایشان از کوپای اصفهان در ایام اتابکان بشیراز آمد والد خواجه بهاءالدینست مدار معیشت او بتجارت میگذشت و همیشه سلسله ایشان صاحب مکنت بوده‌اند بهاءالدین سه پسر داشت که دونفرشان پس از فوت او ببلاد دیگر افتادند و فرزند کهترش که شمس‌الدین محمد نام داشت نزد مادر خود در شیراز باقی‌ماند. مادر خواجه پسر خودرا بیکی از اهل محله سپرده و پس از چندی بشغل خمیرگیری واداشت در جوار دکان نانوائی مکتبی واقع شده بود و خواجه ساعاتی از اوقات فراغت خویش‌را در آنجا بتحصیل میگذراند و یك چهارم دستمزد خود را باستاد میداد (۲) ونیز در همسایگی آنها جوانی نصیح و بلیغ حجره بزازی داشت که شعر میگفت و مردمان برای استماع گفتار و اشعار او بدانجا میآمدند حافظرا بامشاهدهٔ او داعیه شاعری پدید آمد و جمله‌ها و عبارتهائی ناموزون بهم بسته بریاران میخواند و مورد ضحکه آنان میشد عاقبت از طنز و طعنهٔ ظرفا بجان آمده بایأس و نومیدی

۱ـ نگارندهٔ این سطور آن کتابهارا ندیده است

۲ـ سه چهارم دیگر را برای مخارج مادر و مصارف شخصی و دستگیری فقرا بکار می برد.

بآستانه باباکوهی (۱) ملتجی شده ۴۰ روز روزه داشته وافطار نمی کند شب سوم در عالم رؤیا بزرگواری را مشاهده میکند که اورا دلداری داده و میفرماید ای حافظ برخیز که مراد تو برآوردیم-پس لقمه از دهان خود برآورده بدهان او میگذارد و میگوید« فرو بر این لقمه را که ابواب علم بر تو گشاده گشت » (۲) هنگامی که از خواب بیدار میشود روح و فکر خود را روشن یافته و این غزل را برشته نظم می کشد :

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند	وندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند
چه مبارك سحری بود وچه فرخنده‌شبی	آنشب قدر که این تازه براتم دادند
هاتف آنروز بمن مژده این دولت داد	که برآن جور وجفا صبر و ثباتم دادند
من اگر کامروا گشتم وخوشدل چه‌عجب	مستحق بودم و اینها بزکوتم دادند

در تذکره‌های دیگر غیر از ملاقات خواجه باتیمور لنگ و عداوت شاه شجاع بااو برای انکار برعماد فقیه و قضیه تکفیرش که درموقع خود بذکر آنها مبادرت میرود مطلب دیگری دیده نمیشود اکنون بایگانه وسیله غیر مطمئنی که در دست است یعنی

---

۱ - کوهی شیرازی از قدمای مشایخ است نام او را محمد و شیخعلی نوشته اند گویند بدختر یکی از فرمانروایان عاشق شده‌و از محبت او بکوهی در خارج شهر رفته عزلت گزید و باجاذبه ریاضت معشوقه را نیز بدانغار کشانده و هردو بعبادت مشغول‌شدند در سال ٤٠٤ وفات یافت و در عبادتگاه خود بخاك سپرده شد سعدی بقول او تمسك جسته وفرماید (شنیدی‌که بابای کوهی چه گفت) عارف مزبور تخلص‌خودرا کوهی قرارداده واز اینقبیل اشعار سروده است:

گر صد هزار شاهد رعنا نمود رخ — بنگر بروی جمله‌که آندلستان‌یکیست

دلا در بوتهٔ عشقش چو زر بگذار و صافی شو

وگرنه قلب میمانی و آن صراف می آید

قبت سیل سرشکی ببرد بنیادش — هرکه بر گریه ارباب نظر میخندد

۲ـ نظیر اینحکایترا برای‌شعرای دیگرهم بصورتهای مختلف نقل کرده‌اند

مطالعهٔ آثار و اشعار صاحب ترجمه تاجائی که برای چون منی میسرباشدبگزارش زندگانی آن بزرگوار میپردازد .

تولد صاحب تذکره میخانه خواجه را درحین وفات ٦٥ ساله خوانده است بنابرین تولد آن بزرگوار در سال ٧٢٦ خواهد بود اما برخی از محققین عمر اورا ٤٦ شمرده وبالتبع سال ولادتش را ٧٤٥ فرض کرده اند این قول اگر چه نزد جمعی ازفضلای معاصرهم مقبول افتاده ولی کاملا مخدوش است چه :

١ اگر آغاز دوستی امیرشیخ وخواجه را درآخرین سال توقف وحکمرانی او در شیراز فرض کنیم سال ٧٥٤ بدست خواهد آمد وباقبول آن قول در آنوقت خواجه ٩ ساله بوده است . و البته معقول نیست که امیر دانشور بزرگی چون شیخ ابواسحاق با کودکی ٩ساله طرح دوستی والفت ریخته باشد

٢ـ حاجی قوام‌الدین حسن را خواجه دراینغزل ستوده است :

ساقی بنور باده بر افروز جام ما　　　مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما

ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم　　　ای بی‌خبر ز لذت شرب مدام ما

هرگزنمیردآنکه دلش‌زنده شدبعشق　　　ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما

تا آنجا که گوید :

دریای اخضر فلك و کشتی هلال　　　هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

حاجی قوام در ٧٥٤ فوت شده و خواجه تاریخ وفات اورا پرداخته است و بنا بر توضیحات پیشین حافظ در این وقت ٩ ساله بوده است و کودك ٩ ساله نمیتواند افکار سالکان واصل را با آنهمه دقت نظر و طلاقت لسان دارا باشد ساختن تاریخ فوت قاضی مجدالدین اسمعیل شماره ٦٩٢ نیز از کودکی ٩ ساله ساخته نیست .

٣ـ حافظ در غزل شماره ١٧٨ که بمدح خواجه قوام‌الدین محمد صاحب عیار ساخته است بر عمر رفته تاسف خورده ومیفرماید

دریغ قافله عمر کانچنان رفتند　　　که گردشان بهوای دیارما نرسد

واگر فرض کنیم که اینغزل با آن متانت و استحکام بیان در آخرین سال حیات صاحب عیار یعنی در ۷٦٤ هم ساخته شده باشد باید خواجه در آنوقت نوزده ساله باشد وبدیهی است جوانی نوزده ساله که تازه قدم بمرحله شباب گذاشته است نمیتواند برعمر گذشته افسوس بخورد .

٤ ـ هنگامی که شاه شجاع در ۷٦٦ از کرمان بازگشت و بعللی که بعداً خواهیم خواند با خواجه بی مهر شد آن بزرگوار با قصد مسافرت از شیراز این غزل را ساخت

چلسال بیش رفت که من لاف میزنم کز چاکران پیر مغان کمترین منم

بطوری که می بینیم در آنوقت بالغ بر چهلسال ازعمر خواجه گذشته بود واین درست سال ۷۲٦ یعنی سال تولد اورا نشان میدهد

٥ خواجه بارها اشاره بپیری خویش کرده است ازجمله :

دلا چو پیرشدی حسن و نازکی مفروش که این معامله با عالم شباب رود

گرچه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم گیر تا سحرگه زکنار تو جوان برخیزم

چون پیرشدی حافظ ازمیکده بیرون شو رندی وهوسناکی در عهد شباب اولی

واضح است که شخص چهل واند ساله (بافرض اینکه این غزلها همه در سالهای میان ٤٠ و٤٦ ساخته شده باشد) خودرا پیر نمیخواند

پس بهتر آنست که قول صاحب تذکره میخانه را سند شماریم (زیرا که جز این دوقول مستند دیگری نداریم)وقبول کنیم که خواجه بزرگوار در۷۲٦ قدم بعرصه وجود نهاده است در آن عهد سلطان ابوسعید چنگیزی آخرین ایلخان نامی مغول فرمانروای کشور ایران بوده وملك غیاث‌الدین کرت ، رکن‌الدین‌حسن شبانکاره ، امیر مبارزالدین محمد مظفری ، عمادالدین پهلوان هزار اسپ و شجاع‌الدین‌محمودبن عزالدین حسین در قسمتهای مختلف این کشور حکومتهای مستقل و نیمه مستقل برای خود داشته و پیوسته بایکدیگر در زدوخورد بودند همچنین پایه امارت سربداران و چوپانیان و ایلکانیان نیز ریخته می شد و در چنین دوران پر شور و شری سخن سرای بزرگ ما بعرصه هستی قدم نهاد .

دوران کودکی زمان تحصیل وضع گذران اوقات کودکی خواجه نامعلوم است و جز شرحی که صاحب میخانه نوشته و در پیش خلاصهٔ آن از نظر گذشت مطلب دیگری راجع باین اوقات در دست نیست اما راجع بایام تحصیل ودانش اندوزی خواجه اشاراتی مبهم باقی مانده است که در محفل درس استادان زمان بکسب معارف پرداخته مخصوصاً از محضر قوام‌الدین عبدالله مشهور بشاه قوام‌الدین متوفی در (۷۷۲) فیضی کامل یافته و بشهادت محمد گلندام که هم در محفل درس آن استاد بوده « به تحشیه کشاف و مصباح و مطالعه مطالع و مفتاح » مشغول بوده است یعنی با آثار فکر علمای بزرگ مانند جارالله زمخشری و مطرزی و بیضاوی و سکاکی مانوس بوده و میکوشید که بنای آثار جاوید خودرا برپایهٔ متین استوارسازد ولی گاهی نیز از اینمطالعات خشك خسته شده و میفرمود؛

بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر چه وقت مدرسه و بحث وکشف کشافست

بالاخره درنتیجه مطالعات زیاد عالمی قوی مایه شده در علوم ادبی عصر پایهٔ ارجمند یافت مخصوصاً در مسائل فقهی واصول مذاهب غور و تأمل بسیار کرده قرآن را باچهارده روایت مختلف (۱) در سینه حفظ نموده با آوازی خوش میخواند (۲) بهمین جهة یکی از بزرگان عصر اورا توصیه فرمود که تخلص خود را حافظ (یعنی حافظ قرآن) قرار دهد بعلاوه بر تلخیص سکاکی شرحی نوشته و نزدیك بود بکلی در سلك زهادو علمای بی‌عمل عصر واقع گردد ولی توفیق ازلی چراغ هدایت درراهش نهاده وآتش فکر اورا برای سوختن خرمن تظاهر و سالوس محفوظ داشت

شروع شاعری آغاز سخنوری حافظ معلوم نیست ولی از قرائن چنین بدست میآید که از اوان جوانی بطبع آزمائی پرداخته باشد میس بل نوشته است که «روزی حافظ بدیدار عم خود رفته و اورا مکدر یافت چون سبب اندوه اورا پرسید گفت امروز خواستم در فلان موضوع مربوط بتصوف شعری

۱ـ عشقت رسد بفریاد ارخود بسان حافظ   هر هفت سبع خوانی با چارده روایت
ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ   بقرآنی که اندر سینه داری
۲ـ زچنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت   غلام حافظ خوش لهجهٔ خوش آوازم

بگویم نتوانستم حافظ منظور عمّ خویش را برشتهٔ نظم کشید و این اولین سخن منظوم او بود » اگر اینقول مأخذی صحیح داشته باشد باید تصوّر کرد که حافظ در آنوقت لااقل ۲۰ سال داشته است تانظم مسئله مربوط بتصوّف معقول گردد و بادلائلی که راجع بسال تولدش اقامه شد باید در حدود سال ۷۴۶ زبان بشاعری گشوده باشد تا بتواند نظر پادشاه و بزرگان عصر خود را جلب نماید واگر ما تصور کنیم که در حدود ۲۰ سالگی بسخنوری پرداخته است چندان از حقیقت دور نشده ایم .

زندگانی اجتماعی

حافظ وشاه ابو اسحاق

در آن ایّام شیخ جمال‌الدین ابواسحاق فرزند شرف‌الدین محمودشاه اینجو که خود را از خاندان خواجه عبدالله‌انصاری قدس سره (۱) میدانست باشمشیر و تدبیر کرسی جدّ و پدر خویش یعنی مملکت فارس را بدست آورده و با مساعدت خواجه قوام‌الدین حسن تمغاجی(۲) وگروهی از هواداران خویش برمتکای حکومت متکی شد این پادشاه فضلت برور شعردوست که خود نیز درسخنوری دستی داشت بقدرت طبع و حدت ذوق خواجه حافظ پی‌برده واورا بدربار خویش جلب کرد

ارتباط این دو بزرگوار صورتی معنوی داشته مقام مادح و ممدوحی را

۱- خواجه عبدالله بن محمد انصاری هروی که نسبش به ابوایوب انصاری میرسد در سال ۳۹۶ متولد ودر سال ۴۸۱ فوت شد چند کتاب و رساله بزبانهای عربی‌وفارسی نگاشته و مخصوصاً مناجاة نامه او در زبان فارسی بی نظیرست شیوه نگارش او بعدها سرمشق پاره‌ای از نویسندگان ایرانی شده و بالاخره خداوند سخن پارسی یعنی‌حضرت شیخ شیراز آنرا باوج کمال رساند . این جمله « در ایام جوانی چنانکه دانی » اروست که شیخ در گلستان نقل فرموده و برخی از تصرف کنندگان وشاید خود آن بزرگوار بعدهاعبارت‌مزبوررا باینصورت‌درآوردند «درایام جوانی چنانکه افتد ودانی»

۲- تمغاجی لغت ترکی‌است یعنی محصل مالیات دیوانی

درنوشته یکنوع دوستی و یگانگی ایجاد نموده وشاید رابطهٔ مراد و مریدی میان آنها برقرار ساخته باشدواز قرائن چنین مستفاد می شود که بیشتر اوقات امیر شیخ در صحبت خواجه می گذشته و بمجردی که از امور کشوری فراغت حاصل می شد اورا به مجلس خاص خود خوانده و از مصاحبتش بهره مند میگردید افسوس! پرتو این اختر پر فروغ زمانی متوجه حافظ گردید که بچاهسار زوال نزدیك شده و قریب بغروب بود

شیخ ابواسحاق در اثر شجاعت فطری همواره مترصد آن بود که گذشته از اصفهان وشیرازو هرموز ایالات دیگر یعنی یزد و کرمان را هم که جزو جمع پدرانش بود از دست امیر مبارزالدین منتزع و بقلمرو حکومت خویش متصل سازد و چنانکه دیدیم بارها بشهر یزد و کرمان حمله برد و نوبتی یکی از سرداران خود را که سلطانشاه جاندار نام داشت برای مساعدت بادشمنان امیر مبارزالدین مأمور ساخت ولی سردار نامبرده بدو خیانت نموده و بسپاهیان امیر محمد پیوست قصیدهٔ زیرین که در دیوان خواجه دیده میشود راجع بهمین خیانت و ناپاکی است ولی از آنجا که در نسخ قدیمه دیوان حافظ قصیدهٔ ضبط نشده است بنده در انتساب آن بخواجه اصرار نمی ورزد .

سپیده دم که صبا بوی بوستان گیرد چمن زلطف هوانکته برجنان گیرد

تا آنجا که فرماید :

جمال چهرهٔ اسلام شیخ ابواسحاق که ملك درقدمش زیب بوستان گیرد
چراغ دیدهٔ محمود شه که دشمن را ز برق تیغ وی آتش بدودمان گیرد
ایا عظیم وقاریکه هر که بندهٔ تست ز رفع قدر کمربند توأمان گیرد
ملالتی چو کشیدی سعادتی دهدت که مشتری نسق کارخود ازآن گیرد
ز امتحان تو ایا مرا غرض آنست که ازصفای ریاضت دلت نشان گیرد
شکر کمال حلاوت چو ازریاضت یافت نخست درشکن تنگ ازآن مکان گیرد

و در اینجا باملایمت اورا ملامت کرده اندرز میگوید که ناسنجیده بکاری دست

زده بدون ملاحظهٔ اطراف واحوال اقدامی نماید ضمناً باو امیدواری میدهد که خائن بکیفر عمل خود خواهد رسید:

ز لطف غیب بسختی رخ امید متاب — که مغز نغز مقام اندر استخوان گیرد
ز عمر برخورد آنکس که درهمه کاری — نخست بنگرد آنکه طریق آن گیرد
اگرچه خصم تو گستاخ میرود حالی — تو شادباش که گستاخیش عنان گیرد
ازآنچه درحق این خاندان بحیلت کرد(۱) — جزاش درزن وفرزند وخانمان گیرد

پیش ازین خواندیم که در سال ۷۵٤ امیر محمد شیراز را محاصره کرده وامیر شیخ ازآنجا باصفهان گریخت وبالاخره دستگیر شده در ۲۱ جمادی الاولی ۷۵۸ بدست ورثه امیرحاج ضراب بقتل رسید

خواجه و امیر مبارزالدین محمد

قتل شیخ ابواسحاق از لطمه های بزرگی بود که بر روح و فکر خواجه وارد آمده و سالیان دراز اثر آن برجای ماند مدتها پس از آن در زمانی که اهالی شیراز در چنگال تعصب امیر محمد اسیر مانده و مرغ اندیشه خواجه مجال پرافشانی و جلوه‌گری نداشت تذکار ایام گذشته و روزگار آسودگی و رفاهة دوران امیر شیخ اورا متاثر ساخته و غزل مؤثر زیر را برشتهٔ نظم کشید که امروز هم خواننده را تحت تأثیر میگیرد،

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود — دیده را روشنی ازخاك درت حاصل بود
در دلم بود که بیدوست نباشم هرگز — چه توان کرد که سعی من ودل باطل بود
دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم — خم می دیدم خون دردل و سر درگل بود
آه ازین جور وتظلم که درین دامگهست — وآه ازآن عیش وتنعم که درآن محفل بود
دیدی آن قهقههٔ کبك خرامان حافظ — که ز سرپنجهٔ شاهین قضا غافل بود
راستی خاتم فیروزهٔ بواسحاقی — خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

پس از فتح شیراز و کشته شدن شیخ ابواسحاق دوران فراغت و راحتی

۱ـ اثر این نفرین آن شد که میرمیران سردار خیانتگر مذکور را بچنگ آورده بزندان افکند والبته خانواده اوگرفتار سختی ومصیبت شدند

خواجه سپری شد زیرا که امیر محمد مردی خشن و متعصب و خونخوار (۱)بوده امر بشکستن خمهای شراب و بستن میخانها داده بازار زهد و ریارا باز کرده درامر بمعروف و نهی از منکر چندان مبالغه نموده و خشونت بخرج داد که اهالی خوشذوق شیراز اورا محتسب لقب دادند وحتی شاه شجاع فرزند اونیز ازتعصب وتندی پدرخسته شده لقب محتسب را شایسته شمرده وایندرباعی را درحق او سرود :

در مجلس دهر ساز مستی پست است ... نه چنگ بقانون ونه دف بر دست است
رندان همه ترك می پرستی کردند ... جز محتسب شهر که بی می مست است

شاعر آزاد فکر وروشندل ماهم رفتار ناپسند اورا بچشم حیرت نگریسته وباینغزل که درمطلع آن کلمهٔ ایهام دار «تیز» را آورده است رندان وصاحبدلانرا به رعایت حزم و احتیاط دعوت میکند :

اگرچه باده فرح بخش وباد گل بیزست ... ببانگ چنگ مخور می که محتسب تیزست(۲)
در آستین مرقع پیاله پنهان کن ... که همچو چشم صراحی زمانه خونریزست
بآب دیده بشوئیم خرقه ها از می ... که موسم ورع وروزگار پرهیزست
مجوی عیش خوش ازدور باژگون سپهر ... که صاف اینسرخم جمله دردی آمیزست

درآغاز امر تصور میکرد که خودنمائی وعشق بتظاهر امیر محمد ببستن میخانها اکتفا خواهد کرد ازاینجهة خواجه نیز عکس آنرا آرزو نموده ومیفرمود :

۱ـ سلطان احمد فرزند امیر مبارزالدین حکایت کرد که روزی شاه شجاع از پدرم پرسید که آیا هزار کس بدست خود کشته اید گفت نی ولی بهشتصد تن می رسد همچنین لطف‌الله عراقی که از مخصوصان او بود می گفت که روزی جمعی از عاصیان را بدر خرگاه آوردند امیر مبارزالدین در آنوقت قرآن می خواند چون نظرش بدانها افتاد از جای جسته و بدست خویش آن جماعت را کشت وباز بجای خود نشسته بتلاوت قرآن مشغول شد .

۲ ـ تیز در لغت بمعنی تند و سریع الانتقال است و یکی از معانی آن هم حدث می باشد خواجه درانتخاب این کلمه تعمد داشته شاید روی «زا» راهم برای آن اختیار نموده باشد .

بود آیا که در میکدها بگشایند — گره از کار فروبستهٔ ما بگشایند
بصفای دل رندان صبوحی زدگان — بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند
اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند — دل قوی‌دار که ازبهر خدا بگشایند

وبالاخره غایت امید خویش را ابراز داشته میگوید :

در میخانه ببستند خدایا مپسند — که در خانهٔ تزویر وریا بگشایند

اما برخلاف انتظار و آرزوی آن بزرگوار امیر محمد رعایت حال علمای دین را در کرمان و شیراز مسجد و دارالسیاده بنا نموده بازار زهد و ریارا رونقی بسزا بخشیده نیروی تکفیر و تعزیررا افزون ساخته و بالاخره آزادفکرانرا از همه جهة آزار میداد ولی روح بلند و نظر خرده‌بین خواجه پرده اوهام‌را دریده ودر پشت آن قیافه زاهدان دروغین‌وعلمای فاسد و محتسبهای مزوّررا آنطوریکه بودند دیده باخنده‌ای تلخ وطعنه زننده‌ای میگفت

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند — پنهان خورید باده که‌تکفیر میکنند(۱)
ناموس عشق و رونق عشاق میبرند — عیب جوان و سرزنش پیر میکنند
گویند رمز عشق مگوئید و مشنوید — مشکل حکایتی است که تقریر میکنند
ما از برون در شده مغرور صد فریب — تا خود درون پرده چه تقریر میکنند
می‌ده که شیخ وحافظ و مفتی و محتسب — چون نیك بنگری همه تزویر میکنند

در میخانها کما کان بسته مانده زاهدان ریاکار و عالمان دروغین دورانی یافته چماق تکفیر در دست باستظهار محتسب و همدستی عسسهای طماع بخانهٔ این و آن ریخته خم شکنی یا در حقیقت دلشکنی آغاز نهاده و گرگان گرسنه بلباس میش با لبادهٔ بلند و عمامه چون کوه الوند برلاشه اوقاف افتاده بنام حجج اسلام برای‌استعلای اعلام دین بآزار و شکنجه مردم پرداختند و خواجه که خود اهل شیراز بوده ودرجه

۱- در اصل اینطورست (پنهان خورید باده که تعزیر میکنند) ولی بصورت مذکوره دربالا مشهورشده است وباید دانست میخواری مستوجب تکفیر نیست والبته‌خواجه آنرا درنظر داشته است

فضل ودانش فقهای مدرسه ندیده و علمای بوی دین نشنیده عصر خودرا بخوبی میشناخت شکوه کنان فریادزده میگفت

نقدهارا بودآیا که عیاری گیرند (۱) تاهمه صومعه داران بی کاری گیرند
زاغ چون شرم ندارد که نهد پابرگل بلبلان‌را سزد ارداه‌ن خاری گیرند

ولی ازآنجا که میدانست عهد وپیمان فلکرا نیست چندان اعتبار خودرا خرسند داشته وطعنه زنان میفرمود

خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند

خواجه دیگران را اندرز میداد که پیاله‌را در آستین مرقع پنهان کرده و باده‌را پنهان بخورند ولی خود او ریاکاری و دورنگی را در اظهاررندی نیز جایز ندانسته وبا بی‌نیازی تاه میگفت

من نه‌آن رندم که ترك شاهد وساغر کنم محتسب داندکه من اینکار هاکمترمیکنم
منکه عیب توبه‌کاران کرده باشم بارها توبه ازمی وقت گل دیوانه باشم گرکنم
منکه امروزم بهشت نقد حاصل میشود وعده فردای زاهدرا چرا باورکنم
عهد وپیمان فلکرا نیست چندان اعتبار عهد باپیمانه بندم شرط با ساغرکنم
شیوه رندی نه لایق بود وضعم اولی چون درافتادم چرا اندیشهٔ دیگرکنم
گرچه گردآلود فقرم شرم باد ازهمتم گربآب چشمهٔ خورشید دامن ترکنم

خواجه برهان‌الدین وزیر امیر مبارزالدین که باخواجه رابطه انس والفت داشته و درآنروزگار سختی یگانه دستگیر آن بزرگوار بود و خواجه نیز اورادر اشعار خود بخوبی میستود ظاهراً از بینوائی و ناراحتی خواجه متاثر شده و اورا نزد خود خوانده در کنف حمایت خویش جای داد و اندك اندك به ترك شیوه رندی و بی باکی دعوتش نموده و بامید این که امیر محمد را با او بر سر مهر آورد از حضرتش توبه و زهد یالااقل تظاهر بزهد و عبادت‌را تقاضا کرد ولی‌خواجه در پاسخ فرمود :

۱ـ درحدود۶۰۰ سال بعد یعنی درزمان‌ما آرزوی آن بزرگوار برآورده وعیار نقدهای صومعه داران سنجیده شد

من وانکار شراب این چه حکایت باشد　　غالبا اینقدرم عقل و کفایت باشد
منکه شهاره تقوی زده‌ام بادف وچنگ　　ناگهان سربره آرم چه حکایت باشد
زاهد ارراه برندی نبرد معذورست　　عشق کاریست که موقوف هدایت باشد
زاهد وعجب ونماز ومن ومستی ونیاز　　تاترا خود زمیان باکه عنایت باشد

بالاخره دراثر اصرار والحاح آن وزیر نیکوضمیر که قصد التیام رابطه شاه وخواجه‌را داشت گفت:

نمیکند دل‌ما میل زهد وتوبه ولی　　بنام خواجه بکوشیم وفردولت او

ولی بزودی از وعده خود پشیمان شده‌باز خنده‌زنان گفت:

من نه‌آن رندم‌که ترك‌شاهد وساغرکنم　　محتسب داندکه من اینکارها کمترکنم
دوش‌لعلش عشوه‌ای‌میداد حافظرا ولی　　من نه آنم‌کزوی این افسانه‌ها باورکنم

ناگاه خبر رسید که شاه شجاع و شاه محمود بر امیر مبارزالدین شوریده و اورا در اصفهان دستگیر کرده‌اند خواجه بدون اطلاع از اختلافات درباری تصور میکرد که خواجه برهان‌الدین کماکان وزیر مانده و تغییری در اوضاع پدیدنخواهد شد لذا باخرسندی بسیار اینغزل‌را بدو فرستاد

دیدارشد میسر وبوس وکنار هم　　ازبخت شکردارم واز روزگار هم
ایدل بشارتی دهمت محتسب نماند　　وزمی جهان‌پرست‌وبت‌میگسارهم(۱)
آنشدکه چشم بدنگران بودی ازکمین　　خصم‌ازمیان برفت‌وسرشك‌ازکنارهم
حافظ اسیرزلف توشد ازخدابترس　　واز انتصاف آصف جم اقتدارهم
برهان‌ملك‌ودین‌که زدست وزارتش　　ایام‌کان یمین شد و دریا یسار هم

ولی وزیر نامبرده بزودی مورد غضب شاه شجاع گردیده و خرمن حیاتش بباد فنا سپرده شد (۷۶۰) در همین اوقات شاه سلطان خواهرزادهٔ امیرمبارزالدین بامر شاه شجاع چشم خال خودرا میل کشیده اورا نابینا ساخت و خواجه ازین فتنه دورقمری بدریای حیرت فرورفته قطعهٔ ذیل‌را برشته نظم درآورد

دل منه بر دنی و اسباب او　　زانکه ازوی کس وفاداری ندید

۱ـ دریك نسخه کهن‌سال اینمصراع‌را باینصورت دیدم
وز وی جهان پرست و بت میگسار هم

کس عسل بی‌نیش ازاین دکان نخورد | کس رطب بی‌خار ازین بستان نچید
هر بابایی چراغی بر فروخت | چون تمام افروخت بادش دردمید
بی تکلف هر که دل بروی نهاد | چون بدیدی خصم خود می‌پرورید
شاه غازی خسرو گیتی ستان | آنکه از شمشیراو خون میچکید
گه بیک حمله سپاهی می شکست | گه بهوئی قلبگاهی می درید
از نهیبش پنجه می افکند شیر | در بیابان نام او چون می شنید
سرورانرا بی‌سبب می‌کرد حبس | گردنانرا بی سخن سر می برید
عاقبت شیراز و تبریز و عراق | چون مسخر کرد وقتش دررسید
آنکه بُد روشن جهان‌بینش بدو | میل در چشم جهان بینش کشید

حافظ و شاه شجاع

شاه شجاع و شاه محمود پس از کور کردن پدر مملکت‌را میان خود قسمت کردند شاه شجاع در شهر شیرازبراریکه سلطنت نشسته اهالی فارس‌را از نعمت آزادی بهره‌مند ساخته و دست آلودهٔ عالم نمایان و زهاد را از گلوی مردم دورکرد درینوقت طبع فیاض بلبل دستانسرای شیراز بشورآمده واینغزل‌را خواندن گرفت

سحر زهاتف غیبم‌رسید مژده بگوش | که دور شاه شجاعست می دلیربنوش
شدآنکه اهل‌نظر برکناره میرفتند | هزارگونه سخن‌دردهان ولب‌خاموش
بصوت چنگ بگوئیم آن حکایتها | که ازنهفتن‌آن دیگ‌سینه میزد جوش
شراب خانگی‌ترس محتسب خورده | بروی‌یار بنوشیم وبانگ نوشانوش

ودر طعنه بزهاد ریاکار فرمود:

زکوی‌میکده دوشش بدوش میبردند | امام شهرکه سجاده میکشید بدوش

معهذا مردمان آزادفکر ورندان باده خواررا نصیحت میگفت‌که درآزادی‌افراط نکرده وتظاهر بفسق ننمایند:

دلا دلالت خیرت کنم براه نجات | مکن‌بفسق مباهات وزهدهم مفروش
محل نورتجلی‌است رأی انور شاه | چوقرب اوطلبی درصفای نیت‌کوش

در اینوقت روزگار از هر جهة بکام حافظ میگشت زیرا که تقاضای آن زرگ مرد از روزگار فقط آن بود که دست ریاکاران بسته شده چماق تکفیراز

نیرو افتاده و اورا بگذارند بآسودگی بسیر عالم معنوی و مطالعه در دقایق آثار وجود مشغول گردد از آنجهة حافظ شاد و خرم بوده همواره عالم نمایان و خودستایان و تظاهر کنندگان‌را طعنه زده ومیفرمود :

بین که رقص کنان میرود بنالهٔ چنگ　　کسی که رخصه نفرمودی استماع سماع

وهنگامیکه بازار شادخواری‌را گرم وباده خوارانرا شادمان میدید بگرفتاریهای گذشته متوجه شده وباخشنودی تام میگفت

چنگ درغلغله آید که کجاشد منکر　　جام درقهقهه آید که کجاشد مناع

و ضمناً آرزو داشت که شاه‌شجاع سالهای دراز پائیده ومردمرا ازنعمت وجودخویش بهره‌مند سازد واز اینجهة همه‌را بدعا گوئی ذات پادشاه دعوت میکرد

عمر خسرو طلب ار نفع جهان میطلبی　　که وجودیست عطابخش و کریمی نفاع

مظهر لطف ازل روشنی چشم امل　　جامع‌علم وعمل جان جهان شاه شجاع

وزیر شاه شجاع خواجه قوام‌الدین محمد صاحب عیار نیز نسبت بخواجه محبت مفرط داشته و پیوسته بانجام آرزوهای آن‌بزرگوار یاری میکرد و خواجه نیزاورا میستود . دردیوان حافظ قصیده‌ای درمدح همین شخص دیده میشود که در آن بمصاعب ایام سلطنت امیر مبارزالدین اشاراتی‌رفته وآن قصیده اینست :

ز دلبری نتوان لاف زد بآسانی　　هزار نکته درین کار هست تادانی

تا آنجا که فرماید :

مگیر چشم عنایت ز حال حافظ باز　　وگرنه حال بگویم به آصف ثانی

قوام دولت و دنیا محمدبن علی　　که میدرخشدش‌ازچهره نور یزدانی

بشکر تهمت تکفیر کزمیان برخاست　　بکوش‌کز گل وملداد عیش بستانی

معهذا حرمت جانب امیر مبارزالدین‌را که هنوز درقید حیات ودربند فرزندان بود نگاهداشته وگوید

جفا نه‌شیوهٔ دین پروران بود حاشا　　همه کرامت و لطفست شرع یزدانی

رموز سر اناالحق چه داندآن غافل　　که منجذب‌نشد ازجذبه‌های سبحانی

دراینغزل نیز اورا ستوده واز حسن اخلاقش سخن میراند

بحسن خلق ووفا کس بیارما نرسد　　ترا درین‌سخن انکار کارما نرسد

هزار نقد ببازار کائنات آرند یکی بسکه صاحب عیار ما نرسد

اما روزگار بار دیگر بر فراغت بال حافظ رشك برد و آن وزیر خبر بسعایت مغرضین گرفتار شده در ۷۶٤ بقتل رسید خواجه بر گدا فطرتانی که آن مرد شریف را بکشتن دادند ناسزا گفته و می ترسد که دوباره بازار نادرستی رواج گیرد :

گدا اگر گهر پاك داشتی در اصل برآب نقطهٔ شرمش مدار بایستی
ورآفتاب نکردی فسوس‌جام زرش چرا تهی ز می خوشگوار بایستی
وگر سرای جهانرا سرخرابی نیست اساس‌او به ازین استوار بایستی
زمانه گرنه زر قلب داشتی کارش بدست آصف صاحب عیار بایستی
چوروزگارجزاین‌یك‌عزیزبیش‌نداشت بعمر مهلتش از روزگار بایستی

وچون پس‌ازاو دیگر امیدی بجود وکرم بزرگان نداشت این قطعه‌را برای تاریخ قتلش برجای گذاشت :

اعظم قوام دولت ودین آنکه بردرش از بهر خاکبوس نمودی فلك سجود
با آن جلال وآن عظمت زیر خاك شد درنصف ماه ذوالقعد از عرصه وجود
تاکس امید جود ندارد دگر ز کس آمد حروف سال وفاتش (امید جود)

پس از درگذشتن خواجه قوام‌الدین یکی از امرای شاه شجاع موسوم به جلال‌الدین تورانشاه ذات گرامند خواجه‌را مورد توجه قرارداد وخواجه نیز نسبت باو علاقه‌ای مفرط پیدا کرده وهمواره بستایش ومدحش زبان میگشود

توبدین نازکی ودلکشی ای شمع چگل لایق بندگی خواجه جلال‌الدینی

تورانشه خجسته که درمن یزید فضل شد منت مواهب‌او طوق گردنم

و این بیت هم که در نسخ قدیمه دیده نمیشود ممکن است از خواجه و در مدح او باشد:

خوشم‌آمدکه سحرخسروخاور میگفت با همه پادشهی بندهٔ تورانشاهم

اینمرد ظاهراً بسیار متواضع وفروتن بوده و شاید در اثر مصاحبت با حافظ قصد داشته است که سالك طریق فقرگردد ولی‌خواجه باتوجه بفرمایش حضرت‌شیخ که «درویش‌صفت باش وکلاه تتری‌دار» ونیز «عبادت بجزخدمت خلق نیست» اورا از

پیروی این نظر منع نموده وفرمود :

تودر فقر ندانی زدن ازدست مده مسند خواجگی ومنصب تورانشاهی

خواجه تورانشاه نیز مانند صاحب عیار گرفتار تهمت شده بسعایت شاه رکن الدین حسن یزدی وزیر شاه شجاع گرفتار گشته و نزدیك بود که خرمن عمرش به آتش بیداد سوخته گردد ولی حیله وزیر بی تدبیر آشکار شده و خود در چاهی که براه دیگران کنده بود افتاده رهسپار دیار عدم گردید و تورانشاه بجای او برمسند وزارت متمکن شد در دیوان خواجه قصیدهٔ در مدح تورانشاه دیده میشود که راجع بآن حادثه است ولی بطوری که سابقاً گفته ایم در نسخه های کهن دیوان خواجه قصیده ضبط نشده است بهر حال قصیدهٔ مزبور اینست :

خیر مقدم مرحبا ای طایر فرخنده دم شادمان کردی مرا نازم ترا سر تاقدم

ساقیا میده که دیگربار دررندی وعشق نوك كلك خواجه برمنشورحافظ زدرقم

خواجه تورانشاه عادل دل جلال ملك ودین بدر آفاق علی عون الوری غوث الامم

تا آنجا که گوید :

قلب بدخواهان شکست احوال پابرجای تو هرکه را دل نشکند پیروز گردد لاجرم

شرح احوال تو الحق بوالعجائب دفتریست بنده یارب کی تواند کردشکر این نعم

شاه شجاع بطوری که میدانیم در ۷۶۶ به کرمان رفت و هنگامی که بشیراز باز گشته شاه محمود را شکست داد خواجه این غزل را در تهنیت ورود و فتح او بساخت :

بشری اذالسلامة حلت بذی سلم لله حمدُ معترفٍ غایةالنعم

آنخوش خبر کجاست که این فتح مژده داد تاجان فشانمش چو زروسیم درقدم

ازبازگشت شاه درین طرفه منزلست آهنگ خصم او بسراپرده عدم

میجست از سحاب امل رحمتی ولی جز دیده اش معاینه بیرون ندادنم

پیمانشکن هرآینه گردد شکسته حال ان العهود عند ملیك النهی ذمم

و درتمام مدت یکسال و چند ماهی که شاه محمود درشهر شیراز بود حافظ اورامدحی نگفته و وفاداری تام خودرا بشاه شجاع نشان داد اما در مراجعت ازاین سفر رابطه

پادشاه نامبرده با خواجه تیره شد وعلت آن همان سادگی و حسن عقیدت شاه شجاع بود که یك جلوه آنرا در داستان پهلوان اسد خواندیم در این سفر شاه شجاع به خانقاه عماد فقیه کرمانی (۱) که سابق براین نیز شرح زهد و دانش اورا شنیده بود رفته و بامشاهده یکی از معجزات مضحك او سر سپرده عقیدتی مالا کلام بدو پیدا کرد وعلت حسن عقیدت‌اواین شد که عماد فقیه گربهٔرا تربیت کرده بود که چون بنماز ایستادی بدو اقتدا کرده و رکوع و سجود سودی (۲) شاه شجاع این حقه‌بازی را دال برکرامت او شمرده همواره بحجره‌اش رفته و شاید براثر توصیه و اندرز اودر مراجعت بشیراز شیوه پدر اختیار کرده ودر امر بمعروف و نهی از منکر و اطاعت از خلفا بر جاده او قدم نهاد یعنی درست مخالف آرزو های خواجه رفتار کرده و موجبات ناراحتی خیال اورا فراهم ساخت حافظ نیز مرشد و مراد اورا که مایه اصلی فتنه وفساد بودمورد طعن و سُخره قرارداده ودراین غزل صریحاً گربه بازی اورا حقه بازی نامید :

صوفی نهاد دام وسر حقه بازکرد	بنیاد مکر با فلك حقه باز کرد
بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه	زیرا که عرض‌شعبده بااهل رازکرد
ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان	آمد دگر بجلوه و آغاز ناز کرد
ای کبك خوشخرام کجامیروی‌بایست	غره مشو که گربهٔ زاهد نماز کرد
فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید	شرمنده رهروی که عمل برمجازکرد
حافظ مکن ملامت رندان که درازل	ماراخدا ز زهد و ریا بی‌نیاز کرد

۱ـ عماد فقیه کرمانی از شعرا وصومعه داران معروف کرمان بوده وبقول‌شیخ آذری تنها سخن عماد فقیه از حشو عاری و خالی است والا در سخن کلیه سخن وران حشو دیده میشود وفاتش در ۷۷۳ اتفاق افتاد یکشعر و یکغزل اورا بدیوان خواجه الحاق کرده اند درجای دیگر هم راجع باو صحبت خواهیم داشت

۲ـ بعضی این عمل‌را بشیخ‌علی کلانتر نسبت کرده‌اند (تذکره عرفات)

عبید زاکانی (۱) شاعر شیرین سخن و شوخ آن عصرهم که در مخالفت ریاکاران با حافظ همنوا بوده و از راه بذله گوئی و هزالی با آنها در میافتاد راجع بعماد فقیه کرمانی و گربه اقتفا کننده‌اش داستان شیرین موش و گربه را برشته نظم کشیده است و در آن بمشاجرات عماد فقیه و صومعه داران دیگر اشاراتی دارد متأسفانه موضوع آن کشمکش ها را درجائی ضبط نکرده اند و یا بربنده مجهول مانده است .

باری شاه‌شجاع ازاهانت خواجه بعماد فقیه خشمگین شده و چون بهانهٔ برای آزردن او نداشت بملامتش دست زده روزی بزبان اعتراض اورا گفت هیچیک از غزلیات شما پایهٔ صحیحی نداشته ابتدا از وصال وبعد از فراق سخن رانده بلافاصله موضوع زهد وریارا پیش کشیده پس ازآن در صفت رندی و شرابخواری بیتی گفته آنگاه دم از تصوّف زده سپس بمدح پرداخته بالاخره اظهار بی نیازی نموده و خلاصه آنکه از شاخی بشاخی پرواز میکنید این تلون با فصاحت مباینت تام دارد

۱ـ نظام‌الدین عبیدالله از اهالی زاکان ازقراء قزوین است شاعری بسیارفاضل بوده ووقتی‌هم وزارت یافت ازاحوالش اطلاعی در دست نیست گویند سلمان اوراهجوی گفته بود وعبید روزی متنکراً براووارد شده‌وچون‌سلمان‌از زادگاهش آگاه‌شد پرسیددر ولایت شما ازآثار سلمان چه مشهورست گفت اغلب اشعارش درآنولایت زبان‌زدست‌واین رباعی از آنجمله

من خراباتیم و باده پرست — درخرابات مغان واله و مست
می‌کشندم چوسبو دوش بدوش — میبرندم چو قدح دست بدست

سپس گفت سلمان شاعری سترکست ولی‌ظن این‌فقیر ازنظر لفظ ومعنی چنانست که اینرباعی‌را خاتون ایشان ساخته باشد .

آثار عبیدعبارت استاز اخلاق‌الاشراف ، ده فصل ، صد پند ،رساله‌دلگشا ، و منظومه عشاق نامه ،موش گربه وچندین قصیده‌که‌برخی ازآنها درمدح شاه شیخ ابواسحاق است و مقدار معدودی غزل وفات او در ۷۷۱ یا۷۷۲ یعنی ۲۰ سال قبل از خواجه وقوع یافت

غزل خوب آنرا گویند که از اول تا آخر منظور واحدی را تعقیب نموده وموضوع مشخصی را نمایش دهد خواجه در پاسخ گفت کلام مبارك عین صدق وصوابست ولی باتمام این معایب شعر حافظ بلافاصله پس از انشاد چون باد صرصر از هرطرف روان گشته و در اکناف آفاق دهان بدهان میگردد در حالیکه شعر دیگران از دروازه شهر خارج نمیشود شاه شجاع از اینجواب تند و تکذیب صریح قول خود سخت رنجیده و درصدد برآمد که اورا تنبیهی بسزا داده بلکه بدیار عدم فرستدقضا رادر آن ایام خواجه غزلی ساخته و در مقطع آن وقوع قیامت‌را مشکوك شمرده وفرموده بود

گر مسلمانی ازینست که حافظ دارد　　　وای اگر ازپی امروز بود فردائی

شاه شجاع بادیدن اینغزل فرصت‌را مغتنم شمرده گفت شك در وقوع قیامت کفرست و درصدد برآمد که فتوای علمارا برتکفیر اوبدست آرد خواجه سخت مضطرب وحیران شد ولی بدلالت شیخ زین‌الدین ابوبکر تایبادی(۱) که درآنوقت بقصد زیارت بیت‌الله بشیراز آمده بود بیتی برآن افزوده وشعر آخررا اززبان دیگری بیان نمود تانقل کفر کفر نباشد بدین صورت:

این حدیثم چه‌خوش‌آمد که سحرگه میگفت　　　بر در میکده ای بادف و نی ترسائی

گر مسلمانی ازینست که حافظ دارد　　　وای اگر از پی امروز بود فردائی

و بیاری آن مرد شریف از بلیت نجات یافت صاحب تذکره عرفات راجع باین واقعه مینویسد «القصه بعد از اجلاس اجلاف در حضور آن پادشاه عادل بسبب رهنمونی آن پیرکامل چیزی بروی لازم نیامد و سالماً غالباً از آنجا برآمد لکن دراثنای این قضیه عورات وی جمیع مسودات‌را پاره پاره کردند و شستند تامبادا مضرتی ازآنهابوی رسد بلی دوستی ناقصان‌را اثر ازین بهتر نمی‌باشد خواجه بعد ازین‌واقعه بسیار متأثر و متألم گردید ودر همان ایام به جوار ایزدی پیوست بعد از خواجه معاندین بسیار

۱ـ شیخ زین‌الدین ابوبکر تایبادی هراتی شاگرد نظام‌الدین هرویست که بپاس وجوداو قصبهٔ‌تایبادهرات ازشرخونریزی تیمورلنگ‌نجات‌یافت وفات‌اوباحافظ دریکسال و قع شد وتاریخ فوتش اینست

تاریخ وفات قطب اوتاد　　　یکنقطه بنه به آخر صاد

یعنی صاذ که مساوی با۷۹۱ باشد

متأثر و متالم گردیده بودند کوچك و بزرگ طلب اشعار وی فرمودند از جمله آن پادشاه امر فرمود که هرکه غزلی از خواجه بیاورد یکجایزه دویست دیناری یابدباین تقریب شعر وی بهرجا که بود منتشرگردید برزبانها افتادو شهرتش بجائی رسیدکه‌رسید چون مردم بجستجوی اشعار درآمدند از هرکسی نیز شعر بسیاری بنام وی مشهورشد و ازآنجمله غزل بهاءالدین زنگانی که مصراع مطلعش اینست ساقیا مایهٔ شباب بیار و غزل دل من در هوای روی فرخ ومثل اینها نیز دیگر چیزها واقع است»(۱) این داستان گرچه از نظر تاریخی کاملاً خطاست ولی فایدهٔ بزرگی بانتقاد کنندگان‌دیوان حافظ میرساند وآن اینست که آثار طبع خواجه بزرگوار درایام حیاتش تدوین نشده و بعد ازاو پادشاهی که قاعدهً باید شاه منصور باشد بجمع آوری اشعارش فرمان‌داد و پاداشی برای ارائه آنها معین کرد و بالنتیجه آن مقدار غزلهائی که تا اندازهٔ در این نسخه تعیین گردیده است از کسانی دیگر بنام او ثبت شده و حتی برخی از طامعان ژاژهائی برهم بسته و بنام او نشان دادند اما اشتباه قول صاحب تذکره اینست که وفات خواجه چند سال بعد ازفوت شاه شجاع واقع شده و واقعه‌تکفیرش بتصدیق تمام مورخین و تذکره نویسان درزمان آن پادشاه صورت گرفته است‌بنابراین وفات خواجه معلول آن حادثه نبوده است معهذا بعید هم نیست که در اواخر عمر به بلیتی نظیر آن دچار گشته و خانواده‌اش اشعار اورا از ترس مضرت سوزانده باشند بهمین جهة‌نتائج افکارآن بزرگوار بعداز وفاتش جمع آوری‌شده وبا آثار فکر دیگران مخلوط گردید

خواجه هرقدر بی‌مهری و ایرادگیری شاه شجاع‌را افزون یافت درانجام‌منظور خود بیشتر ثبات‌قدم ورزیده وبساختن غزلهای طعنه‌آمیز مشغول گردید و ظاهراً اینغزل از آنجمله است :

حاشا که من بموسم گل ترك می کنم	من‌لاف عقل میزنم اینکار کی کنم
مطرب‌کجاست تاهمه محصول زهد وعلم	در کار بانگ بربط وآواز نی کنم
کی بوده در زمانه وفا جام می بیار	تامن حکایت جم و کاوس کی کنم

۱ ــ تذکره عرفات‌العاشقین نسخه خطی کتابخانه ادیب ادب پرور آقای حاجی حسین‌آقاء ملك

خاك مرا چو درازل ازمی سرشته‌اند   با مدعی بگو که چرا ترك وی کنم

دراینوقت تمام کسانی‌که با آن بزرگوار دم از ارادت میزدند بواسطه بی‌لطفی شاه شجاع ازاو دوری میجستند چه ،

هر که را پادشه بیندازد   کسش از خیل خانه ننوازد

از آنروز خواجه برخلاف روش دیرینه که همواره شیراز را خال رخ هفت کشور دانسته و فیض روح قدسی را مختص مردم صاحب کمال آندیار شمرده و می فرمود ،

نمیدهند اجازت مرا بسیر و سفر   نسیم خاك مصلی و آب رکناباد

یك مرتبه تغیر نظر داده و در این غزل آرزوی دوری از فارس را اظهار فرمود ،

چل‌سال بیش رفت که من لاف میزنم   کز چاکران پیر مغان کمترین منم
آب وهوای فارس عجب سفله‌پرورست   کوهمرهی که خیمه ازین‌خاك برکنم
حیفست بلبلی چومن اکنون درین‌قفس   بااین لسان عذب‌که خامش چو سوسنم

بالاخره بترك شیراز رضا داده وشاید دراثر استدعای شاه یحیی پادشاه یزد که از مخالفین و معاندین عم خود شاه شجاع بود اینغزل را سروده و بسوی یزد رهسپار شده باشد .

ما آزموده‌ایم درین شهر بخت خویش   بایدبرون‌کشید ازین‌ورطه رخت‌خویش
ایدل صبور باش که آن یار تند خوی   بسیار تندروی نشیند ز بخت خویش
خواهی‌که سخت‌وسست‌جهان برتوبگذرد   بگذر زعهدسست‌وسخنهای‌سخت‌خویش

بطوری که می‌بینیم خواجه در اینغزل تنها مخالفین خویش‌را گناهکار ندانسته و خود را نیز در تندروی و سخت گوئی ملامت گفته است در هرحال زندگانی در شیراز بر آن بزرگوار ناگوار گشته با قلبی امیدوار بطرف یزد روانه شد و برای نخستین مرتبه غزلی که سراپا بقصد مدح گوئی ساخته شده باشد در ستایش نصرة‌الدین شاه یحیی سرود و آن غزل که دو بیتش مورد تفسیر و توضیح واقع گردیده اینست ،

دارای جهان نصرت دین خسروکامل   یحیی بن مظفر ملك عالم عادل

ای درگه اسلام پناه تو گشاده
بر روی جهان روزنهٔ دین و در دل

تعظیم تو برجان وخرد واجب ولازم
انعام‌تو برکون ومکان فائض و شامل

روز ازل از کلك تو یکقطره سیاهی
بر روی مه افتاد که شد حلّ مسائل

خورشید چوآن خال‌سیه دید بدل گفت
ای کاج که من بودمی‌آن هندوی مقبل

حافظ قلم شاه جهان مُقسم رزقست
از بهر معیشت مکن اندیشهٔ باطل

ولی برخلاف انتظار خواجه شاه یحیی و درباریان و ندیمان اوتوجهی چنانکه شاید بشاعر بزرگ‌ما نکردند وخواجه یاد صاحبدلان و همنفسان شیراز افتاده‌متوجه شد که در اختیار این سفر اندیشهٔ درست ننموده است پس این غزل‌را سروده و بشاه فرستاد .

دانی‌که چیست دولت دیدار یار دیدن
درکوی او گدائی برخسروی گزیدن

ازجان طمع بریدن آسان بود ولیکن
ازدوستان جانی مشکل توان بریدن

خواهم‌شدن ببستان چون‌غنچه‌بادل‌تنگ
وانجا به نیکنامی پیراهنی دریدن

گه چون نسیم باگل راز نهفته گفتن
گه سرّ عشقبازی از بلبلان شنیدن

بوسیدن لب‌یار اول ز دست مگذار
کاخر ملول‌گردی ازدست لب‌گزیدن

فرصت‌شمار صحبت کزاین‌دوراهه‌منزل
چون بگذریم دیگرنتوان بهم رسیدن

گوئی برفت حافظ از یاد شاه یحیی
یارب بیادش آور درویش پروریدن

ولی شاه یحیی که مردی ممسك و بدنائت طبع معروف بود باین آثار گهربار وقعی ننهاده و خواجه را نوازش ننمود وآن بزرگوار غزل دیگربدو فرستاد و قدری صریحتر اظهار تأسف از این مسافرت نمود باشدکه پادشاه نامبرده بر رفتار ناپسند خود آگاه شده وخلاف آن‌را نشان دهد ،

در سرای مغان رُفته بود وآب زده
نشسته پیر وصلائی بشیخ وشاب زده

سلام کردم وبامن بروی‌خندان گفت
که ای خمارکش مفلس شراب زده

که این‌کند که توکردی بضعف‌همت‌ورای
ز گنجخانه شده خیمه برخراب زده

وصال دولت بیدار ترسمت ندهند
که خفتهٔ تودرآغوش بخت خواب زده

بیا بمیکده حافظ که بر تو عرضه کنم
هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

فلك جنیبه کش شاه نصرةالدینست
بیا ببین ملکش دست در رکاب زده

صفحهٔ هفتاد ودوم

ازاین غزل‌هم نتیجه عایدنشد وخواجه برای اولین بار معنی غربت را چشیده روح حساسش چندان متأثر شدکه خودرا ازهمه جهة بیچاره دیده گریه کنان واشك ریزان اینغزل‌را خواندن گرفت

نماز شام غریبان چو گریه آغازم — بمویه های غریبانه قصه پردازم
بیاد یار ودیار آنچنان بگریم زار — که ازجهان ره ورسم سفربراندازم
من ازدیار حبیبم نه از بلاد غریب — مهیمنا برفیقان خود رسان بازم
بجز صبا و شمالم نمیشناسد کس — عزیزمن که بجز باد نیست‌دمسازم
هوای منزل‌یار آب زندگانی‌ماست — صبا بیار نسیمی ز خاك شیرازم

وچون دانست‌که درشهر یزد بوی بهبودی شنیده نشده وکسی قدر اورانمیشناسد آرزوی بازگشت بشیراز طبع پرهیجانش‌را بساختن اینغزل تحریك کرد:

خرم آنروز کزین منزل ویران بروم — راحت جان طلبم وزپی جانان بروم
دلم ازوحشت زندان سکندربگرفت(۱) — رخت بربندم وتاملك سلیمان بروم(۲)
نذرکردم گرازین غم بدرآیم روزی — تادر میکده شادان وغزلخوان بروم
تازیانرا غم احوال گرفتاران نیست — پارسایان مددی تاخوش وآسان‌بروم
ورچو حافظ زبیابان نبرم ره بیرون — همره کوکبهٔ آصف دوران بروم

از بیت آخر اینغزل معلوم میشود که یکی از وزرای شاه یحیی بطرف شیراز رهسپار بوده و شاید خواجه نیز در اثر همین غزل بمعیت آن وزیربطرف زادگاه خویش‌روانه‌شده وموقعیکه شهر یزدرا درمیان گرد وغبار موکب وزیر درعقب‌سر گذارده روی بطرف شیراز داشت اینغزلرا سرودن گرفت:

چرا نه درپی عزم دیار خود باشم — چرا نه‌خاك سرکوی یار خود باشم
غم غریبی وغربت چو برنمی تابم — بشهرخود روم وشهریار خود باشم
چوکارعمر نه پیداست باری‌آن‌اولی — که روز واقعه پیش‌نگار خود باشم

و هنگامی‌که بشیراز رسید بایکی ازهمراهان همان وزیر این اشعاررا برخی ازامرای دربار شاه یحیی فرستاد:

ای‌فروغ‌ماه حسن‌از روی رخشان شما — آبروی خوبی از چاه زنخدان شما

۱ـ زندان اسکندر لقب شهریزد ست ۲ـ ملك سلیمان لقب شهر شیرازست

ای صبا باساکنان شهر یزد ازما بگو　　کای سر حق‌ناشناسان گوی میدان شما
گرچه‌دوریم ازبساط‌قرب‌همت دورنیست　　بنده شاه شمائیم و ثنا خوان شما
عمرتان باد و مراد ایساقیان بزم جم　　گرچه جام مانشد پر می بدوران شما

دراین اوقات محمود شاه بهمنی(۱) پادشاه دکن بتوسط میرزا فضل‌الله‌اینجو حافظرا بدربار خویش خوانده و مبلغی معتنابه برای مخارج سفر آن بزرگوار تقدیم داشت ولی خواجه قسمت اعظم آن وجه‌را در شیراز پخش کرده واز راه‌لار بطرف هندوستان رهسپار گردید دربین راه یکی از دوستان خودرا دچار فقر وبینوائی‌دیده بقیه خرج سفررا بدو داد و مبلغی از دونفر تاجر ایرانی خواجه زین‌الدین همدانی‌و خواجه محمد کازرونی که هم عازم آندیار بودند بقرض گرفته بالاخره بجزیرهٔ‌هرموز رسیده و کشتی کرایه نمود ولی حرکت کشتی بواسطه بادهای ناموافق وتلاطم دریا بتأخیر افتاد خواجه از مشاهده امواج کوه پیکر وغرش سهمگین دریا که کشتی هارا چون‌گردو بازیچه خویش قرارمیداد متوحش شد پس‌فسخ عزیمت‌فرمود واینغزل‌را توسط تجار نامبرده بدان پادشاه فرستاد و خود بسوی شیراز روانه شد :

دمی‌باغم بسربردن جهان یکسرنمی‌ارزد　　بمی‌بفروش دلق‌ما کزین بهتر نمی‌ارزد
بس‌آسان‌مینمود اول غم دریاببوی سود　　غلط‌گفتم که یك‌موجش‌بصدگوهر نمی‌ارزد
شکوه تاج‌سلطانی که بیم‌جان دروددرجست　　کلاهی‌دلکشست اما بدرد سر نمی‌ارزد

هندوشاه (۲) والی هرموز که صیت شهرت خواجه را شنیده و آثار بلند طبع اورا دیده بود از ورود و خروج خواجه آگاه نشد مگر زمانی که آن بزرگوار منزلی چند از هرموز دور شده بود پس باکمال تاسف ازاینکه محضر اورا ادراك ننموده مقداری تحف و هدایا بدو فرستاد و آرزوی خویش را بزیارتش ابراز داشت فرستادگان پادشاه هرموز در اواسط راه به خواجه رسیده و رسالت خویش‌را باز گذاشتند خواجه نیز غزل ذیل‌را بدو فرستاد و خودرا مشتاق ملاقات او نشان داد :

من‌که باشم‌که برآن خاطر عاطر گذرم　　لطفها میکنی‌ای خاك درت تاج سرم
همتم بدرقه راه کن ای طایر قدس　　که درازست ره مقصد و من نوسفرم

۱ ـ محمودشابن حسن پنجمین پادشاه از سلسلهٔ سلاطین بهمنی که از ۷۸۰ تا ۷۹۹ سلطنت داشت ۲ـ بخاطر ندارم که این نامرا دزکجا دیده ام

خرم آنروز کزین مرحله بربندم رخت | وز سرکوی تو پرسند رفیقان خبرم
ای نسیم سحری بندگی من برسان | گو فراموش مکن وقت دعای سحرم
حافظا شاید اگر درطلب گوهر وصل | دیده‌دریا کنم ازاشك‌ودرو غوطه خورم
پایه نظم بلندست و جهانگیر بگو | تا کند پادشه بحر دهان پر گهرم

ولی معلوم نیست چه پیش‌آمد که خواجه بدیدار پادشاه هرموز نایل نیامد ولی‌دراین قطعه ازسخاوت او و خساست شاه یحیی سخن‌رانده ضمناً بزرگواری‌اخلاقی خودرا نشان داده توکل ورضا و تسلیم خویش‌را ابراز میفرماید ،

دل‌مبند ای‌مرد بخردبرصفای عمر وزید | کس‌نمیداند که کارش‌ازکجا خواهدگشاد
روتوکل کن نمیدانی‌که نوك کلك من | نقش هرصورت‌که زدرنگی‌دگربیرون‌فتاد
شاه هرموزم‌ندید وبی‌سخن‌صدلطف‌کرد | شاه یزدم‌دید ومدحش‌گفتم وهیچم نداد
کارشاهان اینچنین باشدتوایحافظ مرنج | داور روزی‌رسان‌توفیق‌ونصرتشان‌دهاد

ظاهراً در این سفر گرفتار مصاعب و سختی های بی‌شمار شده باشدو نمایشی از آن در قصیدهٔ شکوائیه زیر دیده میشود ما اگرچه درنسبت آن مانندسایر قصاید تردید داریم و از حیث فصاحت هم از قصاید دیگر ضعیف‌تر است ولی اگراز خواجه باشد برای شداید همین سفر ساخته شده و از تورانشاه استمداد نموده است ؛

مرا دلیست پریشان بدست غم پامال | چنانکه هیچکسم نیست واقف احوال
زملك خویش بغربت فتاده‌ام زینسان | که نیستم بجهان یکدرم زمال ومنال
عزیمت وطن خود نمیتوانم داشت | بمانده عاجز ومسکین‌چومرغ بی‌پروبال
غریب ومفلس ومحتاج درچنین شهری | بهیچ روی ندارم زخلق روی سؤال

بالاخره بشیراز رسیده وهنوز از شدائد مسافرت نیاسوده بود که گرفتار مأمورین دادگاه شد ظاهراً طلبکاران خواجه برعلیه او اقامه دعوی نموده تنها به قاضی رفته و اورا غیاباً محکوم کرده بودند. خواجه ناگزیر به خانه تورانشاه رفته واین قطعه‌را درپاسخ دوستانی که مشتاق دیدارش بودند ساخته وبیرون‌فرستاد

بمن سلام فرستاد دوستی امروز | که ای نتیجهٔ کلکت سواد بینائی
پس‌ازدوسال که بختت‌بخانه بازآورد | چرا زخانه خواجه بدر نمی آئی

جواب دادم و گفتم بدار معذورم | که این طریقه نه خودکامی است و خودرائی
وکیل قاضیم اندرگذر کمین کرده است | بکف قبالهٔ دعوی چومار شیدائی
که گر برون نهم از آستان خانه قدم | بگیردم سوی زندان برد برسوائی
جناب خواجه حصار منست گر اینجا | کسی نفس زند از حجت تقاضائی
بعون قوت بازوی بندگان وزیر | به سیلیش بشکافم دماغ سودائی

بطوری که سابقاً نوشته شد غالب وقایع این شرح حال از روی حدس و گمان فراهم میشود از آنجهة معلوم نیست که حقیقةً قطعه بالا پس از سفر هرموز سروده شده است یا بعد از سفر های یزد و اصفهان قدر مسلم آنست که آنسفر دو سال طول کشیده است

سفر ـ اصفهان

گرچه هیچیك از تذکره نویسان راجع بمسافرت خواجه باصفهان چیزی ننوشته‌اند ولی از شرحی که صاحب هفت اقلیم راجع بقاضی امین‌الدین حسن نوشته است چنین برمیآید که خواجه باصفهان سفر کرده و بطوری که از اشعارش مستفاد میشود این مسافرت در دوران پیری و شاید درزمان شاه منصور اتفاق افتاده است اکنون بشرحی که هفت اقلیم نوشته‌است بپردازیم:

امین‌الدین حسن ـ قاضی بوده گویند خواجه حافظ رادر آن‌شهر بعلت‌مستی گرفته گرد شهر میگردانیدندو چون امین‌الدین آگاه میشود خود را بدو رسانده‌تخته کلاه را ازاو برگرفته برخود نهاده و گفت اورا همانمقدار بگردانند که خواجه را گردانده بودند حافظ غزل ذیل‌را درذکر آنواقعه ومدح قاضی پرداخت،

مرا شرطیست باجانان که تاجان دربدن دارم | هواداران کویشرا چوجان خویشتن دارم
الا ای‌پیر فرزانه مکن منعم ز میخانه | که من‌درترك پیمانه دلی پیمان‌شکن‌دارم

تا آنجا که گوید:

برندی شهره‌شد حافظ میان‌همدمان‌لیکن | چه غم‌دارم که‌درعالم امین‌الدین‌حسن‌دارم

از مطالعهٔ غزل خواجه مجعول بودن داستان فوق بخوبی آشکار میشود و بدیهی است که نه خواجه کسی بوده است که در میخوارگی سبکسری کرده ودچار اوباش گردد و نه قاضی امین‌الدین حسن حاضر میشده است که بامقام قضائی آلت سخریه اهالی اصفهان شود بعلاوه در غزل مذکور اثری از تأثر و گرفتاری دیده

نمیشود بلکه از فراغت ورفاه زندگانی داخلی صحبت میدارد وآنرا بمدح قوام‌الدین حسن معروف ختم میکند منتها درنسخ متأخر امین‌الدین حسن ضبط کرده‌اند .

معهذا این حکایت مؤید سفرخواجه باصفهان‌است بنده تصور میکندکه خواجه در ایام شاه منصور ودر روزگاریری باصفهان رفته باشد زیرا که درساقی‌نامه‌که بمدح آن پادشاه ساخته است شعری دیده میشود که بوی آرزوی سفر عراق و اصفهان از آن نمایانست ؛

تو بنمای راه عراقم برود که بنمایم ازدیده من زنده‌رود

و غزل ذیل‌را بدون تردید دراصفهان برکنار رود زیبای زاینده‌رود برشته نظم کشیده اند ؛

سلیمی منذ حلت بالعراق الاقی من نواها ما الاقی

خرد درزنده‌رود انداز ومی‌نوش بگلبانگ جوانان عراقی

جوانی باز می آرد بیادم سماع چنگ ودست‌افشان ساقی

می باقی بده تامست وخوشدل یاران بر فشانم عمر باقی

بسازایمطرب خوشخوان‌خوشگو بصوت پارسی شعر عراقی

دمی با نیکخواهان متفق باش غنیمت دان امور اتفاقی

وصال‌دوستان روزی مانیست بخوان حافظ غزلهای فراقی

بطوری‌که می‌بینیم خواجه در اصفهان شاد و خرم بوده و بیرانه سرنشاط جوانی در سر داشته معهذا آتش شدید حب وطن کماکان در سینه اش زبانه زده از دوری دوستان پارسی شکوه نموده و با خواندن شعر پارسی در لهجه عراقی خودرا خرسند میساخته است معلوم نیست که عمر این سفر چقدر بوده است ولی هنگامی‌که بشیراز برگشته درکنار دوست آرمیده بود با مشاهده زنخ او یادی از سیبهای معروف اصفهان‌کرده غزل ذیل را ساخته وبا همان صراحت لهجه مخصوص بخویش شیراز را براصفهان ترجیح داد ؛

وصال او ز عمر جاودان به خداوندا مرا آن‌ده که آن به

بداغ بندگی مردن برین در بجان‌او که از ملك جهان به

بخلدم دعوت ایزاهد مفرما که این‌سیب زنخ زان‌بوستان به

اگرچه زنده رود آب حیاتست　　　ولی شیراز ما از اصفهان به

معهذا روح حساس خواجه نمی توانست نیکی های مردم اصفهان را از یاد برده و عیش هائی که در باغ کاران بر کنار زاینده رود با مردمان وفادار اصفهان داشته است بر طاق نسیان بگذارد لهذا در این غزل آنهارا مخلدساخت

روز وصل دوستداران یادباد　　　یاد باد آن روزگاران یادباد

اینزمان درکس وفاداری نماند　　　زان وفاداران و یاران یادباد

گرچه یاران فارغند ازیاد من　　　از من آنانرا هزاران یادباد

مبتلا گشتم درین بند و بلا　　　کوشش آن حقگزاران یادباد

گرچه صدرودست درچشم مدام　　　زنده رود باغ کاران یادباد

رازحافظ بعد ازین ناگفته ماند　　　ایدریغ از راز داران یادباد

خواجه وسلطان زین‌العابدین

شاه شجاع در ۷۸۶ سلطان زین‌العابدین فرزند خویش‌را ولیعهد ساخته برادر خود سلطان احمدرا نایب حکومت کرمان نموده و برای جلب حمایت امیر تیمور و سلطان احمد جلایر نسبت باولاد خود نامهٔ بدان دو پادشاه نوشته ودر ۲۲ شعبان سنه‌مذکور وفات یافت (حیف ازشاه‌شجاع) ماده تاریخ‌فوت‌اوست واین‌قطعه نیزکه درنسبت‌آن بخواجه تردیدشده است‌سال وفات اورا اشعار میدارد

رحمان لایموت چو این پادشاه را　　　دید آنچنان کزوعمل خیر لایفوت

جانش‌قرین رحمت خود کرد تابود　　　تاریخ اینمعامله (رحمان لایموت)

پس ازوفات شاه شجاع سلطان زین‌العابدین بتخت نشسته و اصفهانشاه را وزیر خود گرداند اصفهان شاه نیز خواجه جلال‌الدین تورانشاه‌را مقید نموده چندان آزار داد تاجان سپرد (۷۸۷) قطعهٔ مشکوک ذیل‌که در دیوان خواجه است سال وفات آن وزیر نیکوضمیر را نشان می‌دهد ،

آصف دورزمان جان جهان تورانشاه　　　که درین مزرعه جزدانهٔ خیرات‌نکشت

ناف هفته بدو ازماه رجب کاف والف　　　که بگلشن‌شد واین‌گلخن پردود بهشت

آنکه میلش‌سوی حق‌بینی وحقگوئی‌بود　　　سال تاریخ وفاتش‌طلب از (میل‌بهشت)

سلطان زین‌العابدین از آغاز پادشاهی گرفتار جنگ وجدال باافرادخانواده خود شد و همین نفاقها مقدمهٔ انقراض آل‌مظفر گردید. در یکی از جنگها شاه‌منصوربن شاه مظفر عمزادهٔ خود را شکسته و در مراجعت بشیراز خواجه که نسبت به شاه منصور علاقهٔ مفرط داشت اینغزل را در تهنیت فتح وضمناً در نصیحت ومنع او از جنگهای خانگی فروخواند:

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری — تاشکر چون کنی وچه شکرانه آوری
آنکس که اوفتاد خدایش گرفت دست — گو برتو باد تا غم افتادگان خوری
یك حرف صوفیانه بگویم اجازه‌هست؟ — ای نور دیده صلح به‌ازجنگ وداوری

درسال ۷۸۸ تیمور لنگ پیامی به سلطان زین‌العابدین فرستاد که پدرت‌در مرض موت نامهٔ نوشته و ترا در کنف حمایت من قرار داده است اکنون بخدمت شتافته و از اندرزهای مشفقانه مادرمصالح کشورداری برخوردار شو ولی زین‌العابدین فرستادهٔ اورا از بازگشت منع کرده و دستور تیمور را انجام نداد تیمور که برای انضمام حدود فرمانروائی آل مظفر بقلمرو خویش در جستجوی بهانه بود باسپاهی عظیم بجانب پارس در حرکت آمده ببهانهٔ ناچیز شهر اصفهانرا محکوم بقتل عام و چپاول ساخته پس از بنای منار های چندی از رؤس هفتاد هزار نفر از سکنه اصفهان بسوی شیراز روانه شد سلطان زین‌العابدین از برابر آنحیوان خونخوار گریخته عازم بغداد گردید و پایتخت ملك سلیمان بی جنگ و خون ریزی مسخر شد. (۱)

تیمور لنگ گذشته از وحشی‌گری و خونریزی مردی بس متعصب و از هرجهت برای‌خواجه‌موجودی ضجرت بخش نفرت‌آور بوداز‌ینرو هنگامی‌کزادگاه خود و آرامگاه عزیزان خویش‌را لگدکوب ددان تاتار یافت صلاح خودرا درآندید که بگوشهٔ خزیده عجائب نقشبندی زمانه‌را درآینه جام مشاهده نموده خاطررا بساختن اینگونه آثار بدیع خرسند فرماید

۱ـ شاه نعمة‌الله کرمانی راجع باینواقعه بااشاره بنقائص‌خلقت تیمور فرماید،

نیم تنی ملك سلیمان گرفت — چشم گشا قدرت یزدان ببین
پای‌نه وخنگ فلك زیر ران — دست نه و ملك بزیر نگین
اینهمه او میدهد او میکند — کیست‌که گوید که ُچنان یاچنین

دویار زیرک و از بادهٔ کهن دومنی | فراغتی و کتابی و گوشهٔ چمنی
من اینمقام بدنیا و آخرت ندهم | اگرچه دریم افتند هردم انجمنی
بیا که رونق اینکارخانه کم نشود | بزهد همچو توئی یا بفسق همچومنی
ببین در آینهٔ جام نقشبندی غیب | که کس یاد ندارد چنین عجب زمنی
ز تند باد حوادث نمیتوان دیدن | درین چمن که گلی بوده‌است یاسمنی
ازین سموم که برطرف بوستان بگذشت | عجب که بوی گلی هست و رنك نسترنی
بصبرکوش تو ایدل که حق رها نکند | چنین عزیز نگینی بدست اهرمنی
مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ | کجاست فکر حکیمی ورای برهمنی

تیمورکه متعاقب هرفتح وخونریزی جدیدی ازطرف شاعرنمایان عصرخویش مورد مدح و ستایش قرار گرفته وپس از قتل وغارت هرشهری از طرف گویندگان بیمایهٔ همان شهر هزاران تمجید و تحسین می شنید از اینکه خواجهٔ شیراز یعنی سخنوری که صیت شهرتش در اطراف و اکناف پیچیده بود اورا مدح نگفته و از حضور بدربارش خودداری نموده است خشمگین شده و شاید در نظر داشت که بنیاد متزلزل وجود آن بزرگوار را دوسه سال زودتر ازهم فروریخته و لکهٔ ننگ بزرگتری بردامان شهرت خود بگذارد (۱) خواجه‌را بحضور خوانده مورد عتاب قرارداد وایموضوع‌را دولتشاه بدینگونه مینویسد «نقل است که بوقتی‌که صاحبقران اعظم

۱ - چون میرانشاه فرزند تیمور در اثر افتادن از اسب اختلال شعور پیدا کرد تیمور بیهانه آنکه ندماء مجلس امیرزاده اورا وادار بافراط درشرب نموده‌وموجب‌جنونش گردیده‌اند دستورداد کلیه ندیمان اورا بقتل‌رسانند ازآنجمله عبدالمؤمن گوینده قطب‌الدین نائی وحبیب عودی که از نوازندگان وتصنیف سازان معروف عصر بودند نیز کشته‌شدند وهنگامی که محمد کاخکی متخلص به ملحدرا که از علمای معروف و شعرای شوخ بود بپای دار خواندند رو به قطب‌الدین کرده گفت جناب استادی همیشه پیشقدم بوده اندو اینجا نیزهمان طریقه‌را مرعی‌دارند بالاخره موقعیکه نوبت بخودش‌رسید این دوبیتی‌راگفته وطناب داررا بگردن افکند.

پایان کار و آخر عمرست ملحدا | گر بایدت وگرنه بدست اختیار نیست
مردانه وار گر ببرندت بپای دار | مردانه پایدار جهان پایدار نیست

تیمور گورکان انارالله برهانه ؛ فارس‌را مسخر ساخت وشاه منصوررا بقتل رسانید خواجه درحیات بود اورا طلب کرد و گفت من بضرب شمشیر اکثر ربع مسکونرا مسخر ساختم و هزاران جای و ولایت ویران کردم که سمرقند وبخارا که وطن‌مألوف منست آبادان سازم تو مردك یك خال هندو سمرقند و بخارا را میفروشی درین بیت که گفته‌ٔ ،

اگر آن ترك‌شیرازی بدست‌آرد دل‌مارا　　بخال‌هندویش بخشم سمرقند وبخارا را

خواجه حافظ زمین ببوسید که ایسلطان عالم ازین نوع بخشندگیست که بدین روز افتاده‌ام حضرت صاحبقرانی‌را این لطیفه پسند آمد وبااو عتابی نکرد بلکه عنایتی فرمود الخ . . . . »

بطوری‌که میدانیم واقعه قتل شاه منصور مربوط بحمله دوم تیمور برفارس‌و شیرازست ودر آنوقت خواجه دارفانی‌را بدرود گفته و قرب چهار سال بود که ببهشت جاودان خرامیده بود اگر اینواقعه حقیقت داشته باشد راجع بسفر نخستین است

حافظ و شاه یحیی

امیرتیمور حکومت شیرازرا بشاه نصرةالدین یحیی سپرده و بسرعت بسوی ماوراءالنهر روانه شد خواجه که‌ازبی‌میلی شاه یحیی بشعر و ادب آگاه بود بعلاوه میدانست که اهالی‌اصفهان دراثر خست وامساکش اورا از شهر بیرون‌کرده بودند تنها بامید اینکه پادشاه نامبرده اوضاع پریشان فارس‌را سروصورتی دهد از سلطنت او که درهرحال از حکومت تیمور تاتار بهتربود خرسند گردیده و از مدحش خودداری نورزید ازجمله دراینغزل بیتی درستایش‌او آورده است ؛

یکدوجامم دی‌سحرگه اتفاق افتاده بود　　وزلب ساقی‌شرابم درمذاق افتاده بود
از سر مستی دگر باشاهد عهد شباب　　رجعتی میخواستم لیکن‌طلاق افتاده بود
در مقامات طریقت هرکجا کردیم سیر　　عافیت را بانظربازی فراق افتاده بود
گرنکردی نصرةالدین شاه یحیی این‌کرم　　کارملك ودین زنظم‌واتساق‌افتاده بود
حافظ آنساعت که این‌نظم‌پریشان‌مینوشت　　طایر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود

در اینغزل‌هم اورا ستوده است ؛

ایکه برماه‌ازخط مشکین‌نقاب انداختی　　لطف کردی‌سایه‌ای برآفتاب انداختی
وزبرای صیددل درگردنم زنجیرزلف　　چون کمند خسرو مالکرقاب انداختی

نصرةالدین شاه‌یحیی آنکه خصم ملك‌را	ازدم شمشیرچون‌آتش درآب انداختی

خواجه و شاه منصور

روزگار خلاف عادت دیرینه گردشی کرده وسال آخرعمر خواجه را باسعادت و رفاه مقرون ساخت وهنگامیکه‌خواجه باکمال نومیدی می‌فرمود

نیست درکس‌کرم و وقت طرب‌میگذرد	چاره آنست که سجاده بمی بفروشیم

شاه منصور سلطان زین‌العابدین را که لایق سلطنت نبوده و از جلو تیمور بیغداد می‌گریخت دستگیر نموده در قلعه سلاسل بیند کشید و خود بسوی شیراز راند خواجه‌که ظاهراً ازایام پیشین نسبت باین شاهزاده جواد و بردل و باغیرت علاقه مفرط داشت بمجرد ورود او بشیراز و گریختن شاه یحیی تهنیت ورودشرا با این غزل بعرض رسانید

بیا که رایت منصور پادشاه رسید	نوید فتح وبشارت بمهر وماه رسید
جمال‌بخت زروی ظفرنقاب انداخت	کمال عدل بفریاد دادخواه رسید
سپهردورخوش اکنون کندکه ماه‌آمد	جهان‌بکام‌دل‌اکنون‌رسدکه شاه‌رسید
عزیز مصر برغم برادران غیور	ز قعرچاه بر آمد باوج ماه رسید
کجاست صوفی دجال‌چشم‌ملحدشکل	بگوبسوزکه مهدی دین پناه رسید
زشوق روی توشاهابدین اسیرفراق	همان‌رسید کزآتش بیرگ‌کاه رسید

این غزل هم درمدح اوست

سحرچون خسروخاورعلم برکوهساران‌زد	بدست مرحمت یارم در امیدواران زد
نظربرقرعهٔ توفیق ویمن دولت شاهست	بده کام دل‌عاشق که فال بختیاران زد
شهنشاه مظفرفر شجاع ملك ودین‌منصور	که جود بیدریغش‌خنده برابر بهاران زد
زشمشیر سرافشانش ظفرآنروز بدرخشید	که‌چون‌خورشیدانجم‌سوزتنهابرسواران‌زد
دوام ملك‌وعمراو بخواه‌ازلطف‌حق‌حافظ	که چرخ این‌قرعه دولت بنام بختیاران زد

ودر اینغزل هم اورا می‌ستاید :

نکتهٔ دلکش‌بگویم خال آن مهرو بین	عقل وجانرا بستهٔ زنجیر آنگیسو بین
ازمراد شاه منصور ای‌فلك سربرمتاب	تیزی شمشیر بنگر قوت بازو بین

این قطعه‌نیز درستایش اوست

روح‌القدس آن سروش‌فرخ | بر قبهٔ تارم زبرجد
میگفت سحر گهی که یارب | در دولت و حشمت مخلد
بر مسند خسروی بماناد | منصور مظفر مؤید

علاقه خواجه بشاه منصور از اینجا معلوم میشود که در مدتی اندك اورا در انواع سخن از غزل و قصیده و قطعه و ساقی نامه ستوده است شاه‌منصور نیزنسبت بشاعر جلیل‌القدر عصرخود همه گونه رعایت فرموده و در اثر یاریها و توجهات آن پادشاه جواهرگرانبهای طبع حافظ مجدداً خریدار زیادی پیدا کرده وخود آن‌بزرگوار هم بدین نکته اشاره میفرماید

یمن دولت منصور شاهی | علم‌شد حافظ اندرنظم‌اشعار
خداوندی بجای بندگان‌کرد | خداوندا ز آفاتش نگهدار

یکی از وزرای شاه منصور وظیفه ارباب عمائم و دراویش را نصف کرده بود و آنها که از ارادت پادشاه عصر بخواجه آگاهی‌داشتند ازاو خواستند که واسطه شده وشکوه آنانرا بعرض‌رساند وخواجه اینغزلرا بحضورپادشاه فرستاده ضمناً وعده‌ٔرا که درادای قروض بشخص اوداده شده بود متذکر گردید ،

گرچه ما بندگان پادشهیم | پادشاهان ملك صبحگهیم
گنج در آستین وکیسه تهی | جام گیتی نما وخاك رهیم
شاه بیدار بخت را هرشب | ما نگهبان افسر و کلهیم
شاه منصور واقفست که ما | روی همت بهرکجا که نهیم
دشمنانرا زخون کفن‌سازیم | دوستان‌را قبای فتح دهیم
گو غنیمت شمار صحبت ما | که تودرخواب‌ومابدیده گهیم
وام حافظ بگوکه باز دهند | کردهٔ اعتراف و ما گوهیم

شاه منصور دستور داد که ادرار یومیه آنان را صد تومان سازند . در حبیب‌السیر نوشته‌است « از وقوع این عنایت ابواب سرور وبهجت برروی روزگار شیرازیان مفتوح شد و بار دیگر بلبل طبع نغمه پرداز خواجه این نوا آغاز نهاد ،

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم یعنی غلام شاهم وسوگند میخورم»
منصوربن مظفر غازیست حرزمن ۱ وزاین خجسته نام براعدا مظفرم
شعرم بیمن مدح تو صد ملك دل گشاد گوئی که تیغ تست زبان سخنورم
برمن فتاد سایهٔ خورشید سلطنت واکنون فراغتست زخورشید خاورم

این اشعار که در یگانه قصیدهٔ مسلم خواجه حافظ است مؤید توجه شدید آن پادشاه بخواجه بزرگوار بوده وبالاخره نشان میدهد که ازپرتو عنایات اوسال آخر عمرآخرین شاعربزرگ ایران باسعادت وآسایش مقرون بوده است

خواجه و آل جلایر

خواجه در زمانی که شهرشیرازگرفتار تعصبات امیرمبارزالدین بوده و اهالی آنسامان در زنجیر تندخوئی او مقید بودند نگاهی باطراف افکنده و راه نجاتی جستجو کرده از بسته ماندن میخانه ها و بی‌بصری امیر مبارزالدین امثال این غزل را برشته نظم می کشید :

گربود عمر وبمیخانه رسم بار دگر بجز ازخدمت رندان‌نکنم کاردگر
معرفت نیست‌درین‌قوم خدارا سببی تابرم گوهر خودرا بخریدار دگر
هردم ازدرد بنالم‌که فلك هرساعت کندم قصد دل زار بآزار دگر
بازگویم نه درین‌واقعه‌حافظ‌تنهاست غرقه گشتند درین بادیه بسیار دگر

ظاهراً در آن ایام سلطان اویس‌بن شیخ حسن ایلکانی (۷۵۷ـ ۷۷۶) ازنارضائی خواجه آگاه شد. وآن بزرگ مردرا بدربار خویش دعوت نمودزیرا که در اینغزل قصد مسافرت قریب‌الوقوع حافظ بداندیار مشهودست

۱ـ در اغلب نسخ اینمصراع باین صورتست «منصور بن محمد غازیست حرزمن» ولی مسلماً خطاست زیرا که تکرار کلمهٔ مظفر درمصراع ثانی نشان میدهد که مصراع اول نیز بصورت مذکوره درمتن بوده است و نگارندهٔ که در چاپ نخستین این‌دیوان آنرا از روی حدس تصحیح کرده بود واکنون نسخه خطی‌که ۱۰۴ سال پس از حافظ نوشته شده است آنرا تائید میکند بعلاوه شاه منصور فرزند شاه مظفر است نه پسر مبارزالدین محمد و در جائی که نسبت فرزند به پدر بارعایت صنعت بدیعی میسر باشد خواجه اورا به نام جد نخواهد خواند.

اگرچه باده فرح بخش و باد گلبیزست | بانگ‌چنگ مخور می که محتسب تیزست
تا آنجا که فرماید

عراق وپارس‌گرفتی بشعرخوش حافظ | بیا که نوبت بغداد و وقت تبریزست

واین شعر اشارت صریحی است‌که خواجه در آن عهد آرزوی فرار ازشیراز وورود بدربار سلطان اویس‌بن شیخ حسن ایلکانی (۱) را درسر می پرورانده است زیرا که پادشاه نامبرده بسیارسخی وباذوق بوده وسلمان ساوجی ازمراحم او صاحب ضیاع و عقار فراوان شده بود .

و اگر حدس مادراین موضوع صائب باشد بایدگفت که اینغزل در آخرین سال سلطنت امیر مبارزالدین ساخته شده است زیرا که سلطان اویس در سال ۷۵۹ شهر تبریزرا بقلمرو خویش افزود ودر همین سال امیر مبارزالدین بدانجا لشکر کشیده و در بازگشت بدست فرزندان خود اسیر وضریرگردید علی‌ای‌حال غزل‌فوق نشان میدهد که خواجه باسلطان اویس رابطه داشته ورشته این‌ارتباط تااواخر عهد شاه شجاع کشیده شده و هنگامی‌که آن پادشاه نیزرفتار خودرا تغیرداده وخواجه را از خویش رویگردان ساخت مجدداً قصد عزیمت بدربار اویس دراو بیدارشده وغزل زیررا درمدح آن‌پادشاه انشاء نمود

خوش‌آمد گل وزان خوشتر نباشد | که در دستت بجز ساغر نباشد
زمان خوشدلی دریاب و دریاب | که دائم در صدف گوهر نباشد
غنیمت دان ومی خور درگلستان | که گل تا هفتهٔ دیگر نباشد
عجب راهیست راه عشق کانجا | کسی سر برکند کش سر نباشد

تا آنجا که‌فرماید

من از جان بندهٔ سلطان اویسم(۲) | اگر چه یادش از چاکر نباشد
بتاج عالم آرایش که خورشید | چنین زیبندهٔ افسر نباشد

---

۱ ـ جدّ شیخ حسن که مؤسس سلسله ایلکانی است ایلکانویان نام داشته و از قبیله جلایر از ایلات مغول بود که با هولاکو به ایران آمد و آنها را بمناسبت نام مزبور ایلکانیان گویند . ۲ ـ از جهة اختصار درمدح بعید نیست که اینغزل‌درمدح قطب الدین اویس‌بن شاه شجاع ساخته شده باشد

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ   که هیچش لطف درگوهر باشد

موضوع رابطه خواجه و سلطان اویس مبتنی بر احتمال و سرچشمه این احتمال آنست که سپاهیان و سرداران اویس مدتی مدید در زمان شاه محمود در شیراز مانده اند و بعید نیست که بوسیله آنها خواجه و اویس باهم آشنائی یافته و غزل مدحیه بالا سروده شده باشد ولی دلیلی در دست نیست که خواجه با سلطان نامبرده ملاقات کرده یا بقلمرو او مسافرت کرده باشد

حافظ و سلطان احمد

سلطان احمد در سال ۷۸۴ برادر خود سلطان حسین را بقتل رسانده و بتخت نشست و چون شاعر بزرگ درباری و مایه شهرت آل جلایر یعنی سلمان ساوجی هم شش سال پیش فوت شده بود پادشاه نامبرده در صدد جلب بلبل شیراز افتاده مقداری هدایا بدو فرستاده و بدربار خویشش خواند در این وقت خواجه دچار بی مهری شاه شجاع گردیده و شاید بیمیل بقبول درخواست سلطان احمد نبود لهذا اینغزل را بدو فرستاد ،

احمدالله علی معدلةالسلطانی   احمد شیخ اویس حسن ایلکانی
خان بن خان و شهنشاه شهنشاه نژاد   آنکه میزیبد اگر جان جهانش خوانی
دیده نادیده باقبال تو ایمان آورد   مرحبا ای بهمه لطف خدا ارزانی
ماه اگر بیتو برآید بدونیمش بزنند   دولت احمدی ومعجزهٔ سبحانی
گرچه دوریم بیاد تو قدح میگیریم   بعد منزل نبود درسفر روحانی
ازگل پارسیم غنچهٔ عیشی نشکفت   حبذا دجلهٔ بغداد و می ریحانی

در اینغزل خواجه صریحاً عدم رضایت خویش را از رفتار آل مظفر ابراز داشته و سلطان احمد خرسند شده نامهٔ بخط خویش مشعر بردعوت خواجه بدو فرستاد ولی در این ایام شاعر دستانگر شیراز ازتندخوئی وسفاکی سلطان احمد چیزهائی شنیده و در قبول دعوت او تردید داشت ناگزیر اینغزل را بدو فرستاد وضمناً اندرز گفت که از خونریزی و ستمگاری دست بردارد ،

کلك مشکین تو روزی که زما یادکند | ببرد اجر دوصد بنده که آزاد کند
حالیا عشوه عشق تو ز بنیادم برد | تا دگر باره حکیمانه چه بنیاد کند
امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند | گرخرابی چوسرا لطف تو آباد کند
شاه را به بود ازطاعت صدساله وزهد | قدر یکساعت عمری که درو داد کند
گوهرپاك توازمدحت مامستغنی است | فکر مشاطه چه باحسن خداداد کند
ره نبردیم بمقصود خود اندر شیراز | ایخوش آنروز که حافظ ره بغداد کند

ولی ازآنجا که حافظ نمیخواست برخلاف میل قلبی خود بافرماندهی ستمگر معاشر باشد یادراثر پیری یابواسطهٔ ناملایماتی که در سفرهای پیشین دیده بود از مسافرت بغداد خودداری ورزید .

حافظ و پادشاهان هند

بطوری که سابقاً شرح داده شد محمود شاه بن حسن (۷۸۰ ۷۹۹) پادشاه دکن که از خاندان بهمنی بود خواجه را بدربار خود دعوت کرد وآن بزرگوار که ازطوفان حوادث بقدر کافی رنج دیده بود حاضر نشد که طوفان دریا را نیز تحمل نموده و با کشتی بسوی هند روانه شود واز هرموز بشیراز بازگشت

غیاث الدین بن اسکندر پادشاه بنگاله نیز خواجه را بدربار خود خواند او نیز دراینغزل اشتیاق خودرا بملاقات پادشاه نامبرده نشانداد :

ساقی حدیث سرو وگل ولاله میرود | وین بحث با ثلاثه غساله میرود
شکرشکن شوند همه طوطیان هند | زین قند پارسی که به بنگاله میرود
طی مکان ببین وزمان درسلوك شعر | کاین طفل یکشبه ره صدساله میرود
باد بهار میوزد از گلستان شاه | وز ژاله باده درقدح لاله میرود
حافظ زشوق مجلس سلطان غیاث دین | غافل مشوکه کارتو از ناله میرود

از اینغزل بطور صریح معلوم نمیشود که آیاسلطان مزبور اورا بهندوستان دعوت کرده است یاخیر ولی اشکال در اینجاست که آن پادشاه در۷۹۲ بسلطنت رسید و اگرخواجه رادعوت کرده باشد بایدگفت که آندعوت قبل ازعروج براورنگ پادشاهی بوده است

خواجه و اتابکان لرستان

در دیوان خواجه یك غزل بمدح اتابك دیده میشود و آقای صهبا پس از چاپ نخستین این کتاب یکی ازاغلاط آنرا اصلاح نموده ضمناً اظهار فرمودند که ممدوح غزل مزبور اتابك پشنگ است(۱) ازاین راهنمائی که توأم بااصلاح کلمه «ایذج» بجای «ایرج» بود در جای خود تشکر نموده در اینجاهم اظهار امتنان میکند اما راجع به ممدوح غزل نسبت بقول ایشان تردید داشته و گمان میکنم اتابك افراسیاب دوم فرزند نصرةالدین احمدبن یوسفشاه در آنغزل ستوده شده است زیراکه در آنجا ازشوکت پور پشنگ سخن میراند نه از شوکت خود پشنگ واز پور پشنگ نام افراسیاب رااراده کرده زیرا که افراسیاب پادشاه افسانهٔ توران پسر پشنگ بوده است واگر بقول آقای صهبا بگرویم باید بگوئیم که غزل مزبور درمدح اتابك پیراحمدبن پشنگ است ولی آنهم صحیح نیست زیرا که شخص نامبرده بعد ازفوت خواجه حکومت رسید علی ای حال غزل موضوع بحث اینست،

افسر سلطان گل پیدا شد ازطرف چمن — مقدمش یارب مبارك باد برسرو وسمن
خاتم جم را بشارت ده بحسن خاتمت — کاسم اعظم کرد ازوکوتاه دست اهرمن
شوکت پور پشنگ و تیغ عالمگیر او — در همه شهنامه ها شد داستان انجمن
گوشه گیران انتظار جلوهٔ خوش میکنند — برشکن طرف کلاه وبرقع ازرخ برفکن
بعدازین نشگفت اگربانکهت خلق خوشت — خیزد ازصحرای ایذج نافهٔ مشك ختن(۲)
ای صبا برساقی بزم اتابك عرضه دار — تا ازآن جام زرافشان جرعهٔ بخشد بمن

۱- چون امیر مبارزالدین از یاری نورالوردبن سلیمانشاه بن اتابك احمدنسبت بشیخ ابواسحاق خشمگین بود در ۷۵۷ اورا بدست آورده میل در چشمش کشیده ودامادش اتابك پشنگ بن سلغر شاه بن اتابك احمد را بجای او حکومت داد واین شخص تا ۷۹۲ بر تخت بود.

۲- ایذج پایتخت اتابکان لرستان بوده ودر این بیت بواسطه اشتباه نویسندگان به ایرج وبالاخره بایران که مملکت ایرج بوده است مبدل گردید

خواجه و بعض از وزرا

روابط خواجه باوزرای آل‌مظفر یعنی خواجه برهان‌الدین خواجه قوام‌الدین صاحب عیار و خواجه جلال‌الدین توارنشاه در پیش بطور تفصیل نگاشته آمد وباید اضافه کرد که تمام غزلهائی که بنام آصف و آصف ثانی تمام شده است درستایش همین دسته از وزراء بوده است تنها یکی از وزرای مملکت فارس که حافظ اورا ستوده ونگارنده نتوانست اورا بشناسد عمادالدین محمود است که بقول تذکره هفت اقلیم مردی دانشمند بوده در علم طب دستی داشته ودرعلم تشریح وخواص افیون رسالاتی نوشته است خواجه اینشخص را درغزل ذیل نام برده است

کنونکه درچمن آمد گل ازعدم بوجود — بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود
چوگل سوارشود برهوا سلیمان وار — سحر که مرغ در آید بنغمهٔ داود
بباغ تازه کن آئین دین زرتشتی — کنون که لاله برافروخت آتش نمرود
بخواه جام صبوحی بیاد آصف عهد — وزیر ملك سلیمان عماد دین محمود

یکی دیگر ازوزرارا خواجه درغزل ذیل مدح گفته و اورا برهان ملك و ملت بونصر بوالمعالی خوانده است

یا مبسما یحاکی در جامن اللئالی — یارب چه درخور آمد گردش خط هلالی

تا آنجا که فرماید

صافیست جام خاطر دردور آصف عهد — قم فاسقنی رحیقاً اصفی من الزلال
مسند فروزدولت کان شکوه وشوکت — برهان ملك و ملت بونصر بوالمعالی
الملك قدیباهی من جدّه وجده — یارب که جاودان باد اینقدرواین تعالی

تصور میرود که ممدوح این غزل خواجه برهان‌الدین وزیر امیرمبارزالدین باشد ونساخ دیوان برهان‌دین ودولت را برهان ملك وملت نوشته‌اند وکنیت بونصر بوالمعالی هم بطورصفت وبصورت لقب استعمال‌شده باشد

خواجه و بزرگان

همانطور که شاه ابو اسحاق علاقه مفرط بخواجه داشت بزرگان عهد او نیز نسبت بآن بزرگوار از هیچگونه یاری وارادت خودداری نمیورزیدند و خواجه نیز نام آنهارا در قطعه معروف زیر باقی گذاشت

بعهد سلطنت شاه شیخ ابواسحاق — پنج شخص عجب ملك فارس بود آباد
نخست پادشهی همچواو ولایت بخش — که جان خویش بپرورد وداد عیش بداد
دگر مربّی اسلام شیخ مجدالدین — که قاضیی به ازو آسمان ندارد یاد
دگر بقیه ابدال شیخ امین الدین — که دست همت او کارهای بسته گشاد
دگر شهنشه دانش عضد که در تصنیف — بنای کار مواقف بنام شاه نهاد
دگر کریم چوحاجی قوام دریادل — که نام نیك ببرد ازجهان ببخشش وداد
نظیر خویش بنگذاشتند و بگذشتند — «خدای عزوجل جمله را بیامرزاد» ۱

خواجه ازمیان آنها به قوام الدین حسن تمغاجی که از بزرگان و ثروتمندان آن عصر بود بیشتر توجه داشته ونام اورا دراین غزل زبانزد عموم ساخته است :

ساقی بنور باده بر افروز جام ما — ساقی بگو که کار جهان شد بکام ما
ما درپیاله عکس رخ یار دیده ایم — ای بیخبر زلذت شرب مدام ما
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق — ثبت است بر جریده عالم دوام ما
ترسم که صرفهٔ نبرد روز رستخیز — نان حلال شیخ ز آب حرام ما
دریای اخضر فلك و کشتی هلال — هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

واین قطعه‌را نیز در تاریخ فوت او سروده است (٤٥٧)

سرور اهل غنائم شمع بزم انجمن — صاحب صاحبقران حاجی قوام الدین حسن
سادس ماه ربیع الاول اندر نیمروز — روز آدینه بحکم کردگار ذوالمنن
هفتصدو پنجاه وچار ازهجرت خیر البشر — مهر راجوزا مکان وماه را خوشه وطن

---

۱ - این مصراع ازعثمان مختاری غزنوی است که خواجه تضمین فرموده اند یا توارد شده است .

مرغ روحش کان همای آشیان قدس بود　　شد سوی باغ بهشت ازدام ایندارمحن

دوم قاضی عضدالدین عبدالرحمن بن رکن الدین ایجی (متوفی ۷۵۶) که مأموریت او ازطرف امیرشیخ و بالاخره داستان فرارش قبلا نوشته شد این شخص از علمای بزرگ عصرخود بوده وآثار زیاد داردکه ازآنجمله کتاب مواقف راخواجه نام‌برده است شیعه تراش معروف قاضی نورالله شوشتری در کتاب بی‌نظیر مجالس المؤمنین اورا رئیس‌الملاحده لقب داده است شرح مختصر ابن حاجب و فوائد غیاثیه از آثار اوست

دیگر ازبزرگان زمان ابواسحاق قاضی مجدالدین اسمعیل‌بن محمدبن خداداد است که خواجه اورا درقطعهٔ مسبوقةالذکر نام‌برده وتاریخ فوتش‌را در این قطعه بر جای گذاشته است (۷۵۶) .

مجددین سرور وسالار قضا اسمعیل　　که‌زدی کلك‌زبان آورش‌ازشرع نطق
ناف‌هفته بدوازماه رجب کاف‌والف　　که برون‌رفت ازینخانه‌بی‌نظم ونسق
کنف رحمت حق‌منزل‌اودان وانگه　　سال‌تاریخ وفاتش‌طلب ازرحمت حق

قاضی مزبور مردی محترم بوده در شهر شیراز مدرسه ای بنام مجدیه بنا نهاده وخود در آن تدریس مینمود هنگامی که سلطان اولجایتو برای ترویج تشیع فرمانهائی صادر کرده بود بواسطه مخالفت قاضی مجدالدین اسمعیل امرداد اورا به اردو برند و در قراباغ که قاضی بحضور رسید سلطان فرمود اورا در پیش سگان درنده که برای‌مجازات‌مقصرین تربیت‌کرده بودند انداختند ولی‌سگها بدوآسیبی‌نرساندند و خدا بنده از شنیدن این‌خبر شتابان نزد اورفته لباس خاصه خودرا برقاضی پوشانده واز مذهب تشیع بازگشت

شیخ امین‌الدین مراد هم‌که درقطعه مزبور نام برده شده است از خواص شاه ابواسحاق ومردی متشخص بوده عبید زاکانی را بااو و جهان خاتون همسرش مشاجرات ومشاعراتی است مخصوصاً در موقع ازدواج آنها رباعی هزلی ساخته‌که بس معروف است ظاهراً ملك جهان خاتون متخلص به « جهان » که یك‌غزلش را به نام خواجه‌نوشته اند همو باشد .

خانواده خواجه

راجع بخانواده خواجه هرچه نوشته شود حدس وگمانست زیرا که از اشعار آن بزرگوار جز فوت فرزندی که در کودکی درگذشته است مطلب صریحی بدست نمی‌آید معهذا در این راه نیز نتیجه مطالعات خودرا مینویسد:

بطوریکه سابقاً نوشته شد پدر خواجه کمال‌الدین تویسرکانی یا بقولی شایع‌تر بهاءالدین کوپائی اصفهانی نام داشته و مادرش از اهالی کازرون بوده است گویند خواجه را دو برادر بود که پس از فوت پدر آواره شدند و در دیوان حافظ ماده تاریخی به نام خواجه عادل دیده می شود که در ۷۷۵ درگذشته و خواجه اورا برادر خوانده است:

برادر خواجه عادل طاب مثواه پس از پنجاه و نه سال از حیاتش
بسوی روضهٔ رضوان سفرکرد خدا راضی زافعال و صفاتش
(خلیل عادلش) پیوسته برخوان وز آنجا فهم کن سال وفاتش .

ظاهراً خواجه تا اواسط عمر مجرد زیسته یا بواسطه اشکالات مادی یا در اثر گرفتاری های اجتماعی از نعمت تشکیل خانواده بی‌بهره بوده ودر اینغزل اشتیاق خویش‌را باختیار همسر و ایجاد کانون خانوادگی ابراز نموده از بی‌سر وسامانی شکایت کرده وتصمیم گرفته‌است که خودرا ازآن وضع نجات بخشد:

درهمه‌دیرمغان نیست‌چومن‌شیدائی خرقه جائی گروباده ودفترجائی
دل که آئینهٔ شاهیست غباری دارد ازخدامیطلبم‌صحبت روشن‌رائی
جویها بسته‌ام‌ازدیده‌بدامان که مگر در کنارم بنشانند سهی بالائی
شرح این‌قصه‌گرشمع برآرد بزبان ورنه پروانه ندارد بسخن پروائی
کرده‌ام‌توبه بدست‌صنم‌باده‌فروش که دگرمی‌نخورم بی‌رخ بزم‌آرائی

این همان غزل است که موجب گرفتاری حافظ شده و از آن چنین مستفاد می شود که خواجه بـه دوشیزه ای علاقمند بوده و اقوام آن دختر از پذیرفتن دامادی بی سروسامان خودداری می‌ورزیدند اگراین افسانه حقیقت داشته‌باشد

که معشوقه خواجه شاخ نبات نامداشته است (۱) باید گفت که بالاخره اورا بعقد خود درآورده‌ازمصاحبتش کمال رضامندی را ابراز نموده ودرپاسخ دوستان قدیم که اورا بعیش وعشرت تماشا وتفرج میخواندند میفرمود ،

مرا شرطیست باجانان که تاجان دربدن دارم هواداری کویش‌را چوجان خویشتن دارم
بکام وآرزوی دل چودارم خلوتی حاصل چه فکرازخبث بدگویان میان انجمن دارم
مرا درخانه سروی هست کاندرسایهٔ قدّش فراغ ازسرو بستانی وشمشاد چمن دارم
صفای خلوت خاطر از آنشمع چگل بینم فروغ چشم ونوردل از آنماه ختن‌دارم
سزد گر خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی چواسم اعظمم باشدچه‌باك ازاهرمن‌دارم
چو درگلزار اقبالش خرامانم بحمدالله نه میل‌لاله ونسرین نه برگ نسترن دارم
شرابی‌خوشگوارم‌هست ویاری‌چون‌نگارم‌هست ندارد هیچکس‌یاری چنین عیشی که‌من‌دارم

حافظ ازاینکه درنهانخانهٔ عشرت‌صنمی خوش‌دارد بافراغت کامل‌بزندگانی آرامی ادامه داده و از آنزن فرزند یا فرزندانی پیدا کرد و مینماید که‌دراین بیت به فرزند خودنظر داشته‌است .

دل‌بدان رود گرامی چکنم گرندهم مادردهر ندارد پسری بهتر ازین

درتاریخ‌فرشته مینویسد که حافظ را پسری بنام شاه نعمان بوده است که به تجارت میرداخته ودر هندوستان فوت شده در برهان پور مدفون گردید در دیوان خواجه‌هم اشعاری که مؤید این‌قول باشد دیده میشود ازجمله این غزلست که بنظرمیآید درطی نامهٔ بدان‌فرزند نوشته باشد

زگریه مردم‌چشمم نشسته درخونست ببین که درطلبت حال مردمان‌چونست
بیاد لعل تو وچشم مست میگونت زجام‌غم می‌لعلی که میخورم خونست
ازآنزمان که‌زچشمم‌برفت رود عزیز کنار ودامن‌من‌همچورود جیحونست
چگونه شاد شود اندرون غمگینم باختیار که از اختیار بیرونست

---

۱ ـ داستان عشق خواجه بمحبوبهٔ شاخ نبات نام شهرتی دارد ولی نگارنده آنرا درکتابی ندیده است گویند خواجه درشعر ذیل‌بدو اشارت‌فرموده‌است‌امابنظر بنده این‌قول بی اساس مینماید :

اینهمه شهد وشکر کز سخنم میریزد اجرصبریست کزآن شاخ نباتم دادند

حکایت لب شیرین کلام فرهادست — شکنج طره لیلی مقام مجنونست
ز مشرق سر کو آفتاب طلعت تو — اگر طلوع کند طالعم همایونست
ز بیخودی طلب یار میکند حافظ — چو مفلسی که طلبکار گنج قارونست

و شاید این غزل را نیز در آرزوی مراجعت او از مسافرت انشاد فرموده باشد :

یارب آن آهوی مشکین بختن بازرسان — وان سهی سرو چمن را بچمن بازرسان
دل آزردهٔ ما را به نسیمی بنواز — یعنی آنجان ز تن رفته بتن بازرسان
ماه وخورشید بمنزل چو بامر تو رسند — یار مهروی مرا نیز بمن باز رسان
دیدها در طلب لعل یمانی خونشد — یارب آن کوکب رخشان بیمن بازرسان
سخن اینست که ما بیتو نخواهیم حیات — بشنو ای پیك خبرگیر وسخن بازرسان
آنکه بودی وطنش دیدهٔ حافظ یارب — بمرادش ز غریبی بوطن باز رسان

بنا برین خواجه فرزند دیگری هم داشته است که اورا بمکتب سپرده وآرزومند بوده است که از چراغ وجود خویش شمع فروغ بخش دیگری برای جامعه بفروزد ولی روزگار آن رود گرامی را از دامان پدر گرفته بدامان خاك سپرد و لوح سیمین اورا به لوحی سنگین مبدل ساخت و خواجه در این قطعه به مرگ فرزند مزبور اشارت میفرماید :

دلا دیدی که آن فرزانه فرزند — چه دید اندرخم اینطاق رنگین
بجای لوح سیمین در کنارش — فلك برسرنهادش لوح سنگین

وغزل غم انگیز پائین را نیز بمرگ یکی ازفرزندان خود سروده است :

بلبلی خون دلی خورد وگلی حاصل کرد — باد غیرت بصدش خار پریشاندل کرد
طوطیی را بخیال شکری دل خوش بود — ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد
آه وفریاد که از چشم حسود مه و مهر — درلحد ماه کمان ابروی من منزل کرد
قرةالعین من آنمیوهٔ دل یادش باد — که خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد

اما مصیبت شاعر بزرگ ما بهمین جا خاتمه نیافت وهمسر عزیزش نیز همسر خاك شد خواجه در وفات خاتون خویش که زنی فاضل وباعاطفه بود غزل مؤثر

زیر را پرداخت ،

آن یار کزو خانهٔ ما جای پری بود — سر تاقدمش چو پری ازعیب بری بود
دل گفت فروکش کنم اینشهر ببویش — بیچاره ندانست که یارش سفری بود
منظور خردمند من آنماه که اورا — باحسن ادب شیوهٔ صاحب نظری بود
ازچنگ منش اختر بدمهر بدر برد — آری چکنم دولت دورقمری بود
اوقات خوش آنبود که بادوست بسررفت — باقی همه بیحاصلی و بیخبری بود
خوشبود لب آب وگل وسبزه ونسرین — افسوس که آن گنج روان رهگذری بود

خواجه وشعرا

شاعر بزرگ ما در دواوین شعرای بزرگ گذشته و سخنوران معاصر خود تتبع بسیار فرموده برخی از غزلهای آنها را استقبال نموده و غالباً بدون توجه وحضور ذهن مضمون بلکه مصراعی ازآنانرا در اشعار خودبکار میبرد بندهتر این کتاب تاجائی که میسر بود مصاریع دیگران‌را یافته و برای رفع ملامت بدینسان نام‌تضمین بآنها داد ولی مسلمست که در قسمتی ازآنها توارد شده باشد مثل این مصراع «خدای عزّوجل جمله‌را بیامرزاد» که از مختاری غزنویست ومانند این مصراع «سرت سبزودلت خوش‌باد جاوید» که از محمدبن علی‌بن سلیمان راوندی صاحب تاریخ مسمی براحة‌الصدوراست و خیلی بعید بنظر میآید که خواجه قصائد ضعیف این شخص‌را دیده باشد تابگوئیم تضمین فرموده یاسهواً ازخود دانسته باشد واما بارهٔ از آنهارا بدون توجه از دیگران گرفته است و کسانیکه طبع روان دارند بسهولت مصراعهائی‌را که درآثار دیگران خوانده وبخاطر سپرده‌اند ازخود پنداشته وبکارمیبرند

خواجه فقط دردو مورد اشاره بتضمین بیت کمال وابیات نظامی فرموده‌انددر یکی از غزلهاهم بدون اشاره بنام گوینده تضمین‌شعری را نشان داده‌اند اما خوی پسندیده و بزرگوارانه خواجه که در کمتر شاعری دیده میشود آنست که نام هیچیك از شعرا را ببدی یاد نکرده و در ضمن تمجید ازخود (چیزی که کم دیده میشود) هرگز نام دیگران را پست نکرده ودلیل بزرگی خودرا بر کوچکی گویندگان دیگر اقامه

نفرموده است فقط دریکی ازغزلها این بیت را آورده‌اند

چوسلك درخوشابست نظم‌كلك‌توحافظ که گاه لطف سبق میبرد زنظم نظامی

وبطوری که می بینیم رعایت صنعت بدیعی وشاید احتیاج قافیه موجب سرودن‌این بیت شده است معهذا در آن فقط از راه لطف و رقت بیان نظم خودرا از نظم نظامی سبق برمیخواندنه‌ازجهة دقت معنی وانسجام بیان وما بتدریج یکی دوموردديگرهم که ازاینقبیل موضوعات درمیانست اشاره خواهیم‌کرد

خواجه و شیخ (۱)

این نکته مسلم است که سعدی خداوند نظم ونثرفارسی است ودر راه تربیت جامعه و تهیه صنوف مختلفه جماعات بشری شالودهٔ ریخته است که دیگر سخنوران ونویسندگان هرگز بپایه و مرتبهٔ او نخواهند رسید بعلاوه درغزل شیوهٔ نوین آورده که در زبان فارسی نظیر نداشته ونخواهد داشت بدینجهة خواجه شیراز راهی دیگر گزیده وازآن راه خود را بمقام و مرتبه شیخ رسانده و بعقیده پارهٔ از حافظ پرستان ازاودرگذشته است بنده در اینجا نمی خواهم قضاوت کرده و برتری یا برابری آنها را ثابت کنم زیرا که نه فهم و فضل لازمه این کار را دارم و نه آنرا ممکن میدانم سعدی سخنوری است که تربیت جامعه را بر عهده گرفته فرمانروایان را بدین گونه اندرز می‌گوید،

مکافات موذی بمالش مکن که بیخش برآورد باید زبن

کراشرع فتوی دهد برهلاك الا تانداری زکشتنش باك

اماافرادعادی‌را بدین‌نحو نصیحت می‌کند،

---

۱ ـ شیخ مشرف‌الدین بن مصلح‌الدین بزرگترین شاعر غزلسرای ایرانست که پایه نظم و نثر را باعلی درجه فصاحت و شیوائی رسانده است سال تولد آن بزرگوار معلوم نیست کتاب معروف بوستان را در ۶۵۵ و گلستان در ۶۵۶ تالیف وتصنیف فرموده شرح فضایل وترجمه حال آن بزرگ نه چندانست که در حوصله اینمقدمه کنجد وخود موضوع کتابهای مفصل‌است اما رحلت شیخ در ۶۹۱ یعنی یکصد سال قبل‌از وفات خواجه واقع شده وکلمه «خاص» ماده تاریخ فوت اوست ولی تاریخهای دیگر هم از ۶۹۰ تا۶۹۴ برای آنواقعه ضبط کرده‌اند

بمردی که ملک سراسر زمین نیرزد که خونی چکد برزمین

ولی خواجه شاعریست آسمانی که اصولاً کائنات‌را فاسد شمرده وبرای اصلاح عالم معتقدست که « فلکرا سقف بشکافد و طرحی نو دراندازد » بنا براین قضاوت میان آنها ازجنبهٔ معنی غیر میسورست و از جنبه لفظ بی فایده یکی از عرفا مقایسه آنهارا از نظر معنی باین جمله مقصور کرده است: « شیخ سعدی سالك مجذوبست و خواجه حافظ مجذوب سالك »

خلاصه آن که شیخ پایهٔ سخن را بجائی بس بلند نهاده وهرکس بخواهد در شاعری مایهٔ یافته و قبول خاطر پیدا کند ناگزیر باید بمطالعه آثار گرانبهای طبع او بپردازد گو اینکه مانند خواجه قصد داشته باشد براهی دیگر رفته و برای منظوری متفاوت سخن بگوید بهمین نظر فکر تیزبین حافظ قبل ازهرکتابی بکلیات شیخ متوجه شده و بطوری که در صفحات ۳۷۷ - ۳۷۸ نوشته شده است مقدار زیادی از مصراع های آن سخنور بزرگ را در اشعار خود تضمین فرموده یا بواسطه مطالعه بسیار آنها را در سینه داشته و از خود پنداشته است بعلاوه مضامین وترکیبات زیادی ازاوگرفته است وما برای نمونه فقط بدوبیت آن اشاره میکنیم :

۱- شیخ میفرماید :

ایشاه سرو قامت شکرانهٔ سلامت از حال زیردستان میپرس گاهگاهی

خواجه گرفته‌وگوید :

ای صاحب کرامت شکرانه سلامت روزی تفقدی کن درویش بینوارا

۲- شیخ گوید :

رفیق حجره وگرمابه وکوی بصحرا باهم ودرحجره برهم

خواجه فرماید :

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش رفیق حجره وگرمابه وگلستان باش

عمداً درین موضوع سخن را کوتاه‌کرده فقط برای نشان دادن قدرت‌طبع این دوسخن سرای بزرگ دوغزل هم آهنگ آنها را مینویسد

شیخ سعدی

این باد روح پرور ازآنکوی دلبرست وین‌آب زندگانی ازآنحوض کوثراست

وی بهشت میگذرد یا نسیم دوست یا کاروان صبح که گیتی منورست

ای باد بوستان مگرت نافه در میان — وی مرغ آشنا مگرت نامه در پرست

این قاصد از کدام زمین است مشکبو — وین نامه درچه داشت که عنوان معطرست

بر راه باد عود بر آتش نهاده اند — یا خود درآن زمین که توئی خاك عنبرست

بازآ وحلقه بردر رندان شوق زن — کاحباب‌را دودیده چو مسمار بردرست

بازآ که در فراق تو چشم امیدوار — چون‌گوش روزه دار بر الله اکبرست

دانی که چون همی گذرانیم روزگار — روزیکه بیتو میگذرد روز محشرست

گفتم که عشق را بصبوری دوا کنم — هرروز عشق بیشتر و صبر کمترست

صورت زچشم غائب واخلاق در نظر — دیدار در حجاب و معانی برابرست

درنامه می نگنجد مارا حدیث شوق — کوته کنم که قصهٔ ما کار دفترست

همچون‌درخت بادیه سعدی زبرق‌شوق — سوزان ومیوهٔ سخنش همچنان ترست

آری‌خوشست وقت عزیزان ببوی عود — وز سوز غافلند که در جان مجمرست

خواجه حافظ :

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبرست — شمشاد سایه پرور ما از که کمترست

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفتهٔ — کت خون ماحلال‌تر ازشیر مادرست

چون نقش‌غم زدور به بینی شراب‌خواه — تشخیص کرده ایم مداوا مقررست

از آستان پیر مغان سر چرا کشیم — دولت درین‌سرا وگشایش درین درست

یك‌قصه بیش‌نیست غم عشق واین‌عجب — کز هر کسی که میشنوم نامکررست

دی وعده‌داد وصلم ودرسرشراب‌داشت — امروز تاچه‌گوید و بازش چه درسرست

شیراز وآب رکنی وآن باد خوش نسیم — عیبش مکن که خال‌رخ هفت کشورست

فرقست‌ازآب‌خضرکه ظلمات جای اوست — تا آب ما که منبعش الله اکبراست

ما آبروی فقر و قناعت نبرده‌ایم — با پادشه بگوی که روزی مقررست

حافظ چه طرفه شاخ نباتی است کلك تو — کش میوه دلپذیر تر ازشهد وشکرست

خواجه و نظامی (۱)

خواجه درخمسه استاد نظامی مطالعه بسیارکرده وسبك خاصی که ساختن ساقی‌نامه باشد ازمنظومه اسکندرنامه آن گوینده عالیقدراستخراج فرموده و یکمصراع اورا تضمین نموده‌است بعلاوه در قسمتی از ساقی‌نامه که ما آنرا مشکوك نوشته ایم سه بیت نظامی با این مقدمه تضمین شده است :

ز نظم نظامی که چرخ کهن   ندارد چواو هیچ زیبا سخن
بیارم بتضمین سه بیت متین   که نزد خرد به ز در ثمین

خواجه در یکمورد شعر خودرا لطیف تر از نظامی خوانده است واز آنجا که این بیت یگانه شعر یست که حافظ درآن خود را با دیگران مقایسه کرده است احتمال قوی میرود که ازاو نباشد وآن اینست

چوسلك درخوشابست نظم کلك توحافظ   که گاه لطف سبق میبرد زنظم نظامی

خواجه و خواجو(۲)

معروفست که خواجه‌در شاعری اگربخواهیم محلی برای اینقول بتراشیم باید بگوئیم شاگرد خواجو بوده‌است خواجه‌نسبت بخواجوارادت میورزیده ورابطهٔ آنهابرروی مریدی‌ومرادی

۱ـ حکیم ابومحمد الیاس‌بن‌یوسف متخلص به‌نظامی ازگویندگان بسیارمشهورماست که در ۵۳۵ درگنجه متولد شد گویند اصلش ازقهستان شهر قم واز دهی بنام (تا) است علی‌ای‌حال سخنور نامبرده درزمان خود مورد توجه سلاطین عصربوده ومقدم اودر نزدهمه گرامی شمرده میشده وظاهراً در ۵۹۹ وفات یافته است آثار طبع او اخیراً بوسیله دانشمند محترم آقای وحید دستگردی تصحیح وچاپ شده وطبع جلد آخرهم که عبارت از قصائد و غزلیات باشد بزودی خاتمه خواهد یافت

۲ـ کمال‌الدین ابوالعطا محمودبن علی‌کرمانی متخلص بخواجو ازشعرای معروفست تولدش در۶۷۹ رخ‌داد در غزل پیرو شیخ سعدی بوده و قسمت اعظم مضامین وترکیبات و عبارات و مصراعهای آن بزرگواررا اقتباس نموده است چندین مثنوی بروزن‌مثنویهای شیخ‌اجل نظامی قمی پرداخته است

گویند درجشن ختان فرزند شاه ابواسحاق‌قصیده‌تهنیتی ساخت‌وطبقی جواهر بصله یافته ازشادی سکته کرده ودرگذشت ۷۵۳

بوده است نه شاگردی‌واستادی بهمین جهة خواجه برخی از غزلهای خواجو را استقبال نموده یك‌بیت ویکمصراعشرا تضمین‌کرده ودر مقام سخن فرسنگها بر او سبقت‌گرفته‌است

استاد بزرگوار آقای بهار عقیده مندند که این بیت را خواجو از مثنوی کمال‌نامه خود برگرفته و برای استقبال بخواجه داده ولی‌خواجه آنرا برای مطلع‌غزل اختیار فرموده‌است:

خوش‌خبر باش‌ای‌نسیم شمال　　که بما میرسد زمان‌وصال

اما اینکه خواجه‌را درشاعری پیرو سبك خواجو میشمرند باستناد این بیتست که ازخواجه نبوده وبدیوان اوالحاق کرده‌اند

استاد غزل سعدیست پیش همه کس ۱.۱　　دارد غزل حافظ طرز سخن خواجو

گفته شود که دراین بیت خواجو بر سعدی ترجیح داده نشده و گوینده آنهم اینقدر عقل داشته است که چنین اشتباه مضحکی را بخواجه نسبت ندهد و شاعر در این بیت میگوید که استاد غزل بطور قطع و یقین سعدیست و در آن تردیدی جایز نیست ولی حافظ پیرو سبك خواجو است وطرز سخن اورا تتبع میکند. اما بطوری‌که در بالا نوشتیم شد خواجه سبك سعدی‌را سرمشق خود ساخته و همواره به مطالعه آثار فکر او مشغول بوده است گذشته از اینها خواجو سبك بارزی ندارد و خود یکی از شاگردان کوچك دبستان شیخ است و بقدری مصراع و مضمون از آن بزرگوار گرفته است که اگر آنها را از دیوانش خارج کنیم چیزمهمی برایش باقی نمی‌ماند باین‌جهت‌اگر ما خواجه راپیرو سبك اوبدانیم بی انصافی کرده ایم زیرا که خواجه یار شیرین سخن نادره گفتار خود را نکته آموز خویش میداند ولی حقیقت آنست که او وخواجو در طریق سخنوری پیرو سعدی بوده وهمواره باستقبال غزلهایش میکوشیدند مثلاً در این غزل:

سعدی فرماید:

کیست آن‌کش سرپیوند تودرخاطر نیست　　یانظر باتو ندارد مگرش ناظر نیست

خواجو گوید:

هیچکس نیست‌که منظورمرا ناظر نیست　　گرچه بر منظرش‌ادراك نظرقادر نیست

حافظ خواند:

مردم دیدهٔ ماجز برخت ناظر نیست　　دل سرگشتهٔ ما غیر ترا ذاکر نیست

از مطالعه مقطع غزل خواجه وخواجو میفهمیم که هردو غزل شیخ را استقبال ومطلع آن را تضمین کرده‌اند.

مقطع غزل خواجو اینست :

سر پیوند تو تنها نه دل حافظ است　کیست آن کش سر پیوند تو در خاطر نیست

مقطع غزل خواجه اینست :

نه من دلشده دارم سر پیوندت وبس　کیست آنکش سر پیوند تو در خاطر نیست

خلاصه آنکه خواجه از نظر شاعری شاگرد خواجو نیست و اگر هم علم شعررا ازو آموخته باشد در سبك بیان ازو پیروی نکرده تنها چند غزل خواجو را استقبال نموده است این دو گوینده گاهی مضامین بسیار شبیه دارند که معلوم نیست اصل آن ازکدام یك است مانند مضمون این دوبیت :

حافظ :

کوکب بخت مراهیچ منجم نشناخت　یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم

خواجو :

هرگز ازچرخ بداختر نشدم روزی شاد　مادر دهرمرا خود بچه طالع زاده‌ست

حافظ :

درخرابات طریقت ما بهم منزل شویم　کاین چنین رفتست درعهدازل تقدیرما

خواجو :

گرشدیم ازباده رسوای جهان تدبیرچیست　چون چنین رفتست ازعهد ازل تقدیرما

در غزل ذیل احتمال می رود که خواجه ازخواجو استقبال وترکیب‌های اورا تضمین کرده باشد

خواجو :

خرم آن روزکه از خطهٔ کرمان بروم　دل وجان داده زدست ازپی جانان بروم

تا نگویند که چون سوسن ازو آزاده　همچو باد ازپی آنسرو خرامان بروم

گرچه ازظلمت هجران نبرم جان بکنار　چون سکندرزپی چشمه حیوان بروم

همچو خواجوگرم ازگنج نصیبی ندهند　رخت بربندم وزین منزل ویران بروم

خواجه :

خرم آنروزکزین منزل ویران بروم　راحت جان طلبم وز پی جانان بروم

چون صبا باتن بیمار ودل بی‌طاقت — بهواداری آن سرو خرامان بروم
گرچه دانم که بجائی نبرد راه غریب — من ببوی خوش آن زلف پریشان بروم
دلم ازوحشت زندان سکندربگرفت — رخت بربندم وتاملك سلیمان بروم

اینك برای سنجش طبع خواجه و خواجو دو غزل در یك بحر و قافیه از آنها نقل میشود (۱) .

خواجو :

سرورا پای بگل میرود ازرفتارش — واب شیرین زعقیق لب شکربارش
راهب‌دیر که خورشید پرستش‌خوانند — نیست جزحلقهٔ گیسوی بتم زنّارش
هرکه را عقل‌درین راه مربی باشد — لاجرم درحرم عشق نباشد بارش
قرص‌خورشید ز روی توبجا میماند — ورنه هرروزکجا گرم شود بازارش
سر زلف توندانم چه سیه‌کاری کرد — که بدینگونه تودرپای فکندی کارش
دلم‌اززلف توچون یکسرموخالی‌نیست — همچوآن سنبل‌شوریده فرومگذارش
یادگار من دلخسته مسکین با تو — آندل شیفته حالست نکو میدارش
باغبانرا چه تفاوت‌کند اربلبل مست — بسراید سحری برطرف گلزارش
گوش‌کن نغمهٔ خواجوکه شکرمی‌شکند — طوطی منطق شیرین شکرگفتارش

خواجه حافظ :

فکر بلبل همه آنست که گل‌شد یارش — گل‌دراندیشه که چون‌عشوه‌کنددرکارش
دلربائی‌همه آن نیست‌که عاشق بکشند — خواجه آنست‌که باشد غم خدمتگارش
جای آنست‌که خون موج‌زند دردل‌لعل — زین تغابن که خزف میشکند بازارش
بلبل ازفیض‌گل‌آموخت سخن‌ورنه نبود — اینهمه قول و غزل تعبیه در منقارش
ای که درکوچهٔ معشوقهٔ ما میگذری — باخبر باش که سر میشکند دیوارش
آن سفرکرده‌که صدقافله‌دل‌همره‌اوست — هرکجا هست خدایا بسلامت دارش
صحبت عافیتت گرچه خوش افتاد ایدل — جانب عشق عزیزست فرو مگذارش
صوفی‌سرخوش‌ازین‌دست‌که‌کج‌کردکلاه — بدو جام دگر آشفته شود دستارش

۱ـ غزل شماره ۸۷۷ صفحه ۳۴۱ که ازدیوان چاپ اسلامبول بدست‌آمده نیز از خواجو ولی‌بااصل‌خیلی اختلاف‌دارد

دل حافظ که بدیدار تو خوگرشده بود ناز پرورد وصالست مجو آزارش

خواجه و اوحدی(۱)

خواجه دردیوان اوحدی تتبع نموده پارهٔ از غزلهای اورا استقبال کرده و ظاهرا در طریق عرفان پیرو شیوهٔ او بوده ودر غزلی که باستقبال ازغزل اوحدی ساخته‌است اورا پیر طریقت خوانده وبدو بیت زیر نظر داشته است

نصیحتی کنمت یادگیر و بعد ازمن بگوی راست که اینم ز اوحدی یادست
مده بشاهد دنیا عنان دل زنهار که این عجوزه عروس هزاردامادست

خواجه دوبیت فوقرا باینصورت تغییر وتضمین کرده است

نصیحتی کنمت یادگیر ودرعمل آر که این حدیث زپیرطریقتم یادست
مجودرستی عهد ازجهان سست نهاد که این عجوزه عروس هزاردامادست(۲)

---

۱ - رکن‌الدین اوحدی مراغه در ۶۷۰ متولد شده از ابوسعید (۷۱۶ - ۷۳۶) ووزیر نامیش غیاث‌الدین محمد رشیدی نوازشها یافت اوحدی دارای تصنیفهاست ومعروفترین آنها جام جم است که بسال ۷۳۳ تمام شده ودر یکماه چهار صد نسخه از آن در اصفهان نوشته شد (تصور میکنم از نسخهٔ چاپی نفیس آن که چند سال پیش بوسیلهٔ آقای وحید منتشر شده است هنوز چهارصد نسخه بفروش نرفته باشد!) این بیت ازجام جم است:

از پیمبر بدست کوری چند مصحفی ماند وکهنه گوری چند

اوحدی بواسطه توقف بسیار دراصفهان باصفهانی شهرت یافته است وفاتش در ۷۳۸ اتفاق افتاد.

۲ - این که در حاشیه صفحهٔ ۱۰ نوشته ام « مراد از پیر طریقت خواجوی کرمانیست » دراشتباه بوده‌ام ودوست ارجندم آقای صادق انصاری که نسخهٔ کامل ازدیوان اوحدی دردست داشتند بنده‌را ازاشتباه خارج کردند اکنون باید گفت که خواجه مصاریع اوحدی‌را تضمین فرموده است ولی خواجو مضمون‌را از اوحدی اخذکرده و اوحدی از شیخ گرفته‌است باین ترتیب که شیخ فرموده است

عروس ملک نکوروی دختریست ولی بسر نمیبرد این سست مهر با داماد

اوحدی مضمون‌را گرفته عروس‌را بعجوزه مبدل کرده وگفته است

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد که این عجوزه عروس هزار دامادست

خواجومضمون‌را از اوحدی گرفته وباین صورت در آورده است

دل درین پیرزن عشوه‌گر دهر مبند کاین عجوزیست که‌درعقدِ دوصدامادست

گویا خواجه دراین غزل یك بیت یامضمون دیگرهم تضمین کرده‌اند ولی چنان شعری درآثار دیگران بنظر بنده نرسیده وآن اینست

رضابداده بده وزجبین گره بگشای — که برمن وتودر اختیارنگشادست

که درشعر ماقبل آن فرموده است

غم جهان مخورو پند من مبر ازیاد — که این لطیفهٔ عشقم زرهروی یادست

بطوری که گفته شد خواجه دیوان اوحدی‌را تتبع کرده واحیاناً مضمونی از او گرفته بصورتی بهتر ادا فرموده است ازجمله این مضمون اوحدی را

سرم پیر شد ور رسم بتو — ز سر باردیگر جوان شوم

اخذ نموده وبا این لباس زیبا جلوه‌گر ساخته است :

گرچه پیرم توشبی تنگ درآغوشم گیر — تا سحرگه زکنار تو جوان برخیزم

چند غزل اوحدی را به دیوان خواجه الحاق کرده اند که از صفحهٔ ۳۵۷ ببعد یاد شده است سبك خواجه از نظر لفظ به اوحدی خیلی نزدیك است ولی دیوان اوحدی تصویری از مضامین و ترکیبها ومصاریع حضرت شیخ است و باید گفت که بهترین شاگرد مکتب آن بزرگوارست اینك برای مقایسهٔ طبع خواجه و اوحدی غزلی از هردو نوشته میشود

اوحدی :

چون فتنه‌شدم بررخت ای‌حور بهشتی — رفتی و مرا درغم خود زار بهشتی

بادست تو من پای فشارم بچه قوت — بی‌روی تومن صبر نمایم بچه پشتی

بر خاك سرکوی تو یکروز بگریم — زانگونه‌که بیرون نتوان رفت بکشتی

دانم که حسابی نبود روز قیامت — اورا که بدینحال تو امروز بکشتی

پیش که توان برد خوداین قصه‌که پیشت — صد قصه نبشتیم و جوابی ننوشتی

ازخوی توبس گل که بخوناب سرشتم — تاخودتوبدین خوی ونهادازچه سرشتی

درخاطر خود جز تو خیالی نگذارد — آن‌را که تو یکروز بخاطر بگذشتی

ایدل‌که همی جوئی ازین دام رهائی — آن روز که گفتیم چرا باز نگشتی

چون‌اوحدی‌ازقامت اودرد همی‌چین — کاین میوهٔ آنشاخ بلندست که کشتی

خواجه حافظ:

آن غالیه خط گرسوی ما نامه نوشتی ... گردون ورق هستی ما در ننوشتی
هرچند که هجران ثمر وصل برآرد ... دهقان جهان کاش که این تخم نکشتی
در مصطبه عشق تنعم نتوان کرد ... چون بالش زر نیست بسازیم بخشتی
مفروش بباغ ارم و نخوت شداد ... یك شیشه می و نوش لبی ولب کشتی
آمرزش نقدست کسی را که درینجا ... باریست چو حوری وسرائی چو بهشتی
تاکی غم دنیای دنی ایدل دانا ... حیفست زخوبی که شود عاشق زشتی
آلودگی خرقه خرابی جهانست ... کو راهروی اهل دلی پاك سرشتی
جهل من وعلم تو فلك را چه تفاوت ... آنجا که بصر نیست چه خوبی وچه زشتی
ازدست چرا هشت سرزلف تو حافظ ... تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی

خواجه و کمال اسمعیل (۱)

بنده تتبعی در دیوان خلاق المعانی کمال الدین اسمعیل اصفهانی نکرده است ولی خواجه خود بتضمین یك بیت اینشاعر مشهور اشاره نموده وگوید:

گرباورت نمیشود ازبنده این حدیث ... از گفتهٔ کمال دلیلی بیاورم
گربرکنم دل ازتو وبردارم ازتو مهر ... آن مهر بر که افکنم آندل کجا برم

---

۱ ـ خلاق المعانی کمال الدین اسمعیل بن جمال الدین محمد عبدالرزاق اصفهانی از فحول شعرای قصیده سرا و مداح آل صاعد و آل خجند و جلال الدین مینکبرنی خوارزمشاهی است در زمان فتنه مغول میزیسته و این رباعی را در مشاهدهٔ قتل عام های آنزمان سروده است

کس نیست که تابروطن خود گرید ... بر حال تباه مردم بد گرید
دی برسر مرده‌ای دوصد شیون بود ... امروز یکی نیست که برصد گرید

باری در اصفهان بدست مغولان گرفتار شده و از بسیاری شکنجه آنان که گنجهای پنهانی مرده را از او می خواستند جان سپرد ۶۳۵ و در حین آزار دیدن این رباعی را بگفت:

دلخون شد وشرط جانگدازی اینست ... در حضرت او کمینه سازی اینست
بااین همه من هیچ نمی‌یارم گفت ... شاید روش بنده نوازی اینست

بطوریکه در حاشیه صفحه ۱۶۹ نوشته شد این بیت از مسعود سعد سلمان جرجانیست و در ضمن قصیده بااین مطلع سروده شده است وچون بیت در زمان کمال کمال شهرت‌را داشته است خلاق‌المعانی بدون اشاره بنام گوینده‌که معروف همه بوده است آنرا تضمین‌کرده وفرماید

جان‌را چونیست وصل توحاصل کجابرم   دل‌را که شد زدرد تو غافل کجا برم
گفتند برگرفت فلان دل ز مهر تو   من داوری مردم جاهل کجا برم
گر برکنم دل‌از‌تو وبردارم ازتو مهر   آن مهربرکه افکنم آندل کجا برم

و از آنجا که تبدیل ردیف کجا کنم بکجا برم و اختیار لام برای روی لطف این بیت را افزون ساخته بود اندك اندك نام گوینده اصلی فراموش شده ودر زمان خواجه به‌اسم کمال‌شهرت یافته بود وآن بزرگوار نیز آن را با اشاره بنام گوینده تضمین فرمودند ولی‌اوحدی قبلا مضمون همان بیت را گرفته بصورت ناپسند زیر درآورده بود

بیدلی‌را که زپیوند رخت دورکنند   درچه بندد دل‌خویش‌ازتو اگر بازآید

خواجه و مسعود سعد (۱)

سبك‌بیان وشیوه فکر خواجه و مسعود آنقدر از هم دور افتاده است که از تطبیق آثار آنها بایکدیگر فایدهٔ عاید نمیشود ولی‌ندرةً ترکیبهائی از مسعود در دیوان خواجه

۱ــ مسعودبن سعدبن سلمان گرگانی یاهمدانی در ۴۴۰ هجری‌درلاهورهندوستان متولدشده واو امیری بزرگ و دانشمند بوده شعرا را صلات گرانمایه میداد و خود مداح آل‌محمود بویژه سیف‌الدوله محمود وپدرش سلطان‌ابراهیم بوده بدلائل سیاسی بفرمان‌سلطان ابراهیم هنگامی‌که برای دادخواهی بغزنین آمدهٔ بود دستگیر شده و مدت ده سال درقلاع سوودهك ونای در زندان مانده سپس بشفاعت ابوالقاسم خاص از بند رهائی یافته بتوسط امیر ابونصر پارسی از طرف عضدالدوله شیرزاد در هندوستان بحکومت یکی از نواحی لاهور منصوب گردید ولی از بدبختی او ابونصر مغضوب گردیده و شاعر بیچاره هم بگناه همدستی او گرفتارشده مدت هشت سال دیگر در قلعه مرنج بحبس افتاد دوران حبس‌اورا سی سال هم نوشته اند ولی این گفته خطاست شرح حال او را آقای سهیلی به نام

بقیه در صفحه بعد

دیده میشود که اگر در موقع توارد نباشند باید گفت خواجه بدیوان او نظر داشته است مثل اینمصراع مسعود «منصور مؤید مظفر» که در دیوان خواجه‌در قطعه مدح شاه منصور باینصورت درآمده است «منصور مظفر محمد»

خواجه‌و فردوسی(۱) خواجه شاهنامه‌را مطالعه کرده با آثار بزرگترین شاعر حماسه سرا و میهن‌پرست ایران آشنا بوده و اشاراتی هم نموده‌است ولی سبک سخن اورا پیروی نکرده‌است فقط پارهٔ ازمضامین اورنگ مضمونهای فردوسی‌را دارد از جمله دراین بیت

چندان بود کرشمه وناز سهی‌قدان — کاید بجلوه سرو صنوبرخرام ما

گوئی باین بیت فردوسی نظر داشته است

درخشیدن ماه چندان بود — که خورشیدتابنده پنهان‌بود (۲)

بقیه ازصفحه قبل

حصار نای فراهم آورده و دیوانش اخیراً توسط آقای رشید یاسمی استاد دانشگاه تصحیح و به‌ضمیمه‌داستان مفصل تاریخ زندگانی‌مسعود چاپ‌شده‌است قصائده‌معروف به‌حبسیات مسعود سعد درزبان فارسی نظیرندارد دیوانش بوسیله سنائی‌معروف جمع‌آوری‌شد مسعود در ۷۵ سالگی وظاهراً در ۵۱۵ وفات یافت

۱ـ داستان زندگانی فردوسی باید موضوع کتابی جداگانه باشدودر حوصلهٔاین مختر نمی گنجد فقط اشارتی میرود حکیم ابوالقاسم شرفشاه مشهور به فردوسی طوسی بزرگترین شاعر حماسی و زنده کننده نام ایران و ایرانیان و حیات بخشنده زبان فارسی و روح ملیت ایرانیست که ظاهراً در حدود ۳۳۰ متولد شده و تاریخ نیاگان مارا از اسناد وروایات مختلفه گرد آورده باکمال امانت وبازبردستی بی‌نظیری در قالب نظم ریخته وکتاب شاهنامه‌را درمدت سی‌سال بوجود آورد بقول خودش

پی افکند از نظم کاخی بلند — که از باد و باران نیابد گزند

تاریخ فوت آن بزرگ‌مرد معلوم نیست از ٤۱۱ تا ٤۱٦ نوشته‌اند

۲ـ شیخ سعدی‌نیز همین مضمون‌را گرفته و ضعیف‌تر ساخته‌اند

اختراني كه بشب در نظرما آیند — پیش‌خورشید محالست که پیدا آیند

خواجه و سنائی (۱)

خواجه از نظر کسب علم و پی بردن به اصول حکمت آثار شعری سنائی را مطالعه کرده و پارهٔ از نظرات اورا بصورتهای دیگر بیان کرده مخصوصاً غزلهای اورا بمنظور پرداختن غزلهای عرفانی مطالعه و احیاناً استقبال کرده ومن‌جمله در غزل ذیل بدو اقتفا نموده است

ازخون دل‌نوشتم نزدیك دوست نامه   انی رایت دهراً من هجرك القیامه

در همین غزل یك مصراع و یك ترکیب از غزل سنائی گرفته و بکار برده است یعنی مصراع «من جرالمجرب‌حلت به‌الندامه» را که از امثال عربست وسنائی در غزل بکار بسته بود ازاو گرفته ودر اینمصراع «گفتم ملامت آید گرگرددوست گردم» نیز باینمصراع سنائی نظر داشته است «گفتا بگیرزلفم گفتم ملامت‌آید»

خواجه و عماد فقیه (۲)

عماد فقیه کرمانی در سفری‌که شاه شجاع بکرمان‌رفته بود باشیادی پادشاه را مجذوب خود ساخته و بطوریکه سابقاً نوشته شد خودرا مقتدای گربه تربیت شده وشاه‌شجاع‌را

۱ـ ابوالمجد مجدودبن آدم سنائی غزنوی در اواخر قرن پنجم تولد یافته و در دربار آل‌محمود میزیست ولی در نتیجه مسافرتهای متوالی از مداحی استغفارجسته و بتصوف پرداخت در عرفان مقامی بلند یافته و مثنویهای چندی در آنباره برشته نظم آورد که معروفترین آنها حدیقةالحقیقه نام دارد سنائی دیوان مسعود سعد را مدون ساخته ودر ضمن آن قصیدهٔ چند از دیگران بنام مسعود نوشته و چون اورا بر اشتباهش واقف ساختند قصیدهٔ در عذرخواهی به مسعود فرستاد مقام ادبی و عرفانی سنائی نه چندانست که در این مختصرگنجد و این بیت مولانا جلال‌الدین رومی صاحب کتاب معروف مثنوی درحق او بهترین معرفست :

ترك جوشی کرده‌ام من‌نیم خام   از حکیم غزنوی بشنو تمام

درسال وفاتش اختلافست ظاهراً ۵۴۵ باشد

۲ـ شرح حال عماد فقیه کرمانی درصفحهٔ شست و ششم همین مقدمه نوشته شده است بدانجا رجوع فرمائید

معتقد حقه بازی خویش ساخته وکاری کرد که عبیدزاکانی وخواجه شیراز مجبور شدند برنگ اورا بی‌پرده بجهانیان نشان دهند

عماد از آثار طبع خواجه که بلافاصله پس از انشاد و انشاء ازشیرازخارج ودر اطراف پراکنده میشد استفاده نموده بتصور اینکه چون مضمون دو یا چند بیت را در یك شعر بگنجاند بواسطه نظامنامه آئین سرقات شعریه از تعقیب مصون خواهد بود بسیاری از مضامین اشعار خواجه را اخذ کرده است و بدیهیست که اتخاذ عکس این نظر بادلیل فوق و بادلیل قدرت طبع وبی‌نیازی خواجه ازمضامین عماد و امثال او در نزد هرکسی نادرست خواهد بود

خواجه فرموده :

ز در درآ و شبستان ما منور کن	هوای مجلس روحانیان معطر کن
ازآن شمائل و الطاف وخلق خوش که تراست	میان بزم حریفان چوشمع سر برکن

عماد گرفته و گفته است :

بیا وکلبه مارا شبی منور کن	میان مجلس‌ما همچو شمع سر برکن

حافظ فرموده :

رو بر رهش‌نهادم و برمن گذر نکرد	صد لطف چشم‌داشتم ویکنظر نکرد
جانا کدام سنگدل بی کفایتست	کوپیش زخم تیغ‌تو جان‌را سپرنکرد

عماد گرفته است :

بگذشت باز وبرمن مسکین نظر نکرد	واندیشه زاب دیده وآه سحر نکرد
کس درکمان ابرویش ازدورننگریست	تایش تیرغمزهٔ اوجان سپر نکرد

حافظ فرموده :

ای پیك راستان خبر یار ما بگو	احوال گل به بلبل دستانسرا بگو
براین فقیر نامهٔ آن محتشم بخوان	بااین گدا حکایت آن بادشا بگو

عماد گرفته است :

ای پیك آشنا خبرآن صنم بگو	بااین گدا حکایت آن محتشم بگو

حافظ فرموده :

گر نیست بارم در بزم خلوت	باری بعبرم بر خاك درگاه

عماد گرفته :

گر نیست بارم در بزم خلوت | جان میسپارم بر خاک درگاه

حافظ فرموده :

دیریست که دلدار پیامی نفرستاد | ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد
صد نامه فرستادم وآن‌شاه جوانان | یکی ندوانید و پیامی نفرستاد

عماد گوید :

مشکین‌خط عارفت وخطابی نفرستاد | صد نامه نوشتیم و جوابی نفرستاد
کلکی نتراشید و بیاضی نخراشید | یکی ندوانید و کتابی نفرستاد

حافظ فرماید :

اگرآن طایر قدسی زدرم باز آید | عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید

عماد گوید :

اگر آن طایر فرخنده لقا باز آید | جان علوی بتن سفلی‌ما باز آید

اینك برای‌آنکه تفاوت قدرت طبع این دوگوینده معلوم شود بهترست که سبك بیان آنهارا در غزلی هم‌آهنگ در نظر گیریم ،

عماد گوید :

امید بلبل بیدل ز گل وفاداریست | ولی وفا نکند شاهدی که بازاریست
بیاد عارض وزلفش نشسته‌ام همه‌شب | که روزروشن‌عشاق درشب تاریست
بجان خریده‌ام اورا ومن نمیدانم | که این‌معامله درخواب‌یا‌به بیداریست
اگر ترا ز گلستان منظر خوبان | نظربغنچه دهانی ولاله رخساریست
گمان‌مبرکه مرا برییاض‌عارض‌دوست | نظربنقطهٔ مشکین وخطزنگاریست
که چشم اهل نظربرمجاری قلمیست | که درانامل ابداع حضرت باریست
جفای دوست بغایت رسید ومیترسم | که انتهای‌جفا ابتدای بیزاریست ۱
فروگرفت فضایش هوای خانه دل | چنانکه‌مدخل‌روح‌اندرآن‌بدشواریست
عماد دررہ او جانسپار وشکر گزار | که جانسپردن ما در ره طلبکاریست

---

۱ ـ این شعر که شاه بیت غزل عماد محسوب می شود به دیوان خواجه الحاق شده است .

خواجه فرماید :

بنال بلبل اگر بامنت سریارست | که ما دوعاشق زاریم و کارمازارست
درآنزمین که نسیمی وزدزطرهٔ دوست | چه جای دمزدن نافه های تاتارست
بیار باده که رنگین کنیم جامه زرق | که مست جام غروریم ونام هشیارست
خیال زلف تو پختن نه کار خامانست | که زیر سلسله رفتن طریق عیارست
لطیفه ایست نهانی که عشق ازو خیزد | که نام آن نه لب لعل وخط زنگارست
جمال شخص نه چشمست وزلف وعارض وخال | هزارنکته درین کار وبار دلدارست
قلندران حقیقت به نیم جو نخرند | قبای اطلس آنکسکه ازهنر عارست
بآستان تومشکل توان رسید آری | عروج برفلك سروری بدشوارست
سحر کرشمهٔ وصلت بخواب میدیدم | زهی مراتب خوابی که به زبیدارست
دلش بناله میازار وختم کن حافظ | که رستگاری جاوید درکم آزارست

خواجه وعراقی (۱) عراقی همدانی درویشی مفتون بوده عشقش برعقل غالب آمده مجذوبانه اشعاری سروده و بیشتر در بحرهای خفیف غزلسرائی میکرد خواجه بدیوان اینشاعر نیز ازنظرعرفان توجهی داشته آنرا مطالعه نموده برخی از غزلهایش را استقبال کرده واحیاناً پارچه‌هائی از گفتارشرا تضمین فرموده است مثلاً دراین اشعار (۲)

عراقی :

بود آیا که خرامان بسرم باز آئی | گره از کار فروبستهٔ ما بگشائی

حافظ :

بود آیا که در میکدهها بگشایند | گره از کار فروبستهٔ ما بگشایند

عراقی :

ازپرده برون آمد ساقی قدحی دردست | هم پردهٔ ما بدریدهم توبهٔ ما بشکست

۱ـ فخرالدین ابراهیم همدانی متخلص بعراقی درویشی مجذوب بوده در ۶۸۸ درگذشت ودر دمشق مدفون گردید ۲ـ دریك نسخه خطی اینمصراع را « بخوان حافظ غزلهای فراقی » باینصورت یافتم « بخوان حافظ غزلهای عراقی »

حافظ :

دردیر مغان آمد یارم قدحی دردست　　مست از می و میخواران از نرگس مستش مست

عراقی .

یک گره که دو چشمت برابروان انداخت　　هزار فتنه و آشوب درجهان انداخت

حافظ .

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت　　بقصد جان من زار ناتوان انداخت

عراقی .

صبا وقت سحر بوئی ز کوی یار می‌آورد　　که بوی او شفای جان هر بیمار می‌آورد

حافظ .

صبا وقت سحر بوئی ز زلف یار می‌آورد　　دل شوریدهٔ مارا ببو درکار می‌آورد

اینک دو غزل هم آهنگ از آنان :

عراقی .

ایدل و جان عاشقان شیفتهٔ بقای تو　　سرمهٔ چشم روشنان خاک درسرای تو
مرهم جان خستگان لعل حیاتبخش تو　　دام دل شکستگان طرهٔ دلربای تو
درسر زلف و خال تو رفت دل همه جهان　　کیست که نیست درجهان عاشق و مبتلای تو
دست تهی بدرگهت آمده‌ام امیدوار　　لطف کن ار چه نیستم درخور کبریای تو
آینهٔ دل مرا روشنیی ده از نظر　　بو که به بینم اندرو طلعت دلگشای تو
جام جهان‌نمای من روی طرب‌فزای تست　　گرچه حقیقت منست جام جهان‌نمای تو
آرزوی من از جهان دیدن روی تست بس　　رخ بنما که سوختم ز آرزوی لقای تو
کام دل از لبت بده وعدهٔ بیش و کم مده　　زانکه وفا نمیکند عمر من وفای تو ۱
نیست عجب اگر شود زنده عراقی از لبت　　کاب حیات می‌چکد از لب جانفزای تو

حافظ .

تاب بنفشه میدهد طرهٔ مشکسای تو　　پردهٔ غنچه میدرد خندهٔ دلگشای تو
ایگل خوش‌نسیم من بلبل خویش را مسوز　　کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو
شاه نشین چشم من تکیه گه خیال تست　　جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو

۱ـ همینطور دیده شد

دولت عشق بین که چون از سر فقر و افتخار — گوشهٔ تاج سلطنت میشکند گدای تو
خرقهٔ زهد و جام می گرچه نه درخور همند — اینهمه نقش میزنم از جهة رضای تو
شور شراب عشق تو آن نفسم رود ز سر — کاین سر پرهوس شود خاک در سرای تو
دشمن و دوست گو بگو هر غرضیکه ممکنست — جور همه جهانیان میکشم از برای تو ۱
خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن — حافظ خوش کلام شد مرغ سخنسرای تو

خواجه و کمال خجندی (۲)

کمال از شعرای متوسطی است که در حیات خود بواسطه مقام عرفانی شهرتی یافت اشعار خود را نزد خواجه فرستاده واز اینکه اثر طبعش را آن بزرگوار پسندیده بود بسیار بر خود بالیده ودر یکی از قطعات که برد سلمان ساخته است گوید

مرا هست اکثر غزل هفت بیت — چو اشعار سلمان نرفته زیاد
چو حافظ همی خواندش در عراق — بلند و روان همچو سبع شداد
به بنیاد هر هفت چون آسمان — کزین جنس بیتی ندارد عماد

وقتی این غزل را از آثار کمال برخواجه میخواندند

یار گفت از غیر ما پوشان نظر گفتم بچشم — وانگهی دزدیده در ما مینگر گفتم بچشم

۱- در نسخ جدید این اشعار هم اضافه شده است،

من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان — قال و مقال عالمی میکشم از برای تو
دلق گدای عشق را گنج بود در آستین — زود رسد بسلطنت هر که بود گدای تو
عشق تو در سرشت من مهر رخت سرشت من — خاک درت بهشت من راحت من رضای تو

۲- کمال الدین مسعود خجندی از عرفای مشهور است بواسطه افراط در تتبع سبک حسن اورا دزد حسن میگفتند کمال در اشعار خود نام سگ بسیار میبرد شخصی دیوان اورا دیوان حسن دریک مجلد همراه داشت ظریفی گفت آنهارا ازهم جدا کن مبادا که سگهای کمال دلبند های حسن را بدرند و این لطیفه از نظر آن بود که حسن کلمهٔ دلبند را زیاد استعمال می کرد باری شرح حال کمال بسطی دارد و از حوصلهٔ این مقام خارج است وفاتش در شهر سرای بسال ۷۰۳ اتفاق افتاد و این بیت را برحسب خواهش خود او بر سنگش نبشتند ،

کمال از کعبه رفتی بر در یار — هزارت آفرین مردانه رفتی

وچون باین بیت رسیدند

گفت اگرسر دربیابان غمم خواهی نهاد تشنگان را مژدهٔ ازما ببر گفتم بچشم

خواجه متأثر شده و فرمود «مشرب این بزرگوار عالی است» شخصی از عرفا که هردونفر آنهارا زیارت کرده بود میگفت «صحبت کمال به ازشعر اوست و شعر حافظ به ازصحبت او»

یك بیت از اشعار کمال‌را به دیوان خواجه الحاق کرده اند ولی ازآنجا که کمال در تضمین کفتار شیخ و خواجه واخذ مضامین وترکیبات این دو گوینده بزرگ افراط نموده است بعید نیست که آن شعر هم از خواجه باشد و ما برای نمونه مثال های زیر را در تاید این مدعا نقل میکنیم .

خواجه گفته

آنانکه خاك‌را بنظر کیما کنند آیابود که گوشهٔ چشمی‌بما کنند

کمال گرفته

دارم امید آنکه نظر برمن‌افکنند آنها که خاك را بنظر کیمیا کنند
مائیم خاك راه بزرگان پاکدین آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند

حافظ گفته

علاج ضعف دل ما کرشمهٔ ساقیست برآر سرکه طبیب آمدو دوا آورد

کمال گرفته

رسید باد مسیحادم ای‌دل بیمار برآرسرکه طبیب‌آمد ودواآورد

حافظ گفته

اینجان عاریت‌که بحافظ سپرده دوست روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

کمال گرفته و نقل بمعنی نموده

گرجان طلب‌کند زتو جانان بده‌کمال ما جنس عاریت بخداوند بسپریم

اینك برای آنکه خوانندگان ازتفاوت طرز خواجه‌وکمال آگاه شوندهمان غزلی راکه یك شعرش به دیوان‌خواجه الحاق‌شده‌است باغزل نظیرآن را که از آثار حافظ است در زیر می نویسیم ؛

کمال گوید

آنچه تو داری بحسن ماه ندارد	جاه و جلال تو پادشاه ندارد
جانب دلها نگاهدار که سلطان	ملك نگیرد اگر سپاه ندارد
عاشق خود گرکشد بجرم محبت	بیشتر از من کسی گناه ندارد
رقت قلب آشکار کرد محبت	جام تنك راز دل نگاه ندارد
صوفی‌ما ذوق رقص‌دارد وحالت	آه که سوز درون و آه ندارد
زحمت سرچون برد کمال برین در	زانکه جز این آستان پناه ندارد

بیت دوم‌را در غزل خواجه وارد کرده‌اند

خواجه فرماید.

روشنی طلعت تو ماه ندارد	پیش تو گل رونق گیاه ندارد
شوخی‌نرگس نگر که پیش‌توبشکفت	چشم دریده ادب نگاه ندارد
دیدم وآن‌چشم دل‌سیه که تو داری	جانب هیچ آشنا نگاه ندارد
نی من تنها کشم تطاول زلفت	کیست که اوداغ آن سیاه ندارد
رطل‌گرانم ده ای‌مرید خرابات	شادی شیخی که خانقاه ندارد
گوبرو وآستین بخون جگرشوی	هرکه درین آستانه راه ندارد
تاچه کند بارخ تو دود دل‌من	آینه دانی که تاب آه ندارد
خونخوروخامش‌نشین‌که آندل‌نازك	طاقت فریاد داد خواه ندارد
گوشهٔ ابروی تست منزل جانم	خوشتر ازین‌گوشه پادشاه ندارد
حافظ اگرسجدهٔ توکرد مکن‌عیب	کافر عشق ای‌صنم گناه ندارد

ظاهراً رابطهٔ خواجه وکمال در زمان حیات خواجو آغاز شده است زیرا که در اشعار شاعر اخیراین بیت درمدح کمال دیده میشود ؛

رسانده‌ام بکمال ازمحبت تو سخن	اگرچه گفتهٔ خواجوکجا رسد بکمال

دردیوان خواجه یك بیت الحاقی در طعن به‌کمال دیده میشود وآن اینست

چون‌سخنهای تر دلکش‌حافظ شنود	گر کمالش بود شعر نگوید بخجند

ولی این بیت از خواجه نیست و بدیوان او الحاق کرده اند زیرا که در هیچ نسخه قدیمی دیده نمیشود بعلاوه اینگونه خودستائیها با اخلاق خواجه‌مباینت تام دارد .

خواجه و همام تبریزی (۱)

خواجه بدیوان همام تبریزی نیز مراجعه کرده ولی باوجود دیوان شیخ بدیهی است که آثار او طرف توجه نشده است تنهادر این بیت :

ازجان طمع بریدن آسان بود ولیکن ازدوستان جانی مشکل توان بریدن

بوئی ازین شعر همام تبریزی شنیده میشود

سهلست عاشقان‌را ازجان خودبریدن لیکن زروی جانان مشکل‌بود جدائی

ودراین بیت

میان‌عاشق ومعشوق هیچ حائل نیست توخودحجاب‌خودی حافظ‌ازمیان‌برخیز

گویا باین بیت همام نظر داشته اند

درمیان من ومعشوق همامست حجاب وقت آنست که این پرده یکسو فکنم

بیت ذیل نیز از همام‌است که باتقدیم وتاخیرمصاریع بغزل‌شماره ۱۹۶ خواجه الحاق کرده اند .

برزمینی که نشان کف پای تو بود تابد سجدهٔ صاحب‌نظران خواهدبود

اینك مقایسهٔ طبع‌خواجه وهمام‌را غزلی ازهریك نوشته میشود

همام تبریزی .

ای‌آرزوی چشمم رویت بخواب‌دیدن دوری نمیتواند پیوند ما بریدن

ترسم‌که جان‌شیرین هجران‌بلب‌رساند تاوقت آنکه باشد مارا بهم رسیدن

موقوف التفاتم تاکی رسد اجازت ازدوست یك اشارت ازما بسردویدن(۲)

۱ـ خواجه همام‌الدین‌بن علائی تبریزی ازسخنوران معروف تبریز ومعاصرشیخ اجل شیرازبوده است وچون قبول عامه‌را نمی‌یافت تصورمیکرد که علت شهرت شیخ آنست که شیرازی وساکن عراقست چنانکه گوید

همام را سخن دلفریب شیرینست ولی‌چه سود که بیچاره نیست‌شیرازی

همام از خواجه شرف‌الدین هارون فرزند خواجه شمس‌الدین محمد صاحبدیوان الطاف فراوان دیده و روزی اورا میهمان کرده و چهارصد صحن چینی در محفل بزم چیده بود خلاصه از پرتو لطف ایشان شهرت و دولت فراوان‌یافت وفاتش در ۷۱۴ واقع شده است . ۲ـ مصراع حضرت شیخ است

تاروح بر نیاید جهدی همی نمایم — مشتاق را نشاید یکذره آرمیدن
چشمی که دیده باشدآن شکل وآنشمایل — بی‌او ملول‌باشد ازروی خوب دیدن
مارا به نیم جانی وصلت کجا فروشند — ارزان‌بود بصدجان گرمیتوان خریدن
غیرت همی نماید برگوش و دیدهٔ من — گر روز میتواند خورشید آفریدن
باشد همام شبها در آرزوی خوابی — وقتی‌مگر خیالش دربر توان کشیدن

خواجه حافظ.

دانی‌که چیست دولت دیدار یاردیدن — درکوی اوگدائی برخسروی گزیدن
ازجان طمع‌بریدن آسان بود ولیکن — ازدوستان جانی مشکل بود بریدن
خواهم‌شدن‌ببستان‌چون‌غنچه بادل‌تنگ — وانجا به نیکنامی پیراهنی دریدن
گه‌چون نسیم باگل‌راز نهفته گفتن — گه‌سر عشقبازی از بلبلان شنیدن
بوسیدن لب یاراول زدست مگذار — کاخرملول گردی ازدست لب‌گزیدن
فرصت شمارصحبت‌کزاین دوراهه‌منزل — چون بگذریم دیگرنتوان بهم رسیدن
گوئی برفت حافظ از یادشاه یحیی — یارب بیادش آور درویش پروریدن

خواجه و شاه نعمةالله (۱)

معلوم نیست خواجه دروادی سلوك از چه کسی پیروی می کرده است ولی آنچه مسلم است با شیخ جام ارادتی نداشته و در غزل با مطلع زیر به او حمله کرده است .

صوفی بیا که آینه صافیست جام را — تا بنگری صفای می لعل فام را

که در خاتمه آن گوید ،

حافظ مریدجام می‌است ای‌صبا برو — وزبنده بندگی برسان شیخ جام‌را

۱ـ نورالدین نعمةالله‌بن عبدالله از مشاهیر عرفاست که گروهی از واصلان‌بدست او خرقه پوشیده اند مولدش کهستان هرات و مدفنش ماهان کرمانست سال وفات اورا ۸۳۲ مساوی باعارف اسرار وجود و۸۳۴ مساوی باجنت‌الفردوس نوشته‌اند شهاب‌الدین احمد دکنی در اثر خوابی که دیده بود با هزینه بسیار گنبدی رفیع و بنائی عالی بر تربتش بساخت نگارنده آنرا زیارت کرده است بنائی باشکوه وصحنی وسیع و حیاطها وغرفه‌های متعدد دارد وجائی بس باصفاست

صفحهٔ سد وهفدهم

اما دانسته نشدکه ازین بیت ابونصر احمدبن ابوالحسن‌جامی‌معروف‌راکه در۵۳۲ (موافق بااحمد جامی قدس‌سره) وفات یافته در نظر داشته اند یاشیخ معین‌الدین محمد جامی‌را که ازمعاصرین آن‌بزرگوار بوده است ولی شاه نعمةالله ولی ماهانی شیخ‌احمدجامی‌را بسی ستوده ازجمله میگوید:

شیخ الاسلام احمد جامی — که دم‌مرده از دمش حی‌شد
نعمةالله که میر مستانست — فانی‌ازخویش‌وباقی‌ازوی‌شد

از اینجا معلوم می شود که میانه شاه نعمةالله وخواجه حافظ مباینت مشرب وجود داشته است ظاهرا تباین فکر و اختلاف مشرب آنها در مقامات طریقت اززمانی‌شروع شده است‌که شاه نعمةالله به شیراز رفته وبا خواجه ملاقات کرده است والبته شخصی که میگوید:

ما محرم راز حضرت سلطانیم — احوال برون‌وهم درون‌میدانیم
منشی قضا هرچه نویسد مجمل — بر لوح قدر مفصلش‌میخوانیم

باکسی که بگوید:

وجودما معمائیست حافظ — که تحقیقش‌فسونست وفسانه

هرگز توافق عقیده پیدا نمیکنند. هنگامی‌که شاه نعمةالله غزل زیررا سرود

ما خاك راه‌را بنظر کیمیا کنیم — صد دردرا بگوشهٔ چشمی‌دوا کنیم
درحبس‌صورتیم وچنین‌شاد وخرمیم — بنگر که در سراچهٔ معنی چهاکنیم
موج محیط وگوهر دریای عزتیم — ماميل‌دل بآب وگل‌خود چرا کنیم
رندان لاابالی ومستان سرخوشیم — هشیاررا بمجلس خود کی‌رها کنیم
ازخودبرآ ودرصف احباب ماخرام — تا سیدانه روی دلت باخدا کنیم

خواجه حافظ درپاسخ‌او این غزل‌را برشته نظم‌کشیده وطعنه‌های لطیفی برآن و اکثر غزلهای‌او وارد‌آورد

آنانکه خاك را بنظر کیمیا کنند — آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند
دردم نهفته به ز طبیبان مدعی — باشدکه ازخزانهٔ غیبش دوا کنند
معشوق‌چون نقاب زرخ درنمیکشد — هرکس حکایتی بتصور چرا کنند

چون حسن عاقبت نه برندی و زاهدیست — آن به که کار خود بعنایت رها کنند
حالی درون پرده بسی فتنه میرود — تا آنزمان که پرده برافتد چها کنند
می‌خور که صد گناه ز اغیار درحجاب — بهتر ز طاعتی که بروی وریا کنند

شاه نعمة‌الله در ردّ بیت سوم غزل خواجه جواب نسبةً درست ذیل را گفته است :

کو دل که بداند نفسی اسرارش — کو گوش که بشنود ز من گفتارش
معشوق جمال می‌نماید شب وروز — کو دیده که تا برخورد ازدیدارش

گمان میکنم که این قطعه را نیز درطعن حافظ ساخته باشد وظاهراً درتفسیر پارهٔ از آیات قرآنی هم اختلاف نظر داشته‌اند

گر معنی تنزیل بداند حافظ — تنزیل بعشق دل بخواند حافظ
او کرد نزول وما ترقی کردیم — تحقیق کجا چنین تواند حافظ

دایرهٔ بحث در موضوع سید و خواجه وسیع است بهتر آنکه ازآن در گذشته به مقایسه طبع آنها بپردازیم :

شاه نعمة‌الله

از دیر برون آمد ترسابچهٔ سرمست — بردوش چلیپائی خوش جام میی بردست
کفر سر زلف او غارتگر ایمانست — قصد دل ودینم کرد ایمان مرا بردست
کفری وچه خوش کفری کفریکه بود ایمان — این کفر کسی دارد کایمان بخدایش هست
ناقوس زنان میگفت آن دلبرك ترسا — پیوسته بود باما یاریکه بما پیوست
بگشود نقاب ازرخ بربود دل ودینم — زنّار سرزلفش جانم بمیان دربست .
درگوشهٔ میخانه بزمی است ملوکانه — ترسابچهٔ ساقی رندیست خوش وسرمست
سید زهمه عالم برخاست بعشق او — درکوی مغان بااومستانه وخوش بنشست

خواجه

دردیر مغان آمد یارم قدحی دردست — مست ازمی ومیخواران ازنرگس مستش مست
در نعل سمند او شکل مه نو پیدا — وز قد بلند او بالای صنوبر پست
شمع دل دمسازان بنشست چواو برخاست — وافغان زنظربازان برخاست چواو بنشست
گرغالیه خوشبو شد درگیسوی اوپیچید — وروسمه کمانکش گشت باابروی اوپیوست
آخر بچه گویم هست ازخود خبرم چون نیست — وزبهرچه گویم نیست باوی نظرم چون هست

باز آی که باز آید عمر شدهٔ حافظ هرچند که ناید باز تیری که بشد ازشست

خواجه و سلمان ساوجی(۱)

بطوری که میدانیم سلمان دردربار آل جلایر وخواجه در نزد آل‌مظفر بوده اند واین دو خانواده دشمن یکدیگر بوده بویژه در زمان حیات شعرای ما یعنی دوران‌اویس وشاه شجاع بزبان شمشیر و لسان قلم بایکدیگر زدوخورد داشته‌اند و بدیهیست که خواجه وسلمان نیز ازین جدال وکشمکش برکنار نمانده‌اند ولی‌مبارزه آنها صورت هجا وفحاشی نیافته وبکنایه وگوشه مقصور مانده است

از آنجا که این دو گوینده قادر و توانا ازحیث زبان وطرز تلفیق کلمات به یکدیگر نزدیکند نمیتوان بطور قطع معین کرد که کدام یك مؤثر در دیگری بوده اند بسیاری از مضامین آنها کاملاً شبیه است و نشان میدهد که یکی ازآنها مأخوذست از جمله در اشعار ذیل،

خواجه

لب ودندان ترا حقوق نمك هست برجان وسینه های کباب

سلمان

لب ودهان ترا ای‌بسا حقوق نمك که هست برجگرریش وسینه های‌کباب

حافظ

آنشب‌قدری که‌گویند‌اهل‌معنی‌امشب‌است یارب‌این‌تأثیر‌دولت از‌کدامین‌کوکبست

سلمان

عاشقانرا ازجمالت روزبازارامشب‌است لیلةالقدری که‌گویند‌اهل‌پندارامشب‌است

حافظ

بسا که‌گفته‌ام ازشوق‌بادودیده‌خویش ایا منازل سلمی فاین سلماك

۱ـ خواجه جمال‌الدین سلمان از شعرای مشهور دربار آل جلایر و یگانه مایه شهرت آن سلسله است در اوایل قرن هشتم متولد شده سالیان دراز باعزت وتمول‌زیسته ولی‌دراواخر عمر دچارفقروفلاکت‌شده در ۷۷۸ زندگانی‌رابدرود گفت شرح حال مفصل‌اورا آقای رشید یاسمی استاد دانشگاه در کتابی جداگانه گرد آورده و بوسیله کتابخانه شرق که اکنون گلاله خاور نامدارد منتشر نموده‌اند

سلمان

زمان زمان بدل وجان خویش میگفتم   ایا منازل سلمی فاین سلماک [۱]

خواجه

خال شیرین که بر آن عارض گندمگونست   سرّ آندانه که شد رهزن آدم باوست

سلمان

خال مشکین که بر آن عارض گندمگون دید   آدم آمد ز پی دانه ودر دام افتاد

خواجه

هنگام وداع تو زبس گریه که کردم   دور از رخ توچشم مرا نور نمانده‌ست

سلمان

بی‌سرو قدت کار طرب راست نیاید   بی‌شمع رخت عیش مرا نور نباشد

حافظ

عکس روی توچو درآینهٔ جام افتاد   صوفی ازخندهٔ می درطمع خام افتاد

سلمان

درازل عکس می لعل تو درجام افتاد   عاشق‌سوخته دل درطمع خام افتاد

حافظ

چون توئی نرگس باغ نظر ای چشم وچراغ   سر چرا برمن دلخسته گران میداری

سلمان

رایگان درقدمش چون زروسر میبازم   سرچرا برمن شوریده گران میدارد

حافظ

زاهد خلوت نشین باز بمیخانه شد   ازسر پیمان برفت باسر پیمانه شد

سلمان

صوفی زسرپیمان شد باسر پیمانه   رفت وُبنه ازمسجد آورد بمیخانه

حافظ

خیال حلقهٔ زلفش فریبت میدهد حافظ   نگر تا حلقهٔ اقبال ناممکن نجنبانی

---

۱ ـ عماد فقیه نیز گفته است

عماد خسته بکویت همیشه میگوید   ایا منازل سلمی فاین سلماک

سلمان

صباچون نیست امکان تقرب در سر زلفش نگو تا حلقهٔ اقبال ناممکن نجنبانی

حافظ

درراه توحافظ چوقلم کرد زسر پای چون نامه چرایکدمش ازلطف نخوانی

سلمان

مراکه سرزده همچون‌قلم براندهٔ آخر هنوزوقت نیامد که همچونامه بخوانی

حافظ

میان اوکه خدا آفریده است ازهیچ دقیقه‌ایست که هیچ آفریده نگشادست

سلمان

لطیفه ایست دهان تو تاکه دریابد دقیقه ایست میان تو تاکه بگشاید

حافظ

چشمه چشم مرا ای‌گل خندان دریاب که بامید تو خوش آب روانی دارد

سلمان

هوس گوشهٔ آبی اگرت می‌باشد گوشهٔ دیدهٔ ما آب روانی دارد

حافظ

بنای توبه که در محکمی چوسنگ‌نمود ببین که جام زجاجی چگونه‌اش بشکست

سلمان

دیدی آن توبهٔ سنگین مرا که بیك شیشهٔ می چون بشکست

حافظ

میان کعبه وبتخانه هیچ فرقی نیست بهرکجا که نظر میکنی برابر اوست

سلمان

من کعبه و بتخانه نمیدانم و دانم کانجا که توئی قبلهٔ اربابدل آنجاست

حافظ

ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما

سلمان

انوار حسن جانان درجام باده دیدم واسرار پردهٔ جان زاسرار می‌شنیدم

۱- اینمصراع از انوری ابیوردیست بصفحهٔ ۲۱۹ رجوع شود

حافظ

برسرتربت من بامی ومطرب بنشین تا ببویت زلحد رقص کنان برخیزم

سلمان

چون شوم خاك بخاکم گذری کن چو صبا تا ببویت ز زمین رقص کنان برخیزم

خلاصه ازاین قبیل مضامین ومصاریع ترکیب‌های نزدیك بسیار وارائه تمام آنها برای مقدمه دیوان خسته کننده است اما دربیت ذیل پیداست که سلمان خواسته است قول خواجه‌را تخطئه کند

شاهدآنست که دارد خط سبز ولب لعل شاهد آنست که این دارد وآنی دارد

اشاره باین بیت خواجه

شاهدآن نیست که موئی ومیانی دارد بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد۱

سلمان درین بیت ادعا میکند که تنها داشتن «آن» موجب دلبری نیست و خط سبز ولب لعل نیز لازمست دراین موضوع عقاید حکما متفاوتست وهردو نظر پیروان وتفسیر کنندگانی دارد ولی بنظربنده قول سلمان منطقی ترست

بهرحال قضاوت دربارهٔ این دوگوینده کاریست بسیار دشوار وبهتر آنست که گفته شود هردو شاعر ازنظر رقابت یااز جهة لذتی که از گفتار یکدیگر میبردند غزلهای همدیگر را استقبال کرده یا مضامینی را تغیر میدادند مثلاً ممکن است که در این بیت خواجه از سلمان اخذ مضمون کرده باشد زیرا که بی نهایت لطیف تر و رساتر ساخته است .

سلمان

خواهی که روشنت شوداحوال درد من درگیر شمع را وزسر تابپا بپرس

خواجه

من ذوق سوز عشق تودانم نه مدعی ازشمع پرس قصه زباد صبا مپرس

۱ـ راجع بکلمه «آن» دوشعر زیبای زیرهم قابل توجهست که بیت اول ازاوحدی مراغهٔ وبیت دوم ازهاشمی اصفهانیست

درشگرفان حرکاتیست که آنش خوانند درتوآن هست ودوصد فتنه بآن پیوسته

هست آنی باتو وبسیارمینازی بآن صبرخواهم کردچندانی که آنهم بگذرد

در دیوان خواجه قطعه ای در مدح سلمان ساوجی دیده میشود که در نسخ قدیمه ضبط نشده است و ما آن را در ردیف قطعات مشکوك قرار داده ایم قطعه مزبور اینست :

حکیم فکر من ازعقل کرد دوش سؤال — که ای یگانهٔ الطاف خالق رحمان
کدام گوهر نظمست درجهان که ازو — شکست قیمت بازار لؤلؤ عمان
جواب داد که بشنو زمن ولی مشنو — که این قصیده فلان گفت واینغزل بهمان
سرآمد فضلای زمانه دانی کیست — زروی صدق ویقین نه زروی کذب وگمان
شهنشه فضلا پادشاه ملك سخن — جمال ملت و دین خواجه جهان سلمان

اما بطوری که گفته شد قطعهٔ فوق در نسخ کهنه نیست وظاهراً الحاقی باشد ، برای این مبحث بهمین قدر اکتفا میرود ضمناً ناگفته نماند که سلمان هم از دیوان سعدی فیض شایان برده و مضامین بسیار اخذ کرده است اکنون برای سنجش طبع سلمان و حافظ غزلی ازهریك بخوانیم

حافظ فرماید

با مدعی مگوئید اسرار عشق و مستی — تا بیخبر بمیرد در درد خود پرستی
عاشق شوارنه روزی کارجهان سرآید — ناخوانده نقش مقصود ازکارگاه هستی
دوش آنصنم چه خوش گفت درمجلس مغانم — باکافران چه کارت گربت نمی پرستی
سلطان من خدارا زلفت شکست مارا — تاکی کند سیاهی چندین درازدستی
درگوشهٔ سلامت مستور چون توان بود — تا نرگس تو با ما گوید رموز مستی
آنروزدیده بودم این فتنه ها که برخاست — کز سرکشی زمانی با ما نمی‌نشستی
درمذهب طریقت خامی نشان کفرست — آری طریق دولت چالاکیست وچستی
عشقت بدست طوفان خواهد سپرد حافظ — چون برق ازین کشاکش پنداشتی که جستی

سلمان گوید

لعلت نهاد با جان آئین می پرستی — چشمت گرفت درسر سودای خواب مستی
لعل حیات بخشت روح اللهست کرده — دردورچشم مستت احیای می پرستی
پیش ازگلالهات کی درآفتاب گردش — برروز بوده شب رارووزی درازدستی
گر نیستی دهانت گویا بهستی خود — مارا خبر که دادی ازنیستی وهستی
سرو بلندت ازمن تابرگرفت سایه — چونسایه ازبلندی افتاده ام به پستی

شبخم بطعنه گوید مست وخرابی‌ازی مستم بلی خرابم لیك ازمی الستی
گردیگری ز دستش سردرنهد بعالم سلطان توکی توانی رفتن‌که پابستی

خواجه وخیام (۱)

مقایسه خواجه و خیام از نظر فکر مهمترین بحثی‌بود که ما بایستی در اطراف آن سخن بگوئیم ولی بدو دلیل‌از از انجام این نظر خودداری شد اول آنکه این‌مبحث‌را استاد بزرگوارم آقای بدیع‌الزمان فروزان‌فر با روش تحقیق و مطالعهٔ که خاص ایشانست بیان فرموده ودر انجمن ادبی بسمع عشاق علم و ادب رسانیده و چیزی ناگفته نگذاشته اند دیگر آنکه این موضوع محتاج شرح و بسط زیادی است که در حوصله این مقدمه نمی‌گنجد چه خواجه همانطور که از نظر سبك و اسلوب پیرو سعدیست از نظر فلسفه یالااقل مبادی آن متابع خیام‌است خواجه از لحاظ شك وتردید که مقدمه عرفانست بخیام شبیه است ولی‌صراحت لهجه اورا ندارد معهذا گاهی درمخالفت بااوامرتعبدی مذاهب براو پیشی‌گرفته است ازجمله درانیشعر جسارتی‌غریب‌بخرج داده وازخیام درگذشته است :

پیرما گفت خطا برقلم صنع نرفت آفرین بر نظرپاك خطاپوشش باد۲

۱ ـ ابوالفتح عمربن خیام نشابوری معاصر سلطان ملکشاه سلجوقی وخواجه نظام‌الملك طوسی ازعلما وشعرای بسیار معروف ایرانست که رباعیانش باکثرزبانهای عالم ترجمه شده است خیام برخلاف عقیده شایعه هم ریاضی‌دان بوده است وهم شاعر ویکی از ارکان مهم زیج معروف ملکشاهی است قریب ۱۲۰۰ رباعی بنام او نوشته اند که به تحقیق اکثر آنها از دیگرانست و برخی از محققین عدد رباعی های شخص خیام را از هشتاد متجاوز نمی‌دانند :

۲ـ معنی این بیت صریحست وهیچگونه ابهامی که محتاج تفسیرباشد در آن نیست معهذا شرحی برآن نوشته‌اند که از دو راه یك نتیجه میرسد اول آنکه ما از جهة نقصان دانش‌وبینش خود تصور میکردیم که برقلم صنع الهی درکتاب خلقت خطائی رفته واین‌تصور خطابودپس‌آفرین برنظر خطاپوش‌پیر ما که خطای ماراپوشانده وبمافهمانده‌که برقلم‌صنع‌خطا نمیرودودوم‌تفسیر دوم‌اینست : خطاپوش یعنی‌نظری‌که خطارا ازجهة عدم‌آن نمی‌بیند واین‌در

بقیه درحاشیه‌صفحه بعد

در این بیت هم بی ملاحظه و پروا اساس خلقت عالم‌را نادرست شمرده وحتی می اندیشد که اگر بشر (البته بشری مانند خودش) درطرح نقشه ایجاد گیتی دست میبرد بهتر از این میساخت

یانا گل برافشانیم و می درساغر اندازیم فلک‌را سقف بشکافیم وطرحی نودراندازیم

خواجه بواسطه غور در رباعیات خیام گاهی نیز افکار او را اقتباس فرموده است وما اکثر آنهارا درزیر نقل می کنیم ،

خیام

من باده خورم ولیك مستی نکنم الا به قدح دراز دستی نکنم
دانی غرضم ز می‌پرستی چه بود تاهمچوتو خویشتن پرستی نکنم

خواجه

می‌پرستی ازآن نقش‌خود برآب‌زدم که تاخراب کنم نقش‌خود پرستیدن

خیام

زین پیش نشان بودنها بوده‌ست پیوسته قلم ز نیك وبد ناسوده‌ست
درروز ازل هرآنچه بایست بداد غم‌خوردن وکوشیدن ما بیهوده‌ست

حافظ :

بجد وجهد چوکاری نمیرود ازپیش بکردگار رها کرده به‌مصالح خویش
بنوش باده‌که قسام صنع قسمت کرد درآفرینش ازانواع نوشدارو و نیش

خیام

دل فرق نمی‌کند همی دانه ز دام راهیش بمسجدست و راهیش بجام
با اینهمه ما و می و معشوق مدام در میکده پخته به‌که در صومعه خام

بقیه ازحاشیه‌صفحه قبل

حکم قضیه سالبه است‌که صدقش‌ملازم وجود موضوع نیست پس‌چون خطائی نیست خطائی دیده نمیشود وهرچه می‌بیند صواب محضست

درخاتمه گفته شودکه اغلب این‌شرح‌وتفسیرهاازنظر حفظ آثارخواجه بوده‌است‌که مبادا دراثر تعصب جهال برای اینگونه مقولات ازمیان برود

حافظ :

که برد بنزد شاهان زمن گدا پیامی　که بکوی می‌فروشان دوهزارجم بجامی
اگر اینشراب خامست اگر آن فقیه پخته　بهزار بار بهتر ز هزار پخته خامی

خیام

گرزانکه بدست آیدت ازمی‌دومنی　می نوش بهر محفل وهر انجمنی
کانکس که جهان‌ساخت فراغت دارد　ازسبلت چون‌توئی وریش چومنی

حافظ :

دویار زیرك واز بادهٔ کهن دومنی　فراغتی و کتابی و گوشهٔ چمنی
یا که رونق این کارخانه کم نشود　ززهد همچوتوئی یازفسق همچومنی

خواجه و ظهیر فاریابی(۱)

آثار ظهیر فاریابی مدتها مورد انتقاد شعر شناسان بوده گروهی آن‌را بر اشعار انوری (۲) ترجیح مینهادند و در اینموضوع از مجد همگر (۳) منظوماً پرسش نمودند و او اشعار انوری را براشعار ظهیر تفضیل نهاد (٤) بعد ها برسر آثار سلمان و ظهیر نیز همین غوغا برپا بوده و جمع کثیری اشعار سلمان را از گفتار ظهیر

۱- ابوالفضل طاهربن محمد ظهیرالدین فاریابی بلخی از شعرای معروف‌ایران است و در نیشابور و مازندران و آذربایجان مداح طغانشاه بن مؤید آی اوبه و حسام‌الدوله و اردشیر بن حسن باوندی و اتابك ایلدگز و قزل ارسلان و غیره بوده در ۵۹۸ درگذشت .

۲- اوحدالدین محمد انوری ابیوردی خراسانی مداح سلطان سنجرسلجوقی از بزرگترین قصیده سرایان و بزعم گروهی بزرگترین قصیده سرای ایران است سال فوتش‌را از ٥٤٥ تا ۵۹۷ نوشته‌اند وظاهراً بین ۵۸۰و۵۸۷وفات یافته باشد

۳- مجدالدین همگر شیرازی از شعرای متوسطودر شعرشناسی بیوقوف بوده است چنانکه امامی هروی را برسعدی شیرازی ترجیح نهاده و گفته است :

هرگز من وسعدی‌بامامی نرسیم

٤- دراین قضاوت باید شعر شیخ‌را بخاطر آورد که :

گاه باشد که کودکی نادان　بغلط برهدف زند تیری

بهتر میشمردند بهمین جهة خواجه دیوان هردورا مطالعه فرمود که شخصاً مقام آنهارا بسنجد اما این مطالعه در شیوه سخن خواجه تأثیری نداشته تنها یکمصراع اورا تضمین فرموده یابدون توجه بکاربرده است .

ظهیر گوید:

مرا امید وصال تو زنده میدارد وگرنه بی‌تو نه جانم بماندو نه اثرم

خواجه فرماید

مرا امید وصال تو زنده میدارد وگرنه هردمم ازهجرتست بیم هلاك

شعر ذیل را هم که بدیوان خواجه الحاق کرده اند نتیجه همان ترجیح و تفضیل می باشد .

چه جای گفته خواجو وشعر سلمانست که شعر حافظ شیراز به زشعر ظهیر

و نشان میدهد که گوینده این بیت شعر شناس بوده وشعر ظهیر را بهتر از سلمان دانسته وگفتار خواجه‌را بدون آنکه باخواجو و سلمان قیاس کند از سخنان ظهیر بهتر شمرده است .

نتیجه نگارنده در مقایسه این آثار فقط جنبهٔ لفظی را در نظر گرفته و بمعنا ومفهوم آنها ازجهة عرفان و حکمت توجهی نداشت بهمین جهة از مقایسه غزلهای خواجه با ملای رومی و سنائی غزنوی و امثال آنها خودداری شد چه مقایسه مزبور از دایره فهم بنده خارج و مستلزم طول و تفصیل بسیار بود بعلاوه شعرائی را در نظر گرفت که بااحتمال نزدیك بیقین دیوانشان بنظر خواجه رسیده آنهارا تتبع نموده ودانسته یاندانسته پارهٔ ازمصاریع یاجمله هایشان‌را دراشعارخود بکاربرده بود یا آنهائیکه باخواجه معاصر بوده وازگفتارآن بزرگوار بهره‌مند شده‌مضامینشرا درآثار خویش اقتباس‌نموده بودند

از مطالعهٔ این آثار و مقایسهٔ گفتار خواجه باشعرا باین نتیجه میرسیم که جز دستانسرای بزرگ ایران یعنی حضرت شیخ که مقام کلامش از درجه سنجش فراترست هیچیك از غزلسرایان نامبرده قابل مقایسه بابلبل شیرین سخن‌شیراز نیستند « نه هرکو نقش‌نظمی زد کلامش دلپذیر افتد » و برعکس عقیده کسانیکه قبول عام

یافتن خواجه را مبتنی بر عالم روحانیت او میدانند بنده معتقدم که قسمت اعظم پیشرفت آن‌بزرگوار بواسطه الفاظ متین‌ومعانی رنگینی‌است‌که‌دراشعارخود بکاربرده‌است ویقین دارم که مقام شاه نعمة‌الله از نظر روحانیت برتر ازخواجه است معهذادیوانش طرف توجه نیست :

ایرانی طبیعتاً شاعر است « ماهمه دراصل شاعر زاده‌ایم» بهمین‌جهة عموم طبقات باسخنان شیرین آشنا بوده وکم وبیش از مراتب فصاحت که مقصور برالفاظ میباشد آگاهی دارند یعنی از فرط مطالعه بدون آنکه منطق ومعانی وبیان‌خوانده یا از رموز بدیع وقیود عروض آگاهی داشته باشند سخن‌شناس و منطقی‌هستند از اینجهة می بینیم که دیوانهای شیخ وخواجه بیش از آثار دیگر در نظرما قیمت دارد و شاهنامه و خمسه نظامی‌را بهتر از کتابهای دیگر می پسندیم خلاصه آنکه توجه و استقبال ایرانیان ازآثار ادبی در درجه اول مربوط بفصاحت بیان وتلفیق کلماتست و در مرتبه ثانی مربوط بمعانی دقیق وموضوعات تازه ضمناً ناگفته نماند که خواجه وشیخ بواسطهٔ روانی‌طبع وآشنائی برموز فصاحت همواره مطلع های زیبا وفصیح اختیار کرده و در نتیجه شنونده را مشتاق ومجذوب میسازندکه باقی اشعار غزل را نیز مطالعه نماید .

اینك برای نمونه چند مطلع از غزلهای خواجه را انتخاب نموده و مؤید نظریه خویش قرار میدهد

بیا تا گل برافشانیم‌ومی درساغراندازیم　　فلک‌راسقف‌بشکافیم‌وطرحی‌نودراندازیم

گلعذاری زگلستان جهان مارا بس　　زین‌چمن سایهٔ آنسرو روان مارابس

سحرم دولت بیدار ببالین آمد　　گفت برخیزکه آن‌خسرو شیرین آمد

سحرچون‌خسروخاورعلم‌برکوهساران‌زد　　بدست مرحمت‌یارم در امیدواران‌زد

آنانکه خاك را بنظر کیمیا کنند　　آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند

دو یار زیرك وازباده کهن دومنی　　فراغتی و کتابی و گوشه چمنی

حاصل کارگه کون ومکان اینهمه نیست　　باده پیش‌آرکه‌اسباب جهان‌اینهمه نیست

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت آری باتفاق جهان میتوان گرفت

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت

روشنی طلعت تو ماه ندارد پیش توگل رونق گیاه ندارد

اگر بخواهیم تمام مطلعهای خوبرا انتخاب کنیم باید چندین صفحه کتابرا صرف آن نمائیم لهذا بهمین‌قدر اکتفا میشود

وفات خواجه

از لحاظ تاریخ زندگانی خواجه با رعایت اختصار آنچه گفتنی بود گفته شد اکنون از انجام زندگانی پرافتخاراو صحبت داشته‌وبمقوله دیگر بپردازیم ولی‌دراینکه برای‌زندگانی خواجه انجامی قائل شده‌ام مصاب نیستم چه ،

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما

بطوریکه قبلا خواندیم صاحب تذکره عرفات وفات خواجه‌را معلول اندوهی شمرده است که در اثر سوختن آثارش بدو دست داد ولی در همانجا گفته شد که واقعه تکفیرخواجه باسال وفاتش سالها اختلاف دارد معهذا این نکته‌را هم مستبعد نشمردیم که خواجه نوبت دیگری‌هم گرفتار تهمت وتکفیر شده وواقعاً خانواده‌اش ازنظر حفظ جان خواجه اشعارش‌را بآتش سوخته باشند

علی‌ای‌حال کوکب پرفروغ خواجه در سال ۷۹۱ افول نمود وآسمان‌ادبیات ایران پس از او اختری تابنده دربهنهٔ خویش نیافت اماراجع بسال فوتش اختلاف قول در میانست و بچهار صورت نقل می شود ۷۹۱ ، ۷۹۲ ، ۷۹٤ ، ۷۹۵ امین احمد رازی درهفت اقلیم سال وفات‌را ۷۹۲ و ماده تاریخ‌را خاك مصلی(۷۹۱) می نویسد . محمد گلندام در دیباچه معروف سال فوت‌را احدی وتسعین و سبعمائه (۷۹۱) و ماده تاریخ را (باء وذال وصاد ۷۹۲) می نگارد . تذکره میخانه ، عرفات و آتشکده ۷۹۱ ضبط کرده‌اند و مجالس‌العشاق ، حبیب‌السیر و مجمع‌الفصحاء ۷۹۲ گفته اند ولی بادلائلی که در زیر نقل می شود وفات خواجه در۷۹۱ واقع شده است .

۱ ـ محمد گلندام در دیباچه مشهوری که بر دیوان خواجه نگاشته است

می نویسد « در تاریخ اِحدی و تسعین سبعمائه هجری ودیعت حیات به موکلان قضا سپرد . »

۲ـ ماده تاریخ منظوم پائین‌سال ۷۹۱ را نشان میدهد.

چراغ اهل معنی خواجه حافظ که شمعی بود از نور تجلی۱
چو درخاک مصلی یافت منزل بجو تاریخش از خاک مصلی

۳ـ این ماده تاریخ‌هم ۷۹۱ را اشعار میدارد.

بسال ذال وصاد و حرف اول ز دور هجرت میمون احمد
بسوی جنت اعلی روان شد فرید عهد شمس‌الدین محمد
بخاک پاك او چون برگذشتم نگه کردم صفا و نور مرقد۲

٤ـ ازاین تاریخ‌هم ممکن‌است هفتصد ونود یك‌را قبول کرد

بهفصد و نود ویك بحکم لم یزلی۳ جهان فضل وهنردرجواررحمت رفت
یگانه سعدی ثانی محمد حافظ ازین سراچه فانی بداروراحت رفت

با اتکای باقوال بالا ممکن است قبول کرد که درست یکسد سال پس از آنکه فصیح ترین سخن پرداز شیراز یعنی حضرت شیخ بدار عقبی خرامید آخرین بلبل دستانسرای آن ملك نیز دار فانـی را بدرود گفته و در ۷۹۱ بسوی جنت اعلی روان شد و گلشن ادبیات پارسی پس ازاو مرغ خوش آهنگ دیگری بخود ندید .

پس‌از وفات خواجه دشمنانش فرصتی یافته تصمیم‌گرفتند از نمازگزاردن‌برجنازه او

۱ـ که شمسی بود .

۲ ـ صفای نور مرقد هم ضبط شده‌است و با این صورت ماده تاریخ ناقصی که ۷۸۱ باشد بدست می آید شاید در شکل اصلی قطعه تصرفی شده و یا بیتی از آن افتاده باشد . قطعهٔ فوق به این صورت هم ضبط شده است که سال ۷۹۲ را نشان می دهد .

بسال با وصاد و ذال ابجد ز درر هجرت میمون احمد
بسوی‌جنت اعلی روان شد فرید عهد شمس‌الدین محمد

خودداری ورزند بالاخره قرار بر آن شد که از دیوان خودش سؤال و حسن یا فساد عقیدتش را استفسار نمایند اینشعر برآمد،

قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ — اگرچه غرق گناهست میرود ببهشت ۱

خوابگاه ابدی خواجه

مدفن خواجه در گردشگاه معروف بمصلی است که در اثر اشعار و سرودهای شیرین او نامی جاوید یافته‌است. در سال ۸۵۶ که سلطان بابر (۲) بشیراز آمد شمس‌الدین محمد بخارائی مشهور به محمد معمائی که استاد آن پادشاه بود و صدارت او را هم داشت پادشاه را بر آن داشت که بارگاهی برای آرامگاه آن بزرگوار بسازد یکی از ظرفای شیراز با تضمین یکی از مصاریع خواجه این بیت را ساخته و بر دیوار آن بنا نوشت ؛

اگرچه جملهٔ اوقاف شهر غارت کرد — خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد

شاه اسمعیل صفوی پس از ورود بشیراز بر آن شد که آثار گور خواجه را

---

۱ — نظیر این واقعه را برای فردوسی هم نوشته اند و گویند که مردسته مخالفین شب مقام رفیع فردوسی را در فردوس برین بخواب دید وچون علت را پرسید این بیت را شنید ،

خداوند بالا و پستی توئی — ندانم چهٔ هرچه هستی توئی

۲ — سلطان ابوالقاسم بابُر فرزند بایسنقر بن شاهرخ بن تیمور لنگ است که از ۸۵٤ تا ۸٦۱ برخراسان وفارس حکومت میکرد درسال اخیر بمشهد رفته روزی درحین گردش درویشی ژولیده‌موی نزدیک بارگاهش بر سنگی رفته وترجیع‌بندی مشعر بر بیوفائی دنیا خواندن گرفت که این بیت ترجیع آن بود

اینهمه طمطراق کن فیکون — ذرهٔ نیست پیش اهل جنون

وپس ازتمام شدن آن بسرعت برق بازگشت وچندانکه جستند اورا نیافتند بابر چند روز بعد درگذشت وعبدالقهار تاریخ ذیل را برای فوت او بساخت

آفتاب ملك بابر خان نماند — کی چنین خورشید پنهان درخورست
در ربیع ثانی و فصل بهار — لاله را ساغر زخون دل پرست
چرخ را گفتم جگرها چاك شد — دیده‌ها از اشك ودامنها پرست
این چه حالست وچه تاریخست گفت — فوت سلطان مؤید بابرست

نیز مانند قبور جمیع اهل سنت ویران سازد یکی از خیرخواهان اظهار داشت که خواجه شیعی است بالاخره از دیوانش تفألی نمودند این قصیده و بیت برآمد و پادشاه از آن نیت درگذشت ،

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم یعنی غلام شاهم وسوگند میخورم

حافظ زجان محب رسولست وآل او حقا بدین گواست خداوند اکبرم

بیت دوم الحاقی وضمناً موجب خوشوقتی است که اقلاً یکی ازابیات الحاقی بدیوان خواجه بآن بزرگوار خدمتی کرده است .

صاحب تذکره عرفات در خاتمه شرح حال خواجه می نگارد : مرقد او خاك مصلای شیرازست و آنمکان به نسبت شریف وی علم به حافظیه گشته والحال دردولت پادشاه جهان پناه عباس شاه در آنجا عمارت عالی شده الخ» بنابراین باید گفت که درعهد شاه عباس اول نیز بنائی دیگر برآن ساخته اند

مرحوم کریم خان وکیل هم در ۱۱۸۶ برای افزایش آبادی آن مبلغی گرامند صرف کرد برروی گور لوحی مرمرین قرار دادند که برخی از اشعار خواجه برآن منقورست بعلاوه دیوانی که در ۱۱۹۱ نوشته شده است برای استفاضه زوار در آنجا گذاردند .

مرحوم حاج فرهاد میرزا معتمدالدوله نیز در ۱۲۹۵ درآنجا اصلاحاتی نمود مرحوم قوام الملك هم در زمان قاجاریه تعمیراتی درآن کرد در ۱۳۱۷ هجری ملا خسرو شاهجان زرتشتی تصمیم گرفت که قبه ای از چوب وآهن بر خوابگاه خواجه بیفزاید و برای اینکار مدتها کوشش کرده جمعی از علما را باخود موافق نموده بالاخره برای آخرین اجازت مبلغ هفتاد تومان که البته در آنروزها معتنابه بود بآقا سید محمد فرزند آقا سید علی اکبر فالعصیری رشوه داده و بنارا باسیصد تومان مخارج باتمام رساند پس از چندی آقا سید علی اکبر آگاه شد که فرزندش پول رشوه را باو ابراز نکرده و در ادای قرض خود برداشته است لذا باجمعی از اوباش بعنوان گردش بحافظیه وارد شده پرسید این بنا بخرج چه کسی انجام شده است وچون نام بانی بر زبانها گذشت آتش خشم آقا شعله بفلك اثیر کشیده و گفت ملعونی برقبر

مردودی بنا میسازد بریزید بشکنید خراب کنید غارت کنید وخود نیز برای رضای خدا سنگی چند بسوی گور خواجه پرتاب کرد پس از ساعتی که کار تمام شدیکی از حضار گفت اگر حضرت آقا اجازت دهند آهن دور قبر را هم که مرحوم معتمدالدوله ساخته است برکنم آقا فرمود آری آن خبیث هم صوفی بوده است درآنروز سنگ مرمر روی قبرنیز شکسته شد در آخر کار آقای بزرگوار نامی روی بقبرخواجه کرده فرمود «درویش خدا نگهدار مارفتیم»

اگر در ۱۳۱۷ قمری خوابگاه ابدی آن قدوه احرار بردست اراذل و اشرار ویران گردید در ۱۳۱۷ شمسی بنائی رفیع که شایسته مقام او باشد بر فراز آرامگاهش سایه افکن شده و تربت عطرآگینش همانطور که خود خواسته و فرموده بود:

برسر تربت ما چون گذری همت خواه　　که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

زیارتگاه صاحبدلان عالم گردیده است ولی کسانی هم که بفیض زیارت مزار فائض الانوارش نرسند از مطالعه آثار گهربارش فیض‌مند شده وجود شریفش را در هربیتی متجلی می بینند.

بعد از وفات تربت ما در زمین مجوی　　درسینه های مردم عارف مزار ماست

ضمناً مقررشده است که پولاد محجرآن بزرگواررا که زرتشتیان تقدیم کرده بودند برآرامگاه خواجوی کرمانی که هم درشیرازست نصب نمایند

گرد آوری دیوان خواجه

در اغلب تذکره‌ها نوشته‌اند که خواجه در جمع اشعارخویش تسامح میورزیده و آثاراو پس ازفوتش بوسیله دیگران جمع شده است محمد گلندام که دیوان خواجه را گرد کرده است در دیباچه معروف خود راجع باین تسامح نوشته است «ولی محافظت درس قرآن و ملازمت شغل سلطان و تحشیه کشاف و مصباح و مطالعهٔ مطالع و مفتاح و تحصیل قوانین ادب و تحسین دواوین عرب از جمع ابیات و غزلیاتش مانع آمدی واز تدوین و اثبات ابیاتش وازع گشتی مسود این اوراق عفی‌الله عنه‌ماسبق اقل انام محمد گلندام در درسگاه مولانا و سیدنا استادالبشر قوام‌الملة والدین عبدالله اعلی‌الله تعالی درجاته فی‌اعلی علیین بکرات و مرات که بمذاکره رفتی در اثنای

محاوره گفتی که این فرایدرا همه دریك عقد میاید کشید و این غرر درر را دریك سلك میاید پیوست تا قلاده جید وجود اهل زمان شود و تمیمه وشاح عروسان دوران گردد آنجناب حوالت رفع این ترفیع بهناراستی روزگار کردی ونقص اهل عصر را عذر آوردی تا در تاریخ احدی و تسعین سبعمائه هجری ودیعت حیات به موکلان قضا و قدر سپرد و رخت وجود از دهلیز تنگ این جهان بیرون برد و روح پاکش باساکنان عالم علوی قرین شد پس از مفارقت بدن همخوابه پاکیزه رویان حورالعین گشت .

بسال با وصاد وذال ابجد	زدور هجرت میمون احمد
بسوی جنت اعلی روانشد	فرید عهد شمس‌الدین محمد
بخاك پاك اوچون برگذشتم	نگه کردم صفا و نور مرقد

سوابق حقوق صحبت و لوازم عهود محبت و ترغیب عزیزان باصفا وتحریض دوستان صاحب وفا که صحفه حال از فروغ نور ایشان جمال گیرد و بضاعت افضال بحسن تربیت ایشان کمال پذیرد باعث بر ترتیب این کتاب و تبویب این ابواب گشت . . . . الخ »

از قصهٔ هم که قبلاً راجع بواقعه و علت فوت آن بزرگوار نوشته شد چنین برمیآید که اشعارش بعدها گرد آمده است ظاهراً دیوان خواجه بواسطه علاقه مفرطی که شاه‌منصور بآن قدوه اهل سرور داشته است در زمان آن پادشاه ازگوشه وکنار فراهم شده و چون ارائه غزلیات حافظ موجب اخذ جایزه میشد مقدار زیادی از آثار شعرای دیگر و همچنین مقداری از اشعار بیمایه بنام خواجه گرد آمده و از آنجا که همواره دیوانش در دست عموم بوده است تااین اواخر نیز اشعار مبتذلی برگفته های او افزوده میشد اما راجع بتدوین و تنظیم اشعار اوگرچه محمد گلندام خودراهمدرس خواجه خوانده و ترتیب دیوانرا بخود نسبت میدهد ولی تازمانی که لااقل یك نسخه کهن سال بامقدمه مذکور بدست نیامده است باید درصحت آنمدعا تردید داشت‌مخصوصاً بی‌اطلاعی ازاینکه (با وصاد وذال ابجد) با (احدی وتسعین وسبعمائه) اختلاف دارد این تردید را تقویت میکند .

آثار خواجه

گویند خواجه تفسیری بر قرآن نوشته است ولی مارا از آن تفسیرخبری نیست همچنین گفته اند که بر تلخیص سکاکی شرحی نگاشته است ولی از آنشرح نیز اثری باقی نمانده است معهذا از این اقوال بر میآید که خواجه بتصنیف و تألیف رغبتی داشته و بعید نیست که با دانستن چهارده روایت قرآن وتحشیهٔ کشاف ومصباح ومطالعه مطاله و مفتاح حقیقهٔ تفسیری برآن وذیلی برتلخیص نگاشته وکشافرا نیزتحشیه نموده باشداما اثرمهم یعنی یکی ازبزرگترین آثاری که ممکن است طبع یکنفربشرازخود باقی گذارد دیوان غزلیات اوست که اززمان خواجه درتمام ممالك فارسی زبان منتشر شده وامروز نیز درکلیهٔ کشور های ادب دوست انتشار دارد ، غزلیات اوست که بزرگ مردی مانند شاه قاسم انوار (۱) همواره با مطالعهٔ آثار او سرگرم بوده و دیوانشرا ازخود جدا نمیکرد

غزلیات او آری غزلیات اوست که دونفر فیلسوف بزرگ مانند گوته (۲)

۱ـ سید معین‌الدین علی معروف به قاسم‌الانوار متخلص به قاسم از اهالی تبریز که در زمان شاهرخ میزیسته و هنگامی که احمد لرآن پادشاه را با کارد مجروح نمود شاه قاسم را درآن ذیدخل شمردند وخواستند اورا تبعید کنند ولی شاه قاسم تسلیم نمیشد بالاخره یکی از اولاد شاهرخ اورا بااین بیت خود مجاب وبسفر وادار نمود

قاسم سخن کوتاه کن برخیز وعزم راه کن　　شکر برطوطی فکن مُردار پیش کرکسان

وفات شاه قاسم در۸۳۷ یعنی۴۶ سال پس ازخواجه واقع شد

۲ـ وولفگانگ گوته فیلسوف شهیر و نویسنده بزرگ آلمانیست که دیوانی بتقلید حافظ پرداخته و این عنوان‌را برای آن اختیار کرده است « الدیوان الشرقی للمؤلف الغربی» و در یکی از قسمت های آن که حافظ نامه نام دارد گوید،

« اگر تمام گیتی فرو رفته و نابود گردد باتو ای حافظ فقط باتو آزمایش خواهم کرد بگذار که در رنج ومشقت شریك باشیم وقبول کن که افتخار من وحیاتم همین باشد که چونتو می نوشم وعاشقی کنم

چیزیرا که همه‌میخواهند تومیدانی وخوب دانستهٔ معذور فرما ای‌استاد بطوریکه تو می دانی منهم گاهگاه ازخود بیخبر میشوم»

کتابهای معروف فاوست و ورتر از آثار گوته است (۱۷۴۹ـ۱۸۳۲ م)

ونیچه (۱) را مفتون خود ساخته و امپراطریس معروفی مانند ملکه ویکتوریارا به تفأل از دیوان خویش ترغیب نماید (۲)

پایهٔ سخن خواجه

در اینکه قدرت فکر و سلطهٔ علم و حکمت خواجه بمرور زمان افزونی یافته است جای تردید نیست ولی باید دید که این توانائی و نیرومندی از نظر لفظ یعنی از جهة فصاحت وبلاغت نیز فزونی گرفته یامتوقف گشته ودر معنی تنزل یافته است البته تحقیق در اینمرحله فقط بوسیله غزلهائی میسر است که زمان انشادشان ازلحاظ تاریخ معین باشد یااشارت صریحی مشعر برپیری وجوانی درآنها دیده شود اینك چند غزلي برای نمونه اختیار واز هریك بیتی چند انتخاب میشود

در ایام جوانی

مارا زخیال تو چه پروای شرابست	خم گو سرخود گیر که خمخانه خرابست
گر خمر بهشتست بریزید که بیدوست	هر شربت عذبم که دهی عین عذابست
سبزست درو دشت بیا تا نگذاریم	دست ازسرآبی که جهان جمله سرابست
در کنج دماغم مطلب جای نصیحت	کاین حجره پراززمزمه چنك وربابست
حافظ چه شد ارعاشق ورندست ونظرباز	بس طور عجب لازم ایام شبابست

۱ـ فردریش ویلهام نیچه نیز یکی از فلاسفه معروف آلمانی است و کتابی بنام « گفتار زرتشت » نوشته که بحد معروفست نیچه در اثر تفکر زیاد گرفتار جنون شده و سالهای آخرعمر را درعالم بی‌خبری گذراند تادر ۱۹۰۰ میلادی به پنجاه سالگی وفات یافت در آثار خویش راجع بحافظ گوید «دقیقترین وروشن فکر ترین مردم مانند حافظ وگوته محرك انسانی را دراین یافته اندکه واسطه میان حیوان وفرشته است وچون بی ارادگان زندگانیرا بمناسبت این تضادناچیز نشمرده اند»

۲ـ گویند کوین ویکتوریا(۱۸۱۹ـ۱۹۰۱) ملکه انگلستان درآغاز جوانی ازدیوان خواجه تفأل نموده واز آتیه خویش پرسید اینشعر برآمد :

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت   آری باتفاق جهان میتوان گرفت

وبطوری که میدانیم درزمان ویکتوریا کشورهندوستان ضمیمه امپراطوری انگلستان گردید.

درحدود ۲۷ سالگی زمان حاجی قوام ۷۵۳

ساقی بنور باده برافروز جام ما — مطرب بگو که کارجهان شد بکام ما
ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم — ای بی‌خبر زلذت شرب مدام ما
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق — ثبتست بر جریدهٔ عالم دوام ما
چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان — کآید بجلوه سرو صنوبر خرام ما
ترسم که صرفهٔ نبرد روز بازخواست — نان حلال شیخ ز آب حرام ما
دریای اخضر فلك وكشتی هلال — هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

درحدود سی سالگی یعنی عصر مبارزالدین محمد ۷۵۴ـ۷۵۹

من نه آن رندم که ترك شاهد وساغر کنم — محتسب داند که من این کارها کمتر کنم
منکه امروزم بهشت نقد حاصل میشود — وعدهٔ فردای زاهد را چرا باور کنم
عهد وپیمان فلکرا نیست چندان اعتبار — عهد با پیمانه بندم شرط باساغر کنم
گرچه گردآلود فقرم شرم باد از همتم — گر بآب چشمهٔ خورشید دامن ترکنم

در ۳۳ سالگی زمان دستگیری امیر مبارزالدین ۷۵۹

دیدار شد میسر وبوس وکنارهم — ازبخت شکردارم واز روزگارهم
زاهد بروکه طالع اگرطالع منست — جامم بدست باشد و زلف نگارهم
ماعیب کس بمستی ورندی نمیکنیم — لعل بتان خوشست ومی خوشگوارهم
خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکیست — مجموعهٔ بخواه و صراحی بیارهم

از ۳۳ تا ۳٦ سالگی زمان شاه شجاع

ستارهٔ بدرخشید وماه مجلس شد — دل رمیدهٔ مارا انیس ومونس شد
نگارمن که بمکتب نرفت وخط ننوشت — بغمزه مسئله‌آموز صد مدرس شد
چوزرعزیزوجودست شعرمن آری — قبول دولتیان کیمیای این مس شد
خیال آب خضربست وجام کیخسرو — بجرعه‌نوشی سلطان ابوالفوارس شد

سحرزهاتف غیبم رسید مژده بگوش — که دور شاه شجاعست می دلیر بنوش
شدآنکه اهل نظر برکناره میرفتند — هزارگونه سخن بردهان ولب خاموش
دلا دلالت خیرت کنم براه نجات — مکن بفسق مباهات وزهدهم مفروش

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع — شمع خاور فگند برهمه اطراف شعاع

وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر	که بهر حال همینست بهین اوضاع
طره شاهد دنیا همه بندست و فریب	عارفان برسر این رشته نجویند نزاع

پس از ٤٠ سالگی زمان گربه بازی عماد فقیه

صوفی نهاد دام وسر حقه باز کرد	بنیاد مکر با فلک حقه‌باز کرد
بازی چرخ بشکندش بیضه درکلاه	زیرا که عرض‌شعبده بااهل‌راز کرد
فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید	شرمنده رهروی که‌نظر برمجاز کرد

درحدود ٤٣ سالگی زمان وزارت توراناشاه

چل‌سال بیش‌رفت‌که من‌لاف میزنم	کزچاکران پیر مغان کمترین منم
درحق من بدرد کشی ظن بدمبر	کالوده گشته خرقه ولی پاکدامنم
آب‌وهوای‌فارس‌عجب‌سفله پرورست	کوهمرهی‌که خیمه ازین خاك‌برکنم
حیفست بلبلی‌چومن‌اکنون درین‌قفس	بااین لسان‌عذب‌که خامش‌چوسوسنم

درحدود ٥٦ سالگی زمان محمودشاه بهمنی ٧٨٠-٧٩٩

دمی‌باغم بسربردن جهان یکسر نمی‌ارزد	بمی بفروش دلق‌ما کزین بهتر نمی‌ارزد
بکوی می‌فروشانش بجامی بر نمیگیرند	زهی سجادهٔ تقوی که یکساغر نمی‌ارزد
شکوه تاج سلطانی‌که بیم‌جان درودرجست	کلاهی دلکشست اما بدرد سر نمی‌ارزد
ترا آن به که روی‌خود زمشتاقان بپوشانی	که شادی جهانگیری غم لشکر نمی‌ارزد

درحدود ٦٠ سالگی زمان شاه‌زین‌العابدین ٧٨٦

خوش‌کرد یاوری فلکت روز داوری	تاشکر چونکنی و چه شکرانه آوری
آنکس‌که اوفتاد خدایش گرفت دست	گو برتو باد تاغم افتادگان خوری
درکوی عشق شوکت شاهی نمیخرند	اقرار بندگی کن و اظهار چاکری
سلطان وفکرلشکروسودای تاج‌وگنج	درویش وامن خاطر وکنج قلندی

درحدود ٦٣ سالگی زمان حمله تیمور بفارس ٧٨٩

دویار زیرك واز بادهٔ کهن دومنی	فراغتی و کتابی و گوشهٔ چمنی
من اینمقام بدنیا و آخرت ندهم	اگرچه دربیم افتند هردم انجمنی
بیا که رونق‌این‌کارخانه کم نشود	بزهد همچوتوئی یابفسق همچومنی
ببین در آینه جام نقشبندی غیب	که کس‌یاد ندارد چنین‌عجب زمنی

ز تند باد حوادث نمیتوان دیدن — درین چمن که گلی بوده‌است یا سمنی
ازین سموم که برطرف بوستان بگذشت — عجب که بوی گلی هست ورنك نسترنی
بصبرکوش توایدل که حق رهانکند — چنین عزیز نگینی بدست اهرمنی
مزاج دهر تبه شد درین بلاحافظ — کجاست فکرحکیمی ورأی برهمنی

در ٦٤ سالگی

بیا که رایت منصور پادشاه رسید — نوید فتح وبشارت بمهر وماه رسید
عزیز مصر برغم برادران غیور — زقعر چاه برآمد باوج جاه رسید
کجاست صوفی دجال‌چشم ملحد شکل — بگو بسوزکه مهدی دین پناه رسید
صبا بگوکه چهابرسرم درین غم عشق — زآتش‌دل سوزان ودود آه رسید
زشوق روی توشاها بدین اسیرفراق — همان‌رسیدکزآتش بیرگ کاه رسید

سحرچون‌خسرو خاورعلم برکوهساران زد — بدست مرحمت یارم در امیدواران زد
چوپیش‌صبح‌روشن‌شدکه‌حال‌مهرگردونچیست — برآمد خندهٔ خوش‌برغرور کامگاران زد

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم — یعنی‌غلام شاهم وسوگند مبخورم
ساقی بیا که ازمدد بخت کارساز — کامی‌که خواستم ز خدا شد میسرم
جامی بده‌که باز بشادی روی شاه — پیرانه سرهوای جوانیست درسرم

درروزگار پیری

مژدهٔ وصل‌تو کو کز سرجان برخیزم — طایر قدسم و از دام جهان برخیزم
یارب از ابر هدایت برسان بارانی — پیشترزانکه چوگردی زمیان برخیزم
خیز وبالابنما ای‌بت شیرین حرکات — کزسرجان وجهان دست فشان برخیزم
برسرتربت من بامی ومطرب بنشین — تابیویت زلحد رقص‌کنان برخیزم
گرچه پیرم توشبی‌تنگ درآغوشم کش — تاسحرگه زکنار تو جوان برخیزم

این‌خرقه که‌من‌دارم دررهن‌شراب‌اولی — وین دفتر بی‌معنی غرق می ناب اولی
چونعمر تبه کردم چندانکه نگه کردم — درکنج خراباتی افتاده خراب اولی
چون‌مصلحت‌اندیشی‌دورست زدرویشی — هم سینه پرازآتش‌هم‌دیده پرآب اولی
تابی‌سروپا باشد اوضاع فلك زیندست — درسر هوس‌ساقی‌دردست شراب اولی

از همچو تو دلداری دل برنکنم آری — چون بار کشم باری زان زلف بتاب اولی
چون پیر شدی حافظ ازمیکده بیرون شو — رندی و هوسناکی درعهد شباب اولی

عمر بگذشت به بیحاصلی و بوالهوسی — ای پسر جام میم ده که به پیری برسی
چه شکرهاست درین شهر که قانع شده‌اند — شاهبازان طریقت بمقام مگسی
بادل خونشده چون نافه خوشش باید بود — هر که مشهور جهان گشت بمشکین نفسی

چو دست برسر زلفش زنم بتاب رود — ور آشتی طلبم با سر عتاب رود
طریق عشق پرآشوب وفتنه‌است ایدل — بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود
حباب‌را چوفتد باد نخوت اندر سر — کلاهداریش اندر سر سراب رود
دلاچو پیر شدی حسن ونازکی مفروش — که این معامله با عالم شباب رود
سواد نامهٔ موی سیاه چونشد طی — بیاض کم نشود گرصد انتخاب رود
حجاب راه توئی حافظ ازمیان برخیز — خوشا کسی که درین‌راه بی‌حجاب‌رود

نتیجه مطالعه غزلهای فوق این شدکه قوت طبع و قوت فکر گویندهٔ بزرگ ما تواماً مدارج کمال را طی کرده و پیش رفته‌اند یعنی جنبه لفظی و معنوی آثار طبع خواجه با وجودی که نمیشود اینگونه غزلهارا بطور اساسی ملاك و مأخذ قرار داد در هیچیك از ادوار زندگانیش حالت توقف و رکودی نشان نمیدهد در صورتی که ضعف و پیری در اکثر علما وسخنوران و نویسندگان گیتی اثر نموده و بخوبی دیده می شود که آثار فکر و قلمشان از ناتوانی به توانائی گرائیده از توانائی بضعف میل نموده و اغلب به ناتوانی انجامیده است .

لطائف و بذله ها

برخی از تذکره ها برای خواجه لطیفه گوئی قائل شده ومتأسفانه از آن لطائف نمونهٔ بدست نداده‌اند . این شیوه ناستوده در میان تذکره نویسان رواج تام داشته است مثلا صاحب تذکره نصرآبادی و تحفه سامی وغیرهم همواره مینویسند « مولانارا لطائف بسیارست که مشهورست» و هرگز باین اندیشه نیفتاده‌اند که این لطیفه های مشهور بزودی در پرده فراموشی مستور خواهند شد وبمجرد آنکه معاصرین لطیفه‌گو ازمیان رفتند ظریفه‌ها نیز ازمیان خواهندرفت

لطائف خواجه نیز دراثر همین سهل‌انگاری وتصور شهرت ابدی معدوم شده است تنها شاه سلطان حسین بایقرا (۸۶۳-۹۱۲) در مجالس‌العشاق و ملا عبدالنبی فخرالزمانی در تذکره میخانه (سال تألیف ۱۲۰۸) دو قصه نوشته اند که درزیر نقل میشود.

در مجالس‌العشاق آمده است که خواجه بامفتی زاده‌ای‌عشق ورزیده وهنگامی که عاشق با کدیده در کنار معشوق باکدامن آرمیده بود شاه شجاع برآنها وارد شده وبا حیرتی تمام گفت «حافظ پیاله کش شد و مفتی قرابه نوش» خواجه بداهةً در پاسخ گفت «درعهد پادشاه خطابخش جرم پوش»

صاحب تذکرهٔ میخانه مینویسد «انواع ظرافت و مطایبه از ایشان سرمیزده یکی از آنجمله برسبیل تحفه درین مختصر درج نمود گویند که زن شاه‌شجاع شعررا بغایت‌خوب میگفته و همیشه شاه را به تنگ میآورده که میل‌دارم باخواجه شعربگویم هرچند امتناع‌زن خود درین‌معنی مینمود بجائی نمیرسید ازکثرت محبتی‌که بزوجه داشت رد سخن مطلوب ننموده حافظرا بعقب پرده طلبید بعد از مکالمه طرفین زن فرمود حافظامطلعی‌بفرمائید خواجه بعدازمبالغه اینمطلع میخواند ،

دوش دیدم که ملائك در میخانه زدند گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

بعد از استماع این بیت باخواجه از روی ضحك وتمسخر پیش آمد و گفت حافظ شما آنجا تشریف داشتید که آدمرا ازگل ساختند گفت‌بلی بانو گفت که آنگل کاه داشت یانه شمس‌الدین فرمود که نداشت گفت بچه نشان خواجه فرمود اگر کاه میداشت رخنه .... بهم نمیرسید »

این پاسخ دندان شکن را هم شفاها شنیده ام که شخصی بزبان‌اعتراض خواجه را گفت شما چگونه راضی شدید که مفتتح دیوان خویش‌را مصراعی از اشعار یزیدبن معاویه ساخته و بگوئید :

الا یا ایها‌الساقی ادر کاساً و ناولها[1] که عشق‌آسان‌نمود اول‌ولی‌افتادمشکلها

۱- مصراع مزبور از یزید پلید فرزند معاویه است که اشعار بسیار خوب دارد و آنمصراع دراین مطلعست

انا‌المسمومُ ماعندی بتریاق ولا راق ادر کاساً و ناولها الا یا ایها‌الساق

خواجه در پاسخ فرمود اگر گوهری از دهان سگی بیرون افتد میتوان آنرا شسته و برفرق سر نهاد

دو پاسخ بلند و شیرین خواجه‌را باعتراض شاه شجاع راجع بعدم هم‌آهنگی اشعار غزلها و بایراد و بهانه‌جوئی تیمورلنگ درموضوع بخشش سمرقند وبخارا بخال هندوسابقاً خوانده‌ایم وتکرار آنها بیموردست (صفحه ٦٧ و ٧٩ مقدمه)

این بود بذله هائیکه ازخواجه یافته و نقل کردیم اگر خوانندگان محترم چیز های دیگری دیده و شنیده‌اند نگارنده‌را برآنها آشنا فرمایند البته درصورت تکرارچاپ دیوان بنام خودشان نوشته خواهدشد

عقیدهٔ مذهبی خواجه

اظهار نظر در عقاید مذهبی یعنی موضوعی که مربوط بفکرو قلب انسانست کاری پرمسئولیت و دشوارست بویژه سخن گفتن بیدانشی مانند بنده در مذهب بزرگ مردی چون حافظ که در ٥٦٧ سال پیش برحمت ایزدی پیوسته و در آثار قلمی خود دلیلی مقنع برای ابراز نظرآیندگان نگذاشته است ولی هنگام چاپ صفحات اخیر دانشمند محترم آقای عبدالرحمن فرامرزی قول بنده‌را درچاپ نخستین راجع بعقیده مذهبی خواجه تخطئه فرمودند. ناگزیر بنوشتن این چند سطر مبادرت شد.

نگارنده درچاپ پیش نوشته است « ... بنده بدون اتکاء بغزل ایدل غلام شاه جهان باش وشاه باش(۱) خواجه‌را شیعه میداند که میفرماید

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان بصدق — بدرقهٔ رهت شود همت شحنه نجف

و بدیهی است که اهل سنت وجماعت به خاندان علی توجهی نداشته یالااقل آنها را درخور پیروی و متابعت نمی دانند »

آقای فرامرزی فرمودند اگر شیعهٔ امامیه تنها به ائمه دوازده گانه معتقدند اهل سنت بتمام خاندان علی عقیده مندندوبدانها درود می فرستند.

اما نظر بنده بیشتر بواسطه نارسا بودن کلام قابل تخطئه شده استوگرنه منظور آن بوده است که اهل سنت و جماعت مانند شیعیان خاندان علی را ستایش نمی کنند یعنی آنهارا معصوم نمیدانند و تفویضاً از آنها پیروی نمی کنند معهذا از آقای فرامرزی بی‌نهایت تشکر نموده وخرسندم که لااقل مرا یکی‌از اشتباهاتم آشنا

۱- این غزل از خواجه نبوده مشکوک هم نیست.

صفحه سدو چهل و سوم

فرمودند اماراجع بعقیده مذهبی خواجه چنانکه گفته شد نمیشود اظهار نظر کردزیرا که خواجه در زمان آل‌مظفر یعنی شدت قوت تسنن میزیسته و ندرةً اشاراتی دال بر پیروی از سنت و جماعت دردیوان او دیده میشود(۱) معهذا بعضی دلائل گو اینکه ضعیف باشد دردست است‌که برشیعی بودن‌آن بزرگوار گواهی میدهد مثلاً

۱- خواجه دراشعار خود ازخلفای سه‌گانه نامی نمی‌برد

۲- به علی وخاندان او صریحاً اظهار ارادت نموده و آنهارا میستاید

۳- این شعر از عقیدهٔ یکنفر سنی عالم ومطلع که قرآن را باچارده روایت در سینه داشته باشد دور مینماید ،

صبا بصوفی دجال چشم ملحد شکل بگو بسوز که مهدی‌دین پناه رسید

بهرحال خدا داناتر است .

---

۱ من هماندم که وضوساختم ازچشمهٔ عشق چارتکبیر زدم یکسره بر هرچه که هست

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

بزعم اهل سنت وجماعت یکی ازهفتادو سه فرقهٔ حدیث نبوی آنها هستند که شایسته رحمتند و هفتادو دوفرقهٔ دیگر در خور عذاب ولی‌باید دانست که همین شعر با رعایت‌حدیث « ستفترق امتي على ثلاث و سبعين فرقة كلهم فى‌النار الا فرقة واحده » دلیل بر شیعه بودن حافظ نیز میتواند شد .

فصل سوم

روحیات او

اکنون که از شرح زندگانی اجتماعی و جسمانی خواجه فراغت یافتیم اندکی نیز بخصائص روحی و زندگانی درونی آن بزرگمرد توجه کنیم

بدیهی است که تامل در روحیات شاعری بزرگ مانند خواجه کاریست که فهم کافی، وقت زیاد، فراغ بال و بالاخره اطلاع بسیط از روانشناسی قدیم و جدید و آگاهی بسیار از سیر تصوّف ایران لازم دارد ولی بنده هیچیك از اینوسائل را موجود ندارد فقط برخی ازمسائل کلی را که از مطالعه دیوان شاعر آسمانی شیراز ادراك نموده است بدون رعایت ترتیب علمی نقل میکند

کسب علم خواجه در آغاز زندگانی وصول بجمیع مقاصد حیاتی را در تحصیل علم پنداشته شب و روز به تحشیه کشاف ومصباح و مطالعه مطالع و مفتاح و بالاخره به تحقیق در روایات چهارده گانه قرآن پرداخت کتاب آسمانی را باتمام روایات درسینه حفظ نمود وبطوری که خواندیم تفسیر وشرحی برقرآن کریم و تلخیص سکاکی نوشت خلاصه آنکه درعلوم ادبی و عربی بپایه بلند و مقامی ارجمند رسید. آقای خلیلی عقیده دارند که اشعار عربی او از گفتار تازی شیخ بهتر ومتین ترست بنده از فهم عربی عاجزست و نمیتواند در موضوع این قضاوت اظهار نظر کند ولی آقای وحید عکس این عقیده‌را ابراز میفرمایند علی‌ای‌حال‌قدر مسلم آنست که خواجه در علم رسمی بسرحدکمال رسیده و خود نیز جسته جسته در آنموضوع سخن میسراید

اگرچه عرض هنر پیش یار بی‌ادبیست　　زبان‌خموش‌ولیکن دهان پرازعربیست

هنر نمیخرد ایام و غیر ازینم نیست　　کجاروم به تجارت بدین کساد متاع

عشقت رسد بفریاد ارخود بسان‌حافظ　　قرآن زبر بخوانی درچارده روایت

علم وفضلی که بچل‌سال دلم جمع‌آورد　　ترسم آن نرگس مستانه بیکجا ببرد

بخواه دفتر اشعار وراه بستان گیر　چه وقت مدرسه و بحث و کشف کشافست

فلك بمردم نادان دهد زمام مراد　تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس

عرفان

دراثر مطالعات شوق کشف حقایق و ادراك معمای وجود در روح تشنه‌اش بیدار شده بکتب حکمت مراجعه نمود

حافظ از چشمهٔ حکمت بکف آور جامی　بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

زحافظان جهان کس چو بنده جمع نکرد　لطائف حکمی با نکات قرآنی

ولی آنها را مشحون از عقاید متضاد و افکار بی‌سر و بن یافت و مخصوصاً در موضوع قضاوقدر وجبر و اختیار مطالعات بسیار کرده وبه نتیجه مثبت نرسید

قومی بجد وجهد نهادند وصل دوست　قومی دگر حواله بتقدیر می کنند

فی‌الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر　کاین کارخانه ایست که تغیر می کنند

لاجرم بر آن شد که از راه تصوف و عرفان یعنی بوسیله تصفیه نفس و تزکیه باطن بمقصود رسد و میتوان گفت که دراین راه باکمال دقت قدم برداشته و تمام پیچ و خمهای آنرا بانهایت آرامی ظاهر و آرامش خاطر درنوشت زیرا که از ابتدا شنیده ودانسته‌بود که :

طریق عشق پرآشوب وفتنه‌است ایدل　بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود

و اینکه گفته‌اند خواجه دست ارادت بمرادی نداده و مرشد و راهنمائی نداشته هم درستست وهم‌خطا. خواجه در آغاز این اندیشه را داشته و تصمیم گرفته بود که بامطالعه‌در آثار وجود وتأمل درمظاهر طبیعت پی‌باسرار گیتی‌برده ومشکلات ومعماهای عالم را برطرف سازد

میگشتم اندرآن چمن و باغ دمبدم　میکردم اندر آن گل و بلبل تأملی

درچمن هر ورقی دفتر حالی دگرست　حیف باشدکه زکار همه غافل باشی

گرچه راهیست پرازبیم زماتابردوست　رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی

ولی بزودی اشتباه خودرا تشخیص‌داده ودریافت‌که بدون‌وجود راهنما واقف منزل نخواهد شد .

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم　که من بخویش‌نمودم صد اهتمام ونشد

بدان هوس‌که بمستی ببوسم آن‌لب لعل　چه خون‌که دردلم افتاد همچوجام ونشد

ناگزیر دربی مرشدی شد که اورا دستگیری نموده و بسر منزل مقصود رهبری کند و از آن پس مکرر بمراد ومرشد خویش که اورا پیر خرابات وپیر مغان وخضر راه میخواند اشاره نموده است

مرید پیرمغانم زمن مرنج ای شیخ چرا که وعده توکردی واوبجا آورد
عاشق ازنور هدایت طلبدراه بدوست که بجائی نرسد گر بضلالت برود
بسعی خود نتوان برد ره بگوهر مقصود خیال بود که اینکار بیحواله برآید
گذار بر ظلماتست خضر راهی کو مباد کاتش محرومی آب ما ببرد
قطع اینمرحله بی همرهی خضر مکن ظلماتست بترس از خطر گمراهی
بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم که گم‌شد آنکه درین‌ره برهبری نرسید
خدایرا مددی ایدلیل راه که من پیاده میروم و همرهان سوارانند

یکمرتبه نیز این غزلرا یکی از صاحب نفسان دوردست فرستاده وتقاضای همت نمود که بدیدار او شتابد،

بازآی ساقیا که هواخواه خدمتم مشتاق بندگی و دعا گوی دولتم
زانجا که فیض جام سعادت فروغ تست بیرون شدی نمای ز ظلمات حیرتم
دورم بصورت ازدر دولتسرای تو لیکن بجان ودل زمقیمان حضرتم
برابروی توبر نظرتا بگوش هوش آورده وکشیده و موقوف فرصتم
من کروطن سفرنگزیدم بعمر خویش در عشق دیدن تو هواخواه غربتم
دریاوکوه دره ومن خسته‌وضعیف ای خضر پی‌خجسته مددکن بهمتم
حافظ به پیش‌چشم‌توخواهد سپردجان در این خیالم اربدهد عمر مهلتم

ازغزل زیر چنین فهمیده میشود که خواجه بدیدار اونائل آمده است وشاید یکی از مسافرتهای اونیز بهمین نیت صورت گرفته باشد

مابدین در نه پی‌حشمت وجاه آمده‌ایم از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم
رهرو منزل عشقیم و زسرحد عدم تا باقلیم وجود اینهمه راه آمده‌ایم
سبزه خط تو دیدیم و ز بستان بهشت بطلبکاری این مهرگیاه آمده‌ایم
لنگرحلم تو ای‌کشتی توفیق کجاست که درین بحرکرم غرق‌گناه آمده‌ایم

آبرو میرود ای ابرخطاشوی ببار که بدیوان عمل نامه‌سیاه آمده‌ایم
باچنین گنج که شد خازن اوروح امین بگدائی بدر خانهٔ شاه آمده‌ایم

خلاصه آنکه دراشعار خواجه اشعاری که اشاره به پیر ومراد ومرشد باشدیحد دیده شده ومسلم میدارد که آن بزرگوار درطریق سلوك وراه تزکیه باطن‌نسبت بمرشد خود مطیع محض بوده است

فکرخود ورای خود درعالم رندی نیست کفرست درین مذهب خودبینی‌وخودرائی
در دایرهٔ قسمت ما نقطهٔ تسلیمیم لطف آنچه تو اندیشی‌حکم‌آنچه توفرمائی

و برای وصول بحقیقت به هر نوع ریاضتی که از طرف مرشد و راهنمایش امر میشد رضا می داد .

دلازنور ریاضت‌گر آگهی یابی چوشمع‌خنده زنان‌ترك سرتوانی‌کرد

و بوسیلهٔ آنها جمیع مراحل سلوك و منازل عرفان (طلب ، عشق ، معرفت ، استغنا ، توحید ، حیرت ، فقر ، فنا) و مشتقات و متفرعات آنها ازقبیل جذبه ، شوق ، سلوك ، نظر ، کشف ، عیان و حضور را در نوشته و به مقام سالکان واصل رسید .

دست ازطلب ندارم تاکام من‌برآید یاجان‌رسد بجانان یاجان زتن برآید

بعزم مرحله عشق پیش نه قدمی که سودها کنی اراین سفرتوانی‌کرد

گوهر معرفت اندوزکه باخود ببری که نصیب دگرانست نصاب زر وسیم

ما آبروی فقر و قناعت نمی بریم باپادشه بگوی که روزی مقررست

اینهمه عکس‌می ونقش‌مخالف‌که نمود یکفروغ رخ ساقیست‌که درجام افتاد

عشق تو نهال حیرت آمد وصل تو کمال حیرت آمد

دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار کاین‌کرامت سبب‌حشمت وتمکین‌منست .

دره عشق ازآنسوی فناصد خطرست تانگوئی که چوجانم بلب آمد رستم

اما در اینکه خواجه مرشد و خضر راه خودرا معرفی نکرده است‌گروهی معتقدند که هم‌او خواجه را ازمعرفی خود منع فرموده‌است زیراکه مردان راه حق از تظاهر وخودنمائی بدورند

گرت هواست که باخضر همنشین باشی نهان زچشم سکندرچو آب حیوان باش

در برخی از تذکره ها می نویسند که خواجه باشیخ علی کلاه ، زین‌الدین خوافی ، شاه داعی الله و سید ابوالوفای شیرازی ملاقات فرموده است از میان این اشخاص فقط نام کمال‌الدین ابوالوفا در شعر خواجه آمده است ولی نگارنده را شرح حال او بدست نامد شاید به نامی دیگر مشهور باشدعلی ای حال شعر مزبور اینست ،

وفا از خواجگان شهر بامن کمال دولت ودین بوالوفا کرد

و در تذکره ها فقط نام ابوالوفای خوارزمی (۱) را یافته ام ولی از آنجا که این شخص چهل و چهار سال پس از خواجه وفات یافته است البته نمیشود اورا مرشدآن بزرگ مرد دانست بهرحال موضوع راهنما ومراد خواجه تاکنون حل نشده است .

مرحوم هدایت در ریاض العارفین می نویسد « وقتی در محفل یکی از عرفا مذکور شد که جامی در نفحات نوشته که حافظ پیری نداشته فرمود که اگر بی‌پیر چون حافظ توان‌شد کاش مولوی جامی هم پیرنداشتی» خلاصه آنکه شاعر بزرگ شیراز در این مرحله بادستگیری یکی از اوتاد قدم نهاده و دوازده مرحله تصوف را یکی یکی طی‌کردیعنی ترك ، توبه ، تقوی ، صبر، صدق ، صفا ، وُدّ ،وفا ،ورد ، فرد ، فنا ، وفقر را کهمجموعی از حروف تصوف (ت‌ص‌وف) باشد درنوشته وبمقامی ارجمند رسید (۲)

---

۱ ـ ابوالوفای خوارزمی از کبار مشایخ است گویند مولوی رومی ظهور اورا خبرداده است رساله کنزالجواهر ازآثار اوست ودر ۸۳۵ وفات یافت این رباعی درعذر عذرخواهی ازوست وبس نکوست

بد کردم و اعتذار بدتر زگناه زیراکه درین هست سه دعوی تباه
دعوی وجود و دعوی قوه وفعل لا حول ولا قوت الا بالله

این‌رباعی نیز ازوست
درسینه کسی که درد پنهانش نیست چون‌زنده نماید اودل وجانش نیست
رو درد طلب که علت بیدردی دردیست‌که هیچگونه درمانش نیست

۲ ـ هریك از حروف تصوفرا چهار مرحله است

(ترك)

طریق کام بخشی چیست ترك کام خودکردن   کلاه سروری آنست کزاین ترك بردوزی

(توبه)

توبهٔ حافظ چه سنجد پیش استغنای عشق   کاندرین دریا نماید هفت دریاشبنمی

(تقوی)

این تقویم تمام که با شاهدان شهر   ناز و کرشمه برسر منبر نمی‌کنم

(صبر)

از صبر عاشق خوشتر نباشد   صبرازخداخواه صبرازخداخواه

(صدق)

بصدق کوش که خورشیدزاید ازنفست   که ازدروغ سیه روی گشت صبح نخست

(صفا)

نفاق وزرق نبخشد صفای دل حافظ   طریق رندی وعشق اختیار خواهم کرد

(وُدّ)

که همچون مت بیو تن دل وایره   غریق العشق فی بحرالوداد

(وفا)

حقا که در زمان برسد مژدهٔ امان   گر بیدلی بعهد امانت وفا کند

(ورد)

هرگنج سعادت که خدا داد بحافظ   ازیمن دعای شب وورد سحری بود

(فرد)

صحبت حورنخواهم که بودعین قصور   با خیال تو اگر با دگری پردازم

(فنا)

من هماندم که وضوساختم ازچشمهٔ عشق   چارتکبیر زدم یکسره برهرچه که هست

(فقر)

حافظ غبار فقروقناعت زرخ مشوی   کاین خاك بهتر ازعمل کیمیا گری

بالاخره از فرط ریاضت بجائی رسید که پرده ها و حُجب از میان رفته

۱ـ این مصراع اشارة به قول شیخ است که فرماید ،

برخیز تا بعهد امانت وفا کنیم   دکان معرفت بدوجو پر بها کنیم

محبوب ازلی جمال دلارای خودرا بدو نشان‌داد چنانکه خواجه نیز اجازهٔ افشای ضمنی آنرا دریافته و فرمود،

دوش‌وقت سحر از غصه نجاتم دادند | وندر آن ظلمت شب‌آب حیاتم دادند
بعد ازین روی من‌وآینه وصف جمال | که درآنجا خبر از جلوه ذاتم دادند

ولی تشنگی روح خواجه بیش از اینها بود او در پی کشف رموز خلقت بر آمده و نمی توانست به آسانی دست از منظور خود بردارد او تمام این تجلیات را جلوه سراب پنداشته در حقیقت‌آنها کاملا مرددشد وباخود اندیشید که جمع حواس انسانی ازظاهر و باطن دچار خطا خواهندشد والبته منهم در این مشاهدات گرفتار اشتباه بوده‌ام ودر پاسخ مرشدش که اورا بصبر وپایداری تشویق نموده ووصول بحقیقت مطلقرا بالاخره‌ممکن میشمرد می‌گفت

مرد درین فراق ودرآن‌برده راه‌نیست | یا هست و برده دار نشانم نمیدهد
شکر بصبر دست دهد عاقبت ولی | بدعهدی زمانه امانم نمیدهد

اندک‌اندک یوغ اطاعت کورکورانه مرشدرا ازگردن دورکرده شخصاًبمطالعه پرداخت و بزودی متوجه شد که،

نقد صوفی نه همه صافی بی‌غش باشد | ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد

و پس از آنکه راهی دور رفته رنجی بسیار برده بملاقات پیری معروف به کشف و کرامت رسید دریافت که درین صوفی‌وشان دردی نیست و بوی یك رنگی از این نقش نمی آید معما ها و غوامض وجود کماکان باقی مانده کوچکترین گره مشکلات او باز نشده از کشف و کرامت‌ها افسانه‌ها شنیده‌وچیزی ندیده وبالاخره همان پرسش های بلاجواب که‌آنروزهادر دفتر اندیشه نقش بسته بود امروز هم برجاست و مانند آن‌روز میگوید

وجود ما معمائیست حافظ | که تحقیقش فسونست وفسانه

دراینوقت‌غزل سراپا طعنهٔ زیررا سرودن گرفت

خیز تاخرقهٔ صوفی بخرابات بریم | شطح وطامات‌ببازار خرافات بریم
سوی رندان قلندر بره‌آورد سفر | دلق بسطامی وسجاده طامات بریم
شرممان باد ز پشمینهٔ آلوده خویش | گربدین‌فضل وکرم نام کرامات بریم

و مصمم شد که یکباره ازصوفیان حقه باز کناره گرفته از آن رهنمای گمراهی که برای دیدارش راهی‌دراز درنوشته بود دوری‌جسته وطریقی دیگرگزیند

گر ازین منزل‌ویران بسوی‌خانه روم   دگرآنجا که روم عاقل و فرزانه روم
تابگویم که چه کشفم شدازین سیروسلوك   بدر صومعه با بربط و پیمانه روم

خواجه بفرمودهٔ خود عمل کرد از صومعه خارج شد راه خرابات پیش گرفت صراحی وکتاب‌را ندیم خود ساخت ومصمم شد که دوروز عمررا بارندی ومستی باخرمی‌وآزادگی باتسلیم وافتادگی بسر برد و بگوید :

زین دایرهٔ مینا خونین جگرم می‌ده   تاحل کنم این‌مشکل در ساغر مینائی
ساقیا جام میم ده که نگارندهٔ غیب   نیست معلوم که درپردهٔ اسرار چه کرد
چیست‌این‌سقف بلند سادهٔ بسیار نقش   زین‌معما هیچ دانا درجهان آگاه نیست
گره زدل بگشا وز سپهر یاد مکن   که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد
بروای زاهد خودبین که زچشم من‌وتو   رازاین پرده نهانست‌ونهان‌خواهد بود
زسر غیب کس‌آگاه نیست‌قصه نخوان   کدام محرم دل ره درین حرم دارد
معشوقه چون نقاب ز رخ در نمیکشد   هر کس حکایتی بتصور چرا کنند

آکنون که هیچکس ازهیچ مقامی خبرنمیفرستد آکنون که روزگار، قضا وقدر، سرنوشت، و بالاخره آن کار گردانی که از چشم ما نهفته مانده است هرچه میخواهد میکندوهیچ کار اومقید بشرط ودلیلی نیست آکنون که شمع زندگانی بشر در رهگذر باد نهاده کوچکترین حادثه ارضی وکمترین انحراف مزاجی‌آنرا خاموش میکند آکنون که تمام معماها لاینحل وتمام چراها بلا جواب می ماند آکنون که معلومات محدود وناچیز بشری ازساحل این اقیانوس ژرف بیکران بیشتر نمیرود وبالاخره آکنون که غم‌خوردن وکوشیدن ما بیهوده است بهتر آنك

دویار زیرك و از باده کهن دومنی   فراغتی و کتابی و گوشهٔ چمنی
بدست آورده باعشق و مستی هم آغوش گشته وغم گیتی‌را فراموش کنیم

حاصل کارگه کون‌ومکان اینهمه نیست   باده پیش‌آرکه اسباب‌جهان‌اینهمه نیست
پنج‌روزی که درین مرحله مهلت‌داری   خوش‌بیاسای‌زمانی که زمان‌اینهمه‌نیست

منت سدره وطوبی ز پی سایه مکش — که چو خوش بنگری ای سرو روان اینهمه نیست
دولت آنست که بی‌خون دل افتد بکنار — ورنه باسعی و عمل باغ جنان اینهمه نیست

اختیار این فلسفه بخواجه فرصت کافی داد که بافراغ بال و آسودگی خیال به مطالعه آثار طبیعت پرداخته هرزه درائی‌های صومعه داران‌را ازگوش بیرون کرده غزل سازی و ترانه پردازی آغاز نموده باتظاهر، ریا، فسق، مردم‌آزاری و بدگوئی مخالفت ورزیده و بکوشدکه آسایش خاطرخودرا فراهم ساخته وراه سعادت‌را بدیگران نشان‌دهد. برای انجام این نظرها لازم بودکه قبل‌ازهرچیز قناعت ورزیده واز هرچیزی خرسند باشد ازآنرو نفس خودرا مخاطب ساخته ومیگوید

مرا گرتو بگذاری ای نفس طامع — بسی پادشائی کنم در گدائی

بشنواین نکته که خودرا زغم آزاده کنی — خون خوری گرطلب روزی ننهاده کنی

چه‌جای شکروشکایت زنقش نیک وبدست — چو بر صحیفهٔ هستی رقم نخواهد ماند
من ارچه در نظر یار خاکسار شوم — رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

درین چمن گل بیخارکس نمی چیند — چراغ مصطفوی باشرار بولهبی است

حافظ ازباد خزان‌درچمن دهرمرنج — فکر معقول بفرما گل بیخار کجاست

کیست حافظ‌تاننوشد باده بی‌آوازرود — عاشق مسکین‌چراچندین‌تجمل بایدش

بالاخره کمال خرسندی ورضای خویش‌را دراینغزل نشان میدهد

گلعذاری ز گلستان جهان مارا بس — زین چمن‌سایهٔ آن‌سروروان مارا بس
من و همصحبتی اهل ریا ؟ دورم باد — از گرانان جهان رطل‌گران مارا بس
قصر فردوس بپاداش عمل می بخشند — ما که رندیم وگدا دیر مغان مارا بس
یار باماست چه حاجت‌که زیادت طلبیم — دولت صحبت آن مونس‌جان مارابس
حافظ ازمشرب قسمت‌گله بی‌انصافیست — طبع‌چون‌آب وغزلهای روان مارابس

و بدیهی است کسی‌که پس از کسب آنهمه فضایل واحتمال آنهمه ریاضت باین خرسند باشد که طبعی روان دارد و غزلهای شیوا میسازد ازگردش زمانه درهم نشده ازتنگدستی شکوه ننموده فقر و بینوائی، دولت‌وثروت، پستی و بلندی، خوبی‌وبدی همه‌را با دیدهٔ

بی اعتنائی نگریسته ، از فتنه دور قمری در حیرت نشده و بمجردی که وسیلهٔ گرچه وسیلتی کوچك باشد برای خوشی و شادمانی یافت بدان توسل میجوید

چمن خوشست و هوا دلکشست و می بی غش　کنون بجز دل خوش هیچ درنمی باید

گنج زر گر نبود گنج قناعت باقی است　آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد

بعد ازین دست من و دامن سرو لب جوی　خاصه اکنون که صبا مژدهٔ فروردین داد

بر سر آنم که گر ز دست برآید　دست بکاری زنم که غصه سرآید

ولی عالم رندی او مواجه با مخالفت شدید عالم‌نمایان و شیادان شده اورا به محاکمه کشیده تکفیر می کنند تعزیر می کنند آزار می دهند ملعون و مطرود می‌شمارند معهذا خواجه با کمال بی اعتنائی سپر توکل را برسر کشیده و باشمشیر سخن بدانها حمله میکند ،

ترسم که صرفهٔ نبرد روز بازخواست　نان حلال شیخ ز آب حرام ما

جهل من وعلم تو فلك را چه تفاوت　آنجا که بصر نیست چه خوبی و چه زشتی

گر ازآن آدمیانی که بهشتت هوسست　عیش با آدمئی چند پریزاده کنی

عیب رندان مکن ایزاهد پاکیزه سرشت　که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم وگر بد توبرو خودرا باش　هرکسی آن درود عاقبت کار که کشت

ناامیدم مکن از سابقهٔ لطف ازل　تو چه دانیکه پس پرده چه خوبست و چه زشت

باغ فردوس لطیفست ولیکن زنهار　توغنیمت شمر این سایه بید و لب کشت

سر تسلیم من وخشت در میکده ها　مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت

واعظان کاین جلوه درمحراب ومنبر میکنند　چون بخلوت می‌روند آنکار دیگر میکنند

مشکلی دارم زدانشمند مجلس باز پرس　توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند

جنگ هفتاد ودو ملت همه را عذر بنه　چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

اگر پیالهٔ مشکین دلم کشد شاید　که بوی خیر ززهد وریا نمی آید

بیا که رونق این کارخانه کم نشود　بزهد همچوتویی یا بفسق همچومنی

اگر فقیه نصیحت کند که عشق مباز　پیالهٔ بدهش گو دماغ را تر کن

یارب آنزاهد خود بین که بجز عیب ندید   دود آهیش در آئینهٔ ادراك انداز

بیا ای شیخ و از خم‌خانهٔ ما   شرابی خور که در کوثر نباشد

گرچه برواعظ‌شهراینسخن‌آسان نشود   تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود

می صوفی افکن کجا می فروشند   که در تابم از دست زهد ریائی

خواجه ازین پس باشیوه جدید خویش همدم مانده وتا آخرعمرازآن دست نکشید فقط دو اندیشه بود که صاف عیش اورا گاه بگاه مکدر می ساخت اول معایب و نقائص بدیهی یا تصوری خلقت و دوم بیچاره بودن بشر در یك دست نیرومند نامرئی که گروهی آنرا خدا میخوانند وجمعی چیز دیگر میدانند

پیرما گفت خطا برقلم صنع نرفت   آفرین برنظرپاك خطا پوشش باد ۱

برآستان میکده خون میخورم مدام   روزی‌ما زخوان قدر این‌نواله بود

تصور این معایب وراه رفع‌آنها بدرجهٔ درروحش نفوذ میکرد که گاهی باخود می‌پنداشت‌که اگر اوبجای صانع بود عالم ایجاد رنگی بهتر داشت و نمی آفرید مگر چیز های بی عیب و نقص زیرا که خدای کامل‌مخلوق ناقص‌بعرصه‌وجود نمی‌آورد در این وقت می گفت؛

بیانا گل‌برافشانیم ومی درساغراندازیم   فلك‌راسقف‌بشکافیم‌وطرحی‌نودراندازیم

آدمی درعالم خاکی نمی‌آید بدست   عالمی‌دیگر بباید ساخت وزنو آدمی

و در راه انجام مقصود خویش‌مانعی نیافته میگفت؛

چرخ برهم زنم ارغیر مرادم گردد   من نه آنم که زبونی کشم ازچرخ فلك

ولی هنگامی که بخود آمده روح بلند پروازش از ذروه اندیشه های لجام گسیخته بقفس خاکی‌تن هبوط‌مینمود خودرا بشری زبون و موجودی بیچاره وچشم وگوش بسته میدید که در هیچ یك از رفتارها و کردار های خویش اراده ندارد تمام آثار طبیعت اورا بازیچهٔ خود قرار می دهند و نقائص خود را به صورت کمال برویش کشیده و بریشش می خندند در این وقت متوجه می شد که تغیر کیفیات وجود و تعمیر بنای ایجاد نه کار اوست و نه کار بنا ناگزیر تسلیم شده

---

۱ ـ مخالف با عقیده آنکس که فرموده است ،

جهان چون خطو خال‌و چشم‌و ابروست   که هرچیزی بجای خویش نیکوست

و آهسته با خود می گفت ،

مکن حافظ ازجور دوران شکایت　　چه دانی تو ای بنده کار خدائی

درکارخانهٔ که ره علم‌وعقل نیست　　وهم ضعیف رای فضولی چرا کند

وبالاخره آن شاعر شکاك بدین‌که معتقد بود حسن و قبح اعمال‌بشری امور نسبی و فرضی‌است انسان در برابر کسی مسئول نبوده و هیچ کس بخوب و بد آن توجه ندارد‌همان‌کسی با ایمان کامل میگفت

جهل من وعلم توفلك را چه تفاوت　　آنجاکه بصرنیست‌چه خوبی وچه‌زشتی

قسمتی از نظرات خودرا تغیرداده و معتقد شد که بشر مخلوقی‌ضعیف است که در کوچکترین اعمال خود اختیاری ندارد همه چیز و همه‌کار او در دستی قوی است که رشته های وجود را بسرپنجه قدرت خویش بسته و هرچه میخواهدمیکند خنده و گریه ، تمنا و خواهش عجز ونیاز، تغیر وتهدید و بالاخره هیچ چیز دراو تأثیر ندارد یکی‌را جام می‌دهد دیگری‌را خون دل ، یکی‌را نگین خواهد دیگری‌را نکونام ، یکی‌را غرق نعمت سازد و دیگری را اسیر زحمت رد وقبول هیچ کس و هیچ کاری را مقید بشرطی نساخته است یکی را در شکم مادر سعید آفریده دیگریرا درصلب‌پدرشقی‌نامیده وازهمه بدترآنکه پردهٔ ضخیم‌برروی‌کارخانه خودکشیده و نمیگذارد که کوچکترین اثری ازاسرار او نمودار گردد

باصبا درچمن لاله سحر میگفتم　　که‌شهیدان‌که‌اندا‌ینهمه خونین‌کفنان

گفت‌حافظ‌من‌وتومحرم اینرازنه‌ایم　　ازمی‌لعل‌حکایت‌کن‌وشیرین دهنان

جام می وخون دل هریك بکسی دادند　　در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد

حافظ بخود نپوشید این خرقهٔ می‌آلود　　ای شیخ پاکدامن معذور دار مارا

چوقسمت ازلی بی حضور ما کردند　　گراندکی‌نه‌به‌وفق‌رضاست‌خرده مگیر

سکندر را نمی بخشند آبی　　بزور وزر میسر نیست این کار

فغان‌که‌ازهمه کس غائبانه باخت فلك　　که کس نبودکه دستی ازین دغا ببرد

صالح وطالح متاع خویش نمودند　　تا که قبول افتد وکه درنظر آید

درازل هرکوبفیض دولت ارزانی بود　　تاابد جام مرادش همدم جانی بود

بالاخره این دست ناپیدا که یکی‌را خاك نشین ساخته ودیگری‌را سر بآسمان افراخته متعلق بوجودیست که نه ازعیش ما خرسندست نه از رنج ما دلتنگ که گر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد (۱) پس انسان را چارهٔ نیست جز آنکه دو روزه عمررا بخوشی گذرانده ازهیچ پیش‌آمدی متأثر نشده وآنچه را خدا خواسته‌است بی‌چون و چرا بخواهد،

گر رنج پیش‌آید وگر راحت ای‌حکیم   نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند

یعنی اگرخداوند اورا رند باده‌خوار یاعاشق بادپیما خواسته است ازسرنوشت خود گله ننموده و شاد و خرم باشد،

می‌خورکه عاشقی‌نه بکسبست واختیار   کاین‌موهبت رسید ز میراث فطرتم

سرامهرسیه چشمان زسربیرون‌نخواهدشد   قضای‌آسمانست این ودیگرگون‌نخواهدشد

ولی انصاف‌را ازدست نداده وبا وجودی که میداند و میگوید،

نیست امید صلاحی ز فساد حافظ   چونکه تقدیر چنین‌است‌چه تدبیر کنم

بد رندان مگوای‌شیخ‌وهش دار   که با کار خدائی کینه داری

معهذا مایل است‌که معایب اخلاقی وخطایای خویش را بخود منتسب نموده وگناهان خویش‌را مختار نمایش‌دهد

گناه اگرچه نبود اختیارما حافظ   تودرطریق ادب‌باش وگوگناه منست

اخلاق اجتماعی

بنظر بنده خواجه خداوند اخلاق و حاوی جمیع ملکات فاضله بوده است جز آنکه مطالعه زیاد در حکمت‌وعرفان اوراظاهراً تادرجه‌عصبی ومایل بکناره گیری‌از جامعه ساخته بود بنحوی که یکنفر از بزرگان پس از دیدارش گفت «شعر خواجه به از صحبت اوست» ولی باید دانست که اگر شخصی گوشه گیر بوده و نتواند همواره خود را طوری نشان دهدکه بگوید «حافظم درمحفلی دردی‌کشم درمجلسی» دال بربدخوئی‌او نیست

۱ـ حضرت شیخ درموضوع قضاوقدر فرماید،

قضا دگر نشود گر هزار ناله وآه   بشکر یا بشکایت برآید از دهنی

فرشتهٔ که وکیلست بر وزیدن باد   چه غم‌خورد که بمیرد چراغ پیرزنی

بهترین معرف خواجه آثار واشعار اوست که از خلال آنها روح پاك ، خیرخواهی، بی آزاری تسلیم ، قناعت، استغنا وبالاخره بسی آثار دیگر نمایانست وماهم برخی از افکار آن بزرگ اشارت نموده وبسخن خود خاتمه میدهیم

استفاده از زندگانی

برلب جوی نشین وگذر عمر ببین کاین حکایت زجهان گذران ما رابس

ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن یا زدیوان قضا خط امانی بمن آر

پنجروزی که درین مرحله مهلت داری خوش بیاسای زمانی که زمان اینهمه نیست

نوبهارست در آن کوش که خوشدل باشی که بسی گل بدمد باز وتو در گل باشی

فرصت شمار صحبت کز این دوراهه منزل چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن

وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی حاصل ازجهان ایدل ایندم است تادانی
کام بخشی گردون عمر در عوض دارد سعی کن که ازگردون داد عمر بستانی
زاهد پشیمان را ذوق باده خواهد کشت عاقلا مکن کاری کاورد پشیمانی

آزادگی ، قناعت ، و خرسندی

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود زهرچه رنگ تعلق پذیرد آزادست
مگر تعلق خاطر بماه رخساری که خاطر ازهمه غمها بمهر او شادست

رضا بداده بده وزجبین گره بگشای که برمن و تو در اختیار نگشادست

بشنو این نکته که خود را ازغم آزاده کنی خون خوری گرطلب روزی ننهاده کنی

گفت آسان گیر برخود کارها کز روی طبع سخت میگیرد جهان بر مردمان سخت کوش

دور گردون گر دو روزی بر مرادما نرفت دائما یکسان نباشد حال دوران غم مخور

تصفیه روح

پاك وصافی شو وازچاه طبیعت بدرآی که صفائی ندهد آب تراب آلوده

عیب غرور

حباب را چوفتد باد نخوت اندرسر کلاهداریش اندر سر سراب رود

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب
یارب مباد آنکه گدا معتبر شود

رفیق پرستی

دریغ و درد که تا اینزمان ندانستم
که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق

بادوستان مضایقه درعمرومال نیست
صدجان فدای یار نصیحت نیوش کن

پرهیز از پیمان شکن وناجنس

پیر پیمانه کش ما که روانش خوش باد
گفت پرهیزکن از صحبت پیمان شکنان

نازنینی چوتو پاکیزه دل وپاك نهاد
بهتر آنست که با مردم بد ننشینی

باده با محتسب شهر ننوشی زنهار
بخورد باده و سنگت بجام اندازد

رفیقان چنان عهد صحبت شکستند
که گوئی نبودست خود آشنائی

بیاموزمت کیمیای سعادت
زهم صحبت بد جدائی جدائی

نخست موعظه پیرصحبت این حرفست
که از مصاحب ناجنس احتراز کنید

چاك خواهم زدن ایندلق ریائی چکنم
روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم

حق شناسی از ناصح

امروز قدر پند عزیزان شناختم
یارب روان ناصح ما از تو شادباد

خوشفطرتی

حافظ نهاد نیك تو کامت برآورد
جانها فدای مردم نیکو نهاد باد

اگر چه بشر بازیچه تقدیرست و روزی او ازخوان قدر نواله‌ای معین و مقررست معهذا باید در راه طلب ساعی بوده، درامور زندگانی توقف را جایز نشمرده، همواره جلوتر رفته وبمقامات بالا تر و درجات والاتر ارتقا جوید زیرا که طبیعت وسائل پیشرفت را از همه جهة برایش فراهم کرده و جمیع وسائط لازمه را برای رفع مشکلات راه طلب در دسترس او گذارده‌است طبیعت همراهست و فیض روح‌القدس مدد میکند اگر تو بخواهی البته بمقام و مرتبه اولیا وانبیاهم خواهی رسید پس بکوش و برس

ز مشکلات طریقت عنان متاب ایدل
که مرد راه نیندیشد ازنشیب و فراز

درمذهب طریقت خامی نشان کفرست
آری طریق دولت چالاکی است وچستی

تکیه برجای بزرگان نتوان زد بگزاف   مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید   همچنان درعمل معدن و کانست که بود ۱

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید   دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

حافظ از پادشهان پایه بخدمت طلبند   سعی نابرده چه امید عطا میداری

امساک مذمومست

اگر شراب خوری جرعهٔ فشان برخاک   ازآن گناه که نفعی رسد بغیر چه باك

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه پری   بمذهب همه کفر طریقت است امساك

برو بهرچه توداری بخور دریغ مخور   که بی دریغ زند روزگار تیغ هلاك

راه سعادت

آسایش دوگیتی تفسیر این دو حرفست   با دوستان مروت با دشمنان مدارا

دائم گل این بستان شاداب نمی ماند   دریاب ضعیفان را در وقت توانائی

برو می نوش و رندی ورزو ترك زرق کن ایدل   ازین بهتر عجب دارم طریقی گر بیاموزی

راه عاشقی

میان عاشق و معشوق فرق بسیارست   چو یار ناز نماید شما نیاز کنید

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت   ناز کم کن که درین باغ بسی چو تو شکفت

گل بخندید که از راست نرنجیم ولی   هیچ عاشق سخن سخت بمعشوق نگفت

نبندی زان میان طرفی کمر وار   اگر خود را بینی در میانه

ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست   عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد

اخلاق شخصی

برای نشاندادن اخلاق شخصی حافظ بهتر آنست که بجای سخنرانی فقط چندبیتی ازاو نوشته مشترا نشانه خروارساخته و دم فروبندیم که گفتار اوخود بهترین معرف اوست

ما نه مردان ریائیم وحریفان نفاق   آنکه اوعالم سرست بدین حال گواست

۱- این شعرهم برای آنمنظور بسیار مناسب و وصف الحال بنده نگارنده است ولی گویندهٔ آن رانمی شناسم ،

ناقابل است آنکه بدولت نمیرسد   ورنه زمانه درطلب مرد قابل است

قرض ایزد بگزاریم وبکس بد نکنیم   وربگویند روانیست بگوئیم رواست
باده نوشی که‌درو روی و ریائی نبود   بهتر اززهدفروشی که‌درو روی وریاست

منم که شهرهٔ شهرم بعشق ورزیدن   منم که دیده نیالوده‌ام بید دیدن
بمی پرستی ازآن نقش خود زدم برآب   که تاخراب کنم نقش خود پرستیدن
وفا کنیم وملامت کشیم وخوش باشیم   که درطریقت ما کافریست رنجیدن
به پیرمیکده گفتم که چیست راه نجات   بخواست جام می‌وگفت رازپوشیدن
عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس   که وعظ بی عملان واجبست نشنیدن
مبوس جزلب ساقی وجام می حافظ   که دست‌زهدفروشان خطاست بوسیدن

ما نگوئیم بد ومیل بناحق نکنیم   جامهٔ کس سیه وداق خود ازرق نکنیم
عیب درویش وتوانگر بکم وبیش بدست   کاربد مصلحت آنست که مطلق نکنیم
حافظ ارخصم خطا گفت نگیریم براو   وربحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن   چونساغرت پرست بنوشان ونوش کن
درراه عشق وسوسه اهرمن بسی است   پیش آی وگوش دل به پیام سروش کن

ما عیب کس بمستی ورندی نمی کنیم   لعل بتان خوشست ومی خوشگوارهم

دلاازرنج حسودان مرنج وواثق باش   که بد بخاطر امیدوار ما نرسد

برسر آنم که گر زدست برآید   دست بکاری زنم که غصه سرآید
منظردل نیست جای صحبت اضداد   دیو چوبیرون رود فرشته درآید
بر در ارباب بی مروت دنیا   چند نشینی که خواجه کی بدرآید

سالها پیروی مذهب رندان کردم   تابفتوای خرد حرص بزندان کردم

فاش میگویم واز گفتهٔ خود دلشادم   بندهٔ عشقم وازهردو جهان آزادم

حافظ ازمشرب قسمت گله بی انصافیست   طبع چون آب و غزلهای روان مارابس

موضوع مهمی که جمیع مطالعه کنندگان دیوان حافظ و نویسندگان شرح حال خواجه را غرق حیرت ساخته آنست که این مرد شریف نیز مانند شیخ اجل شیراز دریکی ازبدترین اعصار تاریخی ایران می‌زیسته ولی باواو اختلاف بینی دارد چه شیخ صریحاً می گوید ،

سعدیاحب وطن گرچه حدیثی است متین   نتوان مرد بسختی که من آنجا زادم

و همو فرماید ،

ندانی که من در اقالیم غربت　　چرا روزگاری بکردم درنگی
برون رفتم از تنگ ترکان چو دیدم　　جها درهم افتاده چون موی زنگی
چو باز آمدم کشور آسوده دیدم　　پلنگان رها کرده خوی پلنگی

ولی خواجه برعکس شهر شیراز را بحد ستایش دوست داشته و مکرر در وصف گلگشت مصلی و آب رکناباد آن سخن گفته است ،

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت　　کنار آب رکناباد و گلگشت مصلی را

شیراز و آب رکنی و آن باد خوش نسیم　　عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است
فرقست از آب خضر که ظلمات جای اوست　　تا آب ما که منبعش الله اکبر است

خوشا شیراز و وضع بی مثالش　　خداوندا نگهدار از زوالش
ز رکناباد ما صد لوحش الله　　که عمر خضر می بخشد زلالش
میان جعفر آباد و مصلی　　عبیر آمیز می آید شمالش
بشیراز آی و فیض روح قدسی　　بجوی از مردم صاحب کمالش
که نام قند مصری برد آنجا؟　　که شیرینان ندادند انفعالش

ودر پاسخ کسانی که اورا به مسافرت ترغیب و تحریض می نمودند با کمال سادگی می فرمود ،

نمیدهند اجازت مرا بسیر و سفر　　نسیم خاک مصلی و آب رکناباد

واگرهم اضطراراً سفری پیش میآمد بزودی یادوطن اورا ازخود بیخودساخته حتی برای همسفری وراهنمائی نیز هوای مسکن مألوف ونسیم روضه شیراز را بسنده میشمرد

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس　　نسیم روضهٔ شیراز پیك راهت بس
هوای مسکن مألوف وعهد یار قدیم　　زرهروان سفرکرده عذرخواهت بس
دگر زمنزل جانان سفرمکن درویش　　که سیرمعنوی کنج خانقاهت بس

ما بخوبی میدانیم که در زمان خواجه شهر شیراز همواره گرفتار کشمکش و مابه‌النزاع فرماندهان عصر بوده از دستی بدستی میگشت مثلاً از سال ۷٤۰ که خواجه از مرحلهٔ کودکی خارج و بدرك حقایق سیاسی قادر شده بود تا ۷۹۰ یعنی در مدت پنجاه سال فرماندهانی مانند امیرپیر حسین ، ملك اشرف ، شیخ ابواسحاق

صفحهٔ سد وشست ودوم

امیر مبارزالدین محمد ، شاه شجاع ، شاه محمود ، باز شاه شجاع ، شاه زین‌العابدین تیمور لنگ ، شاه یحیی و شاه منصور نوبت بنوبت بر آن استیلا جسته و فراغت خاطر اهالی را دستخوش یغما و چپاول خویش میساختند و هم گاهی بدانها اشاره فرموده است :

فغان کاین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب — چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغمارا(۱)

زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت — صعب روزی بوالعجب کاری پریشان عالمی(۲)

معهذا در شهر شیراز باقی مانده همانگونه که در شادمانی اهالی شرکت می جست در اندوه آنها نیز سهیم میشد ولی در غزلهای خویش کمتر شکوه ازگرفتاری و عدم آسایش می نمود و مانند کسی که از فراز کوهی عظیم فراز و نشیبهای وادی‌را تماشا کند تمام بلندی‌هاو پستی‌ها در نظرش کوچك بوده وجزر و مدهای سیاسی ، انقلابهای اجتماعی ، سقوط و صعود سلسله هارا موضوعاتی ناچیز شمرده در سایه سپر اندیشه آرمیده و سنگباران حوادث‌را با بی‌اعتنائی تماشا میکرد این آرامش‌خاطر یکی ازرموزجالب توجه‌روحیه خواجه است‌که حتی‌در وارسته‌ترین دراویش وواصل‌ترین سالکان نظیرآن‌کم دیده میشود

بنظر بنده همین خصلت موجب شده است که اشعار خواجه بهتر از هر نصیحت و اندرزی بتواند مارا در اوقات بیچارگی و ایام گرفتاری تسلیت گفته و آرامش بخشد مثلاً خواندن غزل زیرشخص‌را در هر بلیتی دلداری داده و بفراغ و به‌افتادگی نوید می‌بخشد :

یوسف گمگشته باز آید بکنعان غم مخور — کلبهٔ احزان‌شود روزی‌گلستان غم مخور
ایندل غمدیده حالش به شود دل بدمکن — وین سرشوریده باز آید بسامان غم‌مخور
گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن — چتر گل‌در سر کشی‌ای مرغ‌خوشخوان‌غم‌مخور
دورگردون گردوروزی برمراد ما نرفت — دائما یکسان نباشد حال دوران غم مخور

۱ـ گویا اشاره بسپاهیان آذربایجانی باشد ۲ ـ تصور میکنم غزلی که اینشعر درآنست هنگامی که امیرتیموراورابحضورخوانده بود ساخته‌شده‌است‌زیرا که درآن فرماید ،

چشم آسایش‌که دارد ازجهان تیزرو — ساقیا جامی بمن ده تا بیاسایم دمی
خیز تاخاطر بدان‌ترك سمرقندی‌دهیم — کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی

هان‌مشو نومید چون‌واقف نهٔ ازسر غیب   باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور
گرچه منزل بس‌خطرناکست‌ومقصد بس‌بعید   هیچ راهی‌نیست‌کانرا نیست پایان غم‌مخور

خاتمه

اگر بحث در اطراف زندگانی جسمانی خواجه انجام پذیر باشد مذاکره در حیات روحانی آن بزرگ پایانی ندارد و میتوان کتابها در آن مبحث نوشت و چون همین مقدارهم که نوشته شد برای مقدمه این کتاب فرع زائد بر اصل‌است لذا سخن‌را خاتمه داده و از استادان و دوستان مفخم آقایان سعید نفیسی، رشید یاسمی، وحید دستگردی، صادق انصاری، پرتو بیضائی، شجاع‌الدین شفا، امیر فیروز کوهی، احمدی بختیاری، سهیلی خونساری، محمود محمود، ورفیع‌قائم مقامی‌که کتابهای خویش‌را باختیارم گذارده ودر تهیه مدارك لازمه مساعدتم فرموده‌اند نهایت تشکر وامتنان خویش‌را عرضه میدارد.

درچاپ این مقدمه بدلائل تجاری شتاب زیادی نشان داده شد که موجب اغتشاش و عدم ترتیب مندرجات گشته والبته آنرا مشحون از اشتباهات ساخته است اکنون از خوانندگان محترم خواهشمندست اغلاط را اعم از مقدمه یا متن دیوان از روی غلطنامه آخر کتاب أصلاح نموده ولغزش‌های نگارنده‌را نیز بهر وسیلهٔ که صلاح میدانند گوشزد فرمایند البته موجب تشکر است و اگر قبول میفرمایند در صورت تجدید چاپ رفع اشکالات مزبور بنام خودشان نوشته میشود همانطور که درچاپ حاضر بکوچکترین معاضدت ویاریهای استادان ودوستان اشاره شده است.

فال حافظ

دیوان خدائی بیان خواجه باتفاق جمع مورخان و تذکره نویسان از واردات غیبی است و بهمین نظر آن سرور اهل عرفان را لسان‌الغیب لقب داده‌اند تفأل با دیوان حافظ همواره رواجی کامل داشته و هنوز هم از قوت آن کاسته نشده است بنده کمتر کسی را دیده ام که بیانهای معجز نشان این کتاب‌را ندیده باشد و بدیهی است که ذکر یکهزارم آنها نیز از حوصلهٔ هر دفتری خارج است اما برای آنکه دیوان فعلی ازین موضوع هم خالی نباشد چند قضیهٔ از آنهارا بطور نمونه نقل میکنیم .

۱ ـ ملا مگس نامی از بزرگان دربار شاه اسمعیل صفوی بواسطهٔ خبث طینت درانهدام مقبرهٔ حافظ جد وجهدی داشته و همواره آن خسرو متعصب را بکفر و زندقهٔ خواجه متوجه ساخته و هدم بنیان خوابگاه ابدی اورا استدعا میکرد بالاخره شهریار صفوی از سماجتش بتنگ آمده ودفع شرش‌را از گفتار لسان‌الغیب استمداد نمود اینشعر آمد

ای مگس عرصهٔ سیمرغ نه جولانگه تست   عرض خود میبری وزحمت ما میداری

۲ـ شاه طهماسب را خاتمی گرانبها در دست بوده و با آن بازی میکرد ناگهان ازدستش افتاده و مفقود شد برای جستجوی انگشتری تمام بساط را برچیده و گوشه و کنار محفل را کاوش کردند ولی از آن اثری نیافتند اتفاقاً دیوان خواجه در محفل همایونی حاضر بود پس کشف محل خاتم‌را از روح پاك اوخواستار شدند این شعر آمد ؛

دلی که غیب نمایست وجام جم دارد   زخاتمی که دمی گم شود چه غم دارد

پادشاه ازفرط حیرت سبحان‌الله گویان دست برزانو زده ودر همان وقت احساس کرد که انگشتری در سجاف لباسش داخل و پنهان شده است

۳ ـ شاه عباس را هوای تسخیر آذربایجان درسر افتاده و بواسطه موانع و

مشکلات در لشگر کشی بدانصوب تردید داشت وچون برهنمائی گفتار خواجه مؤمن بودبدون‌آنکه دیگریرا برازخویش آگاهی بخشد ازسخنان آسمانی اوخطا و صواب‌آن اقدام‌را استشاره نمود اینشعرآمد

عراق وفارس‌گرفتی بشعر خوش‌حافظ   بیاکه نوبت بغداد و وقت تبریزست

٤ ـ هم آن شهریار غلامی سیاوش نام داشت که بواسطه سعایت مغرضین مأخوذ و مقید مانده و از هر طرف فرمان قتل اورا از پادشاه می خواستند ولی قلب او به بی گناهی سیاوش گواهی می داد عاقبت از دیوان خواجه فالی گرفته و این شعر را خواند ،

شاه ترکان سخن مدعیان میشنود   شرمی ازمظلمهٔ خون سیاوشش باد

٥ـ کنعان یك قزوینی را برادری یوسف نام بود که در موقع جنگ اردوی گجرات در احمد آباد هندوستان بجنگلها متواری ومفقود شد بنحوی‌که احدی برحیات‌او امیدوار نماند کنعان‌یك درعالم ناامیدی از روح پرفتوح خواجه بوسیله تفأل ازدیوانش استدعا کرد که اورا ازمرگ وزندگی برادرش آگاه فرماید اینشعرآمد

یوسف گمگشته بازآید بکنعان غم مخور   کلبهٔ احزان‌شود روزی‌گلستان غم‌مخور

و اتفاق‌رادرهمان ایام‌یوسف مزبور پیداشد

٦ـ یکی از بزرگان پشت کوه در جنگ با نظر علیخان لر که از طاغیان قرن اخیر بود شکسته شده از بیراهه بکوهستان گریخته و در یکی از قراء جای گرفت ولی درنیمه شب‌دغدغهٔ برای اوحاصل شدکه مبادا نظر علیخان نیزغلط کردن راه اورا دریافته و در صدد تعقیبش برآید و از دیوان خواجه‌که در طاقچه اطاق بود تفألی نمود اینشعر آمد

گفتم که بر خیالش راه نظر ببندم   گفتا که شبروست اوازراه‌دیگرآید

پس بلاتأمل سوارشده وفرار اختیار کرد قضارا ساعتی‌بعد نظربدانجا رسیده‌و اورا ندید . آن‌بزرگ همواره حیات خودرا مرهون روح‌پاك حافظ میدانست

٧ ـ در زمان جنگ بین‌المللی بنده را باوجود صغر سن شوری در سر بوده ، ولمی باخبار جنگی داشته همواره نتیجه آن جدال خانمانسوز را از دیوان

خواجه استفسار نموده و چون جوابی موافق منظور نشنیده بل آنرا مخالف با ظواهر امر میدید سؤال خودرا تکرار میکرد بالاخره این شعر آمد،

ما قصهٔ سکندر ودارا نخوانده‌ایم   ازما بجزحکایت مهر ووفا مپرس

۸- نظام دست‌غیب شیرازی ازشعرای نسبهٔ مشهور درمرض‌موت وصیت نمود که اورا درجوار خواجه بخاك سپارند متولی تکیه حافظیه بدین امر رضانمیداد ناگزیر بدیوان خواجه رجوع کردند این بیت برآمد

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست   کرم نما وفرودآ که خانه‌خانهٔ تست ۱

۹- شاه اسمعیل صفوی بگناه تسنن امر بویرانی خوابگاه خواجه داد یکی ازعشاق آن بزرگوار دلائلی برتشیع حافظ اقامه نموده بالاخره استدعا کرد که عقیده اورا ازدیوانش بپرسند این قصیده برآمد،

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم   یعنی‌غلام شاهم وسوگند میخورم

حافظ زجان‌محب رسولست وآل‌او   براین‌سخن گواست خداوندداکبرم ۲

۱۰ - حاجی فرهاد میرزا معتمدالدوله بمناسبتی وعده کرده بود که آرامگاه خواجه را مرمت کند ولی مدتی گذشت و بعهد خود وفا نکرد قضا را در روز عیدی ازدیوان خواجه فالی میگرفت این‌بیت برآمد و اورا بایفای‌وعده واداشت

ساقیا آمدن عید مبارك بادت   وان‌مواعدکه کردی‌مرواداز یادت

۱۱ - کریم خان زند قصد تصرف یکی ازنقاط را داشته وتوفیق یاعدم توفیق خویش‌را ازخواجه پرسید غزلی بااین مطلع درآمد

ساقی بنور باده برافروز جام ما   مطرب‌بگوکه کارجهانشد بکام ما

وچون فتح آنمکان تیسیر پذیرفت مبلغی‌گرامند صرف آرامگاه خواجه واطعام زوار و معتکفین آنجا فرمود

۱- این تفألرا بنام چندنفر دیده‌ام ولی درتذکره‌ها بنام نظام شیرازی ضبط‌شده است و اشکالی‌هم ندارد که عین این واقعه وتفأل برای چند نفر واقع شده و روح پاك خواجه مسئول همه‌را اجابت فرموده باشد

۲ - این بیت از خواجه نیست و برای رفع همین گونه اشکالات بدیوان آن بزرگوار الحاق شده است

۱۲- دلبری باقبای زردوزی شده برمزار حافظ گذشته وخواست ازدیوان روی قبر غزلی برخواند این بیترا دراول صفحه دید

سرمست در قبای زرافشان چو بگذری یکبوسه نذر حافظ شمینه پوش کن

بریرو خندان شده وگفت بچشم دوبوسه خواهم داد چندی بعد مجدداً گذارش بآرامگاه آن بزرگوار افتاده وباز صفحه از کتابرا گشوده این شعر را خواند

گفته بودی که شوم مست ودو بوست بدهم وعده ازحد بشد وماند دو دیدیم و نه یك

نازنین حیران گردیده گفت اطاعت دارم اگرسه بوسه هم بخواهی میدهم و برای کرت سوم که باز بدانجا عبور کرده و دیوان خواجه را گشود شعر ذیل را مشاهده نمود.

سه بوسه کزدولبت کردهای وظیفهٔ من اگر ادا نکنی قرضدار من باشی

درآنحال بی‌اختیار خودرا بر روی گور پرنوراو افکنده واوح مرمرینشرا با یاقوت لب ترصیع نمود (برای آگاهی از شخص موضوع این داستان بکتاب لطیفهٔ غیبی رجوع شود)

۱۳- شش‌نفر از پری پیکران شیراز شش‌نام مختلف ازاسماء و صفاتی‌را که مکرر در غزلهای حافظ دیده میشود برخود نهاده واز دیوانش فالی برگرفتند تا بینند که خواجه باکدام‌یك نظردارد این‌بیت آمد

شهریست پرکرشمه وخوبان زشش‌جهت چیزیم نیست ور نه خریدار هرششم ۱

۱٤- درآغاز جوانی که ذوق شعر وشاعری یافته‌ورغبتی سرشار بمطالعه‌این شعبه‌ازادبیات پیدا کرده‌بودم‌مانندامروزبآثار خداوند نثرونظم فارسی یعنی‌شیخ‌بزرگوار شیراز علاقهٔ مفرط داشته وهرگز کلیات اورا ازخود جدا نمیکردم‌گاهی‌هم‌بدواوین دیگر مراجعه نموده وازجمله چندروزی بمطالعهٔ دیوان حافظ پرداختم ولی بواسطه فقر ادراك وفقد ذوق سلیم ازآثار گوهربارش حظی نمی‌بردم‌بالاخره آنروح علویرا مخاطب قرارداده گفتم ای‌حافظ من دردیوان تو اشعاری‌که شایستهٔ اینهمه بلند نامی

۱-چون نگارنده‌این‌داستان‌را درکتابی ندیده وبصورتهای مختلف ازدیگران شنیده بود شکل مذکوررا اختیارکرد

باشد نمی‌بینم و نمیدانم علت اشتهارت چیست در همین لحظه نسیمی وزیده اوراق کتابرا بهم زده واین شعررا دربرابر چشمم قرارداد

چو بشنوی سخن اهل‌دل‌مگوکه خطاست سخن‌شناس نه‌ای جان‌من خطا اینجاست

ای کاش چشم نابینای آن کسان بل ناکسانی که دیوان او و امثال او را برای جامعه مضر شمرده و با عقیدهٔ کوتاه خویش آن نقد های بازار کائنات را به باد نقد و ناسزا می گیرند بااین شعر ملاقی گشته وروحشان بانور حقیقت آشنا میشد.

دوست ارجمندم آقای فروغ کتابی از فالهای حافظ برای بنده آوردند که ازآن انتخابی بعمل آید متاسفانه کتاب مزبور پیش ازآنکه دیده شود درکتابخانه مفقود شد و الا این قسمت قدری وشاید خیلی بیش ازاین بسط می‌یافت

طهران - تیرماه ۱۳۱۵

حسین . پژمان

غزلیات

۱

الا یا ایّها الساقی اَدِر کأساً و ناوِلها — که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
بیوی نافهٔ کاخر صبا زانطرّه بگشاید[۱] — زتاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها[۲]
مرا درمنزل جانان چه جای عیش چون هردم[۳] — جرس فریاد میدارد که بربندید محملها
بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید — که سالك بیخبر نبوَد ز راه و رسم منزلها[۴]
شب تاریك و بیم موج و گردابی چنین هائل — کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها
همه کارم ز خودکامی بیدنامی کشید آخر — نهان کی ماند آن رازی کزآن سازند محفلها[۵]

حضوری گرهمی خواهی ازو غائب مشو حافظ
متی ما تلقَ من تهوی دَعِ الدنیا و اَهملها [۶]

۲

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما[۷] — آب روی خوبی از چاه زنخدان شما[۸]
عزم دیدار تو دارد جان برلب آمده — بازگردد یا برآید چیست فرمان شما
کی دهد دست این غرض یارب که همدستان شوند — خاطر مجموع ما زلف پریشان شما[۹]
کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت — به که نفروشند مستوری بمستان شما
بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر — زانکه زد بردیده آبی روی رخشان شما[۱۰]
با صبا همراه بفرست از رُخت گلدستهٔ — بو که بوئی بشنویم از خاك بستان شما[۱۱]

---

۱ ـ زانزلف ۲ ـ افتاده ۳ ـ چه امن و عیش ٤ ـ راه رسم ٥ ـ کزو
٦ ـ و امهلها ۷ ـ فروغ حسن ماه از ۸ ـ آبروی ۹ ـ مجموع با زلف
۱۰ ـ آب از روی ۱۱ ـ بشنوم

عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم
گرچه جام ما نشد پر می بدوران شما
دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید
زینهار ای دوستان جان من وجان شما
دور دار از خاك وخون دامن چو بر ما بگذری
کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما
میکند حافظ دعائی بشنو آمینی بگو
روزی ما باد لعل شکر افشان شما۱
ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو۲
کای سرحق ناشناسان گوی میدان شما۳
گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست۴
بندهٔ شاه شمائیم و ثنا خوان شما

ای شهنشاه بلند اختر خدارا همتی
تا ببوسم همچو اختر خاك ایوان شاه

۳

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را
دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا
کشتی نشستگانیم ای باد شرطه برخیز۶
باشد که باز بینیم دیدار آشنا را۷۱
ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون
نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا
ای صاحب کرامت شکرانهٔ سلامت
روزی تفقدی کن درویش بینوارا
آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست
با دوستان مروت با دشمنان مدارا
آئینهٔ سکندر جام میست بنگر۸
تا بر تو عرضه دارم احوال ملك دارا۹۱
سرکش مشو که چون شمع ازغیرتت بسوزد
دلبر که در کف او مومست سنگ خارا
درحلقهٔ گل و مل خوش خواند دوش بلبل
هات الصبوح هبوا یا ایها السکاری ۱۰
آن تلخوش که صوفی ام‌الخبائثش خواند
اشهی لنا و احلی من قبلة العذاری ۱۱
هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی
کاین کیمیای هستی قارون کند گدارا
* خوبان پارسی گو بخشندگان عمرند
ساقی بده بشارت پیران پارسا را۱۲۱
درکوی نیکنامی ما را گذر ندادند
گر تو نمی‌پسندی تغییر کن قضا را۱۳۱

حافظ بخود نپوشید این خرقهٔ می آلود
ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

---

۱ ـ درنسخهٔ ما جای اینمصراع بامصراع چهارم عوض‌شده است ولی‌چون قلم‌خوردگی داشت صورت مشهور اختیارشد ۲ ـ شهر یار ما ۳ ـ گوی چوگان ٤ ـ بساطت قرب ٥ ـ ن . گردون گرد ایوان ـ اختر خاك ٦ ـ شکستگانیم ۷ ـ بینم آن یار ۸ ـ جام جمست ۹ ـ عرضه دارد ۱۰ ـ حیوا ـ هبوا ۱۱ ـ واجلی ۱۲ ـ ساقی بشارتی ده رندان پارسا را ۱۳ ـ ور تونمی پسندی تغییر ده قضا را ـ
شعر الحاقی ذیل هم دراین غزلست :
گر مطرب حریفان این پارسی بخواند
در وجد و حالت آرد پیران پارسا را

* ترکان

٤

ساقی بنور باده بر افروز جام ما
مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما
ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم
ای بیخبر ز لذّت شرب مدام ما
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق
ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما
چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان
کآید بجلوه سرو صنوبر خرام ما
مستی بچشم شاهد دلبند ما خوشست
زآنرو سپرده اند بمستی زمام ما
ترسم که صرفهٔ نبرد روز بازخواست ۱
نان حلال شیخ زآب حرام ما
ای باد اگر بگلشن احباب بگذری
زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما
گو نام ما ز یاد بعمدا چه میبری
خود آیدت که یاد نیاید ز نام ما۲
دریای اخضر فلك و کشتی هلال
هستند غرق نعمت حاجی قوام ما۳
حافظ ز دیده دانهٔ اشکی همی فشان
باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

٥

صلاح کار کجا و من خراب کجا
ببین تفاوت ره کز کجاست تا بکجا
چه نسبتست برندی صلاح وتقوی را
سماع وعظ کجا نغمهٔ رباب کجا ٤
دلم ز صومعه بگرفت وخرقهٔ سالوس
کجاست دیر مغان وشراب ناب کجا
زروی‌دوست دل‌دشمنان چه دریابد
چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا
چوکحل بینش ماخاك آستان شماست
کجا رویم بفریاد ازین جناب کجا ٥
مبین بسیب زنخدان که چاه‌درراهست
کجا همی‌روی ایدل‌بدین شتاب کجا
بشدکه یادخوشش‌باد روزگار وصال
خودآن کرشمه کجارفت‌وآن عتاب کجا
قرار و خواب زحافظ طمع مدار ایدوست٦
قرار چیست صبوری کدام خواب کجا

٦

اگرآن‌ترك شیرازی بدست آرد دل مارا
بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را
بده ساقی می‌باقی‌که در جنت نخواهی‌یافت
کنار آب رکناباد و گلگشت مصلاّ را

---

۱ ـ روز رستخیز ۲ ـ خود آید آنکه یاد نیاری ۳ ـ شعرالحاقی ذیل در این غزلست

بگرفت همچو لاله دلم در هوای سرو
ای مرغ بخت کی شوی آخر تو رام ما

٤ ـ ره ازکجا ٥ ـ بفرما ازین ٦ ـ زحافظ طمع چه میداری

فغان کاین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب / چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را
ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنیست / بآب ورنگ وخال وخط چه حاجت روی زیبا را
من از آنحسن روز افزون که یوسف داشت دانستم / که عشق از پردهٔ عصمت برون آرد زلیخا را
اگر دشنام فرمائی وگر نفرین دعا گویم ۱ / جواب تلخ می‌زیبد لب لعل شکرخا را
نصیحت گوش کن جانا که از جان دوست‌تر دارند / جوانان سعادتمند پند پیر دانا را
حدیث از مطرب و می گوی و راز دهر کمتر جو / که کس نگشود ونگشاید بحکمت این معما را

غزل گفتی و دُر سفتی بیا وخوش بخوان حافظ
که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

۷

صوفی بیا که آینه صافیست جام را / تا بنگری صفای می لعل فام را
راز درون پرده زرندان مست پرس / کاین حال نیست زاهد عالی مقام را
عنقا شکار کس نشود دام باز چین / کانجا همیشه باد بدستست دام را
دربزم دور یك دوقدح درکش و برو ۲ / یعنی طمع مدار وصال دوام را
ای دل شباب رفت ونچیدی گلی زعشق ۳ / پیرانه سر مکن هنری ننگ و نام را ٤
مارا برآستان تو بس حق خدمتست / ای خواجه باز بین بترحم غلام را
من آنزمان طمع ببریدم ز عافیت / کادم بهشت روضهٔ دارالسلام را ٥

حافظ مرید جام میست ای صبا برو ٦
وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

۸

رونق عهد شبابست دگر بستان را / میرسد مژدهٔ گل بلبل خوش الحان را
ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی / خدمت ما برسان سرو وگل وریحان را ۷
گر چنین جلوه کند مغبچهٔ باده فروش / خاکروب درمیخانه کنم مژگان را
ایکه برمه کشی ازعنبر سارا چوگان / مضطرب حال مگردان من سرگردان را

---

۱ ـ بدم گفتی و خرسندم عفاك الله نکو گفتی . باید دانست که اینمصراع از شیخ است ۲ ـ بزم عیش ۳ ـ گلی ز عیش ـ زعمر ٤ ـ هنر ننگ ونام را ـ هوس ننگ ٥ ـ از این بیت در سایر نسخ دوبیت بصورت ذیل درست شده است

در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند / آدم بهشت روضهٔ دارالسلام را
من آنزمان طمع ببریدم ز عافیت / کاین دل نهاد در کف عشقت زمام را

٦ ـ جام جمست ۷ ـ خدمت ازما برسان

ترسم آن قوم که بر دردکشان میخندند — در سر و کار خرابات کنند ایمان را۱
یار مردان خدا باش که در کشتی نوح — هست بادی که بآبی نخرد طوفان را۲
برو از خانهٔ گردون بدر و نان مطلب — کین سیه کاسه بآخر بکشد مهمان را۳
همه را خوابگه آخر چو بزیر خاکست۴ — گو چه حاجت که بافلاک کشی ایوان را
ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد — جای آنست که بدرود کنی زندان را۵

حافظا می‌خور و رندی کن و خوش باش ولی
دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

۹

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را — که عشق کوه و بیابان تو دادهٔ ما را٦
شکرفروش که عمرش دراز باد چرا — تفقدی نکند طوطی شکرخا را
غرور حسن اجازت مگر نداد ای گل — که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را
بخلق و لطف توان کرد صید اهل نظر۷ — بیند و دام نگیرند مرغ دانا را
ندانم از چه سبب رنگ آشنائی نیست — سهی قدان سیه چشم ماه سیما را
چو باحبیب نشینی و باده پیمائی — بیاد دار محبان باد پیما را۸
«جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب»۹ — که وضع مهر و وفا نیست روی زیبا را۱۰

در آسمان چه عجب گر بگفتهٔ حافظ
سماع زهره برقص آورد مسیحا را۱۱

۱۰

ساقیا بر خیز و در ده جام را — خاک بر سر کن غم ایام را
گرچه بدنامیست نزد عاقلان — ما نمیخواهیم ننگ نام را۱۲

---

۱ ـ درسر کار ۲ ـ هست خاکی که بآبی بخورد ۳ ـ کان سیه کاسه درآخر
۴ ـ هرکرا خوابگه آخر بدو مشتی (دل مشتی) خاکست ۵ ـ وقت آنست ـ اشعار الحاقی ذیل نیز در این غزل وبیت اول از سعدیست

ملك آزادگی و کنج قناعت گنجی است — که بشمشیر میسر نشود سلطانرا
نشوی واقف یك نکته ز اسرار وجود — تا نه سرگشته شوی دایرهٔ دورانرا
در سرزلف ندانم که چه سودا داری — که بهم برزدهٔ گیسوی مشك افشانرا

٦ ـ که سر بکوه ۷ ـ بحسن خلق توان ۸ ـ بیاد آر محبان باده پیما را
۹ ـ مصراع حضرت شیخ تضمین شده است ۱۰ ـ که خال مهر ۱۱ ـ سرود زهره
۱۲ ـ ننگ و نام

ساغر می بر کفم نه تا ز بر ... برکشم این دلق ازرق فام را
باده در ده چند ازین باد غرور ... خاك بر سر نفس نا فرجام را ۱
دود آه سینه سوزان من ۲ ... سوخت این افسردگان خام را
محرم راز دل شیدای خود ... کس نمیبینم ز خاص وعام را
با دلارامی مرا خاطر خوشست ... کز دلم یکباره برد آرام را
ننگرد دیگر بسرو اندر چمن ... هر که دید آن سرو سیم اندام را
صبر کن حافظ بسختی روز و شب
تا بیابی منتهای کام را ۳

۱۱

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما ... چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما
ما مریدان روی سوی قبله چون آریم چون ٤ ... روی سوی خانهٔ خمار دارد پیر ما٤
در خرابات طریقت ما بهم منزل شویم ٥ ... کاین چنین رفتست در عهد ازل تقدیر ما
عقل اگر داند که دل دربند زلفت چون خوشست ... عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما
با دل سنگینت آیا هیچ در گیرد شبی ... آه آتشناك و سوز نالهٔ شبگیر ما٦
روی خوبت آیتی از لطف برما کشف کرد ... زآن زمان جز لطف وخوبی نیست در تفسیر ما۷
تیر آه ما ز گردون بگذرد حافظ خموش
رحم کن برجان خود پرهیز کن از تیر ما

۱۲

بملازمان سلطان که رساند این دعا را ... که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدارا
ز رقیب دیوسیرت بخدای خود بنالم۸ ... مگر آن شهاب ثاقب مددی کند سهارا
چه قیامت است جانا که بعاشقان نمودی ... دل و جان فدای رویت بنما عذار ما را۹
مژهٔ سیاهت ار کرد بخون ما اشارت ... ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا

---

۱ ـ بد فرجام ۲ ـ سینهٔ نالان ۳ ـ عاقبت روزی بیابی کام را ٤ ـ رو بسوی ٥ ـ در خرابات مغان ما نیز همدستان شویم ٦ ـ آتشبار ۷ ـ اشعار الحاقی ذیل نیز در اینغزلست

مرغ دلرا صید جمعیت بدام افتاده بود ... زلف بگشادی وباز ازدست شدنخچیر ما
باد بازلف توآمد شد جهان برماخراب ... نیست ازسودای زلفت بیش ازین توفیر ما
بردرمیخانه خواهم گشت چون حافظ مقیم ... چون خراباتی شد آن یارطریقت پیر ما
۸ ـ پناهم ۹ ـ رخ همچوماه تابان دل همچوسنگ خارا

دل عالمی بسوزی چوعذار بر فروزی　　　　تو ازین چه سود داری که نمیکنی مدارا
همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی　　　　بپیام آشنایان بنوازد آشنارا۱

بخدا که جرعهٔ ده تو به حافظ سحرخیز
که دعای صبحگاهی اثری کند شمارا

۱ـ آشنائی بنوازد – ابیات الحاقی ذیل هم دراین غزلست

ز فریب چشم جادو دل دردمند خون شد　　　　نظری کن ای عزیزم که چگونه کشت مارا
دل دردمند حافظ که زهجر تست پرخون　　　　چه شود اگر زمانی برسد بوصل یارا

حرف باء

۱۳

میدمد صبح و کِلهٔ بسته سحاب ۱ — اَلصبوح اَلصبوح یا اصحاب
میچکد ژاله بر رخ لاله — اَلمدام اَلمدام یا احباب
میوزد از چمن نسیم بهشت — پس بنوشید دائما می ناب ۲
تخت زهره زده‌است گل بچمن ۳ — راح چون لعل آتشین دریاب
در چنین موسمی عجب باشد — گر ببندند میکده بشتاب ۴
در میخانه بسته اند اگره — اِفتتح یا مُفتحَ الابواب
لب و دندانترا حقوق نمك ۶ — هست بر جان‌و سینهای کباب ۷

بر رخ ساقی پری‌پیکر
همچو حافظ بنوش بادهٔ‌ناب

۱٤

گفتم‌ای سلطان‌خوبان‌رحم‌کن براین غریب — گفت در دنبال دل‌ره گم‌کند مسکین غریب
گفتمش مگذر زمانی گفت معذورم بدار — خانه پروردی چه تاب آردغم چندین‌غریب ۸
خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم ۹ — گرز خارو خاره سازد بسترو بالین غریب
ایکه درزنجیرزلفت جای چندین آشناست — خوش‌فتادآن‌خال‌مشکین بررخ رنگین‌غریب
مینماید عکس می در رنگ روی مهوشت — همچو برگ ارغوان برصفحهٔ نسرین‌غریب
بس‌غریب‌افتاده‌است‌آن مورخطت گرد رخ ۱۰ — گرچه نبود در نگارستان‌خط مشکین‌غریب

---

۱ ـ گل‌بشست‌سحاب ۲ ـ هان بنوشید دم بدم می ناب ۳ ـ تخت زمرد ـ تخت‌سرمد
٤ ـ که ببندند ۵ ـ مگر ٦ ـ لب لعل ترا حقوق ۷ ـ اشعار الحاقی ذیل که
سه بیت نخستین آن از خواجوست باین غزل الحاق شده است

زاهدا می بنوش رندانه — فاتقوا اللهَ یا اولی‌الالباب
گر نشان زآب زندگی جوئی — می نوشین بجو ببانگ رباب
چون سکندر حیات اگر طلبی — لب لعل نگار را دریاب
حافظا غم مخور که شاهد بخت — عاقبت برکشد ز چهره نقاب

۸ ـ سایه پروردی ۹ ـ سنجاب خوبی ۱۰ ـ مورخط گردرخت

گفتم ای شام غریبان طرّهٔ شبرنگ تو — درسحرگاهان حذرکن چون بنالد این غریب ۱
گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند
دور نبود گر نشیند خسته و مسکین غریب ۲

۱۵

صبح دولت میدمد کو جام همچون آفتاب — فرصتی زین به کجا باشد بده جام شراب ۳
خانه بی‌تشویش وساقی یار ومطرب بذله‌گو — موسم عیشست و دور ساغر و عهد شباب
از پی تفریح طبع و زیور حسن طرب — خوش بود ترکیب زرّین‌جام با لعل مذاب
از خیال لطف می مشاطهٔ چالاك طبع — در ضمیر برگ‌گل خوش‌میکندپنهان‌گلاب
شاهد ومطرب بدست‌افشان ومستان‌پای‌کوب ٤ — غمزهٔ ساقی زچشم می‌پرستان برده خواب ٥
باشد آن مه مشتری دُرهای حافظ را اگر
میزند هردم بقول زهره گلبانگ رباب ٦

---

۱ - بیت الحاقی ذیل را اضافه دارد
بازگفتم ماه من آنعارض گلگون میوش — ورنه خواهی‌ساخت‌ماراخسته‌ومسکین‌غریب
۲ - غمگین ۳ - کجا یابم بده ٤ - شاهد و ساقی بدست افشان ومطرب پای
٥ - پرستان مست خواب - ابیات الحاقی ذیل را نیز اضافه دارد که مصراع دوم بیت اول از انوریست
خلوت خاصست‌وجای امن و نزهتگاه انس — «اینکه می‌بینم‌به‌بیداریست‌یارب‌یابخواب»
شاه عالم بخش در دور طرب ایهام گوی — حافظ شیرین کلام بذله‌گوحاضر جواب
٦ - باشد آنمه مشتری درهای‌حافظرا ازآن — میرسد هردم بگوش زهره‌گلبانگ‌رباب

حرف تاء

۱۶

بیا که قصر امل سخت سست بنیادست — بیار باده که بنیاد عمر بر بادست
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود — ز هرچه رنگ تعلق پذیرد آزادست
مگر تعلق خاطر بماه رخساری — که خاطر از همه غمها بمهر او شادست
نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر — که این حدیث ز پیر طریقتم یادست ۱
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد — که این عجوزه عروس هزار دامادست
چه گویمت که بمیخانه دوش مست و خراب — سروش عالم غیبم چه مژدها دادست
که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین — نشیمن تو نه این کنج محنت آبادست
ترا ز کنگرهٔ عرش میزنند صفیر — ندانمت که درین دامگه چه افتادست
غم جهان مخور و پند من مبر از یاد — که این لطیفهٔ عشقم ز رهروی یادست ۲
رضا بداده بده وز جبین گره بگشای — که بر من و تو در اختیار نگشادست
نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل — بنال بلبل عاشق که جای فریادست ۳

حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ
قبول خاطر و لطف سخن خدا دادست

۱۷

برو بکار خود ای واعظ این چه فریادست — مرا فتاده دل از ره ترا چه افتادست ٤
بکام تا نرساند مرا لبش چون نای — نصیحت همه عالم بگوش من بادست
اگر چه مستی عشقم خراب کرد ولی — اساس هستی من زان خرابی آبادست ٥
دلا منال ز بیداد عشق یار که یار — ترا نصیب همین داد و آن ازو دادست ٦
میان او که خدا آفریده است از هیچ — دقیقه‌ایست که هیچ آفریده نگشادست

---

۱ - مراد از پیر طریقت خواجوی کرمانیست که گوید :
دل درین پیرزن عشوه گر دهر مبند — کاین عجوزیست که درعقد دو صد دامادست
ولی مضمون آن بیت از حضرت شیخ سعدیست که فرماید :
عروس ملك نکوروی دختریست ولیك — وفا نمیکند این سست مهر با داماد
۲ - لطیفهٔ نغزم ۳ - بلبل بیدل ٤ - مرا فتاده دل از کف ترا چه
٥ - زان خراب ٦ - همین کرد واین ازآن - همین کرده است و این دادست

گدای کوی تو ازهشت خلد مستغنیست ‌‌‌‌ اسیر بند تو از هردو عالم آزادست۱
برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ
کاین فسانه و افسون بنزد او بادست ۲

۱۸

روزه یکسو شد وعید آمد ودلها برخاست ‌‌‌‌ می ز خمخانه بجوش آمد و میباید خواست۳
توبهٔ زهد فروشان گران جان بگذشت ‌‌‌‌ وقت شادی و طرب کردن رندان پیداست۴
چه ملامت رسد آنرا که چنین باده خورد ‌‌‌‌ این نه عیبست بر عاشق رند و نه خطاست ۵
باده نوشی که درو روی و ریائی نبود ‌‌‌‌ بهتر از زهدفروشی که درو روی وریاست
ما نه مردان ریائیم و حریفان نفاق۶ ‌‌‌‌ آنکه او عالم سرّست بدینحال گواست
فرض ایزد بگزاریم و بکس بد نکنیم ‌‌‌‌ ور بگویند روا نیست بگوئیم رواست۷
چه شود گر من و تو چند قدح باده خوریم ‌‌‌‌ باده ازخون رزانست نه از خون شماست
این چه عیبست کزین عیب خلل خواهد بود ‌‌‌‌ ور بود نیز چه شد مردم بی‌عیب کجاست۸
حافظ ازچون و چرا بگذرو می‌نوش ولی
نزد حکمش چه مجال سخن و چون و چراست ۹

۱۹

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست۱۰ ‌‌‌‌ سخن شناس نهٔ جان من خطا اینجاست۱۱
سرم بدنیی و عقبی فرو نمی‌آید ‌‌‌‌ تبارك‌الله ازین فتنه ها که در سر ماست
در اندرون من خسته دل ندانم کیست ‌‌‌‌ که من خموشم و او در فغان و در غوغاست
دلم ز پرده برون شد کجائی ای مطرب ‌‌‌‌ بنال هان که ازین پرده کار ما بنواست
مرا بکار جهان هرگز التفات نبود ‌‌‌‌ رخ تو درنظر من چنین خوشش آراست
نخفته ام بخیالی که میپزم شبها۱۲ ‌‌‌‌ خمار صد شبه دارم شرابخانه کجاست

---

۱ - اسیر عشق تو ۲ - کزین فسانه و افسون مرا بسی بادست ۳ - می بمیخانه
۴ - رندان برخاست ۵ - این بیت بصورت ذیل نیز ضبط شده است
چه ملامت بود آنکس که چو ما باده خورد ‌‌‌‌ این چه عیبست بدین بیخردی وین چه خطاست
۶ - نه رندان ۷ - و آنچه گویند روانیست نگوئیم رواست ۸ - ور بود عیب چه‌شد
۹ - بعضی ازنسخ این مقطعرا دارد
حافظ از شوق خط وخال تو سرگردانست ‌‌‌‌ همچو پرگار ولی نقطهٔ دل پا برجاست
۱۰ - نسخهٔ ما این مصرعرا دوم قرار داده وظاهراً اشتباهست ۱۱ - نهٔ دلبرا خطا
۱۲ - میپزد دل من

چنین که صومعه آلوده شد بخون دلم۱ — گرم بباده بشوئید حق بدست شماست
از آن بدیر مغانم عزیز میدارند — که آتشی که نمیرد مدام در دل ماست۲
چه ساز بود که بنواخت دوش آن مطرب۳ — که رفت عمرو هنوزم دماغ پر زهواست٤
ندای عشق تو دوشم در اندرون دادند
فضای سینهٔ حافظ هنوز پر ز صداست

۲۰

روضهٔ خلد برین خلوت درویشانست۵ — مایهٔ محتشمی خدمت درویشانست
گنج عزلت که که طلسمات عجائب دارد — فتح بابش نظر رحمت درویشانست٦
قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت۷ — منظری ازچمن نزهت درویشانست
آنچه زر میشود ازپرتوآن قلب سیاه — کیمیائیست که در صحبت درویشانست
آنکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید — کبریائیست که در حشمت درویشانست
دولتی راکه نباشد غم از آسیب زوال — بی تکلف بشنو دولت درویشانست
خسروان قبلهٔ حاجات جهانند ولی۸ — سببش بندگی حضرت درویشانست
روی مقصودکه شاهان بدعا میطلبند — مظهرش آینه طلعت درویشانست
از کران تابکران لشکر ظلمست ولی — از ازل تا بابد فرصت درویشانست
ای توانگرمفروش اینهمه نخوت که ترا — سرو زر درکنف همت درویشانست
گنج قارون که فرومیشود ازقهرهنوز۹ — خوانده باشی که هم ازغیرت درویشانست
من غلام نظر آصف عهدم کورا — صورت خواجگی وسیرت درویشانست۱۰
حافظار آب حیات ازلی میطلبی۱۱
منبعش خاک درخلوت درویشانست

۲۱

مطلب طاعت و پیمان صلاح از من مست — که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست

---

۱ - بین که صومعه آلوده شد بخون دلم ۲ - نمیرد همیشه در دل
۳ - که بنواخت مطرب عشاق - که در پرده میزد آن مطرب ٤ - پر سوداست
بیت الحاقی ذیل نیز در آن غزلست
چنین که خرقه می آلوده‌ام من از مستی — کجاست وقت عبادت چه‌جای وردو دعاست
۵ - صحبت درویشان ٦ - فتح آن در نظر همت درویشانست ۷ - بدستوری رفت
۸ - حاجات دعااند ۹ - فرو میرود ۱۰ - شعر الحاقی ذیل را دارد
ایدل اینجاادب باش که سلطانی وملك — همه از بندگی حضرت درویشانست
۱۱ - **ابدی میخواهی**

من‌همانم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق   چار تکبیر زدم یکسره برهرچه که هست۱
می بده تا دهمت آگهی از سرّ قضا   که بروی که شدم عاشق‌وبربوی که مست۲
بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد   زیر این تارم فیروزه کسی خوش ننشست۳
جان فدای دهنت باد که در باغ نظر٤   چمن‌آرای جهان خوشتراز‌ین غنچه نیست
کمر کوه کمست از کمر مور اینجاه   نا امید از در رحمت مشو ای باده پرست
حافظ از دولت عشق تو سلیمانی یافت
یعنی ازوصل‌تواش‌هست‌کنون باد بدست٦

۲۲

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست   که هر چه بر سرما میرود ارادت اوست
نظیر دوست ندیدم اگر چه ازمه و مهر   نهادم آینه ها در مقابل رخ دوست
مگر تو شانه زدی زلف عنبر افشان را   که بادمشك نسیم است وخاك عنبربوست۷
نثار روی تو هر برگ گل که در چمنست   فدای‌قدّ تو هرسرو بُن‌که برلب جوست
رخ تو در دلم آمد مراد خواهم یافت   چرا که حال نکو در قفای فال نکوست
زبان ناطقه در وصف حسن او لالست۸   چه جای کلك بریده زبان بیهده گوست
صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد   که چون شکنج ورقهای غنچه توبرتوست
نه من سبو کش این دیر رند سوزم‌و بس   بسا سرا که دراین کارخانه خاك سبوست۹
نه این‌زمان دل حافظ درآتش‌طلب‌است۱۰
که داغدار ازل همچو لالهٔ خود روست

۲۳

دل سرا پردهٔ محبت اوست   دیده آئینه دار طلعت اوست
من که سر درنیاورم بدوکون   گردنم زیر بار منت اوست
تو و طوبی و ما و قامت یار   فکر هر کس بقدر همت اوست
گر من آلوده دامنم چه زیان۱۱   همه عالم گواه عصمت اوست
من که باشم درآن حرم که صبا   پرده دار حریم حرمت اوست
بی خیالش مباد منظر چشم   زانکه‌این‌گوشه‌جای‌خلوت اوست

---

۱ - یکسر برهرچه   ۲ - از بوی   ۳ - این طایر فیروزه گهی خوش
٤ - دهنش   ٥ - کمرکوه نگشت ازکمر مور جدا   ٦ - تواش نیست بجز باد بدست
۷ - که باد غالیه سا گشت و خاك   ۸ - وصف شوق نالانست   ۹ - درین آستانه
سنگ وسبو   ۱۰ - آتش وهست   ۱۱ - چه عجب

هر گل نو که شد چمن آرای
زاثر رنگ و بوی صحبت اوست

دور مجنون گذشت و نوبت ماست
هر کسی پنجروزه نوبت اوست

ملکت عاشقی و گنج طرب
هرچه دارم ز یمن همت اوست ١

من و دل گرفدا شدیم چه باك ٢
غرض اندر میان سلامت اوست

فقر ظاهر مبین که حافظ را ٣١
سینه گنجینهٔ محبت اوست

٢٤

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست
چشم میگون لب خندان رخ خرم با اوست ٤

گرچه شیرین دهنان پادشهانند ولی
او سلیمان زمانست که خاتم با اوست ٥

خال شیرین که بر آن عارض گندم گونست ٦
سرّ آن دانه که شد رهزن آدم با اوست

باکه این نکته توان گفت که آن سنگین دل
کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران
چکنم با دل مجروح که مرهم با اوست

روی خوبست و کمال هنر و دامن پاك
لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست

حافظ از معتقدانست گرامی دارش
زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

٢٥

دارم امید عاطفتی از جناب دوست
کردم جنایتی و امیدم بعفو اوست ٧

دانم که بگذرد ز سر جرم من که او
گرچه پری وشست ولیکن فرشته خوست

چندان گریستم که هر کس که بر گذشت
در اشك ما چو دید روان گفت کاین چه جوست

ما سر چو گوی بر سر کوی تو باختیم
واقف نشد کسی که چه گویست وین چه کوست

هیچست آن دهان که ندیدم ازو نشان
موست آن میان و ندانم که آن چه موست ٨

دارم عجب ز نقش دهانش که چون نرفت ٩
از دیده ام که دم بدمش کار شست و شوست

بی گفتگوی زلف تو دل را همی کشد
با زلف دلکش تو کرا روی گفتگوست

عمریست تا ز زلف تو بوئی شنیده ام
زان بوی در مشام دل من هنوز بوست

حافظ بدست حال پریشان تو ولی
بر بوی زلف دوست پریشانیت نکوست ١٠

---

١ - دولت او ٢ - گرفنا شویم ٣ - ظاهر ببین ٤ - خندان دل خرم
٥ - آن سلیمان ٦ - خال مشکین ٧ - خیانتی ٨ - که تاچه موست ٩ - نقش خیالش
١٠ - زلف یار پریشانیت

٢٦

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشبست — یارب این تأثیر دولت در کدامین کوکبست
تا بگیسوی تو دست نا سزایان کم رسد — هر دلی از حلقهٔ در ذکر یارب یاربست
کشتهٔ چاه زنخدان تو ام کز هر طرف — صد هزارش گردن جان زیر طوق غبغبست
شهسوار من که مه آئینه دار روی اوست — تاج خورشید بلندش خاك نعل مرکبست
تاب خوی برعارضش بین کافتاب گرم رو — درهوای آن عرق تاهست هرروزش تبست
من نخواهم کرد ترك لعل یارو جام می — زاهدان معذور داریدم که اینم مذهبست
اندرآن موکب که بر پشت صبا بندند زین ١ — با سلیمان کی برانم من که مورم مرکبست ٢
آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد — زاغ کلك من بنا میزد چه عالی مشربست
آنکه ناوك بردل من زیر چشمی میزند
قوت جان حافظش درخندهٔ زیر لبست

٢٧

سینه‌ام زآتش دل در غم جانانه بسوخت ٣ — آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت
تنم از واسطهٔ دوری دلبر بگداخت — جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت ٤
سوز دل بین که زبس آتش و اشکم دل شمع ٥ — دوش برمن ز سر مهر چوپروانه بسوخت
ماجرا کم کن و بازآ که مرا مردم چشم — خرقه از سر بدر آوردو بشکرانه بسوخت
هر که زنجیر سر زلف گرهگیر تو دید — دل سودا زده‌اش بر من دیوانه بسوخت ٦
آشنائی نه غریبست که دلسوز منست ٧ — چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت
خرقهٔ زهد مرا آب خرابات ببرد — خانهٔ عقل مرا آتش خمخانه بسوخت
چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست — همچو لاله جگرم بی می و پیمانه بسوخت
ترك افسانه بگو حافظ و می نوش دمی
که نخفتیم بشب و شمع بافسانه بسوخت ٨

٢٨

زاهد ظاهر پرست ازحال ما آگاه نیست — درحق ما هرچه گوید جای هیچ اکراه نیست
درطریقت هرچه پیش سالك آید خیر اوست — برصراط مستقیم ایدل کسی گمراه نیست ٩
تا چه بازی رخ نماید بیذقی خواهیم راند — عرصهٔ شطرنج رندان را مجال شاه نیست

---

١ ـ آنساعت که ٢ ـ چون برانم ٣ ـ سینه از آتش ٤ ـ آتش هجر
٥ ـ آتش و اشکم چونشمع ٦ ـ شد پریشان و دلش برمن
٧ ـ آشنایان نه غریبست که دلسوز منند ٨ ـ نخفتیم شب و ٩ ـ در صراط

چیست این سقف بلند سادهٔ بسیار نقش ۱ — زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست
این چه استغناست یارب وین چه قادر حکمتست ۲ — کاین همه رنج نهان هست ومجال آه نیست ۳
صاحب دیوان ما گوئی نمیداند حساب — کاندرین طغرا نشان حسبةً لله نیست
بندهٔ پیر خراباتم که لطفش دائمست — ورنه لطف شیخ وزاهد گاه هست و گاه نیست
هر که خواهد گو بیا و هر چه خواهد گو بگو — کبر و ناز حاجب ودربان بدین درگاه نیست ٤
بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود — خودفروشانرا بکوی می‌فروشان راه نیست
هرچه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست ٥ — ورنه تشریف تو بربالای کس کوتاه نیست
حافظ اربر صدر ننشیند زعالی‌همتی است ٦
عاشق دُردی‌کش اندربند مال وجاه نیست

۲۹

آن پیك نامور که رسید از دیار دوست — آورد حرز جان بخط مشکبار دوست ۷
خوش میدهد نشان جلال و جمال یار — خوش میکند حکایت عزّ و وقار دوست
دل دادمش بمژده و خجلت همی برم — زین نقد قلب خویش که کردم نثار دوست ۸
شکر خدا که از مدد بخت کارساز — بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست ۹
سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار — در گردشند بر حسب اختیار دوست
گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند — ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست
کحل الجواهری بمن آر ای نسیم صبح — زان خاك نیکبخت که شد رهگذار دوست
مائیم و آستانهٔ عشق و سر نیاز — تاخواب خوش کرا بَرَد اندر کنار دوست ۱۰
دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باك
منت خدایرا که نیم شرمسار دوست

۳۰

زلفش هزار دل بیکی تار مو ببست ۱۱ — راه هزار چاره‌گر از چار سو ببست
تا عاشقان ببوی نسیمش دهند جان — بگشود نافه ای و در آرزو ببست
شیدا ازآن شدم که نگارم چو ماه نو — ابرو نمود و جلوه‌گری کرد و رو ببست
ساقی بچند رنگ می اندر پیاله ریخت — این نقشها نگر که چه خوش درکدو ببست

---

۱ - بلند سایهٔ بسیار ۲ - حاکمی است ۳ - همه زخم نهان
٤ - هر که خواهد گو بیا وهر که خواهد گو برو کبر و دار و حاجب ودربان درین درگاه نیست
٥ - قامت کوتاه بی‌اندام ٦ - عالی مشربیست ۷ - جان زخط ۸ - نقد کم عیار که
۹ - حسب مدعاست ۱۰ - کرا بَرَد ۱۱ - زلفت هزار

یارب چه غمزه کرد صراحی که خونِ خم با نعره های قلقلش اندر گلو بست
مطرب چه پرده ساخت که در پردهٔ سماع براهلِ وجدوحال درِ های‌وهو بست
دانا چوزد تفرج اینچرخ حقه باز۱ هنگامه باز چید و در گفتگو بست
حافظ هرآنکه عشق نورزید و وصل خواست۲
احرامِ کعبهٔ دل و جان بی‌وضو بست۳

۳۱

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست٤ تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست
واله وشیداست دائم همچو بلبل در قفس طوطی‌طبعم ز عشق شکر و بادام دوست٥
زلف اودامست وخالش دانهٔ آن دام ومن بر امید دانهٔ افتاده ام در دام دوست
سر ز مستی بر نگیرد تا بصبح روزحشر هرکه چون‌من درازل یکجرعه خورداز جام‌دوست
من نگفتم شمهٔ ازشرح شوق خود ازآنك٦ دردسر باشد نمودن بیش‌ازین ابرام دوست
گر دهد دستم کشم در دیده همچون توتیا خاك‌راهی کآن‌مشرف گردداز اقدام‌دوست
میل من‌سوی وصال وقصد اوسوی فراق ترك کام خود گرفتم تا برآید کام دوست
حافظا با درد او میسوز و بی‌درمان بساز۸
زانکه درمانی ندارد درد بی‌آرام دوست

۳۲

آن ترك پری‌چهره که دوش از برمارفت آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت
تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین کس‌واقف ما نیست که از دیده چها رفت
بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت
دور از رخ او دم بدم از گوشهٔ چشمم سیلاب سرشك آمد و طوفان بلا رفت
از پای فتادیم چو آمد غم هجران در درد بماندیم چو از دست دوا رفت۸
دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت
احرام چه بندیم چو آن قبله نه اینجاست در سعی چه کوشیم چو ازکعبه صفا رفت۹
دی‌گفت طبیب از سرحسرت چومرا دید هیهات که رنج تو ز قانون شفا رفت
ای دوست بپرسیدن حافظ قدمی نه
زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

---

۱ - چودیدبازی ۲ - عشق تو ورزید ۳ - احرام طوف کعبهٔ دل بی
٤ - بگو پیغام ٥ - طبعم ز شوق ٦ - بس نگویم شمهٔ ۷ - حافظ اندر درد
۸ - درد بمردیم ۹ - از مروه صفا

۳۳

منم که گوشهٔ میخانه خانقاه منست — دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست
گرم ترانهٔ چنگ و صبوح نیست چه باك — نوای من بسحر آه ِ عذرخواه منست ۱
ز پادشاه و گدا فارغم بحمدالله — گدای خاك در دوست پادشاه منست
غرض زمسجد و میخانه‌ام وصال شماست — جزاین خیال ندارم خدا گواه منست
ازآن زمان که برین آستان نهادم روی — فراز مسند خورشید تکیه گاه منست
مگر به تیغ اجل خیمه برکنم ورنه — رمیدن از در دولت نه‌رسم‌وراه منست ۲

گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ
تو درطریق ادب باش وگوگناه منست

۳٤

اگرچه باده فرح بخش و باد گل بیزست — ببانگ چنگ مخور می‌که محتسب تیزست
در آستین مرقع پیاله پنهان کن — که همچو چشم صراحی زمانه خونریزست
صراحیی و حریفی گرت بچنگ افتد — بعقل نوش که ایام فتنه‌انگیزست ۳
بآب دیده بشوئیم خرقها از می — که موسم وَرَع و روزگار پرهیزست
سپهر برشده پرویز نی‌است خون افشان ٤ — که ریزه‌اش سر کسری و تاج پرویزست ٥
مجوی عیش خوش از دور باژگون سپهر — که صاف این‌سرخم جمله دُردی‌آمیزست

عراق و پارس گرفتی بشعر خوش حافظ
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریزست

۳٥

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست — منزل آن مه عاشقکش عیار کجاست
شب تارست و ره وادی ایمن در پیش — آتش طور کجا موعد دیدار کجاست
هرکه آید بجهان نقش خرابی دارد٦ — در خرابات نپرسند که هشیار کجاست ۷
آنکست اهل بشارت که اشارت داند — نکته‌ها هست بسی‌محرم اسرار کجاست
هرسرموی مرا با تو هزاران کارست — ما کجائیم و ملامتگر بیکار کجاست
باز پرسید ز گیسوی شکن درشکنش — کاین‌دل غمزده سرگشته گرفتار کجاست
عقل دیوانه شد آن سلسلهٔ مشکین کو — دل‌زما گوشه‌گرفت‌ابروی‌دلدار کجاست

---

۱ ـ بسحرگاه ۲ ـ شعر الحاقی ذیل را دارد
مرا گدای تو بودن ز سلطنت خوشتر — که ذل جور و جفای تووعز جاه منست
۳ ـ بعقل‌کوش‌که ٤ ـ سپهر برشده ٥ ـ که قطره اش سر ٦ ـ هرکه آمد
۷ ـ بپرسید ـ میرسید ـ بگوئید ـ مگوئید

ساقی و مطرب و می جمله مهیاست ولی ۱ عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست۲
حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج
فکر معقول بفرما گل بی خار کجاست

۳۶

ای هدهد صبا بسبا میفرستمت بنگر که از کجا بکجا میفرستمت
حیفست طایری چوتودرخاکدان غم زینجا بآشیان وفا میفرستمت
در راه‌عشق مرحلهٔ قرب‌و بعد نیست میبینمت عیان و دعا میفرستمت
هر صبح و شام قافلهٔ از دعای خیر در صحبت شمال وصبا میفرستمت
تا لشکر غمت نکند ملك دل خراب جان عزیز خود بنوا میفرستمت
ایغایب از نظرکه شدی همنشین دل میگویمت دعا و ثنا میفرستمت
در روی‌خود تفرج صنع خدابکن۳ کاینهٔ خدای نما میفرستمت
تا مطربان زشوق منت آگهی دهند قول و غزل بساز و نوا میفرستمت
ساقی بیا که هاتف غیبم بمژده گفت با درد صبر کن که دوا میفرستمت۴
حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست۵
بشتاب هان که اسب و قبا میفرستمت

۳۷

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست بیار نفحهٔ از گیسوی معنبر دوست۶
بجان او که بشکرانه جان برافشانم اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست
وگر چنانکه درآن حضرتت نباشد بار برای دیده بیاور غباری از در دوست
من گدا و تمنای وصل او هیهات مگر بخواب ببینم خیال منظر دوست۷
اگرچه دوست بچیزی نمیخرد مارا بعالمی نفروشیم موئی از سر دوست
دل صنوبریم همچو بید لرزانست زحسرت قدوبالای چون‌صنوبر دوست
چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد
چو هست حافظ مسکین‌غلام‌وچاکردوست

---

۱ ـ باده و مطرب وگل جمله ۲ ـ ابیات الحاقی ذیل را اضافه دارد
عاشق‌خسته زدردوغم هجران توسوخت خود نپرسی‌تو که آنعاشق غمخوار کجاست
دلم از صومعه و صحبت شیخست ملول یار ترسا بچه کو خانهٔ خمار کجاست
۳ ـ خدای‌کن ٤ ـ شعر الحاقی ذیل در این غزلست :
هردم غمی فرست مرا و بگو بناز کاین تحفه از برای خدا میفرستمت
۵ ـ حافظ درود ٦ ـ نفخهٔ ۷ ـ جمال منظر

۳۸

بلبلی برگ گلی خوش رنگ درمنقار داشت | واندرآن برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت
گفتمش درعین وصل این ناله وفریاد چیست | گفت مارا جلوهٔ معشوقه دراین کار داشت
یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض | پادشاهی کامران بود از گدایان عار داشت ۱
در نمیگیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست ۲ | خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت
خیز تا بر کلك آن نقاش جان افشان کنیم | کاین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت
گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن ۳ | شیخ صنعان خرقه رهن خانهٔ خمار داشت ٤
وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر | ذکر تسبیح ملك درحلقهٔ زنار داشت ٥

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت
شیوهٔ جنات تجری تحتها الانهار داشت

۳۹

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبرست | شمشاد سایه پرور ما از که کمترست ٦
ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته | کت خون ما حلالتر از شیر مادرست
چون نقش غم زدور ببینی شراب خواه | تشخیص کرده‌ایم ومداوا مقررست
از آستان پیر مغان سر چرا کشیم | دولت درین سرا وگشایش درین درست ۷
یك قصه بیش نیست غم هجر و این عجب | کز هرزبان که میشنوم نامکررست
دی وعده داد وصلم ودرسر شراب داشت | امروز تاچه گوید وبازش چه درسرست
شیراز وآب رکنی و آن باد خوش نسیم | عیبش مکن که خال رخ هفت کشورست
فرقست از آب خضر که ظلمات جای اوست | تا آب ما که منبعش الله اکبرست
ما آبروی فقر و قناعت نمیبریم | با پادشه بگوی که روزی مقدرست ۸

حافظ چه طرفه شاخ نباتی است کلك تو
کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکرست

٤٠

ای غایب از نظر بخدا میسپارمت | جانم بسوختی وبجان دوست دارمت

---

۱ ـ پادشاه ۰۰۰ از گدائی عار ۲ ـ نیاز و عجز ما ۳ ـ عشقی گرد بدنامی مگرد
٤ ـ شیخ رندان خرقه ٥ ـ شعر الحاقی ذیل را اضافه دارد :
عارفی کو سیر کرد اندر مقام نیستی | مست شد چون مستی او ازعالم اسرار داشت
٦ ـ شمشاد خانه پرور من از که ۷ ـ درآن ۸ ـ مقررست ـ بیت لطیف ذیل نیز در این غزلست و شعر دوم ازشیخ سعدیست که بغزل مزبور الحاق کرده‌اند :
در کوی ما شکسته دلی میخرند و بس | بازار خودفروشی ازآن سوی دیگرست
« باز آ که در فراق تو چشم امیدوار | چون گوش روزه دار برالله اکبرست »

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاك | باور مکن که دست زدامن بدارمت
صد جوی آب بسته‌ام از دیده برکنار | بربوی تخم مهر که در دل بکارمت
بارم ده از کرم سوی خود تا بسوز دل | در پای دمبدم گهر از دیده بارمت
محراب ابروان بنما تا سحر گهی۱ | دست دعا برآرم و درگردن آرمت
گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی | صدگونه ساحری بکنم تا بیارمت۲
میگریم و مرادم ازین اشك سیلبار۳ | تخم محبتست که در دل بکارمت
خواهم که پیش میرمت ای بیوفا طبیب | بیمار باز پرس که در انتظارمت
خونم بریخت وز غم عشقم خلاص داد۴ | منت پذیر غمزهٔ خنجرگذارمت۵

حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست
فی‌الجمله میکنی و فرو میگذارمت

۴۱

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت | وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت
خوابم بشد از دیده درین فکر جگرسوز | کاغوش که شد منزل آسایش و خوابت۶
درویش نمیپرسی و ترسم که نباشد | اندیشهٔ آمرزش و پروای ثوابت
راه دل عشاق زد آن چشم خماری۷ | پیداست ازین شیوه که مستست شرابت
تیری که زدی بردلم ازغمزه خطا رفت | تا باز چه اندیشه کند رأی صوابت
هرناله و فریاد که کردم نشنیدی | پیداست نگارا که بلندست جنابت
دورست سر آب ازین بادیه هشدار | تا غول بیابان نفریبد بسرابت
تا در ره پیری بچه آیین روی ایدل | باری بغلط صرف شد ایام شبابت
ای قصردل افروز که منزلگه انسی۸ | یارب مکناد آفت ایام خرابت

حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد
صلحی کن و باز آ که خرابم ز عتابت

۴۲

تا سرزلف تو دردست نسیم افتادست | دل سوداز ده ازغصه دونیم افتادست

---

۱ ـ ابرویت بنما ۲ ـ جادوی بکنم ۳ ـ سیل اشکبار ـ چشم اشکبار ـ چشم سیلبار
۴ ـ خونم بریز و از غم عشقم خلاص کن ۵ ـ شعر الحاقی ذیل را اضافه دارد
گردیده و دلم کند آهنگ دیگری | آتش زنم درآندل و در دیده آرمت
۶ ـ رفتی ز کنار من دلخسته بناگاه | تا جای که شد منزل و ماوا که خوابت
۷ ـ خمارین ۸ ـ دل‌افروز که

چشم جادوی تو خود عین سواد سحرست | لیکن آن هست که این نسخه سقیم افتادست
در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست | نقطهٔ دوده که در حلقهٔ جیم افتادست
زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار | چیست طاوس که در باغ نعیم افتادست
دل من ازهوس روی توای مونس جان | خاك راهیست که در پای نسیم افتادست ۱
همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست | از سر کوی تو زآنرو که عظیم افتادست
سایهٔ قد تو بر قالبم ای عیسی دم ۲ | عکس روحیست که بر عظم رمیم افتادست
آنکه جز کعبه مقامش نبد از یاد لبت | بردر میکده دیدم که مقیم افتادست
حافظ گمشده را باغمت ای جان عزیز ۳
اتحادیست که درعهد قدیم افتادست

۴۳

اگرچه عرض هنر پیش یار بی‌ادبیست | زبان خموش ولیکن دهان پراز عربیست
پری نهفته رخ و دیو در کرشمهٔ حسن | بسوخت عقل درین حیرت این چه بلعجبیست ٤
درین چمن گل بیخار کس نمی‌چیند ۵ | چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست
سبب مپرس که چرخ ازچه سفله پرورشد | که کام بخشی او را بهانه بی‌سببیست
به نیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط | مراکه مصطبه ایوان و پای خم طنبیست
جمال دختر رز نور چشم ماست مگر | که در نقاب زجاجی و پردهٔ عنبیست
هزار عقل و ادب داشتم من ایخواجه | کنون که مست خرابم صلاح بی‌ادبیست ٦
بیار می که چو حافظ هزارم استظهار ۷
بگریهٔ سحری و نیاز نیم شبیست

٤٤

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست | در دگر زدن اندیشهٔ تبه دانست ۸
برآستانهٔ میخانه هر که یافت رهی | ز فیض جام می اسرار خانقه دانست
زمانه افسر رندی نداد جز بکسی | که سرفرازی عالم درین کله دانست

---

۱ ـ که در دست نسیم ۲ ـ سایهٔ سرو تو ۳ ـ دلشده را با غمت ای یار عزیز ـ با لبت ای جان ٤ ـ بسوخت دیده زحیرت که این چه بلعجبیست ۵ ـ کس نچید آری
٦ ـ دوشعر الحاقی ذیل دراین غزلست :
دوای درد خود اکنون ازآن مفرح جوی | که در صراحی چینی و شیشهٔ حلبیست
حسن زبصره هلال ازجبش صهیب از روم | زخاك مکه ابوجهل این چه بوالعجبیست
۷ ـ حافظ مدامم استظهار ۸ ـ خیال عاقبت اندیشرا تبه دانست

چه خوش‌نظر که لب‌جام وروی‌ساقی را۱ هلال یکشبه و ماه چارده دانست
هرآنکه راز دوعالم ز خط ساغر خواند رموز جام جم از نقش خاك ره دانست
زجور کوکب طالع سحرگهان چشمم چنان گریست که ناهید دید ومه دانست
ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست
دلم ز نرگس ساقی امان نخواست بجان چرا که شیوهٔ آن‌ترك دل سیه دانست
حدیث حافظ و ساغر کشیدن پنهان۲ چه‌جای محتسب‌و شحنه پادشه دانست
بلند مرتبهٔ شاهی که نه رواق سپهر
نمونهٔ زخم طاق بارگه دانست

۴۵

بی‌مهر رخت روز مرا نور نماندست وز عمر مرا جز شب دیجور نماندست
صبرست مرا چارهٔ هجران تو لیکن چون صبرتوان کرد که مقدور نماندست
هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم دور از رخ تو چشم مرا نور نماندست
من‌بعدچه‌سود ارقدمی رنجه کند دوست کز جان رمقی در تن مهجور نماندست۳
وصل تواجل را زسرم دور همیداشت از دولت هجر توکنون دور نماندست
نزدیك شد آندم که رقیبان تو گویند۴ دور از درت‌آن خستهٔ رنجور نماندست۵
میرفت خیال تو ز چشم من و میگفت هیهات ازین گوشه که معمور نماندست
در هجر تو گر چشم مرا آب نماند۶ گوخون جگر ریز که معذور نماندست
حافظ زغم از گریه نپرداخت بخنده
ماتمزده را داعیهٔ سور نماندست

۴۶

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست که مادو عاشق زاریم وکارما زاریست
درآن زمین که نسیمی‌وزد ز طرهٔ دوست چه جای دم زدن نافه‌های تاتاریست
بیار باده که رنگین کنیم جامهٔ زرق که مست جام غروریم ونام هشیاریست
خیال زلف تو پختن نه کار خامانست۷ که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست
لطیفه‌ایست نهانی که عشق ازو خیزد که نام آن نه لب لعل‌وخط زنگاریست
جمال‌شخص‌نه‌چشمست‌وزلف‌وعارض‌وخال هزار نکته درین کار و بار دلداریست

---

۱ ـ خوش آن نظر ۲ ـ ساغر که میزند پنهان ۳ ـ در تن رنجور
۴ ـ که رقیب تو بگوید ۵ ـ دور ازرخت آن ۶ ـ آب روانست
۷ ـ کارهرخامیست

قلندران حقیقت به نیم جو نخرند۱ قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست
بآستان تو مشکل توان رسید آری عروج بر فلك سروری بدشواریست
سحر کرشمهٔ وصلت بخواب میدیدم۲ زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست۳
دلش بناله میازار و ختم کن حافظ
که رستگاری جاوید در کم آزاریست

٤٧

جزآستان توام در جهان پناهی نیست سر مرا بجزاین‌در حواله گاهی نیست
چنین که از همه سو دام راه می‌بینم به از حمایت زلفش مرا پناهی نیست٤
ز راه کوی خرابات بر نتابم روی۵ کزین‌بهم بجهان‌هیچ‌روی‌وراهی نیست٦
غلام نرگس مخمور آن سهی سروم۷ که ازشراب‌غرورش‌بکس‌نگاهی نیست
زمانه گر فگند آتشم بخرمن عمر۸ بگو بسوز که برمن ببرگ‌کاهی نیست
اگر تو تیغ زنی من سپر بیندازم۹ که تیغ ما بجز از نالهٔ وآهی نیست
عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حسن که نیست برسر راهی که دادخواهی نیست
مباش در پی آزار و هرچه خواهی کن که در شریعت ما غیرازین‌گناهی نیست۱۰
خزینهٔ دل حافظ بزلف و خال مده
که کارهای چنین حد هرسیاهی نیست

٤٨

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت ناز کم‌کن‌که درین باغ بسی‌چون توشکفت
گل بخندید که از راست نرنجیم ولی هیچ عاشق سخن سخت بمعشوق نگفت
گر طمع داری ازآن جام مرصع می لعل ای بسا در که بنوك مژه‌ات باید سفت

---

۱ ـ طریقت ۲ ـ وصلش ، حسنت ، چشمت ۳ ـ ابیات الحاقی ذیل دراین غزلست :

نبسته اند در توبه حالیا برخیز که توبه‌وقت‌گل ازعاشقی زیبکاریست
جفای‌دوست بغایت رسیدومیترسم که انتهای جفا ابتدای بیزاریست

٤ ـ زلف توام پناهی ۵ ـ چرا زکوی خرابات روی برتابم ٦ ـ هیچ رسم و راهی
۷ ـ نرگس‌جماش آن ۸ ـ گر بزند آتشم ۹ ـ عدو چو تیغ کشد من
۱۰ ـ شعرالحاقی ذیل دراین غزلست :

عقاب جور گشاده است بال در همه شهر کمان گوشه نشینی و تیر آهی نیست

تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد   هرکه خاک در میخانه برخساره نرفت
در گلستان ارم دوش چواز لطف هوا   زلف سنبل به نسیم سحری می‌آشفت
گفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو ۱   گفت افسوس که آن‌دولت بیدار بخفت
سخن عشق نه آنست که آید بزبان   ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت‌وشنفت
اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت
چکند سوز غم عشق نیارست نهفت

۴۹

صحن بستان ذوقبخش و صحبت یاران خوشست ۲   وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوشست
از صبا هردم مشام جان ما خوش میشود   آری آری طیب انفاس هواداران خوشست
ناگشوده گل نقاب آهنگ رحلت ساز کرد ۳   ناله کن بلبل که گلبانگ دل افگاران خوشست ۴
مرغ شبخوانرا بشارت باد کاندر راه عشق ۵   دوست را با نالهٔ شبهای بیداران خوشست
گرچه دربازار دهر از خوشدلی جز نام نیست ۶   شیوهٔ رندی و خوشباشی عیاران خوشست
از زبان سوسن آزاده‌ام آمد بگوش   کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوشست ۷
حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلیست
تا نپنداری که احوال جهانداران خوشست

۵۰

عارف از پرتو می راز نهانی دانست ۸   گوهر هرکس ازین لعل توانی دانست ۹
شرح مجموعهٔ گل مرغ سحر داند وبس ۱۰   که نه هرکوورقی خواند معانی دانست
عرضه کردم دوجهان بردل وبرکارافتاد ۱۱   بجز از عشق توباقی همه فانی دانست
آن شد اکنون که ز ابنای عوام اندیشم   محتسب نیز ازین عیش نهانی دانست
دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید   ورنه از جانب ما دلنگرانی دانست
سنگ‌وگل راکنداز یمن نظر لعل وعقیق ۱۲   هرکه قدر نفس باد یمانی دانست
ایکه از دفتر عقل آیت عشق آموزی   ترسم این نکته بتحقیق ندانی دانست
می بیاور که ننازد بگل باغ جهان   هرکه غارتگری باد خزانی دانست
حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت
زاثر تربیت آصف ثانی دانست

---

۱ - مسند گل جام   ۲ - بستان روح بخش   ۳ - آهنگ هجران   ۴ - که فریاد دل
۵ - مرغ خوشخوانرا   ۶ - نیست در بازار عالم خوشدلی ور زانکه هست
۷ - کهن بار سبک   ۸ - صوفی از   ۹ - ازین نوع توانی   ۱۰ - قدر مجموعه
۱۱ - بردل کار افتاده   ۱۲ - گل میکند از یمن نفس لعل

۵۱

کنون که بر کف گل جام بادهٔ صافست　　بصد هزار زبان بلبلش در اوصافست
بخواه دفتر اشعار و راه بستان گیر ۱　　چه وقت مدرسه و بحث کشف کشافست
فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد　　که می حرام ولی به ز مال اوقافست
بدُرد و صاف ترا حکم نیست خوش درکش　　که هرچه ساقی ما کرد عین الطافست ۲
ببر ز خلق و ز عنقا قیاس کار بگیر　　که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قافست
حدیث مدعیان و خیال همکاری ۳　　همان حکایت زردوز و بوریا بافست
خموش حافظ و این نکته‌های چون زر سرخ
نگاهدار که قلاّب شهر صرافست

۵۲

گل در بر و می در کف و معشوقه بکامست ٤　　سلطان جهانم بچنین روز غلامست
گو شمع میارید درین جمع که امشب　　در مجلس ما ماه رخ دوست تمامست
گوش همه بر قول نی و نغمهٔ چنگست ٥　　چشم همه برلعل لب و گردش جامست ٦
در مذهب ما باده حلالست ولیکن　　بی نرگس مخمور تو ایدوست حرامست ٧
ای چاشنی قند مگو هیچ ز شکر ٨　　زانرو که مرا درلب شیرین تو کامست
در مجلس ما عطر میامیز که جانرا　　هردم ز سر زلف تو خوشبوی مشامست ٩
تا گنج غمت در دل ویرانه مقیمست　　همواره مرا کنج خرابات مقامست
از ننگ چه گوئی که مرا نام ز ننگست　　وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نامست
میخواره و آشفته و رندیم و نظر باز ۱۰　　وانکس که چو ما نیست درین شهر کدامست
با محتسبم عیب مگوئید که او نیز　　پیوسته چو ما در طلب شرب مدامست
حافظ منشین بی می و معشوق زمانی
کایام گل و یاسمن و عید صیامست

۵۳

حاصل کارگه کون و مکان اینهمه نیست　　باده پیش آر که اسباب جهان اینهمه نیست

---

۱ - راه صحرا گیر　۲ - هرچه ساقی ما ریخت　۳ - همکاران
٤ - بر و مل بر کف و معشوق　٥ گوشم همه بر قول نی و نغمه　٦ - چشم همه
۷ - بیروی تو ای سرو گلندام حرامست　۸ - از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر
۹ - مراحظه زگیسوی تو　۱۰ - میخواره و سرگشته و

پنجروزی که دراین مرحله مهلت داری　　خوش بیاسای زمانی که زمان اینهمه نیست
ازدل وجان شرف صحبت جانان غرضست　　همه آنست وگرنه دل و جان اینهمه نیست ۱
منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش　　که اگر بنگری ایسرو روان اینهمه نیست ۲
دولت آنست که بی خون دل افتد بکنار ۳　　ورنه با سعی عمل باغ جنان اینهمه نیست
بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی　　فرصتی دان که زلب تابدهان اینهمه نیست
زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار　　که ره از صومعه تا دیر مغان اینهمه نیست
دردمندی من سوخته زار و نزار　　ظاهرا حاجت تقریر و بیان اینهمه نیست
از تهتك مكن اندیشه وچون گل خوش باش　　زانکه تمکین جهان گذران اینهمه نیست
نام حافظ رقم نیك پذیرفت ولی
پیش رندان خطر سودوزیان اینهمه نیست ٤

٥٤

خلوت گزیده را بتماشا چه حاجتست　　چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجتست
جانا بحاجتی که ترا هست با خدا　　آخر دمی بپرس که ما را چه حاجتست
ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم　　آخر سؤال کن که گدارا چه حاجتست
ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست　　در حضرت کریم تمنا چه حاجتست
جام جهان نماست ضمیر منیر دوست　　اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجتست
محتاج قصد نیست گرت میل جان ماست ٥　　چون رخت از آن تست بیغما چه حاجتست
آن شد که بار منت ملاح بردی　　گوهر چو دست داد بدریا چه حاجتست
ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست　　احباب حاضرند باعدا چه حاجتست
ای عاشق گدا چولب روح بخش یار　　میداندت وظیفه تقاضا چه حاجتست
حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود
با مدعی نزاع و محاکا چه حاجتست ٦

٥٥

کس نیست که افتادهٔ آن زلف دوتا نیست　　در رهگذری نیست که آندام بلا نیست ۷
چون چشم تو دل میبرد ازگوشه نشینان　　دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست
روی تو مگر آینهٔ لطف الهیست　　حقا که چنینست و درین روی وریا نیست

---

۱ ـ غرض اینست　۲ ـ که چوخوش بنگری　۳ ـ دل آید بکنار　٤ ـ رندان رقم سود
٥ ـ محتاج قصه نیست گرت قصد جان (خون) ماست　٦ ـ محابا چه حاجتست
۷ ـ در رهگذر کیست که دامی ز بلا نیست

نرگس طلبد شیوهٔ چشم تو زهی چشم — مسکین خبرش از سرو دردیده حیا نیست
از بهر خدا زلف میرای که مارا — شب نیست که صد عربده با بادصبا نیست
باز آی که بیروی توای شمع دل افروز — در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست
تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است — جانا مگر این قاعده درشهر شما نیست
دی میشد و گفتم صنما عهد بجای آر — گفتا غلطی خواجه درین عهد وفا نیست۱
گر پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت — درهیچ سری نیست که سرّی زخدا نیست
عاشق چه کند گر نخورد تیر ملامت۲ — با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست
در صومعهٔ زاهد و در خلوت صوفی — جز گوشهٔ ابروی تو محراب دعا نیست۳
ای چنگ فرو برده بخون دل حافظ
فکرت مگراز غیرت و قرآن خدا نیست٤

۵٦

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت — که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت
من اگر نیکم و گر بد تو برو خود را باش — هرکسی آن درود عاقبت کار که کشت
ناامیدم مکن از سابقهٔ لطف ازل — تو پس پرده چه‌دانی که که‌خوبست وکه‌زشت ۵
همه کس طالب یارند چه هشیار وچه مست٦ — همه جا خانهٔ عشقست چه‌مسجد چه‌کنشت
نه من از پردهٔ تقوی بدر افتادم و بس — پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت
باغ فردوس لطیفست ولیکن زنهار — تو غنیمت شمر این سایهٔ بید و لب کشت
سر تسلیم من و خشت در میکدها — مدعی‌گر نکند فهم سخن گو سر و خشت۷
حافظا روز اجل گر بکف آری جامی
یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

---

۱ - عهد ووفا ۲ - گر نکشد بار ملامت ۳ - اشعار الحاقی ذیل دراین غزلست :

گفتن بر خورشید که من‌چشمهٔ نورم — دانند بزرگان که سزاوار سها نیست
زاهد دهدم پند ز روی تو زهی روی — هیچش ز خدا شرم و زروی‌توحیا نیست
ایشمع سحر گریه بحال من و خود کن — کاین سوزنهانی نه‌ترا هست و مرا نیست
الله شهیدا و کفی الله شهیدا — کاین‌گریه کم ازریزش خون شهدا نیست

٤ - غیرت وقرآن و ثنا ۵ - تو چه دانی‌که پس پرده چه خوبست و چه زشت
٦ - همه‌کس طالب یارست ۷ - از خانهٔ تقوی - اشعار ذیل‌هم در غزل فوقست

برعمل تکیه مکن خواجه که در روز ازل — تو چه دانی قلم صنع بنامت چه نوشت
گر نهادت همه اینست زهی نیك نهاد — ور سرشتت همه آنست زهی پاك سرشت

۵۷

چه لطف بود که ناگاه رشحهٔ قلمت — حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت
بنوك خامه رقم کردهٔ سلام مرا — که کارنامهٔ دوران مباد بی رقمت ۱
نگویم از من بیدل بسهو کردی یاد — که درحساب خرد سهو نیست برقلمت
بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد ۲ — که گر سرم برود برندارم از قدمت
مرا ذلیل مگردان بشکر این توفیق ۳ — که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت
روان تشنهٔ ما را بجرعهٔ دریاب — چو میدهند زلال خضر زجام جمت
صبا ز زلف توباهرگلی حدیثی راند — رقیب کی ره غماز داد در حرمت
زحال ما دلت آگه شود مگر وقتی — که لاله بردمد ازخاك کشتگان غمت ٤
همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد
که جان حافظ دلمرده زنده شد بدمت ۵

۵۸

خوشتر زعیش وصحبت وباغ وبهارچیست — ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست
هروقت خوش که دست دهد مغتنم شمار — کس‌را وقوف نیست که انجام کار چیست
پیوند عمر بسته بموئی‌است هوش دار — غمخوار خویش باش غم روزگار چیست
معنیّ آب زندگی و روضهٔ ارم — جزطرف جویبار و می خوشگوار چیست
مستور و مست هردو چو از یك قبیله‌اند — ما دل بعشوهٔ که دهیم اختیار چیست ٦
راز درون پرده چه داند فلك خموش — ای مدّعی نزاع تو با پرده‌دار چیست
سهو و خطای بنده گرش نیست اعتبار ۷ — معنیّ عفو و رحمت پروردگار چیست
زاهد شراب‌کوثر وحافظ پیاله خواست
تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست

۵۹

درین زمانه رفیقی که خالی از خللست — صراحی می صاف و سفینهٔ غزلست ۸
جریده رو که گذرگاه عافیت تنگست — پیاله گیر که عمر عزیز بی بدلست

---

۱ ـ کارخانهٔ دوران ۲ ـ خواهم داد ۳ ـ این نعمت ٤ ـ دوشعرالحاقی ذیل دراین غزلست :

دلم مقیم ره تست حرمتش میدار — بحکم آنکه خدا داشتست محترمت
کمین‌گهست وتوخوش تیزمیروی هش‌دار — مکن که گرد بر آید ز شهرهٔ عدمت

۵ ـ دلخسته ٦ ـ دل بشیوهٔ که ۷ ـ بنده اگر نیست ۸ ـ می ناب و

بگیر طرّهٔ مه چهرهٔ و قصه مخوان ۱ — که سعد و نحس ز تأثیر زهره و زحلست
بچشم عقل درین رهگذار پُرآشوب — جهان و کار جهان بی ثَبات و بی‌محلست
دلم امیدفراوان بوصل روی تو داشت — ولی اجل بره عمر رهزن املست
نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس۲ — ملالت علما هم ز علم بی عملست۳
بهیچ دور نخواهند یافت هشیارش۴
چنین که حافظ ماست مست بادهٔ ازلست

۶۰

کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت — من و شراب فرح‌بخش و یار حورسرشت
بمن حکایت اردی بهشت میگوید۵ — نه عاقلست که نسیه خرید و نقد بهشت۶
بمی عمارت جان کن که این جهان خراب۷ — بر آن سرست که ازخاك ما بسازد خشت
گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز — که خیمه سایهٔ ابرست و بزمگه لب کشت
وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد — چو شمع صومعه افروزی ازچراغ کنشت
مکن بنامه سیاهی ملامت من مست — که آگهست که تقدیر برسرش چه نوشت
قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ
که گرچه غرق گناهست میرود به بهشت

۶۱

خم زلف تودام کفر و دینست — ز کارستان یك شمه اینست
جمالت معجز حسنست لیکن — حدیث غمزهات سحر مبینست
بر آن چشم سیه صد آفرین باد — که درعاشق کشی سحرآفرینست
زچشم شوخ تو جان کی توان برد — که دائم باکمان اندر کمینست
عجب علمیست علم هیئت عشق — که چرخ هشتمش هفتم زمینست۸

---

۱ - مه طلعتی و ۲ - درجهان همی‌گردم ۳ - ملامت - ابیات الحاقی ذیل‌هم درین غزلست گرچه بیت نخستین آن از اشعارلطیف ودقیق است ولی درهیچ نسخه قدیمی دیده نمیشود

خلل پذیر بود هر بنا که می‌بینی — مگر بنای محبت که خالی از خللست
ز قسمت ازلی چهرهٔ سیه بختان — بشستشوی نگردد سفید واین مثلست

۴ - بهیچروی نخواهند ۵ - چمن برمز در- چمن حکایت اردی ۶ - نه عارفست.
۷ - بمی عمارت دل کن - بمی عمارت دل کن
۸ - عجب‌راهیست راه عشق هیهات — که چرخ هفتمش زیر زمینست

پنداری که بدگو رفت وجان برد۱ حسابش با کرام‌الکاتبینست۲
مشو حافظ زکید زلفش ایمن
که دل برد وکنون‌دربند دینست

۶۲

لعل سیراب ِ بخون تشنه لب ِ یار منست / وز پی دیدن او دادن جان کار منست
شرم ازآن‌چشم سیه بادش ومژگان دراز / هرکه دل بردن اودید و درانکار منست
ساروان رخت بدروازه مبر کاین سر ِ کو / شاهراهیست که سرمنزل دلدار منست۳
بندهٔ طالع خویشم که دراین قحط ِ وفا / عشق آن لولی سرمست خریدار منست
طبلهٔ عِطر گل و دُرج عبیرافشانش۴ / فیض یك شمه ز بوی خوش عطار منست
باغبان همچو نسیمم ز در خویش مران۵ / کآب گلزار تو از اشك چوگلنار منست
شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود / نرگس او که طبیب دل بیمار منست
آنکه در طرز غزل نکته بحافظ آموخت
یار شیرین دهن نادره‌گفتار منست۶

۶۳

یارب سببی ساز که یارم بسلامت / باز آید و برهاندم از بند ملامت۷
خاك ره آن یار سفر کرده بیارید / تا چشم جهان بین‌کنمش جای اقامت
فریاد که ازشش جهتم راه ببستند / آن‌خال‌وخطوزلف‌ورخ‌وعارض‌وقامت۸
امروز که دردست توام مرحمتی‌کن / فرداکه شوم‌خاك‌چه‌سوداشك‌ندامت
حاشا که من از جور وجفای تونالم / بیداد لطیفان همه لطفست وکرامت
ای‌آنکه بتقریروبیان دم زنی‌ازعشق / ما با تو نداریم سخن‌خیر و سلامت
درویش مکن ناله ز شمشیر احبا / کاین طایفه ازکشته ستانند غرامت
در خرقه زن‌آتش که‌خم‌ابروی ساقی / برمیشکند گوشهٔ محراب امامت
کوته نکند بحث‌سرزلف توحافظ
پیوسته‌شد این سلسله‌تاروزقیامت

---

۱ ـ توپنداری ۲ ـ ابیات الحاقی ذیل دراین غزلست :
لبترا آب حیوان گفتم اما / چه جای آب‌کان ماء مَعینست
لبانت معجز عیسی است لیکن / حدیث طرهات حبل‌المتین‌است
ز جام عشق می نوشید حافظ / مدامش مستی و رندی‌ازینست
۳ ـ که منزلگه دلدار ۴ ـ گل وزلف عبیر ۵ ـ ز در باغ ۶ ـ شیرین سخن
۷ ـ از چنگ ملامت ۸ ـ از خال

٦٤

خواب آن نرگس‌فتان توبی‌چیزی نیست — تاب‌آن زلف پریشان تو بی‌چیزی نیست
از لبت شیر روان بود که من میگفتم — این شکرگرد نمکدان تو بی‌چیزی نیست
جان درازی تو بادا که یقین میدانم — درکمان ناوك مژگان تو بی‌چیزی نیست
مبتلائی بغم محنت و اندوه فراق — ایدل این ناله وافغان تو بی‌چیزی نیست
دوش باد ازسر کویش بگلستان بگذشت — ای گل این چاك گریبان تو بی‌چیزی نیست۱
دردعشق ارچه دل ازخلق نهان میدارد
حافظ این دیدهٔ گریان تو بی‌چیزی نیست

٦٥

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت۲ — گر نکته دان عشقی‌خوش‌بشنواین‌حکایت۳
بی‌مزد بود و منت هر خدمتی که کردم — یارب مباد کس را مخدوم بی‌عنایت
رندان تشنه لب را جامی نمیدهدکس — گوئی ولی شناسان رفتند ازین ولایت
دراین شب سیاهم گم گشت راه مقصود٤ — از گوشهٔ برون آی ای کوکب هدایت
ازهرطرف که رفتم جز وحشتم نیفزود ٥ — زنهار ازین بیابان وین راه بی‌نهایت
این راه را نهایت صورت‌کجا توان بست — کش صد هزار منزل بیشست در بدایت
در زلف چون‌کمندش ای دل مپیچ کآنجا — سرها بریده بینی بیجرم و بی جنایت
چشمت بغمزه مارا خون‌خورد و می‌پسندی — جانا روا نباشد خونریزرا حمایت
ای آفتاب خوبان میجوشد اندرونم٦ — یکساعتم بگنجان در سایهٔ حمایت
هرچند بردی آبم روی از درت نتابم — جور از طبیب خوشترکز مدعی رعایت
عشقت رسد بفریاد ار خود بسان حافظ
هرهفت شعبه خوانی از چارده روایت۷

٦٦

خمی‌که ابروی شوخ تودرکمان انداخت — بقصد جان من زار نا توان انداخت
نبود نقش دوعالم که نقش زلف تو بود۸ — زمانه طرح‌محبت نه این‌زمان انداخت

---

۱ ـ شعرالحاقی ذیل در این غزلست :
چشمهٔ آب حیاتست دهانت اما — زیرلب‌چاەزنخدان توبی‌چیزی نیست
۲ ـ شکرست یاشکایت ۳ ـ عشقی بشنو تواین ٤ ـ شب تار وکاروانی محتاج رهنمائیست
٥ ـ جز حیرتم ٦ ـ میسوزد اندرونم ۷ ـ قرآن ز بر بخوانی در چارده روایت
۸ ـ که رنگ الفت بود

یک کرشمه که نرگس بخود فروشی کرد — فریب چشم توصد فتنه درجهان انداخت
شراب خورده وخوی کرده کی شدی بچمن ۱ — که آب روی توآتش درارغوان انداخت
بزمگاه چمن دوش مست بگذشتم — چو ازدهان توام غنچه درگمان انداخت
بنفشهٔ طرهٔ مرغول خود گره میزد ۲ — صبا حکایت زلف تودرمیان انداخت
ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردم — سمن بدست صبا خاك دردهان انداخت
من ازورع می ومطرب ندیدمی زین پیش — هوای مغبچگانم در این وآن انداخت
کنون بآب می لعل خرقه میشویم — نصیبهٔ ازل از خود نمی‌توان انداخت
جهان بکام من اکنون شودکه دورزمان — مرا به بندگی خواجهٔ جهان انداخت ۳
مگر گشایش حافظ درین خرابی بود
که بخشش ازلش در میمغان انداخت ٤

۶۷

شکفته شد گل حمراء وگشت بلبل مست — صلای سرخوشی ایصوفیان باده پرست ٥
اساس توبه که درمحکمی چوسنگ نمود — ببین که جام زجاجی چه طرفه‌اش بشکست
بیار باده که در بارگاه استغنا — چه پاسبان وچه سلطان چه هوشیار وچه مست
ازین رباط دودرچون ضرورتست رحیل — رواق وطاق معیشت چه سربلندوچه پست
مقام عیش میسر نمیشود بی رنج — بلی بحکم بلا بسته اند عهد الست
بهست ونیست مرنجان ضمیر وخوش میباش — که نیستیست سرانجام هرکمال که هست
شکوه آصفی واسب باد و منطق طیر — بباد رفت وازو خواجه هیچ طرف نبست
ببال و پر مرو از ره که تیر پرتابی — هوا گرفت زمانی ولی بخاك نشست
زبان کلك توحافظ چه شکرآن گوید
که گفتهٔ سخنت میبرند دست بدست ٦

۶۸

مدامم مست میدارد نسیم جعدگیسویت — خرابم میکند هردم فریب چشم جادویت
پس ازچندین شکیبائی شبی یارب توان دیدن — که شمع دیده افروزیم درمحراب ابرویت
سواد لوح بینش را عزیز ازبهرآن دارم — که جانرا نسخهٔ باشد زنقش خال هندویت

---

۱ ـ کرده میروی ـ چون شدی بچمن ۲ ـ طره مفتول ۳ ـ شعر الحاقی ذیل را اضافه دارد :
خراب خط عذار توام تعالی الله — چه کلك بودکه این نقش دلستان انداخت
٤ ـ که قسمت ازلش ٥ ـ صلای خوشدلی ٦ ـ که تحفهٔ سخنت

تو گر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارائی — صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت
وگر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی — برافشان تا فرو ریزد هزاران جان ز هر مویت ۱
من و باد صبا مسکین دو سرگردان بیحاصل — من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت ۲
زهی همت که حافظ راست کز دنیا و از عقبا۳
نیاید هیچ در چشمش بجز خاك سر کویت

۶۹

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست — مست از می و میخواران از نرگس مستش مست
در نعل سمند او شکل مه نو پیدا — وز قد بلند او بالای صنوبر پست
شمع دل دمسازان بنشست چو او برخاست ۴ — و افغان ز نظربازان برخاست چو او بنشست
گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید — ور وسمه کمان کش گشت با ابروی او پیوست
آخر بچه گویم هست از خود خبرم چون نیست — وز بهر چه گویم نیست با وی نظرم چون هست
باز آی که باز آید عمر شدهٔ حافظ
هرچند نیاید باز تیری که بشد از شست ۵

۷۰

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست — پیرهن چاك و غزلخوان و صراحی در دست
نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان — نیم شب دوش ببالین من آمد بنشست ۶
سر فرا گوش من آورد و بآواز حزین — گفت ای عاشق شوریدهٔ من خوابت هست ۷
عاشقی را که چنین بادهٔ شبگیر دهند — کافر عشق بود گر نشود باده پرست
برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر — که ندادند جز این تحفه بما روز الست
آنچه او ریخت به پیمانهٔ ما نوشیدیم — اگر از خمر بهشتست وگر بادهٔ مست ۸
خندهٔ جام می و زلف گرهگیر نگار
ای بسا توبه که چون توبهٔ حافظ بشکست

۷۱

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست ۹ — در غنچهٔ هنوز و صدت عندلیب هست

---

۱ ـ برافشان زلف تا ریزد ۲ ـ اشعار الحاقی ذیل در این غزلست :
من از لطف صبا دارم سپاس نکهت جانان — وگرنه کی گذر بودی سحرگاهان از این سویت
سواد دیده هر وقتی بخون دل همی دیدم — عزیزش دارم این ساعت بیاد خال هندویت
۳ ـ از دنیا و از عقبا ۴ ـ دل دمسازم ۵ ـ هرچند که نیاید باز تیری که برفت از شست
۶ ـ نیمشب یار ۷ ـ گفت ای عاشق دیرینهٔ من ـ کای عاشق بیچاره شبی خوابت
۸ ـ گر از بادهٔ مست ۹ ـ هزارت حبیب هست

گر آمدم بکوی تو چندان غریب نیست　　چون من درین دیار هزاران غریب هست ١
هرچند دورم از تو که دور از تو کس مباد　　لیکن امید وصل توام عنقریب هست
در عشقِ خانقاه و خرابات فرق نیست　　هرجا که هست پرتو روی حبیب هست
آنجا که حسن صومعه را جلوه میدهند ٢　　ناقوسِ دیرِ راهب و نام صلیب هست
عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد؟　　ایخواجه درد نیست وگرنه طبیب هست ٣
فریاد حافظ اینهمه آخر بهرزه نیست
هم قصهٔ غریب و حدیثی عجیب هست

٧٢

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت　　آری باتفاق جهان میتوان گرفت
افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع　　شکر خدا که سرّ دلش در زبان گرفت
میخواست گل که دم زند از رنگ و بوی دوست　　از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت
زین آتشِ نهفته که در سینه منست　　خورشید شعله ایست که در آسمان گرفت
آسوده بر کنار چو پرگار میشدم　　دوران چو نقطه عاقبتم درمیان گرفت
آنروز شوق ساغر می خرمنم بسوخت ٤　　کآتش زعکس عارض ساقی در آن گرفت
خواهم شدن بکوی مغان آستین فشان　　زین فتنها که دامن آخر زمان گرفت
می خور که هر که آخر کار جهان بدید　　از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت
بر برگ گل بخون شقایق نوشته اند　　کانکس که پخته شدمی چون ارغوان گرفت ٥
حافظ چو آب لطف زنظم تو میچکد
حاسد چگونه نکته تواند بر آن گرفت

٧٣

شنیده ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت　　فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت
حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر　　کنایتیست که از روزگار هجران گفت
فغان که آن مه نامهربان دشمن دوست ٦　　بترکِ صحبت یاران خود چه آسان گفت

---

١ ـ من درآن دیار فراوان　٢ ـ که کار صومعه　٣ ـ نیست ولیکن طبیب
٤ می ساغرم بسوخت　٥ ـ اشعار الحاقی ذیل درابن غزلست :
فرصت نگر که فتنه چو در عالم اوفتاد　　عارف بجام می زد و ازغم کران گرفت
چون لاله کج نهاد کلاه طرب ز کبر　　هر داغدل که بادهٔ چون ارغوان گرفت
می ده بجام جم که صبوح صبوحیان　　چون پادشه بتیغ سرافشان جهان گرفت
٦ ـ نامهربان مهرگسل

من و مقام رضا بعدازین و شکر رقیب / که دل بدرد تو خوکرد و ترك درمان گفت
نشان یار سفرکرده از که پرسم باز / که هر چه گفت برید صبا پریشان گفت
غم کهن بمی سالخورده دفع کنید / که تخم خوشدلی اینست پیر دهقان گفت
گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد۱ / که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت۲
بمهلتی که سپهرت دهد ز راه مرو۳ / ترا که گفت که این زال ترك دستان گفت
مزن ز چون و چرا دم که بندهٔ مقبل۴ / قبول کرد بجان هر سخن که سلطان گفت۵
که گفت حافظ از اندیشهٔ تو آمد باز / من این نگفته‌ام آنکس که گفت بهتان گفت

۷۴

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت / کار چراغ خلوتیان باز درگرفت
آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت / وین پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت
آن عشوه داد عشق که مفتی ز ره برفت۶ / وآن لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت
بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود / عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت
زنهار از آن عبارت شیرین دلفریب۷ / گوئی که پستهٔ تو سخن درشکر گرفت
هر سروقد که برمه و خورحسن میفروخت۸ / چون تو درآمدی پی کار دگر گرفت
زین قصه هفت گنبد افلاك پر صداست / کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت
حافظ تو این سخن ز که آموختی که یار۹ / تعویذ کرد شعر ترا و بزر گرفت۱۰

۷۵

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت / بشکست عهد واز غم ما هیچ غم نداشت
یارب مگیرش ارچه دل چون کبوترم / افگند وکشت وعزت صید حرم نداشت۱۱
با اینهمه هرآنکه نه خواری کشید ازو / هرجا که رفت هیچکسش محترم نداشت
بر من جفا ز بخت من آمد وگرنه یار۱۲ / حاشا که رسم لطف وطریق کرم نداشت۱۳
ساقی بیار باده و با مدعی بگو۱۴ / انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت

---

۱ - مراد رود ۲ - مور با سلیمان ۳ - بعشوهٔ که سپهرت دهد زیاد مرو
۴ - بچون و چرا ۵ - که جانان گفت - شعر الحاقی ذیل هم دراین غزلست :
بیار باده بخور زانکه پیر میکده دوش / بسی حدیث غفور و رحیم ورحمان گفت
۶ - که تقوی ز ره ۷ - ازآن حکایت ۸ - خور جلوه میفروخت
۹ - که بخت ۱۰ - زبر - بزر گرفت ۱۱ - حرمت صید ۱۲ - بخت بد
۱۳ - رسم جور وطریق ستم ۱۴ - با محتسب بگو

هر راهرو که ره بحریم درش نبرد مسکین برید وادی‌وره درحرم نداشت ۱
حافظ ببر تو گوی فصاحت که مدّعی
هیچش هنر نبود و خبر نیزهم نداشت

۷۶

خدا چوصورت ابروی‌دلگشای توبست گشاد کار من اندر کرشمهای تو بست
مراو مرغ چمن را ز دل ربود آرام۲ زمانه تا قصب نرگس قبای تو بست۳
زکار ما و دل غنچه صدگره بگشود۴ نسیم صبح چودل در بی‌هوای تو بست۵
مرا ببند تو دوران چرخ راضی کرد ولی‌چه‌سودکه‌سررشته‌دررضای تو بست
چو نافه بر دل مسکین من‌گره مفکن که عهد باسر زلف‌گره‌گشای تو بست
تو خود وصال دگر بودی ای‌نسیم‌وصال۶ خطا نکرد دل‌امید دروفای تو بست۷
ز دست جور توگفتم زشهرخواهم رفت
بخنده‌گفت که‌حافظ‌بروکه پای تو بست؟

۷۷

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست کرم نمای وفرودآ که خانه خانهٔ تست
بتن مقصرم از دولت ملازمتت ولی خلاصهٔ جان خاك آستانهٔ تست
علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن کهآن مفرّح یاقوت در خزانهٔ تست
بلطف‌خال‌وخط ازعارفان‌ربودی‌دل لطیفه‌های‌عجب زیر دام ودانهٔ تست
من‌آن نیم‌که‌دهم نقد دل بهرشوخی۸ در خزانه بمهر تو و نشانهٔ تست
توخودچه‌لعبتی‌ای‌شهسوارشیرین‌کار۹ که توسنی چوفلك رام تازیانهٔ تست۱۰
دلت بوصل‌گل‌ای‌بلبل‌سحرخوش باد۱۱ که درچمن‌همه‌گلبانگ عاشقانهٔ تست

---

۱ ـ بیت الحاقی ذیل دراین غزلست :
خوش وقت رند مست که دنیا و آخرت ازدست داد وهیچ غم بیش وکم نداشت
۲ ـ مرا و سرو چمن را بخاك راه نشاند ۳ ـ قصب زرکش قبای ۴ ـ بس گره
۵ ـ نسیم‌گل چودل اندرره هوای توبست ۶ ـ توخود حیات‌دگر ۷ ـ خطانگر که دل
دو بیت الحاقی ذیل‌هم در این غزلست :
هم از نسیم تو روزی گشایشی یابد چوغنچه هرکه دل‌خویش‌درهوای‌توبست
مرا و مرغ چمن را زدل ببرد آرام سحرگهان‌که دل هردو در نوای توبست
۸ ـ دهم دل بقید هر شوخی ۹ ـ شهسوار شهر آشوب ۱۰ ـ فلك زیر تازیانه
۱۱ ـ بلبل چمن ـ بلبل صبا

چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز　　ازین حیل که در انبانهٔ بهانهٔ تست

سرود مجلست اکنون فلك برقص آرد
که شعر حافظ شیرین سخن ترانهٔ تست

۷۸

روزگاریست که سودای بتان دین منست　　غم این کار نشاط دل غمگین منست

دیدن روی ترا دیدهٔ جان بین باید　　این کجا مرتبهٔ چشم جهان بین منست

یار من باش که زیب فلك و زینت دهر ۱　　ازمه روی تو واشك چوپروین منست

تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد　　خلق را وردزبان مدحت و تحسین منست

دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار　　کین کرامت سبب حشمت و تمکین منست

واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش　　زآنکه منزلگه سلطان دل مسکین منست

یارب این کعبهٔ مقصود تماشا گه کیست ۲　　که مغیلان طریقش گل و نسرین منست ۳

حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان ٤
که لبش جرعه کش خسرو شیرین منست

۷۹

یارب آن شمع دل افروز زکاشانهٔ کیست　　جان ما سوخت بپرسید که جانانهٔ کیست

حالیا خانه برانداز دل ودین منست　　تا هم آغوش که میباشد و همخانهٔ کیست ٥

بادهٔ لعل لبش کزلب من دور مباد　　راح روح که و پیمان ده پیمانهٔ کیست

دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو　　باز پرسید خدا را که پروانهٔ کیست ٦

یارب آن شاه وش ماهرخ زهره جبین ۷　　در یکتای که وگوهر یکدانهٔ کیست

میدمد هر کسش افسونی ومعلوم نشد　　که دل نازك او مایل افسانهٔ کیست ۸

گفتم آه از دل دیوانهٔ حافظ بی تو
زیر لب خنده زنان گفت که دیوانهٔ کیست؟

۸۰

راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست ۹　　آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

---

۱ - که زین فلك　۲ ـ تمنا گه　۳ - اشعار الحاقی ذیل در این غزلست :

از که دریاگری آموخت خیال تو مگر　　رهنمایش شده این اشك چوپروین منست

رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهر آشوبی　　کار آنشوخ سیه چردهٔ رنگین منست

٤ ـ ازقصه پرویز دگر　٥ - تا درآغوش که میخسبد و　٦ - زپروانه

۷ ـ ماهرخ مهرفروز　۸ ـ شعر الحاقی ذیل در این غزلست :

آن می لعل که ناخورده مرا کرد خراب　　هم نشین که و همکاسه و پیمانهٔ کیست

۹ - بحریست بحر عشق

هردم که دل بعشق دهی خوش دمی بود۱ — در کارخیر حاجت هیچ استخاره نیست
مارا بمنع عقل مترسان و می بیار — کان شحنه در ولایت ماهیچ کاره نیست
فرصت شمر طریقهٔ رندی که عاشقی۲ — چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست
از چشم خود بپرس که مارا که میکشد — جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست
او را بچشم پاك توان دید چون هلال۳ — هر دیده جای جلوهٔ آن ماهپاره نیست
نگرفت در تو گریهٔ حافظ بهیچ روی
حیران از آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

۸۱

میرمن خوش میروی کاندر سروپا میرمت٤ — ترك من خوش میخرامی پیش بالا میرمت٥
گفته بودی کی بمیری پیش من تعجیل چیست — خوش تقاضا میکنی پیش تقاضا میرمت
عاشق و مخمور و مهجورم بت ساقی کجاست — گو خرامان شو که پیش قد رعنا میرمت٦
آنکه عمری شد که تا بیمارم از سودای او — گو نگاهی کن که پیش چشم شهلا میرمت
گفتهٔ لعل لبم هم درد بخشد هم دوا — گاه پیش درد و گه پیش مداوا میرمت
خوش خرامان میروی چشم بد از روی تو دور — دارم اندر سر خیال آنکه در پا میرمت
گرچه جای حافظ اندر خلوت وصل تو نیست
ای همه جای تو خوش پیش همه جا میرمت

۸۲

خیال روی تو در هر طریق همره ماست — نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست
برغم مدّعیانی که منع عشق کنند — جمال چهرهٔ تو حجت موجّه ماست
ببین که سیب زنخدان تو چه میگوید — هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست
اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد — گناه بخت پریشان و دست کوته ماست
بحاجب در خلوتسرای خاص بگو۷ — فلان ز گوشه نشینان خاك درگه ماست
بصورت از نظر ما اگرچه محجوبست — همیشه در نظر خاطر مُرفه ماست
اگر بسالی حافظ دری زند بگشای
که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست

۸۳

مردم دیدهٔ ما جز برخت ناظر نیست — دل سرگشتهٔ ما غیر ترا ذاکر نیست

---

۱ ـ هر گه که دل بعشوه دهی   ۲ ـ رندی که این نشان   ۳ ـ بچشم سر نتوان دید
٤ ـ خوش میری   ٥ ـ خوش خرامان شو که پیش قدر عنا میرمت   ٦ ـ گو که بخرامد
۷ ـ در دولتسرای

اشکم احرام طواف حرمت میبندد　　گرچه از خون‌دل ریش دمی‌طاهر نیست
بستهٔ دام و قفس باد چو مرغ وحشی　　طایر سدره اگر درطلبت طایر نیست
عاشق مفلس اگر قلب دلت کرد نثار ۱　　مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست
عاقبت دست بدان سرو بلندش برسد　　هرکه را در طلبت همت او قاصر نیست ۲
از روان بخشی عیسی نزنم پیش تو دم ۳　　زآنکه در روح‌فزائی چولبت ماهر نیست
من که درآتش سودای توآهی نزنم　　کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست
روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم　　که پریشانی این سلسله را آخر نیست
سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست
«کیست آنکش سر پیوند تو درخاطر نیست» ٤

۸٤

ناظرروی توصاحب نظری نیست که نیست　　بوی گیسوی تودرهیچ سری نیست که نیست ٥
آب چشمم که بر و منت خاك درتست　　زیر صد منت او خاك دری نیست که نیست
تا بدامن ننشیند ز نسیمت گردی　　سیل‌خیز از نظرم رهگذری نیست که نیست ٦
تا دم از شام سر زلف تو هرجا نزند　　باصبا گفت وشنیدم سحری نیست که نیست
ازحیای لب شیرین تو ای چشمهٔ نوش ۷　　غرق آب وعرق اکنون شکری نیست که نیست
اشك غماز من ار سرخ برآمد چه عجب　　خجل از کردهٔ خود پرده‌دری نیست که نیست
من ازین طالع شوریده برنجم ورنه　　بهره منداز سرکویت دگری نیست که نیست
مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز　　ورنه درمجلس رندان خبری نیست که نیست
شیر در بادیهٔ عشق تو روباه شود　　آه ازین راه‌که‌دروی خطری نیست که نیست
نه من دلشده از دست تو خونین جگرم　　ازغم‌عشق توپرخون‌جگری نیست که نیست م

---

۱ ـ قلب دلش کرد　۲ ـ هرکه در راه طلب همت　۳ ـ نزنم دم هرگز
٤ ـ مصراع سعدی تضمین شده است　٥ ـ نسخهٔ ما بصورت فوقست ولی در سایر نسخ دو بیت بصورت ذیل درآغاز غزلست :

روشن ازپرتورویت نظری نیست که نیست　　منت خاك درت بر بصری نیست که نیست
ناظر روی تو صاحب نظرانند آری　　سرگیسوی تودرهیچ سری نیست که نیست

بنظر بنده صورت مختار متن بهتراست زیرا که مضمون مصراع دوم مطلع درشعر دوم همین غزل وارد شده و بیت ثانی آن‌هم چندان لطف و متانتی ندارد
٦ ـ سیل اشك مژه‌ام برگذری نیست　۷ ـ چشمهٔ نور

از وجود اینقدرم نام ونشان هست که هست ورنه ازضعف درینجااثری نیست که نیست ۱

غیرازین نکته که حافظ زتو ناخشنودست
درسراپای وجودت هنری نیست که نیست

۸۵

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت در ده قدح که موسم ناموس و نام رفت
وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم عمری که بیحضور صراحیّ وجام رفت
مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی در عرصهٔ خیال که آمد کدام رفت
بربوی آنکه جرعهٔ جامت بما رسد در مصطبه دعای توهرصبح وشام رفت
دلرا که مرده بود حیاتی بجان رسید تا بوئی از نسیم میش درمشام رفت ۲
زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه رند از ره نیاز بدارالسلام رفت
نقدِ دلی که بود مرا صرف باده شد قلب سیاه بود از آن در حرام رفت
درتابِ توبه چند توان سوخت همچوعود می ده که عمر برسر سودای خام رفت ۳

دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت
گم گشتهٔ که بادهٔ مهرش بکام رفت ٤

۸٦

ساقیا آمدن عید مبارك بادت وآن مواعید که کردی مرواد از یادت
شادی مجلسیان در قدم ومقدم تست جای غم باد هرآندل که نخواهد شادت
برسان بندگی و دختر رز گو بدر آی که دم وهمت ما کرد ز بند آزادت
چشم بد دور کزآن تفرقه خوش بازآورد طالع نامور و دولت مادر زادت
شکر ایزدکه ز تاراج خزان رخنه نیافت ٥ بوستان سمن و سرو و گل وشمشادت

---

۱ ـ ابیات الحاقی ذیل دراین غزلست ؛
کمر کین من خسته چه بندی که زمهر برمیان دل و جانم کمری نیست که نیست
از سر کوی تو رفتن نتوانم گامی ورنه اندر دل بیدل سفری نیست که نیست
تو خود ای شعلهٔ رخشنده چه داری درسر که کباب ازحرکاتت جگری نیست که نیست
نازکانرا سفر عشق حرامست حرام که بهرگام دراینره خطری نیست که نیست
۲ ـ از نسیم تواش ۳ ـ بیت الحاقی ذیل دراین غزلست ؛
زاهد تودان وخلوت تنهائی و نیاز عشاقرا حواله بعیش مدام رفت
٤ ـ بادهٔ شوقش ـ نابش ـ شیرین ٥ ـ که ازین باد خزان

در شگفتم که درین مدت ایام فراق برگرفتی ز حریفان دل و دل میدادت
حافظ از دست مده دولت این کشتی نوح ۱
ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

۸۷

بدام زلف تو دل مبتلای خویشتن است بکش بغمزه که اینش سزای خویشتن است
گرت ز دست برآید مراد خاطر ما بدست باش که خیری بجای خویشتن است ۲
بجانت ای بت شیرین دهن که همچون شمع شبان تیره مرادم فنای خویشتن است
چو رای عشق زدی با توگفتم ای بلبل ۳ مکن که آن گل خندان برای خویشتن است ٤
بمشك چین و چگل نیست چتر گل محتاج ٥ که نافه‌هاش ز چین قبای خویشتن است
مرو بخانهٔ ارباب بیمروت دهر که کنج عافیتت درسرای خویشتن است
بسوخت حافظ و در شرط عشق و جانبازی
هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است

۸۸

بجان یار و بحق قدیم و عهد درست ٦ که مونس دم صبحم دعای دولت تست
سرشك من که زطوفان نوح دست ببرد ز لوح سینه نیارست نقش مهر توشست
بکن معاملهٔ وین دل شکسته بخر که با شکستگی ارزد بصد هزار درست ۷
زبان مور بآصف دراز گشت و رواست ۸ که خواجه خاتم جم یاوه کرد وباز نجست
دلا طمع مبر از لطف بی نهایت دوست چولاف عشق زدی سرباز چابك و چست
بصدق کوش که خورشید زاید از نفست که از دروغ سیه روی گشت صبح نخست
شدم ز دست توشیدای کوه ودشت وهنوز نمیکنی بترحم نطاق سلسله سست ۹
مرنج حافظ و از دلبران حفاظ مجوی
گناه باغ چه باشد چواین گیاه نرست

۸۹

ماهم این هفته برون رفت وبچشمم سالیست ۱۰ حال هجران توچه دانی که چه مشکل حالیست

۱ ـ مده صحبت این ۲ ـ خیری برای ۳ ـ رای عشق زدی بااو
٤ ـ گل خود رو برای ٥ ـ چین وختن نیست حسن گل ٦ ـ بجان خواجه و حق
۷ ـ بدین شکستگی ۸ ـ روا مدار که با علم آصفی گویند ۹ ـ شعر ذیل نیز در این غزلست :
ملامتم بخرابی مکن که مرشد عشق حوالتم بخرابات کرده روز نخست
۱۰ ـ هفته شد ازدست (شهر) و بچشمم

مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او — عکس خود دید و گمان کرد که مشکین خالیست
میچکد شیر هنوز از لب همچون شکرش — گرچه در شیوه‌گری هر مژه‌اش قتالیست
ایکه انگشت‌نمائی بکرم در همه شهر — وه که در کار غریبان عجبت اهمالیست
بعد ازینم نبود شائبه درجوهر فرد — که دهان تو بدین نکته خوش استدلالیست
مژده دادند که برما گذری خواهی کرد — نیت خیر مگردان که مبارک فالیست
کوه اندوه فراقت بچه حالت بکشد۱
حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست

۹۰

دل و دینم شد و دلبر بملامت برخاست — گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست۲
که شنیدی که درین بزم دمی خوش بنشست — که نه در آخر صحبت بندامت برخاست
شمع گر زان لب خندان بزبان لافی زد — پیش عشاق تو شبها بغرامت برخاست
در چمن باد بهاری زکنار گل و سرو۳ — بهوا داری آن عارض وقامت برخاست
مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت — بتماشای تو آشوب قیامت برخاست
پیش رفتار تو پا برنگرفت از خجلت — سرو سرکش که بناز قدوقامت برخاست٤
حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری
کآتش از خرمن سالوس و کرامت برخاست

۹۱

المنة لله که در میکده بازست — زآنرو که مرا بردر اوروی نیازست٥
خمها همه درجوش وخروشند زمستی — وآن می که درآنجاست حقیقت نه مجازست
ازوی همه مستی وغروراست وتکبر — وز ما همه بیچارگی وعجز ونیازست
رازی که بر غیر نگفتیم و نگوئیم — با دوست بگوئیم که اومحرم رازست
شرح شکن زلف خم اندرخم جانان — کوته نتوان کرد که این قصه درازست
بار دل مجنون و خم طرهٔ لیلی — رخسارهٔ محمود وکف پای ایازست
بردوخته‌ام دیده چو باز ازهمه عالم — تا دیدهٔ من بررخ زیبای توبازست
درکعبهٔ کوی تو هرآنکس که درآید — از قبلهٔ ابروی تو در عین نمازست
ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین
ازشمع بپرسید که در سوز و گدازست

---

۱ - بچه طاقت - بچه حیلت ۲ - هرکه عاشق شد ازو راه سلامت برخاست
۳ - بهاری زهوای گل ٤ - بناز ازقد ٥ - وین سوخته را بردر

۹۲

ما را ز خیال تو چه پروای شرابست — خم گو سر خود گیر که خمخانه خرابست
گر خمر بهشتست بریزید که بیدوست — هر شربت عذبم که دهی عین عذابست
افسوس که شد دلبر و در دیدهٔ گریان — تحریر خیال خط او نقش برآبست
بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود — از سیل دمادم که درین منزل خوابست ۱
معشوقه عیان میگذرد بر تو ولیکن — اغیار همی بیند از آن بسته نقابست
گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید — درآتش رشك از غم دل غرق گلابست
در کنج دماغم مطلب جای نصیحت — کاین حجره پراز زمزمهٔ چنگ وربابست ۲
سبزست در و دشت بیا تا نگذاریم — دست ازسر آبی که جهان جمله سرابست ۳
حافظ چه شد ار عاشق ورندست ونظرباز — بس طور عجب لازم ایام شبابست

۹۳

حال خود با تو گفتنم هوس است ٤ — خبر دل شنفتنم هوس است
از برای شرف بنوك مژه — خاك راه تو رُفتنم هوس است
شب قدری چنین عزیز و شریف — با تو تا روز خفتنم هوس است
وه که دُردانهٔ چنین نازك — در شب تار سُفتنم هوس است
طمع خام بین که قصهٔ فاش — از رقیبان نهفتنم هوس است
ای صبا امشبم مدد فرمای — که سحرگه شکفتنم هوس است
همچو حافظ برغم مدعیان — شعر رندانه گفتنم هوس است

۹٤

ز گریه مردم چشم نشسته در خونست — ببین که در طلبت حال مردمان چونست
بیاد لعل تو و چشم مست میگونت ٥ — زجام غم می لعلی که میخورم خونست
ز مشرق سر کو آفتاب طلعت تو — اگر طلوع کند طالعم همایونست
حکایت لب شیرین کلام فرهادست — شکنج طرهٔ لیلی مقام مجنونست
دلم بجو که قدت همچو سرو دلجویست — سخن بگو که کلامت لطیف وموزونست

---

۱ - زین سیل ۲ - کاین گوشه پر ۳ - ابیات الحاقی ذیل در این غزلست :
بروی دلارای توای شمع دل افروز — دل رقص کنان برسر آتش چو کبابست
در بزم دل ازروی توصدشمع برافروخت — وین طرفه که برروی توصدگونه حجابست
راه تو چه راهی است که ازغایت تعظیم — دریای محیط فلکش عین سرابست
٤ - حال دل باتو ٥ لعل تو بی چشم

ز دور باده بجان راحتی رسان ساقی — که رنج خاطرم از جور دور گردونست
از آنزمان که ز چشمم برفت رود عزیز ۱ — کنار و دامن من همچو رود جیحونست
چگونه شاد شود اندرون غمگینم — باختیار که از اختیار بیرونست
ز بیخودی طلب یار میکند حافظ
چو مفلسی که طلبکار گنج قارونست

٤٥

گر ز دست زلف مشکینت خطائی رفت رفت — ور ز هندوی شما بر ما جفائی رفت رفت
برق عشق ار خرقه پشمینه پوشی سوخت سوخت ۲ — جور شاه کامران گر بر گدائی رفت رفت
عشقبازی را تحمل باید ایدل پای دار — گر ملالی بود بود و گر خطائی رفت رفت
در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار — هر کدورت را که بینی چون صفائی رفت رفت
از سخن چینان ملالتها پدید آید ولی ۳ — گر میان همنشینان ناسزائی رفت رفت
گر دلی از غمزهٔ دلدار باری برد برد — ور میان جان و جانان ماجرائی رفت رفت
عیب حافظ گو مکن واعظ که رفت از خانقاه
پای آزادی چه بندی گر بجائی رفت رفت ٤

٤٦

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت — روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت
گوئی از صحبت ما نیك بتنگ آمده بود — بار بربست و بگردش نرسیدیم و برفت
بس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم — وزپیش سورهٔ اخلاص دمیدیم و برفت
عشوه میداد که از کوی ارادت نروم ۵ — دیدی آخر که چنان عشوه خریدیم و برفت ٦
سر زفرمان خطم گفت مکش تا نروم — ما سر خویش زخطش نکشیدیم و برفت
شد چنان در چمن حسن و لطافت لیکن — در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت ۷
همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم
که دریغا بوداعش نرسیدیم و برفت

---

۱ ـ از آندمی که ـ از آن نفس که زچنگم برفت یار عزیز ۲ ـ ار خرمن پشمینه
۳ ـ ملامتها پدید آمد ولی ٤ ـ پای آزادان نبندند ار بجائی رفت رفت
۵ ـ عشوه دادند که برما گذری خواهی کرد ٦ ـ که چنین ـ که چسان عشوه
۷ ـ جمالش ـ اشعار الحاقی ذیل هم در این غزلست :
گفت از خود ببرد هر که وصالم طلبد — ما بامید وی از خویش بریدیم و برفت
صورت او بلطافت اثر صنع خداست — ما برویش نظری سیر ندیدیم و برفت

حرف ثاء

۱۰۰

درد مارا نیست درمان الغیاث　　هجر مارا نیست پایان الغیاث۱
دین و دل بردند و قصدِ جان کنند　　الغیاث از جور خوبان الغیاث۲
در بهای بوسهٔ جانی طلب　　میکنند این دلستانان الغیاث
خون ما خوردند این کافر دلان۳　　ای مسلمانان چه درمان الغیاث۴
همچو حافظ روز و شب بیخویشتن
گشته ام سوزان و گریان الغیاث

حرف ج

۱۰۱

توئی که برسر خوبان عالمی چون تاج　　سزد اگر همهٔ دلبران دهندت باج۵
دوچشم مست تو برهم زده خطا وحبش۶　　بچین زلف تو ماچین وهند داده خراج
بیاض روی تو روشن‌تر آمد ازرخ روز۷　　سوادِ زلف توتاریکتر ز ظلمت داج
دهان شهد تو داده بآب خضر بقا۸　　لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج
ازین مرض بحقیقت شفا نخواهم یافت　　که از تو دردِ دل ایجان نمیرسد بعلاج
چرا همی‌شکنی جان من ز سنگدلی　　دل ضعیف که باشد بنازکی چو زجاج
لب توخضر و دهان تو آب حیوان‌است　　قد تو سرو ومیان توموی و گردن عاج۹
فتاده در سرحافظ هوای چون تو شهی
کمینه ذرّهٔ خاك در تو بودی کاج

---

۱ ـ کار مارا نیست سامان　۲ ـ از دست خوبان　۳ ـ خوردند ودلها میبرند
۴ ـ شعر الحاقی ذیل دراین غزلست :
داد مسکینان بده ای روز وصل　　از شب یلدای هجران الغیاث
۵ ـ مطلع غزل بصورت ذیل‌هم ضبط شده است :
سزد که از همهٔ دلبران ستانی باج　　ازآنکه برسر خوبان‌عالمی‌چون تاج
۶ ـ خطا وختن ـ دوچشم‌مست توآشوب جمله ترکستان　۷ ـ روشن‌چوعارض رخ‌روز
۸ ـ دهان تنگ تو　۹ ـ میان موی‌وبر بهیأت عاج

حرف ح

۱۰۲

اگر بمذهب توخون عاشقست مباح — صلاح ما همه آنست کان تراست صلاح
سواد زلف سیاه تو جاعل الظلمات ۱ — بیاض روی چوماه تو فالق الاصباح ۲
زچین زلف کمندت کسی نیافت خلاص — نه از کمانچهٔ ابرو و تیر چشم نجاح
ز دیده‌ام شده یك چشمه درکنار روان — که آشنا نکند در میان آن ملاح
لب چوآب حیات توهست قوت روح — وجود خاکی مارا ازوست لذت راح ۳
بداد لعل لبت بوسهٔ بصد زاری — گرفت کام دلم زو بصد هزار الحاح
دعای جان تو ورد زبان مشتاقان — همیشه تا که بود گردش مساو صباح ٤

صلاح وتوبه وتقوی زما مجو حافظ
زرندوعاشق ومجنون کسی نیافت صلاح

۱۰۳

ببین هلال محرم بخواه ساغر راح — که ماه امن وامانست وسال صلح وصلاح
عزیز دار زمان وصالرا کآندم — مقابل شب قدرست و روز استفتاح
نزاع برسر دنیای دون کسی نکند — بآشتی بیر ای نور دیده گوی فلاح
دلا تو غافلی از کار خویش و میترسم — که کس درت نگشاید چو گم کنی مفتاح
بیار باده که روزش بخیر خواهد بود — هرآنکه جام صبوحش نهد چراغ صباح
کدام طاعت شایسته آمد از من مست — که بانگ شام ندانم ز فالق الاصباح
زمان شاه شجاعست ودورحکمت وشرع — براحت دل وجان کوش درصباح و رواح

ببوی وصل چو حافظ شبی بروز آور
که بشکفد گل بختت ز شعلهٔ مصباح

---

۱ - سواد موی توتفسیر (تو بنمود) جاعل الظلمات
۲ - بیاض روی تو تبیان (تو بگشود) فالق الاصباح   ۳ - ازوست ذکر رواح
٤ - بیت الحاقی ذیل را اضافه دارد :
بیا که خون دل خویشتن بحل کردم — اگر بمذهب تو خون عاشقست مباح

١٠٤

حرف خ

دل من در هوای روی فرّخ — بود آشفته همچون موی فرّخ۱
بجز هندوی زلفش هیچکس نیست — که برخوردار شد از روی فرّخ
سیاهی نیك بختست آنکه دایم — بود همراز و همزانوی فرّخ۲
شود چون بید لرزان سرو آزاد۳ — اگر بیند قد دلجوی فرّخ
بده ساقی شراب ارغوانی — بیاد نرگس جادوی فرّخ
دوتا شد قامتم همچون کمانی — زغم پیوسته چون ابروی فرّخ
نسیم مشك تاتاری خجل کرد — شمیم زلف عنبر بوی فرّخ
اگر میل دل هرکس بجائیست — بود میل دل من سوی فرّخ
غلام همت آنم که باشد۴
چو حافظ بنده و هندوی فرّخ۵

---

۱ ـ شده سرگشته همچون ۲ ـ همراه و ـ همواره همزانو ۳ ـ سرو بستان
٤ ـ غلام خاطر آنم ٥ ـ حافظ چاکر و

حرف د

۱۰۵

مژده ای دل که مسیحا نفسی میآید که ز انفاس خوشش بوی کسی میآید
از غم هجر مکن ناله و فریاد که‌دوش ۱ زده‌ام فالی و فریادرسی میآید
زآتش وادی ایمن نه منم خرم و بس موسی آنجا بامید قبسی میآید
هیچ کس نیست که‌در کوی تواش کاری نیست هرکس آنجا بطریق هوسی میآید
کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست ۲ اینقدر هست که بانگ جرسی میآید
جرعهٔ ده که بمیخانهٔ ارباب کرم هر حریفی ز پی ملتمسی میآید
دوسترا گر سر پرسیدن بیمار غمست ۳ گو بران خوش که هنوزش نفسی میآید
خبر بلبل این باغ بپرسید که من نالهٔ میشنوم کز قفسی میآید
یاد دارد سر صید دل حافظ یاران ٤
شاهبازی بشکار مگسی میآید

۱۰٦

بیا که ترك فلك خان روزه غارت کرد ۵ هلال عید بدور قدح اشارت کرد
ثواب روزه و حج قبول آنکس برد که خاك میکدهٔ عشق‌را زیارت کرد
بهای بادهٔ چون لعل چیست جوهر عقل بیا که سود کسی برد کاین تجارت کرد
مقام اصلی ما گوشهٔ خراباتست خداش‌خیر دهادآنکه این عمارت کرد
نماز در خم آن ابروان محرابی کسی کند که بخون جگر طهارت کرد ٦
بروی یار نظر کن ز دیده منت دار که دیده کار همه از سر بصارت کرد ۷
فغان که نرگس مخمور شیخ شهر امروز نظر بدردکشان از سر حقارت کرد
حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ
اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد

۱۰۷

بآب روشن می عارفی طهارت کرد علی‌الصباح که میخانه را زیارت کرد

---

۱ . که من ۲ . منزلگه مقصود ۳ . گر هوس پرسش بیمار ٤ . باز دارد
۵ . خوان روزه ٦ . که بخوناب دل طهارت ۷ . که کار دیده نظر

همینکه ساغر زرّینِ خور نهان گردید ۱ — هِلال عید بدور قدح اشارت کرد
خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد — بآب دیده و خون جگر طهارت کرد
امام خواجه که بودش سر نماز دراز ۲ — بخون دختر رز خرقه را قِصارت کرد
دلم ز حلقهٔ زلفش بجان خرید آشوب — چه سود دید ندانم که این تجارت کرد ۳
اگر امام جماعت طلب کند امروز
خبر دهید که حافظ بمی طهارت کرد

۱۰۸

دست در حلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد — تکیه برعهد تو و باد صبا نتوان کرد
آنچه سعیست من اندر طلبت بنمایم — اینقدر هست که تغییر قضا نتوان کرد
غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن ۴ — روزوشب عربده باخلق خدا نتوان کرد
من چه گویم که ترا نازکی طبع لطیف — تا بحدّیست که آهسته دعا نتوان کرد
دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست — بفسونی که کند خصم رها نتوان کرد
عارضش را بمثل ماه فلك نتوان گفت — نسبت یار بهر بی سر و پا نتوان کرد
سروبالای من آندم که درآید بسماع — چه محل جامهٔ جان‌را که قبا نتوان کرد
نظر پاك تواند رخ جانان دیدن — که در آئینه نظر جز بصفا نتوان کرد
مشکل عشق نه در حوصلهٔ دانش ماست — حلّ این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد
بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست
طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

۱۰۹

دیدی ایدل که غم یار دگر بار چه کرد ۵ — چون بشد دلبر و با یار وفا دار چه کرد
آه ازآن نرگس جادو که چه‌بازی انگیخت — واه ازآن مست که با مردم هشیار چه کرد
اشكِ من رنگ شفق یافت زبی‌مهری یار — طالع بی‌شفقت بین که درین کار چه کرد
ساقیا جام میم ده که نگارندهٔ غیب ۶ — نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد

---

۱ ـ بین که ۲ ـ امام شهر که‌سجاده میکشید بدوش ۳ ـ اشعار ذیل را اضافه دارد :

بیا بمیکده و وضع قرب و جاهم بین — اگرچه چشم بما زاهد از حقات کرد
نشان عهد و محبت زجان حافظ پرس — اگرچه خانهٔ دل محنت تو غارت کرد
اگر امام جماعت بخواهدش امروز — خبر دهید که صوفی بمی قصارت کرد

۴ ـ کسانی ۵ ـ غم عشق دگر ۶ ـ ساقیا باده بیاور که

تا که بر نقش زد این دایرهٔ مینائی۱ کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد
برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر وه که باخرمن مجنون دل افگار چه کرد
فکر عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت
یار دیرینه ببیند که با یار چه کرد

۱۱۰

بسر جام جم آنگه نظر توانی کرد که خاك میکده کحل بصر توانی کرد
مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد
گدائی در میخانه طرفه اکسیریست گر اینعمل بکنی خاك زر توانی کرد
بعزم مرحلهٔ عشق پیش نه قدمی که سودها کنی ار این سفر توانی کرد
بیا که چارهٔ ذوق حضور و نظم امور بفیض بخشی اهل نظر توانی کرد
گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد
تو کز سرای طبیعت نمیروی بیرون کجا بکوی طریقت گذر توانی کرد
جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد
گرت ز نور ریاضت خبر شود حافظ۲ چو شمع خنده زنان ترك سر توانی کرد
ولی تو تا لب معشوق و جام می خواهی
طمع مدار که کار دگر توانی کرد ۳

۱۱۱

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد وآنچه خود داشت زبیگانه تمنا میکرد
گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود۳ طلب از گمشدگان ره دریا میکرد۴
مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش کو بتأیید نظر حل معما میکرد
دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست۵ واندر آن آینه صدگونه تماشا میکرد
گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند جرمش آن بود که اسرار هویدا میکرد
آنکه چون غنچه لبش راز حقیقت بنهفت۶ ورق دفتر ازآن نسخه محشا میکرد۷
گفتم این جام جهان بین بتو کی دادحکیم گفت آنروز که این گنبد مینا میکرد

---

۱ . آنکه بر ۲ ـ دلا ز نور هدایت گر آگهی یابی ۳ ـ در نسخ دیگر بیت آخر اینست ولی زائد مینماید
گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ بشاهراه حقیقت گذر توانی کرد
۳ ـ گوهری کزصدف کون ومکان بیرون بود ۴ ـ لب دریا ۵ ـ وخوشدل
۶ ـ دلش ۷ ـ ورق خاطر

آنهمه شعبدهٔ عقل که میکرد آنجا سامری پیش عصا و یدِ بیضا میکرد
فیض روح‌القدس ار باز مدد فرماید دیگران‌هم بکنند آنچه مسیحا میکرد
بیدلی در همه احوال خدا با او بود واو نمیدیدش و از درد خدایا میکرد
گفتمش سلسلهٔ زلف بتان از پی چیست
گفت حافظ گِلهٔ از دل شیدا میکرد

۱۱۲

بلبلی خون دلی خورد وگلی حاصل‌کرد باد غیرت بصدش خار پریشان‌دل کرد
طوطیی را بخیال شکری دل‌خوش‌بود ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد
آه و فریاد که از چشم حسود مه چرخ ۱ در لحد ماه‌کمان ابروی من‌منزل کرد
قرّةالعین من آن میوهٔ دل یادش باد که خود آسان بشد وکار مرامشکل کرد
ساروان بار من افتاده خدا را مددی که امید کرمم همره این محمل کرد
روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار چرخ فیروزه طربخانه ازین کهگل کرد
نزدی شاهرخ و فوت شد امکان حافظ
چکنم بازی ایام مرا غافل کرد۲

۱۱۳

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد شد بر محتسب و کار بدستوری کرد۳
آمد از پرده بمجلس عرقش پاك کنید تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد۴
مژدگانی بده ایدل که دگرمطرب عشق راه مستانه زد و چارهٔ مخموری کرد
جای آنست که در عقد وصالش گیرند دختر رز که بخم اینهمه مستوری کرده
نه بهفت آب که رنگش بصد آتش نرود آنچه با خرقهٔ زاهد می انگوری کرد
بشکفت ارگل‌طبم ز نسیمش نه شگفت ٥ مرغ‌خوشخوان‌طرب‌ازبرگ‌گل‌سوری‌کرد
حافظ افتادگی از دست مده زآنکه حسود
عرض ومال ودل ودین درسرمغروری کرد

۱۱٤

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد بنیاد مکر با فلك حقه‌باز کرد
بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه زیراکه عرض‌شعبده بااهل‌راز کرد

---

۱ ـ حسود مه ومهر ـ جور حسود و ۲ ـ بازی امید ۳ ـ شد سوی محتسب
٤ ـ تا بگوید بحریفان ٥ ـ دختر مست چنان کز همه مستوری کرد
٦ ـ نشکفت از گل طبعم به نسیمش بشکفت ـ غنچه گلبن وصلم ز نسیمش بشکفت

ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان　　آمد دگر بجلوه و آغاز ناز کرد
این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت　　وآهنگ باز گشت براه حجاز کرد
ای دل بیا که ما بپناه خدا رویم　　زآنچ آستین کوته ودست دراز کرد
صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت　　عشقش بروی دل در معنی فراز کرد
ای کبک خوش خرام کجا میروی بایست ۱　　غره مشو که گربهٔ زاهد نماز کرد
فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید　　شرمنده رهروی که عمل برمجاز کرد

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل
مارا خدا ز زهد و ریا بی‌نیاز کرد

۱۱۵

یاد باد آنکه زما وقت سفر یاد نکرد　　بوداعی دل غمدیدهٔ ما شاد نکرد
مطربا پرده بگردان و بزن راه عراق　　که بدین راه بشد یار و زما یاد نکرد
آن جوانبخت که میزد رقم خیر و قبول　　بندهٔ پیر ندانم زچه آزاد نکرد
کاغذین جامه بخوناب بشویم که فلك　　ره نمونیم بپای علم داد نکرد
دل بامید صدائی که مگر در تو رسد　　نالها کرد درین کوه که فرهاد نکرد
سایه تا باز گرفتی ز چمن مرغ چمن　　آشیان در شکن طرهٔ شمشاد نکرد
شاید ار پیك صبا از تو بیاموزد کار ۲　　زانکه چالاکتر از این حرکت باد نکرد
کلك مشاطهٔ صنعش نکشد نقش مراد ۳　　هر که اقرار بدین حسن خداداد نکرد

غزلیات عراقیست سرود حافظ
که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

۱۱۶

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد　　نفس ببوی خوشش مشکبار خواهم کرد ٤
هر آبروی که اندوختم ز دانش و دین　　نثار خاك ره آن نگار خواهم کرد
بهرزه بی می و معشوق عمر میگذرد　　بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد
صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل　　فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد
چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن　　که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد
بیاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت　　بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ
طریق رندی وعشق اختیار خواهم کرد

---

۱ ـ کجا میروی بناز ـ که خوش میروی بناز (صورت اخیر مشهورست)
۲ ـ شاید ای پیك صبا　۳ ـ خط مراد　٥ ـ نفس بیاد خوشش

١١٧

سحر بلبل حکایت با صبا کرد | که عشق روی گل با ما چها کرد
از آن رنگ رخم خون در دل انداخت | وزین گلشن بخارم مبتلا کرد١
غلام همت آن نازنینم | که کار خیر بی‌روی و ریا کرد٢
خوشش باد آن نسیم صبحگاهی٣ | که درد شب نشینان را دوا کرد
نقاب گل کشید و زلف سنبل | گره بند قبای غنچه وا کرد
بهرسو بلبل عاشق درافغان | تنعم در میان باد صبا کرد
من از بیگانگان دیگر ننالم | که با من هرچه کرد آن آشنا کرد
گر از سلطان طمع کردم خطا بود | ور از دلبر وفا جستم جفا کرد٤
وفا از خواجگان شهر با من | کمال دولت و دین بوالوفا کرد٥

بشارت بر بکوی می فروشان
که حافظ توبه از زهدوریا کرد

١١٨

دل از من برد و روی از من نهان کرد | خدارا با که این بازی توان کرد
چرا چون لاله خونین دل نباشم | که با من نرگس او سرگران کرد
شب تنهائیم در قصد جان بود | خیالش لطفهای بیکران کرد
کجا گویم که با این درد جانسوز٦ | طبیبم قصد جان ناتوان کرد
بدانسان سوخت چون شمعم که بر من | صراحی گریه و بربط فغان کرد
صبا گر چاره داری وقت وقتست | که درد اشتیاقم قصد جان کرد
میان مهربانان کی توان گفت | که یار ما چنین گفت و چنان کرد

عدو با جان حافظ آن نکردی
که تیر چشم آن ابرو کمان کرد

١١٩

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند | ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند
قاصد منزل سلمی که سلامت بادش | چه شود گر بسلامی دل ما شاد کند
یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز | که برحمت گذری برسر فرهاد کند

---

١ - وزان - درین ٢ - که او با عاشقان خود وفا کرد ٣ - باد ای نسیم
٤ - خطا کرد ٥ - بوالعلا ٦ - کرا گویم

حالیا عشوهٔ ناز تو ز بنیادم برد۱ — تا دگر باره حکیمانه چه بنیاد کند
امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند — گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند
شاه را به بود از طاعت صد ساله و زهد — قدر یکساعته عمری که درو داد کند
گوهر پاك تو از مدحت ما مستغنیست — فکر مشاطه چه با حسن خداداد کند
ره نبردیم بمقصود خود اندر شیراز
خرّم آنروز که حافظ ره بغداد کند

۱۲۰

سرو چمان من چرا میل چمن نمیکند — همدم گل نمیشود یاد سمن نمیکند
تادل هرزه گرد من رفت بچین زلف او — زان سفر دراز خود عزم وطن نمیکند
چون ز نسیم میشود زلف بنفشه پرشکن — وه که دلم چه یاد از آن عهدشکن نمیکند
دل بامید روی او همدم جان نمیشود — جان بهوای کوی او خدمت تن نمیکند
پیش کمان ابرویش لابه همی‌کنم ولی — گوش کشیده است از آن گوش بمن نمیکند
دی گلهٔ زطرّه‌اش کردم و از سر فسوس — گفت که این سیاه کج گوش بمن نمیکند
ساقی سیم ساق من گر همه دُرد میدهد — کیست که تن چو جام می جمله دهن نمیکند
با همه عطف دامنت آیدم از صبا عجب۲ — کز گذر تو خاکرا مشك ختن نمیکند۳
کشتهٔ غمزهٔ تو شد حافظ ناشنیده پند
تیغ سزاست هر کرا درد سخن نمیکند

۱۲۱

واعظان کاین جلوه در محراب و منبر میکنند۴ — چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند
مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس — توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند
گوئیا باور نمیدارند روز داوری — کاین همه قلب و دغل در کار داور میکنند۵
یارب این نودولتان را بر خر خودشان نشان۶ — کاین همه ناز از غلام ترك و استر میکنند
بندهٔ پیر خراباتم که درویشان او — گنج را از بی نیازی خاك بر سر میکنند
ای گدای خانقه برجه که در دیر مغان — میدهند آبی و دلها را توانگر میکنند
حسن بی‌پایان او چندانکه عاشق میکشد — زمرهٔ دیگر بعشق از غیب سر بر میکنند

---

۱ ـ عشوهٔ عشق تو   ۲ ـ لطف ـ عطر   ۳ ـ شعرهای الحاقی ذیل را اضافه دارد:
دستخوش جفا مکن آب رخم که فیض ابر — بی مدد سرشك من در عدن نمیکند
لخلخه سای شد صبا دامن پاکت از چه روی — خاك بنفشه زار را مشك ختن نمیکند
۴ ـ زاهدان کین   ۵ ـ در کار دیگر   ۶ ـ دولتانراهم بآخُر برنشان

بر در میخانهٔ عشق ای ملك تسبیح گوی
کاندر آنجا طینت آدم مُخمر میکنند۱

صبحدم ازعرش میآمد خروشی عقل گفت
قدسیان گوئی که شعر حافظ ازبر میکنند

۱۲۲

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد
صد لطف چشم داشتم و یك نظر نکرد

میخواستم که میرمش اندر نظرچوشمع
او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد

ماهی و مرغ دوش نخفت از فُغان من
وآن شوخ‌دیده‌بین که‌سر ازخواب‌بر نکرد

سیل سرشك ما ز دلش کین بدر نبرد۲
درسنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد

یارب تو آن جوان دلاور نگاهدار
کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد

جانا کدام سنگدل بی‌کفایتست۳
کو پیش زخم تیغ تو جان راسپر نکرد

کلك زبان بریدهٔ حافظ در انجمن
باکس نگفت راز تو تا ترك سر نکرد

۱۲۳

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد
یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد

یا بخت من طریق محبت فرو گذاشت
یا او بشاهراه طریقت گذر نکرد

من‌ایستاده تا کنمش جان فدا چوشمع
او خودگذر بمن چو نسیم سحر نکرد

گفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم
در نقش سنگ گریهٔ باران اثر نکرد۴

هرکس‌که دید روی تو بوسید چشم من
کاری که کرد دیدهٔ من بی‌نظر نکرد

شوخی نگر که مرغ دلم بال وپرسوخت۵
سودای خام عاشقی از سر بدر نکرد۶

---

۱ - بیت مشکوك ذیل درغالب نسخه‌های کهن بدو صورت نوشته شده است که ما هر دو نوعرا با شعر الحاقی دیگری که دراینغزلست در پائین ضبط میکنیم :

خانه خالی‌کن که تا منزلگه سلطان شود
کاین‌هوسناکان‌دل‌وجان‌جای‌دیگرمیکنند

خانهٔ خالی دلا منزلگه سلطان شود
کاین‌هوسجویان‌دل‌خودجای‌لشکرمیکنند

آه آه از دست صرافان گوهر اشناس
هر زمان خرمهره‌را بادر برابر میکنند

۲ - میل سرشك ما زدلش کس بدر نبرد ۳ - سنگدل سست مذهبست

٤ - چون سخت بود دردل سنگش اثرنکرد ٥ - دلرا اگرچه بال وپرازهم شکسته شد

- شوخی مکن‌که مرغ دل بیقرار من ٦ - بیت الحاقی ذیل دراین غزلست :

در حیرتم که بهر چه شد همدم رقیب
خرمهره هیچ مرد قرین گهر نکرد

حافظ حدیث نغز تو ازبسکه دلکش است
نشنیدکس که از سر رغبت زبر نکرد۱

۱۲۴

طایر دولت اگر باز گذاری بکند — یار باز آید و با وصل قراری بکند
دیده را دستگه درّ و گهر گرچه نماند — بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند
شهر خالیست ز عشاق بودکز طرفی — مردی‌ازخویش برون‌آیدو کاری بکند۲
کس نیارد بر او دم زدن از غصهٔ ما — مگرش باد صبا گوش گذاری بکند
داده‌ام باز نظر را بتذروی پرواز — باز خواندمگرش نقش وشکاری بکند۳
کو کریمی که ز بزم طربش غمزده — جرعهٔ درکشد و دفع خماری بکند
یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب — بود آیا که فلك زین دوسه کاری بکند۴
دوش گفتم بکندلعل لبش چارهٔ من۵ — هاتف غیب ندا داد که آری بکند

حافظا گر نروی از در او هم روزی
گذری برسرت ازگوشه کناری بکند

۱۲۵

مرا برندی وعشق آن فضول‌عیب کند — که اعتراض براسرار علم غیب کند۶
کمال سرّ محبت ببین نه نقص گناه — که هرکه بی‌هنر افتد نظر بعیب کند
ز عطرحور بهشت آن نفس برآید بوی — که خاك میکدهٔ ما عبیر جیب کند
چنان بزد ره اسلام غمزهٔ ساقی — که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند
کلید گنج سعادت قبول اهل دلست — مبادکس که درین نکته‌شك و ریب کند
شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد — که چندسال بجان خدمت شعیب کند

ز دیده خون بچکاند فسانهٔ حافظ
چویاد وقت و زمان شباب و شیب کند۷

۱۲۶

آن کیست کز روی کرم بامن وفاداری کند — برجای بدکاری چومن یکدم نکوکاری کند
اول ببانگ نای و نی آرد بدل پیغام وی — وآنگه بیك پیمانه می با من وفاداری کند
پشمینه پوش تند خوکزعشق نشنیدست بو — از مستیش رمزی بگوتا ترك‌هشیاری کند۸

---

۱ ـ برخی ازنسخ قدیمه این بیترا ندارد و در پارهٔ از آنها شعر آخرغزل پیشین ضبط شده است ۲ ـ دستی ازغیب برون آید وکاری بکند (باینصورت مشهورست) ۳ ـ مگرش بخت و ۴ ـ بازی چرخ ازین یکدوسه ۵ ـ چارهٔ دل ۶ ـ اهل غیب ۷ ـ یاد عهد و ـ وقت شباب و زمان شیب ۸ ـ رازی بگو تا باتو هشیاری کند

دلبر که جان فرسود ازو کام دلم نگشود ازو[۱] — نومید نتوان بود ازو باشد که دلداری کند
گفتم گره نگشوده‌ام زآن طرّه تا من بوده‌ام — گفتا منش فرموده‌ام تا با تو طرّاری کند
چون من گدای بی‌نشان مشکل بود یاری چنان — سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند
زان طرّهٔ پرپیچ و خم سهلست اگر بینم ستم — از بند و زنجیرش چه غم هر کس که عیاری کند[۲]
باچشم پرنیرنگ او حافظ مکن آهنگ او
کان طرهٔ شبرنگ او بسیار طرّاری کند[۳]

۱۲۷

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند — نیاز نیم‌شبی دفع صد بلا بکند[۴]
تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار — که رحم اگر نکند مدّعی خدا بکند
عتاب یار پریچهره عاشقانه بکش — که یك کرشمه تلافیّ صد جفا بکند
طبیب عشق مسیحا دمست و مشفق لیك — چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند
ز مُلك تا مَلکوتش حجاب بردارند — هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند
ز بخت خفته ملولم بود که بیداری — بوقت فاتحهٔ صبح یك دعا بکند
بسوخت حافظ و بوئی ز زلف یار نبرد
مگر دلالت این دولتش صبا بکند

۱۲۸

گر می فروش حاجت رندان روا کند — ایزد گنه ببخشد و رفع بلا کند
ما را که درد عشق و بلای خمار کشت[۵] — یا وصل دوست یا می صافی دوا کند
مطرب بساز عود که کس بی‌اجل نمرد — وآنکو نه این ترانه سراید خطا کند
ساقی بجام عدل بده باده تا گدا — غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند
حقا کزین غمان برسد مژدهٔ امان[۶] — گر سالکی بعهد اَمانت وفا کند[۷]
گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم — نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند
در کارخانهٔ که ره عقل و فضل نیست[۸] — وهم ضعیف رای فضولی چرا کند
جان رفت در سر می و حافظ بعشق سوخت
عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

---

۱ - با آنکه جان فرسود ازو کاری دگر نگشود ازو   ۲ - این بیت اضافه است ؛
شد لشکر غم بیعدد از بخت میخواهم مدد   تا فخر دین عبدالصمد باشد که غمخواری کند
۳ - کان چشم مست تنگ او بسیار هشیاری ـ مکاری کند
۴ - دعای نیمشبی   ۵ - خمار هست   ۶ - حقا که در زمان برسد
۷ - اشاره بغزل شیخست که فرماید ؛ برخیز تا بعهد امانت وفا کنیم و همان غزل هم بدیوان خواجه الحاق شده است   ۸ - ره علم و عقل نیست

۱۲۹

دانی که چنگ وعود چه تقریر میکنند   پنهان خورید باده که تعزیر میکنند۱
ناموس عشق و رونق عشاق میبرند   عیب جوان و سرزنش پیر میکنند
تشویش وقت پیر مغان میدهند باز   این سالکان نگر که چه با پیر میکنند
گویند رمز عشق مگوئید و مشنوید   مشکل حکایتیست که تقریر میکنند
جز قلب تیره هیچ نشد حاصل وهنوز   باطن درین خیال که اکسیر میکنند
ما از برون در شده مغرور صد فریب   تاخود درون پرده چه تدبیر میکنند
صد ملك دل بنیم نظر میتوان خرید   خوبان درین معامله تقصیر میکنند
قومی بجدّ وجهد نهادند وصل دوست   قومی دگر حواله بتقدیر میکنند
فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر۲   کاین کارخانه‌ایست که تغییر میکنند
می خور که شیخ وحافظ ومفتی ومحتسب
چون نیك بنگری همه تزویر میکنند

۱۳۰

شاهدان گر دلبری زینسان کنند   زاهدان را رخنه در ایمان کنند
هرکجا آن شاخ نرگس بشکفد۳   گلرخانش دیده نرگسدان کنند
عاشقانرا بر سر خود حکم نیست   هرچه فرمان تو باشد آن کنند
پیش چشمم کمترست از قطرهٔ   آن حکایتها که از طوفان کنند
ای جوان سروقد گوئی ببر   پیش از آن کز قامتت چوگان کنند
یار ما چون سازد آغاز سماع۴   قدسیان برعرش دست افشان کنند
مردم چشمم بخون آغشته شد   درکجا این ظلم برانسان کنند
اصل کل وصلست لیکن اهل راز ۵   عیشها در بوتهٔ هجران کنند۶
سر مکش حافظ ز آه نیم شب
تا چو صبحت آینه رخشان کنند۷

---

۱ - که تکفیر میکنند (میخوارگی در خور تکفیر نیست مگر بطریق مبالغه گفته شود) ۲ - برثبات هیچ ۳ - آن شوخ نازك بگذرد ۴ - سر وما چون گیرد آغاز ۵ - خوش بزار - برآر - برآی - از غصه ای دل کاهل راز ۶ - عیش خوش در -
ابیات ذیل‌را هم اضافه دارد :
رو نماید آفتاب طلعتش   گرچه صبح آئینه‌ات رخشان کنند
کن نگاهی ازدوچشمت تا درآن   مرگرا بر بیدلان آسان کنند
عید رخسار تو کو تا عاشقان   دروفایت جان خود قربان کنند
۷ - هم بصبحی دردتو درمان کنند

۱۳۱

غلام نرگس مست تو تاجدارانند   خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند
بزیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر   که از یمین و یسارت چه بیقرارانند
نه من بر آن گل عارض غزل سرایم و بس   که عندلیب تو از هر طرف هزارانند
گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین   که از تطاول زلفت چه سوگوارانند
ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز   وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند
تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من   پیاده میروم و همرهان سوارانند
برو بمیکده و چهره ارغوانی کن   مرو بصومعه کآنجا سیاهکارانند
نصیب ماست بهشت ایخداشناس برو   که مستحق کرامت گناهکارانند۱

خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد
که بستگان کمند تو رستگارانند

۱۳۲

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند   چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند
چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بدست   چو بر صحیفهٔ هستی رقم نخواهد ماند
چو پرده دار بشمشیر میزند همه را   کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند
من ار چه در نظر یار خاکسار شدم۲   رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند
سرود مجلس جمشید گفته‌اند این بود   که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند۳
توانگرا دل درویش خود بدست آور   که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند
برین رواق زبرجد نوشته‌اند بزر   که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند
غنیمتی شمر ایشمع وصل پروانه۴   که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند۵

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ
که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

---

۱ - بیت الحاقی ذیل در این غزلست :

رقیب درگذر و بیش ازین مکن نخوت   که ساکنان در دوست خاکسارانند

۲ - خاک راه شدم   ۳ - بیار جام که دوران جم نخواهد ماند   ۴ - ایشمع روز پروانه

۵ - ابیات ذیل را اضافه دارد :

سحر کرشمهٔ صبحم بشارتی خوش داد   که کس همیشه بگیتی دژم نخواهد ماند
سروش عالم غیبم بشارتی خوش داد   که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند

۱۳۳

در نظر بازی ما بی بصران حیرانند۱ — من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند
عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند ولی — عشق داند که درین دایره سرگردانند
گر شوند آگه از اندیشهٔ ما مغبچگان — بعدازین خرقهٔ پشمین بگرو نستانند
جلوه‌گاه رخ او دیدهٔ من تنها نیست — ماه و خورشید همین آینه میگردانند
وصف رخساره خورشید ز خفاش مپرس۲ — که درین آینه صاحب نظران حیرانند
مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم — آه اگر خرقهٔ پشمین بگرو نستانند
عهد ما با لب شیرین دهنان بست خدا — ما همه بنده و این قوم خداوندانند
لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ — عشقبازان چنین مستحق هجرانند
مگرم چشم سیاه تو بیاموزد کار — ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند
گر بنزهتگه ارواح برد بوی تو باد۳ — عقل و جان گوهر هستی بنثار افشانند۴

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه باك۵
«دیو بگریزد ازآن قوم که قرآن خوانند»۶

۱۳۴

نقد ها را بود آیا که عیاری گیرند — تا همه‌صومعه داران پی کاری گیرند
مصلحت‌دید من آنست که یاران همه‌کار — بگذارند و خم طرهٔ یاری گیرند
خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی — گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند
قوت بازوی پرهیز بخوبان مفروش — که درین خیل حصاری سواری گیرند
یارب این بچهٔ ترکان چه دلیرند بخون — که بتیر مژه هرلحظه شکاری گیرند
رقص برشعر تو و نالهٔ نی خوش باشد۷ — خاصه رقصی که درآن‌دست نگاری گیرند۸

حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست
زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

۱۳۵

گفتم کیم دهان و لبت کامران کنند — گفتا بچشم هرچه توگوئی چنان کنند

---

۱ - مابی‌خبران   ۲ - وصل خورشید بشب‌پرهٔ اعمی نرسد
۳ - گرباارواح رساند نفسی بوی توباد   ۴ - ملك وحور دل وجان بنثار
۵ - زاهد ازرندی حافظ نکند فهم مراد   ۶ - مصراع حضرت شیخ را تضمین فرموده اند
۷ - شعر توو - شعر تر و - شعر خوش و   ۸ - ابیات الحاقی ذیل را اضافه دارد:
زاغ چون شرم ندارد که نهد پا بر گل — بلبلان را سزد ار دامن خاری گیرند
تا کنند اهل نظر خاك رهت کحل بصر — عمرها شد که سر راهگذاری گیرند

گفتم خراج مصر طلب میکند لبت ‌‌ گفتا درین معامله کمتر زیان کنند
گفتم بنقطهٔ دهنت خود که برد راه ‌‌ گفت این حکایتیست که با خرده‌دان کنند۱
گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین ‌‌ گفتا بکوی عشق هم این و هم آن کنند
گفتم شراب و خرقه نه آئین مذهبست ‌‌ گفت این عمل بمذهب پیرمغان کنند
گفتم هوای میکده غم میبرد ز دل ‌‌ گفتا خوش آنکسان که دلی شادمان کنند
گفتم ز لعل نوش لبان پیررا چه سود ‌‌ گفتا ببوسهٔ شکرینش جوان کنند
گفتم که خواجه کی بسر حجله میرود ‌‌ گفت آنزمان که مشتری ومه قِران کنند۲
گفتم دعای دولت تو ورد حافظ است۳
گفت این دعا ملایك هفت آسمان کنند

۱۳۶

هرکه شد محرم دل در حرم یار بماند ‌‌ وانکه این کار ندانست در انکار بماند
اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن ‌‌ شکر ایزد که نه در پردهٔ پندار بماند
صوفیان واستدند از گرو می همه رخت ‌‌ دلق ما بود که در خانهٔ خمار بماند
خرقه پوشان دگر مست گذشتند وگذشت۴ ‌‌ قصهٔ ماست که درهر سر بازار بماند
داشتم دلقی و صد عیب مرا میپوشید ‌‌ خرقه رهن می ومطرب شد وزنار بماند
جز دلم کو ز ازل تا بابد عاشق رفت ‌‌ جاودان کس نشنیدم که درین کار بماند
هر می لعل کزآن دست بلورین ستدیم ‌‌ آب حسرت شد و درچشم گهربار بماند
از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر ‌‌ یادگاری که درین گنبد دوّار بماند
گشت بیمار که چون چشم توگردد نرگس ‌‌ شیوهٔ او نشدش حاصل و بیمار بماند
درجمال توُ چنان صورت چین حیران شد ‌‌ که حدیثش همه جا بر در و دیوار بماند
بتماشا گه زلفت دل حافظ روزی
شد که بازآید و جاوید گرفتار بماند

۱۳۷

آنانکه خاك را بنظر کیمیا کنند ‌‌ آیا بوَد که گوشهٔ چشمی بما کنند
دردم نهفته به زطبیبان مدعی ‌‌ باشد که ازخزانهٔ غیبش دوا کنند

---

۱ ـ با نکته دان ـ نابخردان کنند ‌‌ ۲ ـ گفتا سحر که مشتری
۳ ـ گفتم دعای حافظ از اسباب دولتست ‌‌ ٤ ـ دگر ازخرقه گذشتند ـ
محتسب شیخ شد و فسق خود از یاد ببرد

معشوقه چون نقاب ز رخ در نمیکشد   هر کس حکایتی بتصور چرا کنند
چون حسن عاقبت نه برندی وزاهدیست   آن به که کار خود بعنایت رها کنند
بیمعرفت مباش که در من یزید عشق   اهل نظر معامله با آشنا کنند
حالی درون پرده بسی فتنه میرود   تا آنزمان که پرده برافتد چها کنند
می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب   بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنند
گر سنگ ازین حدیث بنالد عجب مدار   صاحبدلان حکایت دل خوش ادا کنند
پیراهنی که آید ازو بوی یوسفم   ترسم برادران غیورش قبا کنند
بگذر بکوی میکده تا زمرهٔ حضور   اوقات خود ز بهر تو صرف دعا کنند
پنهان ز حاسدان بخودم خوان که منعمان ۱   خیر نهان برای رضای خدا کنند

حافظ دوام وصل میسر نمیشود
شاهان کم التفات بحال گدا کنند

۱۳۸

حسب حالی ننوشتیم و شد ایامی چند   محرمی کو که فرستم بتو پیغامی چند
ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید   هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند
چون می از خم بسبو رفت و گل افگند نقاب   فرصت عیش نگهدار و بزن جامی چند
قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست   بوسهٔ چند برآمیز بدشنامی چند
زاهد از کوچهٔ رندان بسلامت بگذر   تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند
عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگو   نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند
ای گدایان خرابات خدا یار شماست   چشم انعام مدارید ز انعامی چند
پیر میخانه چه خوش گفت بدُردی کش خویش ۲   که مگو حال دل سوخته با خامی چند

حافظ از شوق رخ مهر فروغ تو بسوخت ۳
کامگارا نظری کن سوی ناکامی چند

۱۳۹

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند   واندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند
بیخود از شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند   باده از جام تجلی صفاتم دادند
چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی   آنشب قدر که این تازه براتم دادند
من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب   مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند
هاتف آنروز بمن مژدهٔ این دولت داد ۴   که بر آن جور و جفا صبر و ثباتم دادند

---

۱ - بخورم خون که   ۲ - گفت بآن دودی کش   ۳ - شوق مه مهر فروز تو
۴ - آنروز مرا مژدهٔ

بعد ازین روی من و آینهٔ وصف جمال   که درآنجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند
اینهمه شهد و شکر کز سخنم میریزد۱   اجر صبریست کزآن شاخ نباتم دادند
کیمیائی است عجب بندگی پیر مغان   خاك او گشتم و چندین درجاتم دادند۲

همت حافظ و انفاس سحرخیزان بود۳
که ز بند غم ایام نجاتم دادند۴

۱۴۰

سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند   پری رویان قرار از دل چو ستیزند بستانند
بفتراك جفا دلها چو بربندند بربندند   ز زلف عنبرین جانها چوبگشایند بفشانند۵
بعمری یك نفس با ما چو بنشینند برخیزند   نهال شوق در خاطر چوبرخیزند بنشانند
سرشك گوشه‌گیران راچودریابند دریابند   رخ مهراز سحرخیزان نگردانند اگر دانند
ز چشمم لعل رمانی چومیخندند میبارند۶   ز رویم راز پنهانی چومیبینند میخوانند
دوای درد عاشقرا کسی کو سهل پندارد   ز فکر آنان که در تدبیر درمانند درمانند
درین حضرت چومشتاقان نیازآرند نازآرند   که با این درد اگر دربند درمانند درمانند

چو منصور از مراد آنانکه بردارند بر دارند
بدین درگاه حافظ را چو میخوانند میرانند

۱۴۱

دوش دیدم که ملائك در میخانه زدند   گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند
ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت   با من راه نشین بادهٔ مستانه زدند
شکر آنرا که میان من واو صلح افتاد   حوریان رقص‌کنان ساغر شکرانه زدند
آسمان بار امانت نتوانست کشید   قرعهٔ کار بنام من دیوانه زدند

---

۱ ـ کز نی کلکم ریزد   ۲ ـ اشعار ذیل را اضافه دارد ،

کیمیائیست عجب بندگی پیر مغان   خاك او گشتم و چندین درجاتم دادند
من همانروز بدیدم که ظفر خواهم یافت   که برافسوس عدو صبر و ثباتم دادند
بحیات ابد آنروز رساندند مرا   خط آزادگی از حسن مماتم دادند
عاشق آندم که بدام سر زلف تو فتاد   گفت کز بند غم و غصه نجاتم دادند
چونمن ازعشق رخش بیخودومجنون گشتم   خبر از واقعهٔ لات و مناتم دادند

۳ ـ همت پیر مغان و نفس رندان بود   ۴ ـ برخی از نسخ این مقطع را دارد ،

شکر شکر بشکرانه بیفشان حافظ   که نگاری خوش و شیرین حرکاتم دادند

۵ ـ چوبفشانند بفشانند   ۶ ـ بچشمم لعل رمانی چومی‌بینند میخندند

آتش آن نیست که بر شعلهٔ آن خندد شمع   آتش آنست که در خرمن پروانه زدند
ما بصد خرمن پندار ز ره چون نرویم   چون ره آدم بیدار بیکدانه زدند م
جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه   چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند ۱
کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب۲
تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند۳

۱۴۲

شراب بیغش و ساقی خوش دو دام رهند   که زیرکان جهان از کمندشان نرهند
من ارچه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه   هزار شکر که یاران شهر بیگنهند
جفا نه شیوهٔ درویشی است و راهروی   بیار باده که این سالکان نه مرد رهند
مبین حقیر گدایان عشق را کاین قوم   شهان بی‌کمر و خسروان بی‌کلهند
بهوش باش که هنگام باد استغنا   هزار خرمن طاعت به نیم جو ننهند
مکن که کوکبهٔ دلبری شکسته شود   چو بندگان بگریزند و چاکران بجهند
غلام همت دردی‌کشان یکرنگم   نه آن گروه که ازرق لباس و دل سیهند
قدم منه بخرابات جز بشرط ادب   که سالکان درش محرمان پادشهند
جناب عشق بلندست همتی حافظ
که عاشقان ره بی‌همتان بخود ندهند

۱۴۳

هر آنکو خاطر مجموع و یار نازنین دارد   سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد
حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقلست   کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد
دهان تنگ شیرینش مگر ملک سلیمانست ٤   که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد
لب لعل و خط مشکین چو آنش هست اینش نیست   بنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد ٥
بخواری منگر ای منعم ضعیفان و نحیفان را   که صدر مجلس عشرت گدای ره نشین دارد٦
چو بر روی زمین باشی توانائی غنیمت دان   که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد

---

۱ ـ شعر الحاقی ذیل را اضافه دارد :
نقطهٔ عشق دل گوشه نشینان خون کرد   همچو آن خال که بر عارض جانانه زدند
۲ ـ حافظ نگشاد   ۳ ـ زلف سخن را بقلم شانه
٤ ـ مگر مهر سلیمانست (این صورت بذوق نزدیکترست ولی نسخ قدیمه مطابق متن ضبط کرده‌اند)   ٥ ـ که هم آن وهم این   ٦ ـ صدر مسند عزت گدای

بلاگردان جان و تن دعای مستمندانست   که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه‌چین دارد
صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان   که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد
وگر گوید نمیخواهم چو حافظ عاشق مفلس
بگوئیدش که سلطانی گدائی همنشین دارد

۱٤٤

بود آیا که در میکده‌ها بگشایند   گره از کار فروبستهٔ ما بگشایند
در میخانه ببستند خدایا مپسند   که در خانهٔ تزویر و ریا بگشایند
اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند   دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند۱
بصفای دل رندان صبوحی‌زدگان   بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند
گیسوی چنگ ببرّید بمرگ می‌ناب   تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند۲
نامهٔ تعزیت دختر رز برخوانید۳   تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند
حافظ این خرقه که داری توببینی فردا٤
که چه زنّار ز زیرش بجفا بگشایند

۱٤۵

کسی که حسن خط دوست در نظر دارد   محققست که او حاصل بصر دارد
چو خامه برخط فرمان او سرطاعت   نهاده ایم مگر او بتیغ بر دارد
کسی بوصل توچون شمع یافت پروانه   که زیر تیغ تو هردم سری دگر دارد
پایبوس تو دست کسی رسید که او   چو آستانه بدین در همیشه سر دارد
ز زهد خشک ملولم بیار بادهٔ ناب   که بوی باده مدام دماغ تر دارد
زباده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا   دمی ز وسوسهٔ عقل بی‌خبر دارد
کسی که از ره تقوی قدم برون ننهاد   بعزم میکده اکنون سر سفر دارد٦
دل شکستهٔ حافظ بخاك خواهد برد
چو لاله داغ هوائی که برجگر دارد

---

۱ ـ بهرگدا بگشایند   ۲ ـ در برخی ازنسخ جای اینمصراع با مصرع دوم بیت بعد عوض شده است ولی بنظر بنده ارتباط مضامین ومعانی با صورتی که در متن اختیار شده است متین‌تر مینماید   ۳ ـ رز بنویسید   ٤ ـ بینی روزی   ۵ ـ بدغا
٦ ـ بیت الحاقی ذیل‌را اضافه دارد:
بزد رقیب تو روزی بسینه‌ام تیری   زبسکه تیر غمت سینه بی‌سپر دارد

١٤٦

ای پستهٔ تو خنده زده بر حدیث قند — مشتاقم از برای خدا یك شکر بخند١
طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند — زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند
خواهی که برنخیزدت ازدیده رود خون — دل در هوای صحبت رود کسان مبند
گر طنز میمائی و گر طعنه میزنی — ما نیستیم معتقد مرد خودپسند
زآشفتگی حال من آگاه کی شود — آنرا که دل نگشت گرفتار این کمند
بازارشوق گرم شد آن سروقد کجاست٢ — تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند
جائی که یارما بشکرخنده دم زند — ای پسته کیستی تو خدا را بخود مخند٣
حافظ چو ترك غمزهٔ ترکان نمیکنی
دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

١٤٧

مطرب عشق عجب ساز و نوائی دارد — نقش هر پرده که زد راه بجائی دارد٤
عالم از نالهٔ عشاق مبادا خالی — که خوش آهنگ وفرح بخش هوائی دارد
پیر دردی کش ماگرچه ندارد زر و زور — خوش عطابخش وخطاپوش خدائی دارد
محترم دار دلم کاین مگس قندپرست٥ — تا هواگیر تو شد فر همائی دارد٦
از عدالت نبود دور گرش پرسد حال — پادشاهی که بهمسایه گدائی دارد
ستم ازغمزه میاموز که درمذهب عشق — هر عمل اجری وهرکرده جزائی دارد
اشك خونین بنمودم بطبیبان گفتند — درد عشقست جگرسوز دوائی دارد
نغز گفت آن بت ترساچهٔ بادهفروش — شادی روی کسی خور که صفائی دارد
خسروا حافظ درگاه نشین فاتحه خواند
وز زبان تو تمنای دعائی دارد

١٤٨

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد — باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد
از سر کشتهٔ خود میگذرد همچون باد — چه توان کرد که عمرست وشتابی دارد
ماه خورشیدنمایش ز پس پردهٔ زلف — آفتابیست که در پیش سحابی دارد
چشم من کردبهرگوشه روان سیل سرشك — تا سهی سرو ترا تازه بآبی دارد
آب حیوان اگر آنست که دارد لب دوست — روشنست اینکه خضربهره سرابی دارد

---

١ - بیمارم از برای ٢ - آن شمع رخ کجا ٣ - خدا را دگر مخند
٤ - هر نغمه که ٥ - محتشم دار ٦ - هوا خواه.

غمزهٔ شوخ تو خونم بخطا میریزد　　فرصتش باد که این فکر صوابی دارد۱
چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر　　تُرك مستست مگر میل کبابی دارد
جان بیمار مرا نیست ز تو روی سؤال　　ایخوش آن خسته که از دوست جوابی دارد
کی کند سوی دل خستهٔ حافظ نظری
چشم مستت که بهر گوشه خرابی دارد

۱۴۹

شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد　　بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد
شیوهٔ حور و پری خوب ولطیفست ولی۲　　خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد
مرغ زیرك نشود در چمنش پرده‌سرای۳　　هر بهاری که بدنبال خزانی دارد
چشمهٔ چشم مرا ای گل خندان دریاب　　که بامید تو خوش آب روانی دارد
گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا　　نه سواریست که در دست عنانی دارد
خم ابروی تو در صنعت تیراندازی　　برده از دست هر آنکس که کمانی دارد۴
دلنشان شد سخنم تا تو قبولش کردی۵　　آری آری سخن عشق نشانی دارد
در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز　　هر کسی برحسب فکر گمانی دارد
با خرابات نشینان ز کرامات ملاف　　هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد
مدعی گو لُغز و نکته بحافظ مفروش
کلك ما نیز زبانی و بیانی دارد

۱۵۰

هر آنکه جانب اهل خدا نگه دارد۶　　خداش در همه حال از بلا نگه دارد
حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست۷　　که آشنا سخن آشنا نگه دارد
دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای　　فرشته ات بدو دست دعا نگه دارد
گرت هواست که معشوق نگسلد پیوند　　نگاه دار سر رشته تا نگه دارد
صبا در آن سر زلف ار دل مرا بینی　　ز روی لطف بگویش که جا نگه دارد
چو گفتمش که دلم را نگاهدار بگفت۸　　ز دست بنده چه خیزد خدا نگه دارد
سر و زر و دل و جانم فدای آن محبوب　　که حق صحبت مهر و وفا نگه دارد۹
غبار راهگذارت کجاست تا حافظ
بیادگار نسیم صبا نگه دارد

---

۱ ـ که خوش فکر　۲ ـ پری گرچه لطیفست　۳ ـ چمنش نغمه سرای
٤ ـ بستد از　٥ ـ داستان ـ دلنشین　٦ ـ اهل وفا نگه　۷ ـ نگویم از آن بحضرت
۸ ـ نگه نداشت دل ما وجای رنجش نیست　۹ ـ بیت الحاقی ذیل را اضافه دارد :
مبارزان ویلان خواجه را نگه دارید　　که همچو جان گرامی شما نگه دارد

۱۵۱

جان بی‌جمال جانان میل جهان ندارد   هر کس که این ندارد حقا که آن ندارد
باهیچ کس نشانی زان دلستان ندیدم   یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد
هر شبنمی درین ره صد بحر آتشینست   دردا که این معما شرح و بیان ندارد
سر منزل فراغت نتوان ز دست دادن   ای ساروان فروکش کاین ره کران ندارد
چنگ خمیده قامت میخواندت بعشرت   بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد
ای دل طریق رندی ازمحتسب بیاموز   مستست ودرحق اوکس این گمان ندارد
احوال گنج قارون کایام داد برباد   درگوش دل فرو خوان تازر نهان ندارد۱
گرخود رقیب شمعست اسرار ازو بپوشان   کان شوخ سربریده بند زبان ندارد۲

کس درجهان ندارد یك بنده همچو حافظ
زیرا که چون توشاهی کس درجهان ندارد

۱۵۲

روشنی طلعت تو ماه ندارد   پیش تو گل رونق گیاه ندارد
شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت   چشم دریده ادب نگاه ندارد
دیدم وآن چشم دل سیه که توداری۳   جانب هیچ آشنا نگاه ندارد
نی من تنها کشم تطاول زلفت   کیست که او داغ آن سیاه ندارد
رطل گرانم ده ای مرید خرابات   شادی شیخی که خانقاه ندارد
گو برو وآستین بخون جگر شوی   هر که درین آستانه راه ندارد
تا چه کند با رخ تو دود دل من   آینه دانی که تاب آه ندارد
خون خور و خامش نشین که آن دل نازك   طاقت فریاد دادخواه ندارد
گوشهٔ ابروی تست منزل جانم   خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد۴
حافظ اگر سجدهٔ توکرد مکن عیب   کافر عشق ای صنم گناه ندارد

---

۱ ـ با غنچه بازگوئید تا زر (اگر این نسخه بدل تصرف دیگران‌هم باشدبعقیدهٔ بنده بهتر از اصل است) ۲ ـ ابیات الحاقی ذیل را که بیت اول آن از یکمصراع حضرت شیخ درست شده است باین غزل الحاق کرده‌اند ،

« ذوقی چنان ندارد بیدوست زندگانی»   بیدوست زندگانی ذوقی چنان ندارد
آنرا که خواندی استاد گربنگری بتحقیق   صنعتگرست اما طبع روان ندارد

۳ ـ دیده‌ام آن   ٤ ـ ابیات ذیل که شعر نخستین آن از کمال خجندیست باین غزل الحاق شده است :

« جانب دلها نگاهدار که سلطان   ملك نگیرد اگر سپاه ندارد »
ایشه خوبان بعاشقان نظری کن   هیچ شهی چونتو این سپاه ندارد

۱۵۳

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایبان دارد بهار عارضش خطی بخون ارغوان دارد
غبار خط بپوشانید خورشید رخش یارب حیات جاودانش ده که حسن جاودان دارد
چو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود ندانستم که این دریا چه موج خونفشان دارد
چو در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جهان دارد
خدارا داد من بستان ازو ای شحنهٔ مجلس که می با دیگری خوردست و با من سر گران دارد
چو دام طره افشاند ز گرد خاطر عشاق بغماز صبا گوید که راز از ما نهان دارد
ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد
بفتراک ار همی بندی خدا را زود صیدم کن که آفتهاست در تأخیر وطالب را زیان دارد
ز سرو قد دلجویش مکن محروم چشمم را بدین سرچشمه اش بنشان که خوش آب روان دارد
ز چشمت جان نشاید برد کز هر سو که می بینم کمین از گوشهٔ کردست وتیر اندر کمان دارد
بفشان جرعهٔ بر خاک وحال اهل دل بشنو ۱ که از جمشید و کیخسرو فراوان داستان دارد ۲
چه عذر بخت خود گویم که آن عیار شهر آشوب
بتلخی کشت حافظ را وشکر در دهان دارد

۱۵٤

دلی که غیب نمایست و جام جم دارد ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد
بخط و خال گدایان مده خزینهٔ دل بدست شاهوشی ده که محترم دارد
نه هر درخت تحمل کند جفای خزان غلام همت سروم که این قدم دارد
رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست نهد بپای قدح هر که شش درم دارد
زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار که عقل کل بصدت عیب متهم دارد
ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان کدام محرم دل ره درین حرم دارد
دلم که لاف تجرد زدی کنون صد شغل ببوی زلف تو با باد صبحدم دارد
مراد دل ز که جویم که نیست دلداری که جلوهٔ نظر و شیوهٔ کرم دارد
ز جیب خرقهٔ حافظ چه طرف بتوان بست
که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

۱۵۵

صبا وقت سحر بوئی ززلف یار میآورد دل شوریدهٔ مارا بیو در کار میآورد

---

۱ ـ اهل شوکت بین   ۲ ـ بیت الحاقی ذیل را اضافه دارد
چه افتادست در آیینه که هر سلطان معنی را برین درگاه می بینم که سر بر آستان دارد

فروغ ماه میدیدم ز بام قصر او روشن　　که روی از شرم آن خورشید در دیوار میآورد
عفاالله چین ابرویش اگرچه ناتوانم کرد　　بعشوه هم پیامی بر سر بیمار میآورد
سراسر بخشش جانان طریق لطف و احسان بود　　اگر تسبیح میفرمود اگر زنار میآورد
من آن شکل صنوبر را زباغ دیده برکندم ۱　　که هر گل کز غمش بشکفت محنت بار میآورد
زبیم آتش عشقش دل پرخون رها کردم ۲　　ولی میریخت خون و ره بدان هنجار میآورد
بقول مطرب و ساقی برون رفتم گه و بیگه　　کزین راه گران قاصد خبر دشوار میآورد ۳
عجب میداشتم دیشب ز حافظ جام و پیمانه
ولی منعش نمیکردم که صوفی‌وار میآورد

۱۵۶

دل ما بدور رویت زچمن فراغ دارد　　که چو سرو پای بندست و چو لاله داغ دارد
شب تیره و بیابان بکجا توان رسیدن ٤　　مگر آنکه شمع رویت برهم چراغ دارد
من و شمع صبحگاهی سزد ار بهم بگرییم　　که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد
سر ما فرو نیاید بکمان ابروی کس　　که درون گوشه‌گیران زجهان فراغ دارد
ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم　　تو سیاه کم‌بها بین که چه در دماغ دارد
بچمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله　　به ندیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد
سزدم چو ابر بهمن که برین چمن بگریم　　طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد ٥
سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ
که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

۱۵۷

درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد　　نهال دشمنی برکن که رنج بیشمار آرد
شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما　　بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد
بهار عمر خواه ایدل وگرنه این چمن هر سال　　چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد
چو مهمان خراباتی بعزت باش با رندان　　که دردسر کشی جانا گرت مستی خمار آرد

---

۱ - من آن شاخ صنوبر را ز باغ سینه برکندم　　۲ - بیم غارت عشقش
۳ - بیت بعد با شعر الحاقی مابعد درین غزلست
زرشک تار زلف یار برباد سحر میداد　　صبا هر نافهٔ مشکی که از تاتار میآورد
خوش آنوقت و خوش آنساعت که آن زلف گره بندش　　بدزدیدی چنان دلها که خصم اقرار میآورد
٤ - شب تیره چون سرآرم ره پیچ پیچ زلفت　　٥ - بیت الحاقی ذیل را اضافه دارد:
بفروغ چهره زلفت ره دل زند همه شب　　چه دلاورست دزدی که بشب چراغ دارد

خدارا چون دل ریشم قراری بست بازلفت		بفرما لعل نوشین را که زودش باقرار آرد
عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکمست		خدایا در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد ۱
درین باغ ازخدا خواهد دگر پیرانه سر حافظ
نشیند برلب جوئی و سروی در کنار آرد

۱۵۸

برید باد صبا دوشم آگهی آورد ۲		که روز محنت وغم رو بکوتهی آورد
بمطربان صبوحی دهیم جامهٔ چاك ۳		بدین نوید که باد سحر گهی آورد
بیا بیا که تو حور بهشت را رضوان		درین جهان ز برای دل رهی آورد
همی رویم بشیراز با عنایت دوست ٤		زهی رفیق که بختم بهمرهی آورد
بخیر خاطر ما کوش کاین کلاه نمد		بسا شکست که بر افسر شهی آورد
چه نالها که رسید ازدلم بخرگه ماه ۵		چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد
رساند رایت منصور بر فلك حافظ
که التجا بجناب شهنشهی آورد

۱۵۹

آنکس که بدست جام دارد		سلطانی جم مدام دارد
آبی که خضر حیات ازو یافت		در میکده جو که جام دارد
سر رشتهٔ جان بجام بگذار		کاین رشته ازو نظام دارد
بیرون زلب تو ساقیا نیست		در دور کسی که کام دارد ٦
ما و می و زاهدان و تقوی		تا یار سر کدام دارد
ذکر رخ و زلف تو دلمرا		وردیست که صبح و شام دارد
بر سینهٔ ریش دردمندان		لعلت نمکی تمام دارد
نرگس همه شیوهای مستی		از چشم خوشت بوام دارد ۷
در چاه ذقن چو حافظ ای جان
حسن تو دو صد غلام دارد

---

۱ ـ بیت الحاقی ذیل دراین غزلست ؛
زکار افتادهٔ ایدل چو من صد بارغم داری		برو یکجرعه می درکش که درحالت بکار آرد
۲ - نسیم باد صبا ۳ ـ جامهٔ پاك
٤ - با عنایت بخت ـ نسیم زلف تو شد خضر را هم اندر عشق (بنظر بنده این مصراع لطیف ترست) ۵ ـ بخرگه شاه ـ بخرمن ماه ٦ ـ که جام دارد
۷ - از چشم خوش تو وام دارد

۱۶۰

چه مستیست ندانم که رو بما آورد		که بود ساقی و این باده از کجا آورد
چه راه میزند این مطرب مقام‌شناس		که در میان غزل قول آشنا آوردم
دلا چوغنچه شکایت ز کار بسته مکن		که باد صبح نسیم گره گشا آورد
صبا بخوش خبری هدهد سلیمانست		که مژدهٔ طرب از گلشن سبا آورد
رسیدن گل و نسرین بخیر و خوبی باد		بنفشه شاد و کش آمد سمن صفا آورد
تو نیز باده بدست آر و راه صحرا گیر		که مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا آورد
علاج ضعف دل ما کرشمهٔ ساقیست		بر آر سر که طبیب آمد و دوا آورد
بتنگ چشمی آن ترک لشکری نازم[1]		که حمله بر من درویش یکقبا آورد
مرید پیرمغانم ز من مرنج ای شیخ		چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند
که التجا بدر دولت شما آوردم

۱۶۱

دی پیر می‌فروش که ذکرش بخیر باد		گفتا شراب نوش و غم دل ببر ز یاد
گفتم بباد میدهدم باده نام و ننگ		گفتا قبول کن سخن و هرچه باد باد
سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست		از بهر این معامله غمگین مباش و شاد
بادت بدست باشد اگر دل نهی بهیچ		در معرضی که تخت سلیمان رود بباد[2]

حافظ گرت ز پند حکیمان ملالتست
کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

۱۶۲

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد		هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد
بر کش ای مرغ سحر نغمهٔ داودی باز		که سلیمان گل از باد هوا باز آمد[3]
عارفی کو که کند فهم زبان سوسن		تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد
مردمی کرد و کرم بخت خداداد بمن		کان بت ماهرخ از راه وفا باز آمد[4]
لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح		داغدل بود و بامید دوا باز آمد

---

۱ ـ ترک دلسیه نازم   ۲ ـ ابیات ذیل را اضافه دارد :

بیخار گل نباشد و بی نیش نوش هم		تدبیر چیست وضع جهان اینچنین فتاد
پر کن ز باده جام و دمادم بگوش هوش		بشنو ازو حکایت جمشید و کیقباد

۳ ـ باد صبا ـ طرف هوا باز   ٤ ـ بت سنگدل از بهر خدا

چشم من دروه این قافله بس آب کشید ۱ تا بگوش دلم آواز درا باز آمد
گرچه حافظ در رنجش زد وپیمان بشکست
لطف اوبین که بلطف از درما باز آمد

۱٦۳

صبا بتهنیت پیر می‌فروش آمد که موسم طرب وعیش وناز ونوش آمد
هوا مسیح نفس گشت و باد نافه گشای ۲ درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد
تنور لاله چنان برفروخت باد بهار که غنچه غرق عرق گشت وگل بجوش آمد
بگوش هوش نیوش از من وبعشرت کوش که این سخن سحر ازهاتفم بگوش آمد
ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع بحکم آنکه چوشد اهرمن سروش آمد
ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد چه گوش کرد که باده زبان خموش آمد
چه جای صحبت نامحرمست مجلس انس سرپیاله بپوشان که خرقه‌پوش آمد۳
ز خانقاه بمیخانه میرود حافظ
مگر زمستی زهدوریا بهوش آمد

۱٦٤

خسروا گوی فلک درخم چوگان توباد ساحت کون ومکان عرصهٔ میدان توباد
زلف خاتون ظفر شیفتهٔ پرچم تست دیدهٔ فتح ابد عاشق جولان توبادم
همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد صیت خلق توکه پیوسته نگهبان توباد
ایکه انشای عطارد صفت شوکت تست عقل کل چاکرطغرا کش دیوان توباد
طیرهٔ جلوهٔ طوبی قدچون سروتوشد غیرت خلد برین ساحت بستان توباد
نه بتنها حیوانات و نباتات وجماد هرچه در عالم امرست بفرمان توباد
حافظ خسته باخلاص ثنا خوان تو شد
لطف عام توشفا بخش ثنا خوان تو باد٤

۱٦٥

سحرم دولت بیدار ببالین آمد گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد
قدحی سرکش وسرخوش بتماشا بخرام۵ تا ببینی که نگارت بچه آئین آمد

---

۱ - قافلهٔ راه بماند ۲ ـ بادغالیه بوی ۳ ـ بیت ذیل نیز در این غزلست ،
بگویمت سخنی خوش بیا و باده بنوش که زاهد از بر ما رفت ومی‌فروش آمد
٤ - در نسخه خلخالی این غزل ضمن قطعات درج شده وبیت مقطع نیزساقطست
۵ ـ درکش و سرخوش

مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشای — که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد
گریه آبی برخ سوختگان باز آورد — ناله فریادرس عاشق مسکین آمد
ساقیا می‌بده وغم مخورازدشمن‌ودوست — که بکام دل ما آن بشد و این آمد
رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار ۱ — گریه اش برسمن و سنبل و نسرین آمد
مرغ دل باز هوادار کمان ابرونیست — ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد ۲

چون صبا گفتهٔ حافظ بشنید از بلبل
عنبر افشان بتماشای ریاحین آمد

۱۶۶

گل بی‌رخ یار خوش نباشد — بی باده بهار خوش نباشد
طرف چمن و طواف بستان — بی لاله عذار خوش نباشد
رقصیدن سرو و حالت گل — بی صوت هزار خوش نباشد
هر نقش که دست عقل بندد — جز نقش نگار خوش نباشد
با یار شکرلب گل‌اندام — بی‌بوس وکنار خوش نباشد ۳

جان نقد محقرست حافظ
از بهر نثار خوش نباشد

۱۶۷

صوفی ار باده باندازه خوردنوشش باد — ورنه اندیشهٔ این کار فراموشش باد
آنکه یك جرعه می‌از دست تواند دادن — دست با شاهد مقصود درآغوشش باد
پیر ما گفت خطا برقلم صنع نرفت — آفرین بر نظر پاك خطا پوشش باد
شاه ترکان سخن مدعیان میشنود — شرمی از مظلمهٔ خون سیاوشش باد
گرچه ازکبر سخن با من درویش نگفت — جان فدای شکرین پستهٔ خاموشش باد
چشم از آینه‌داران خط وخالش گشت — لبم از بوسه ربایان برو دوشش باد

---

۱ ـ عارفی کو که کند فهم زبان سوسن ۲ ـ ازاین بیت درسایر نسخ دوشعر ساخته اند و اتفاقاً بیت اول آن کمال شهر ترا پیدا کرده است اینك آن دو شعر با بیت الحاقی دیگر که در اینغزلست

درهوا چند معلق زنی و جلوه کنی — ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد
مرغ دل باز هوادار کمان ابرونیست — که کمین صیدگهش جان ودل ودین آمد
شادی یار پریچهره بده بادهٔ ناب — که می لعل دوای دل غمگین آمد

۳ ـ بیت الحاقی ذیل در این غزلست :

باغ و گل و مل خوشست لیکن — بی صحبت یار خوش نباشد

نرگس مست نوازش کن مردم دارش — خون عاشق بقدح گر بخورد نوشش باد۱

بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ
حلقهٔ بندگی زلف تو درگوشش باد

۱۶۸

در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد — حالتی رفت که محراب بفریاد آمد
از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار۲ — کآن تحمل که تو دیدی همه برباد آمد
باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند — موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد
بوی بهبود ز اوضاع جهان میشنوم — شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد
ای عروس هنر از بخت شکایت منمای — حجلهٔ حسن بیارای که داماد آمد
دلفریبان نباتی همه زیور بستند — دلبر ماست که با حسن خداداد آمد
زیر بارند درختان که تعلق دارند — ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد۳

مطرب از گفتهٔ حافظ غزلی نغز بخوان۴
تا بگریم که زعهد طربم یاد آمده

۱۶۹

عشق تو نهال حیرت آمد — وصل تو کمال حیرت آمد
بس غرقهٔ حال وصل کآخر — هم بر سر حال حیرت آمد
یك دل بنما که در ره او — بر چهره نه خال حیرت آمد
نه وصل بماند و نه واصل — آنجا که خیال حیرت آمد
از هر طرفی که گوش کردم — آواز سؤال حیرت آمد
شد منهزم از کمال عزت — آنرا که جلال حیرت آمد

سر تا قدم وجود حافظ
درعشق نهال حیرت آمد

۱۷۰

دوش از جناب آصف پیك بشارت آمد — کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد
خاك وجود ما را از آب باده گل کن — ویران سرای دل را گاه عمارت آمد

---

۱ ـ بیت الحاقی ذیل در این غزلست :
کیست آنشاهسوار خوش و خرم که دو کون — بستهٔ بند قبا و علم دوشش باد
۲ ـ اکنون طلب صبر ۳ ـ شعر الحاقی ذیل را اضافه دارد :
بر زلیخا ستم ای یوسف مصری میسند — زانکه از عشق برو اینهمه بیداد آمد
۴ ـ غزلی مست بخوان ۵ ـ تا بگویم که زعهد

این شرح بی‌نهایت کز حسن یار گفتند / حرفیست کز هزاران اندر عبارت آمد
عیبم بپوش زنهار ای خرقهٔ می آلود / کآن پاك پاکدامن بهر زیارت آمد۱
امروز جای هرکس پیدا شود زخوبان / کان ماه‌مجلس‌افروز اندر صدارت آمد
بر تخت جم که تاجش معراج آسمانست۲ / همت نگر که موری با این حقارت آمد
از چشم شوخش ایدل ایمان خود نگهدار / کان جادوی کمانکش برعزم غارت آمد
دریاست مجلس شاه دریاب وقت ودریاب / هان ای زیان کشیده گاه تجارت آمد

آلودهٔ تو حافظ فیضی زشاه درخواه
کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد

۱۷۱

دیریست که دلدار پیامی نفرستاد / ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد
صد نامه‌فرستادم و آن شاه جوانان۳ / پیکی ندوانید و پیامی نفرستاد
سوی من وحشی صفت عقل رمیده / آهو روشی کبك خرامی نفرستاد
دانست که‌خواهد شدنم مرغ دل ازدست / وزآن‌خط چون‌سلسله‌دامی نفرستاد
فریاد که آن ساقی شکرلب سرمست / دانست که مخمورم وجامی نفرستاد
چندانکه زدم لاف کرامات ومقامات / هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

حافظ بادب باش که واخواست نباشد
گر شاه پیامی بغلامی نفرستاد

۱۷۲

جمالت آفتاب هر نظر باد / ز خوبی روی خوبت خوبتر باد
همای زلف شاهین شهپرت را / دل شاهان عالم زیر پر باد
دلی کو بستهٔ زلفت نگردد۴ / چوزلفت درهم وزیر وزبر باد
دلی کو عاشق رویت نباشد / همیشه غرقه در خون جگر باد
بتا چون غمزه‌ات ناوك فشاند۵ / دل‌مجروح من پیشش سپر باد
چو لعل شکرینت بوسه بخشد / مذاق جان‌من زو پر شکر باد
مرا از تست هردم تازه عشقی / ترا هر ساعتی حسن دگر باد

بجان مشتاق روی تست حافظ
ترا بر حال مشتاقان نظر باد

---

۱ - کان شیخ پاکدامن ۲ - آفتابست ۳ - شاه سواران
۴ - کسی کو کشتهٔ رویت ۵ - ناوك گشاید

۱۷۳

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد
وجود نازکت آزردهٔ گزند مباد

سلامت همه آفاق در سلامت تست ۱
بهیچ عارضه شخص تودردمند مباد

جمال صورت ومعنی‌زیمن صحت‌تست
کەظاهرت دژم وباطنت نژند مباد

درین چمن چو درآید خزان‌یغمائی
رهش بسرو سهی قامت بلند مباد

درآن بساط که حسن تو جلوه آغازد
مجال طعنهٔ بدبین و بدپسند مباد۲

هرآنکه روی‌چوماهت بچشم بدبیند
برآتش تو بجز جان او سپند مباد۳

شفا زگفته شکرفشان حافظ جوی
که حاجتت بعلاج گلاب و قند مباد

۱۷٤

بخت از دهان دوست نشانم نمیدهد
دولت خبر ز راز نهانم نمیدهد

از بهر بوسهٔ ز لبش جان‌همی‌دهم
اینم همی ستاند و آنم نمیدهد٤

مردم‌درین‌فراق‌ودرآن‌پرده‌راه‌نیست ٥
یا هست و پرده‌دار نشانم نمیدهد

شکر بصبر دست دهد عاقبت ولی
بد عهدی زمانه امانم نمیدهد

زلفش کشید بادصبا چرخ سفله بین
کآنجا مجال باد وزانم نمیدهد

چندانکه برکنار چوپرگار میشوم٦
دوران چونقطه ره بمیانم نمیدهد

گفتم روم بخواب و ببینم جمال دوست
حافظ ز آه و ناله امانم نمیدهد

۱۷٥

شراب و عیش نهان چیست کار بی‌بنیاد
زدیم بر صف رندان و هرچه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن
که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ
ازین فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح بشرط ادب گیر زآنکه ترکیبش
زکاسهٔ سر جمشید و بهمنست و قباد

که آگهست که کاوس و کی کجا رفتند
که واقفست‌که چون‌رفت تخت‌جم‌بر باد

ز حسرت لب شیرین هنوز می‌بینم
که لاله میدمد از خون دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بیوفائی دهر
که تا بزاد و بشد جام می زکف ننهاد

بیا بیا که زمانی زمی خراب شویم
مگر رسیم بگنجی درین خراب‌آباد

---

۱ ـ همه‌عالم چودر ۲ ـ خودپسند ۳ ـ بجز برآتش‌غم چشم او

٤ ـ اینم نمی‌ستاند ٥ ـ مردم در اشتیاق ٦ ـ میشدم ـ میروم

نمیدهند اجازت مرا بسیر و سفر	نسیم خاک مصلی و آب رکناباد۱

قدح مگیر چو حافظ مگر بنالهٔ چنگ
که بسته‌اند برابریشم طرب دل شاد۲

۱۷۶

دوش آگهی ز یار سفر کرده داد باد	من نیز دل بباد دهم هرچه باد باد
کارم بدان رسید که همراز خود کنم	هرشام برق لامع و هر بامداد باد
در چین طرّهٔ تو دل بی‌حفاظ من	هرگز نگفت مسکن مألوف یاد باد
دل خون شدی بیاد تو هرگه که در چمن	بند قبای غنچهٔ گل میگشاد باد
هرشب هزار غم بمن آید ز عشق تو	یارب که هردمم غم عشقت زیاد بادم
از دست رفته بود وجود ضعیف من	صبحم ببوی وصل توجان باز داد باد
امروز قدر پند عزیزان شناختم	یارب روان ناصح ما از تو شاد باد۳

حافظ نهاد نیک تو کامت برآورد
جانها فدای مردم نکونهاد باد

۱۷۷

عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد	صوفی از خندهٔ می درطمع خام افتاد٤
حسن روی تو بیك جلوه که درآینه کرد	اینهمه نقش در آئینهٔ اوهام افتاد
اینهمه عکس می و نقش ونگاری که نمود۵	یك فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد
غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید	کز کجا سرّ غمش دردهن عام افتاد
آن شد ایخواجه که درصومعه بازم بینی	کار ما با لب ساقی و لب جام افتاد
من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم	اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد
چکند کز پی دوران نرود چون پرگار	هر که در دایرهٔ گردش ایام افتاد

---

۱ - این شعرهم درآن غزلست
ز دست اگر ننهم جام می مکن عیبم	که پاکتر به ازینم حریف دست نداد
۲ - رسید درغم‌عشقش بحافظ آنچه رسید	که چشم زخم زمانه بعاشقان مرساد
۳ - اشعار الحاقی ذیل را اضافه دارد.
تاریخ عیش ما شب دیدار دوست بود	عهد شباب و صحبت احباب یاد باد
طرف کلاه شاهیت آمد بخاطرم	آنجا که تاج بر سر نرگس نهاد باد
٤ - عارف از پرتو می - عارف سوخته دل - ۵ - نقش مخالف که نمود

هردمش بامن دلسوخته لطفی دگرست ۱ — این گدا بین که چه شایستهٔ انعام افتاد
زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت — کآنکه شد کشتهٔ او نیك سرانجام افتاد
در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ — آه کز چاه برون آمد و دردام افتاد ۲
صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی
زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

۱۷۸

بحسن خلق و وفا کس بیار ما نرسد — ترا درین سخن انکار کار ما نرسد
اگرچه حسن‌فروشان بجلوه آمده‌اند — کسی بحسن و ملاحت بیار ما نرسد
بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز — بیار یکجهت حقگزار ما نرسد
هزار نقش برآید زکلك صنع و یکی — بدلپذیری نقش نگار ما نرسد
هزار نقد ببازار کاینات آرند — یکی بسکهٔ صاحب عیار ما نرسد
دریغ قافلهٔ عمر کآنچنان رفتند — که گردشان بهوای دیار ما نرسد
دلا ز رنج حسودان مرنج و واثق باش ۳ — که بد بخاطر امیدوار ما نرسد
چنان بزی که اگر خاك ره شوی کس را — غبار خاطری از رهگذار ما نرسد
بسوخت حافظ و ترسم که شرح غصهٔ او
بسمع پادشه کامگار ما نرسد

۱۷۹

دلم جز مهر مه رویان طریقی بر نمیگیرد — زهر در میدهم پندش ولیکن در نمیگیرد
خدارا ای نصیحتگو حدیث ساغر و می گو ٤ — که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمیگیرد
بیا ای ساقی گلرخ بیاور بادهٔ رنگین — که فکری دردرون ما ازین بهتر نمیگیرد
صراحی میکشم پنهان و مردم دفتر انگارند — عجب گر آتش این زرق دردفتر نمیگیرد
من این دلق مرقع را بخواهم سوختن روزی — که پیر می‌فروشانش بجامی بر نمیگیرد
میان گریه میخندم که چون شمع اندرین مجلس — زبان آتشینم هست لیکن در نمیگیرد
سخن در احتیاج ما و استغنای معشوقست — چه سود افسونگری ایدل که در دلبر نمیگیرد
نصیحتگوی رندان را که باحکم قضا جنگست — دلش بس تنگ میبینم مگر ساغر نمیگیرد
چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را — که کس مرغان وحشی را ازین خوشتر نمیگیرد

---

۱ ـ من دلخسته جفائی دگرست — ۲ ـ ابیات ذیل را اضافه دارد :
یا کباز از نظر پاك بمقصود رسید — احول از چشم دوبین درطمع خام افتاد
جلوهٔ کرد رخت روز ازل زیر نقاب — عکسی از پرتو آن بر رخ افهام افتاد
۳ ـ زطعن حسودان — ٤ ـ حدیث از خط ساغر گو

سرو چشمی چنین دلکش توگوئی چشم ازو برگیر ۱ ‌ ‌ ‌ بروکاین وعظ بی‌معنی مرا در سر نمیگیرد
خدارا رحمی‌ای منعم که درویش سر کویت ‌ ‌ ‌ دری دیگر نمیداند رهی دیگر نمیگیرد
ازآنرو هست یاران را صفاها بامی لعلش ‌ ‌ ‌ که غیر از راستی نقشی در آن جوهر نمیگیرد
من آن آئینه‌را روزی بدست آرم سکندر وش ‌ ‌ ‌ اگر میگیرد این آتش زمانی در نمیگیرد۲
بدین شعر تر شیرین ز شاهنشه عجب دارم
که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمیگیرد

۱۸۰

روز وصل دوستداران یاد باد ‌ ‌ ‌ یاد باد آن روزگاران یاد باد
اینزمان درکس وفاداری نماند ‌ ‌ ‌ زآن وفاداران و یاران یاد باد
کامم از تلخی غم چون زهر گشت ‌ ‌ ‌ بانگ نوش شادخواران یاد باد
گرچه یاران فارغند از یاد من ‌ ‌ ‌ ازمن ایشان را هزاران یاد باد
مبتلا گشتم درین بند و بلا ‌ ‌ ‌ کوشش آن حقگزاران یاد باد
گرچه صد رود است درچشمم مدام ‌ ‌ ‌ زنده‌رود باغ کاران یاد باد۳
راز حافظ بعدازین ناگفته ماند
ای دریغ ازراز داران یاد باد

۱۸۱

آنکه رخسار ترا رنگ گل و نسرین داد ‌ ‌ ‌ صبر و آرام تواند بمن مسکین داد
وآنکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت ‌ ‌ ‌ هم تواند کرمش داد من غمگین داد
من همانروز ز فرهاد طمع ببریدم ‌ ‌ ‌ که عنان دل شیدا بلب شیرین داد
بعدازین دست من و دامن سرو لب جوی ۴ ‌ ‌ ‌ خاصه اکنون که صبا مژدهٔ فروردین داد
خوش عروسیست جهان ازره صورت لیکن ‌ ‌ ‌ هرکه پیوست بدو عمر خودش کاوین داد ۵
گنج زر گر نبود گنج قناعت باقیست ‌ ‌ ‌ آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد
درکف غصهٔ دوران دل حافظ خون شد
ازفراق رخت ای خواجه قوام الدین داد

۱۸۲

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد ‌ ‌ ‌ وآن راز که در دل بنهفتم بدر افتاد۶

---

۱. چشمی بدین خوبی تو ‌ ‌ ۲ ـ شعر الحاقی ذیل را اضافه دارد ،
من از پیر مغان دیدم کرامتهای مردانه ‌ ‌ ‌ که این دلق ریائی را بجامی برنمیگیرد
۳ ـ بیت الحاقی ذیل در این غزلست :
نیك در تدبیر غم بیچاره‌ام ‌ ‌ ‌ چارهٔ آن غمگسارات یاد باد
۴ ـ دامن آنسرو بلند ‌ ‌ ۵ ـ عمر خوشش ‌ ‌ ۶ ـ که گفتم بنهفتم

از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر   ای دیده نگه کن که بدام که در افتاد
دردا که ازآن آهوی مشکین سیه چشم   چون نافه بسی خون دلم درجگر افتاد
از رهگذر خاك سر کوی شما بود   هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد
مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد   بس کشتهٔ دل زنده که بریکدگر افتاد
بس تجربه کردیم درین دیر مکافات   با دردکشان هر که در افتاد بر افتاد
گرجان بدهد سنگ سیه لعل نگردد   با طینت اصلی چکند بدگهر افتاد۱
حافظ که سرزلف بتان دستخوش بود۲
بس طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد

۱۸۳

حسن تو همیشه در فزون باد   رویت همه ساله لاله گون باد
اندر سر ما خیال عشقت۳   هر روز که هست در فزون باد
هر سرو که در چمن برآید   در خدمت قامتت نگون باد
قدّ همه دلبران عالم   پیش الف قدت چو نون باد
چشمی که نه فتنهٔ تو باشد   چون گوهر اشك غرق خون باد۴
هرجا که دلیست در غم تو   بی صبر وقرار و بی سکون باد
چشم تو ز بهر دلربائی   در کردن سحر ذوفنون باد۵
هردل که ز عشق تست خالی۶   از حلقهٔ وصل تو برون باد
لعل تو که هست جان حافظ
دور از لب مردمان دون باد۷

۱۸۴

بنفشه دوش بگل گفت وخوش نشانی داد   که تاب من بجهان طرّهٔ فلانی داد
دلم خزانهٔ اسرار بود و دست قضا   درش ببست و کلیدش بدلستانی داد
شکسته وار بدرگاهت آمدم که طبیب   بمومیائی لطف توام نشانی داد

---

۱ ـ اشعار الحاقی ذیل درین غزلست :
آنمی که بپرورد که خمار خرابات   از بوی بهشتیش چنین بیخبر افتاد
هم درد دلی عاقبتش راه بگیرد   زین آتش دلسوز که درخشك وتر افتاد
فریاد که بازیرکی آن مرغ سخن سنج   بندار زدش راه وبدام خطر افتاد
۲ ـ دست کشش   ۳ ـ هوای عشقت   ۴ ـ از گوهر اشك بحر خون باد
۵ ـ در شیوهٔ حسن ذوفنون باد   ۶ ـ هردل که بهجر تو نسازد
۷ ـ دور ازلب هرخسیس دون باد

تنش درست ودلش شاد باد وخاطرخوش   که دست دادش و یاریٔ ناتوانی داد
برو معالجهٔ خود کن ای نصیحت گو   شراب و شاهدشیرین کرا زیانی داد
گذشت برمن مسکین و با رقیبان گفت
دریغ حافظ مسکین من چه جانی داد۱

۱۸۵

همای اوج سعادت بدام ما افتد   اگر ترا گذری برمقام ما افتد
حباب وار براندازم از نشاط کلاه   اگر زروی تو عکسی بجام ما افتد
بارگاه تو چون باد را نباشد بار۲   کی اتفاق مجال پیام ما افتد۳
چو جان فدای لبت شد خیال میبستم   که قطرهٔ ز زلالت بکام ما افتد
خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز   کزین شکار فراوان بدام ما افتد
بنا امیدی ازین در مرو بزن فالی   بود که قرعهٔ دولت بنام ما افتد
شبی که ماه مراد ازافق شودطالع   بود که پرتو نوری بیام ما افتد
زخاك کوی توهردم که دم زند حافظ
نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

۱۸۶

بعدازین دست من و دامن آن سرو بلند   که ببالای چمان از بن و بیخم برکند
حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشا   که برقص آوردم آتش رویت چوسپند
هیچ روئی نشود آینهٔ چهرهٔ بخت۴   مگر آن روی که مالند برآن سم سمند
گفتم اسرار غمت هرچه بود گو میباش   صبر ازین بیش ندارم چکنم تاکی وچند
مکش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد   شرم از آن چشم سیه دارومبندش بکمند
من خاکی که ازین در نتوانم برخاست   از کجا بوسه زنم برلب آن قصر بلند۵
باز مستان دل از آن گیسوی مشکین حافظ ٦
زانکه دیوانه همان به که بود اندر بند

---

۱ ـ خزینهٔ دل حافظ زگوهر اسرار   بیمن عشق تو سرمایهٔ جهانی داد
۲ ـ ملوکرا چوره خاکبوس ایندر نیست   ۳ ـ کی اتفاق جواب سلام ما افتد
٤ ـ آینهٔ حجلهٔ بخت   ٥ ـ اشعار ذیل الحاقی است :
جز بزلف تو ندارد دل عاشق میلی   آه ازین دل که بصد بند نمی گیرد پند
شب و روزت بدعا عاشق بیدل گوید   که مبیناد سهی قامتت از دهر گزند
چون غزلهای تر دلکش حافظ شنود   گر کمالیش بود شعر نگوید بخجند
٦ ـ آن آهوی مشکین

۱۸۷

برسر آنم که گر ز دست برآید دست بکاری زنم که غصه سر آید
منظر دل نیست جای صحبت اضداد۱ دیو چو بیرون رود فرشته در آید
صحبت حکام ظلمت شب یلداست نور ز خورشید خواه بو که بر آید
بر در ارباب بی‌مروت دنیا چند نشینی که خواجه کی بدر آید
ترک گدائی مکن که گنج بیابی از نظر رهروی که بر گذر آید
صالح و طالح متاع خویش نمودند تا که قبول افتد و چه در نظر آید
بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر باغ شود سبز و سرخ گل بیر آید۲
غفلت حافظ درین سرا چه عجب نیست
هرکه بمیخانه رفت بیخبر آید

۱۸۸

هرگزم نقش تو از لوح دل وجان نرود هرگز از یاد من‌آن سرو خرامان نرود
آنچنان مهرتوام دردل وجان جای گرفت که اگر سر برود مهر تو ازجان نرود
از دماغ من سرگشته خیال رخ دوست بجفای فلك و غصهٔ دوران نرود
هرچه جز بار غمت بردل مسکین منست برود ایندل من وز دل من آن نرود
در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند تا ابد سر نکشد وز سر پیمان نرود
گر رود از پی‌خوبان دل من معذورست درد دارد چکند کز پی درمان نرود
هرکه خواهد که چو حافظ نشود سرگردان
دل بخوبان ندهد وز پی ایشان نرود

۱۸۹

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سرآید گفتم که ماه من‌شو گفتا اگر برآید
گفتم زمهر ورزان رسم وفا بیاموز گفتا ز ماهرویان این کار کمتر آید۳
گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم گفتا که شبروست‌او ازراه دیگر آید
گفتم که بوی زلفت گمراه عالم‌کرد گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید
گفتم خوشا هوائی کز باد صبح‌خیزد۴ گفتا خنك نسیمی کز کوی دلبر آید

۱ ـ خلوت دل نیست جای صحبت اغیار ۲ ـ دوبیت معروف ذیل درین غزلست :
بگذرد این روزگار تلختر از زهر بار دگر روزگار چون شکر آید
صبر وظفر هردو دوستان قدیمند بر اثر صبر نوبت ظفر آید
ولی ابیات مذکور درنسخ قدیمه دیده نمیشود ۳ ـ گفتا زخوبرویان
۴ ـ کز باد خلد ـ بوی وصل ـ باغ عیش خیزد

گفتم که نوش لعلت ما را بآرزو کشت گفتا تو بندگی کن کو بنده پرور آید
گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد گفتا مگوی باکس تا وقت آن در آید۱
گفتم زمان عشرت دیدی که چون سرآمد
گفتا خموش حافظ کاین غصه هم سرآید

۱۹۰

من و انکار شراب این چه حکایت باشد غالبا این قدرم عقل و کفایت باشد
من که شبها ره تقوی زده‌ام با دف و چنگ ناگهان سر بره آرم چه حکایت باشد
زاهد ار راه برندی نبرد معذورست عشق کاریست که موقوف هدایت باشد۲
تا بغایت ره میخانه نمیدانستم ورنه مستوری ما تا بچه غایت باشد
بنده پیر مغانم که زجهلم برهاند پیر ما هرچه کند عین ولایت باشد۳
زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد۴
دوش ازین غصه نخفتم که حکیمی میگفت۵
حافظ ار مست بود جای شکایت باشد

۱۹۱

از سر کوی تو هر کو بملالت برود نرود کارش و آخر بخجالت برود۶
سالك از نور هدایت طلبد راه بدوست که بجائی نرسد گر بضلالت برود
گروی آخر عمر از می و معشوق بگیر۷ حیف اوقات که یکسر ببطالت برود
ای دلیل دل گم گشته خدا را مددی که غریب ار نبرد ره بدلالت برود
حکم مستوری و مستی همه بر خاتم تست۸ کس ندانست که آخر بچه حالت برود
کاروانی که بود بدرقه‌اش حفظ خدا۹ بتجمل بنشیند بجلالت برود
حافظ از چشمهٔ حکمت بکف آور جامی
بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

۱۹۲

بیا که رایت منصور پادشاه رسید نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید

---

۱ ـ گفتا بکس مگو تو تا وقت ـ بیت الحاقی ذیل را هم اضافه دارد:
گفتم رخ تو ماهست گفتا ولی دوهفته گفتم بمن نمائی گفتا اگر برآید
۲ ـ عشق راهیست که موقوف ۳ ـ عین عنایت ٤ ـ تا درین راه ترا با که
۵ ـ که رفیقی ٦ ـ بضلالت برود ۷ ـ کام خود آخر ۸ ـ خاتمتست
۹ ـ لطف خدا

جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت   کمال عدل بفریاد دادخواه رسید
سپهر دور خوش اکنون کند که ماه آمد   جهان بکام دل اکنون رسد که شاه رسید
ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن   قوافل دل و دانش که مرد راه رسید
عزیز مصر برغم برادران غیور   ز قعر چاه بر آمد باوج ماه رسید ۱
کجاست صوفی دجال چشم ملحد شکل   بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید
صبا بگو که چها بر سرم درین غم عشق   ز آتش دل سوزان و دود آه رسید
زشوق روی تو شاها بدین اسیر فراق   همان رسید کز آتش ببرگ کاه رسید

مرو بخواب که حافظ ببارگاه قبول
ز ورد نیم شب و درس صبحگاه رسید

۱۹۳

یارم چو قدح بدست گیرد   بازار بتان شکست گیرد
هر کس که بدید چشم او گفت   کو محتسبی که مست گیرد
در بحر فتاده‌ام چو ماهی   تا یار مرا بشست گیرد
در پاش فتاده‌ام بزاری   آیا بود آنکه دست گیرد

خرم دل آنکه همچو حافظ
جامی ز می الست گیرد

۱۹۴

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد   بدست مرحمت یارم در امید واران زد
چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست   بر آمد خندهٔ خوش بر غرور کامگاران زد
نگارم دوش در مجلس بعزم رقص چون برخاست   گره بگشود از ابرو و بر دلهای یاران زد ۲
من از رنگ صلاح آندم بخون دل بشستم دست   که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد
کدام آهن دلش آموخت این آئین عیاری   کز اول چون برون آمد ره شب زنده داران زد
خیال شهسواران پخت و شدناگه دل مسکین ۳   خداوندا نگه دارش که بر قلب سواران زد
در آب رنگ و رخسارش چه جاندادیم و خون خوردیم   چو نقشش دست داد اول رقم بر جان سپاران زد
منش با خرقهٔ پشمین کجا اندر کمند آرم   زره موئی که مژگانش ره خنجر گذاران زد
نظر بر قرعهٔ توفیق و یمن دولت شاهست   بده کام دل عاشق که فال بختیاران زد ٤
شهنشاه مظفر فر شجاع ملك و دین منصور   که جود بی دریغش خنده بر ابر بهاران زد
ز شمشیر سر افشانش ظفر آنروز بدرخشید   که چون خورشید انجم سوز تنها بر سواران زد

---

۱ ـ باوج جاه رسید   ۲ ـ از گیسو و بر دل   ۳ ـ شهسواری
٤ ـ دل حافظ که ـ ابیات پنجگانه بعد از این بیترا نسخهٔ خلخالی ضبط نکرده است ولی سبك شعر و نام ممدوح نسبت آنهارا بحافظ تایید میکند.

تعالی‌الله زهی ذاتی که تا نیرنگ هستی یافت   صفای جوهر پاکش دم از پرهیزگاران زد
از آنساعت که جام می بدست او مشرف شد   زمانه ساغر شادی بیاد میگساران زد
دوام عمر وملك او بخواه ازلطف حق حافظ
که چرخ این سکهٔ دولت بنام شهریاران زد

۱۹۵

در ازل پرتو حسنت زتجلی دم زد   عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد
جلوهٔ کرد رخت دید ملك عشق نداشت ۱   عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد ۲
عقل میخواست کز آنشعله چراغ افروزد   برق غیرت بدرخشید وجهان برهم زد
مدعی خواست که آید بتماشاگه راز   دست غیب آمد و برسینهٔ نامحرم زد
دیگران قرعه قسمت همه برعیش زدند   دل غمدیدهٔ ما بود که هم برغم زد
جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت   دست در حلقهٔ آن زلف خم اندرخم زد ۳
حافظ آنروز طربنامه عشق تو نوشت
که قلم برسر اسباب دل خرم زد

۱۹۶

تا زمیخانه وی نام و نشان خواهد بود   سر ما خاك ره پیر مغان خواهد بود
حلقهٔ پیر مغان از ازلم در گوش است ۴   برهمانیم که بودیم و همان خواهد بود
برسر تربت ما چون گذری همت خواه   که زیارتگه رندان جهان خواهد بود
ترك عاشق کش من مست برون رفت امروز   تا دگر خون که ازدیده روان خواهد بود
چشم آندم که ز شوق تو نهم سر بلحد ۵   تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود
برو ای زاهد خودبین که زچشم من و تو   راز این پرده نهانست ونهان خواهد بود ۶
بخت حافظ گرازینگونه مدد خواهدکرد
زلف معشوقه بدست دگران خواهد بود

۱۹۷

جهان بر ابروی عید ازهلال وسمه کشید   هلال عید بر ابروی یار باید دید ۷
شکسته گشت چو پشت هلال قامت من ۸   کمان ابروی یارم چووسمه باز کشید

---

۱ - ملك تاب نداشت ۲ - جلوه آتش شد ۳ - بیت الحاقی ذیل را اضافه دارد :
نظری کرد که بیند بجهان صورت خویش   خیمه درآب و گل مزرعهٔ آدم زد
٤ - مغانم ز ازل در ٥ - آتشب که ٦ - بیت الحاقی بعدرا اضافه دارد :
عیب مستان مکن ای خواجه کزین کهنه رباط   کس ندانست که رحلت بچسان خواهد بود
۷ - هلالرا زکنار افق کنند پدید ۸ - شکسته کرد چو پشت

مگر نسیم خطت صبح در چمن بگذشت　　که گل ببوی تو بر تن چو صبح جامه درید
بیا که با تو بگویم غم ملالت دل　　چراکه بی تو ندارم مجال گفت و شنید
نبود چنگ و رباب و گل و نبیذ که بود　　گل وجود من آغشتهٔ گلاب و نبید ۱
بهای وصل تو گر جان بود خریدارم　　که جنس خوب مبصر بهر چه دید خرید
چو ماه روی تو در شام زلف میدیدم　　شبم بروی تو روشن چو روز میگردید
بلب رسید مرا جان و بر نیامد کام　　بسر رسید امید و طلب بسر نرسید ۲

زشوق لعل تو حافظ نوشت حرفی چند
بخوان ز نظمش و در گوش کن چو مروارید

۱۹۸

چو دست بر سر زلفش زنم بتاب رود　　ور آشتی طلبم با سر عتاب رود
چو ماه نو ره نظارگان بیچاره　　زند بگوشهٔ ابرو و در نقاب رود
شب شراب خرابم کند بیداری　　وگر بروز حکایت کنم بخواب رود ۳
طریق عشق پر آشوب و فتنه است ایدل　　بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود
گدائی در جانان بسلطنت مفروش　　کسی ز سایهٔ این در بآفتاب رود؟
سواد نامهٔ موی سیاه چون طی شد　　بیاض کم نشود گر صد انتخاب رود
حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر　　کلاهداریش اندر سر شراب رود ٤

حجاب راه توئی حافظ از میان برخیز
خوشا کسی که درین راه بی حجاب رود

۱۹۹

زهی خجسته زمانی که یار باز آید　　بکام غمزدگان غمگسار باز آید
بپیش خیل خیالش کشیدم ابلق چشم　　بدان امید که آن شهسوار باز آید
مقیم بر سر راهش نشسته ام چون گرد　　بدان هوس که بدین رهگذار باز آید

---

۱ . شراب و نبید　　۲ . ابیات الحاقی ذیل را اضافه دارد ،

مپوش روی و مشو در خط از تفرج حسن　　که خواند خط تو بر رو و ان یکاد و دمید
سرشک آب سرشکم که بیتو دور از تو　　چو باد میشد و بر خاک راه می غلطید (می پیچید)
دلم ز روی تو شوریده بود میدانم　　که پیش روی تو بر خود چو مار می پیچید
ز انقلاب زمانه طمع مدار که چرخ　　بصبح بر رخ عالم ازین صفت خندید

۳ . بروز شکایت　　٤ . دو بیت ذیل را اضافه دارد ،

دلا چو پیر شدی حسن و نازکی مفروش　　که این معامله در عالم شباب رود
مرا تو عهد شکن خواندهٔ و می ترسم　　که با تو روز قیامت همین خطاب رود

اگر نه درخم چوگان او رود سر من — ز سر چه گویم و سر خود چه کار باز آید
دلی که با سر زلفین او قراری داد — گمان مبر که در آندل قرار باز آید
چه جورها که کشیدند بلبلان از دی — ببوی آنکه دگر نوبهار باز آید[۱]
ز نقشبند قضاهست امید آن حافظ
که همچو سرو بدستم نگار باز آید

۲۰۰

ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد — عارفان را همه در شرب مدام اندازد
ور چنین زیر خم زلف نهد دانهٔ خال — ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد
ای خوشا دولت آن مست که در پای حریف — سر و دستار نداند که کدام اندازد
زاهد خام که انکار می و جام کند — پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد
روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز — دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد
آنزمان وقت می صبح فروغست که شب[۲] — گرد خرگاه افق پردهٔ شام اندازد
باده با محتسب شهر ننوشی زنهار — بخورد باده و سنگت بجام اندازد[۳]
حافظا سر ز کله گوشهٔ خورشید برآر
بختت ار قرعه بدان ماه تمام اندازد

۲۰۱

دوش می آمد و رخساره برافروخته بود — تا کجا باز دل غمزدهٔ سوخته بود
رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهر آشوبی — جامهٔ بود که بر قامت او دوخته بود
جان عشاق سپند رخ خود میدانست — و آتش چهره بدین کار برافروخته بود
کفر زلفش ره دین میزد و آن سنگین دل — در رهش مشعلی از چهره برافروخته بود
گرچه میگفت که زارت بکشم میدیدم — که نهانش نظری با من دلسوخته بود
دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت — الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود
یار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد — آنکه یوسف بزر ناسره بفروخته بود
گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ
یا رب این قلب شناسی ز که آموخته بود

---

۱ - ابیات الحاقی ذیل را اضافه دارد:
در انتظار خدنگش همی پرد (تپد) دل صید — خیال آنکه برسم شکار باز آید
سرشک من نزند موج بر کنار چو بحر — اگر میان ویم در کنار باز آید
۲ - آنزمان نوبت می خوردن و عیش است که شب (اینصورت مشهورتر است)
۳ - باده ات و سنگ بجام

۲۰۲

دست از طلب ندارم تا کام من برآید — یا تن رسد بجانان یا جان زتن برآید
بگشای تربتم را بعد از وفات وبنگر — کز آتش درونم دود از کفن برآید
بنمای رخ که خلقی واله شوند وحیران — بگشای لب که فریاداز مردوزن برآید
جان برلبست وحسرت دردل که از لبانش — نگرفته هیچ کامی جان ازبدن برآید
ازحسرت دهانش آمد بتنگ جانم — خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید
بربوی آنکه درباغ یابدگلی چورویت — آید نسیم و هردم گرد چمن برآید۱

گویند ذکر خیرش درخیل عشقبازان
هرجا که نام حافظ درانجمن برآید

۲۰۳

کنون که درچمن آمدگل ازعدم بوجود — بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود
بنوش جام صبوحی بنالهٔ دف وچنگ — ببوس غبغب ساقی بنغمه نی و عود
بدور گل منشین بی شراب وشاهدوچنگ — که همچو دور بقا هفتهٔ بود معدود
شداز بروج ریاحین چوآسمان روشن — زمین باختر میمون وطالع مسعود
زدست شاهد نازک عذار عیسی دم — شراب نوش ورها کن حدیث عادو ثمود
جهان چوخلدبرین شدبدور سوسن وگل — ولی چه سود که دروی نه ممکن است خلود
چوگل سوار شود برهوا سلیمان وار — سحرکه مرغ درآید بنغمهٔ داود
بباغ تازه کن آئین دین زردشتی — کنون که لاله برافروخت آتش نمرود
بخواه جام صبوحی بیاد آصف عهد — وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود

بیار باده که حافظ مدامش استظهار
بفضل ورحمت عامست وغافرمعهود۲

---

۱ ـ ابیات ذیل را اضافه و الحاقی دارد :

گفتم بخویش کزوی رگیر دل دلم گفت — کار کسی است این کو با خویشتن برآید
برخیز تا چمن را از قامت و قیامت — هم سرو در بر آید هم ناروت برآید
هردم چو بیوفایان نتوان گرفت یاری — مائیم و آستانش تاجان ز تن برآید
هریک شکن ز زلفت پنجاه شست دارد — چون ایندل شکسته با آن شکن برآید

۲ ـ عامست و عاقبت محمود ـ بفضل و رحمت جبار (غفار) بود و خواهد بود با صورت اخیر قافیه دال و ذال و ناقص خواهد شد در پارهٔ از نسخ نیز این مقطع ضبط است

زعیش کام ابد جو بدولتش حافظ — که باد تا باید ظل دولتش ممدود

۲۰٤

از دیده خون دل همه برروی مارود | بر روی ما زدیده چگویم چها رود
ما در درون سینه هوائی نهفته ایم | برباد اگر رود دل‌ما زان هوا رود
برخاک راه یار نهادیم روی خویش | بر روی ما رواست اگر آشنا رود
سیلست آب دیده و برهر که بگذرد۱ | گرخود دلش‌زسنگ بودهم‌زجا رود
مارا بآب دیده شب وروزماجراست | زان‌رهگذر که برسر کویش چها رود
خورشیدخاوری کنداز رشک‌جامه‌چاک | گر ماه مهرپرور من در قبا رود

حافظ بکوی میکده دایم بصدق دل
چون صوفیان صومعه‌دار از صفا رود۲

۲۰۵

راهی بزن که‌آهی برسازآن‌توان زد | شعری بخوان‌که‌باآن‌رطل‌گران‌توان‌زد
برآستان جانان گر سر توان نهادن | گلبانگ سربلندی برآسمان توان زد
برجویبار چشمم گرسایه افگند دوست | برخاک‌رهگذارش آب‌روان توان زد
قدّ خمیدهٔ ما سهلت نماید اما | برچشم‌دشمنان‌تیرازاین‌کمان توان زد
درخانقه نگنجد اسرار عشقبازی | جام می مغانه هم با مغان توان زد
درویش‌را نباشد برگ‌سرای‌سلطان | مائیم‌وکهنه‌دلقی کآتش‌درآن توان زد
گردولت‌وصالش‌خواهد دری‌گشودن | سرها بدین تخیل برآستان توان زد
اهل نظر دوعالم دریکنظر بیازند | عشقست‌ودا‌و‌اول برنقدجان توان زد
شدرهزن‌سلامت‌زلف‌تووین‌عجب‌نیست | گرراهزن‌توباشی صدکاروان توان زد
عشق‌و شباب‌ورندی‌مجموعهٔ‌مرادست | چون‌جمع‌شدمعانی گوی‌بیان توان زد۳

---

۱ ـ دیده که برهر که ٠ دیده وهرکس که   ۲ - صوفیان بصفهٔ دارالصفا

۳ - این بیت در اکثر نسخه‌ها بدو بیت تقسیم شده است که در ذیل با سه بیت الحاقی دیگر که هم دراین غزلست نوشته میشود :

عشق وشباب و رندی مجموعهٔ مرادست | ساقی بیا که جامی دراین‌زمان توان زد
باعقل و فهم ودانش دادسخن توان داد | چون‌جمع شد معانی گوی بیان توان زد
برعزم کامرانی فالی بزن چه دانی | باشدکه گوی‌عیشی بااین وآن توان زد
برجویبار چشمم گر سایه افگند دوست | برخاک رهگذارش آب روان توان زد
از شرم در حجابم ساقی تلطفی کن | باشدکه بوسهٔ چند برآن دهان توان زد

حافظ بحق قرآن کز شید و زرق باز آی
باشد که گوی عیشی در اینجهان توان زد۱

۲۰۶

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد | بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی‌ارزد
بکوی می‌فروشانش بجامی بر نمیگیرند | زهی سجادهٔ تقوی که یك ساغر نمی‌ارزد
رقیبم سرزنشها کرد کز این باب رخ برتاب | چه افتاد این سر ما را که خاك در نمی‌ارزد
شکوه تاج سلطانی که بیم جان درو درجست | کلاهی دلکش است اما بترك سر نمی‌ارزد۲
بس آسان مینمود اول غم دریا ببوی سود | غلط کردم که یك موجش بصد گوهر نمی‌ارزد۳
ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی | که شادی جهانگیری غم لشکر نمی‌ارزد۴
چو حافظ در قناعت کوش واز دنیای دون بگذر
که یك جو منت دونان بصد من زر نمی‌ارزد

۲۰۷

اگر بباده مشکین دلم کشد شاید | که بوی خیر ز زهد و ریا نمی‌آید
جهانیان همه گر منع من کنند از عشق | من آن کنم که خداوندگار فرماید
طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم | گنه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید
مقیم حلقهٔ ذکرست دل بدان امید | که حلقهٔ ز سر زلف یار بگشاید
ترا که حسن خدا داده است و حجلهٔ بخت | چه حاجتست که مشاطه‌ات بیاراید
چمن خوشست و هوا دلکش است و می بیغش | کنون بجز دل خوش هیچ در نمی‌باید
جمیله ایست عروس جهان ولی هشدار | که این مخدره درعقد کس نمی‌آید۵
بلابه گفتمش ای ماهرخ چه باشد اگر | بیك شکر ز تو دلخستهٔ بیاساید۶
بخنده گفت که حافظ خدایرا مپسند
که بوسهٔ تو رخ ماه را بیالاید

---

۱ - گوی خیری ۲ - اما بدرد سر ۳ - که اینطوفان بصد
۴ - که سودای جهانداری غم لشکر - ابیات الحاقی ذیل هم دراین غزلست :
بشوی این نقش دلتنگی که در بازار یکرنگی | مرقعهای گوناگون می احمر نمی‌ارزد
دیار و یار و مردم را مقید میکند لیکن | چه جای پارس کاین محنت جهان یکسر نمی‌ارزد
۵ - در عهد کس نمی‌باید ۶ - ببوسهٔ ز تو - دو بیت ذیل نیز باینغزل الحاق شده است :
ز دل گواهی اخلاص ما بپرس و ببین | که هرچه هست در آئینه روی بنماید
نخواهد این چمن از سرو و لاله خالی ماند | یکی همی رود و دیگری همی آید

۲۰۸

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید ۱ — از یار آشنا سخن آشنا شنید ۲
ای شاه حسن چشم بحال گدا فکن — کاین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید
خوش میکنم بیادهٔ مشکین مشام جان — کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید
سرّ خدا که عارف سالك بکس نگفت — در حیرتم که باده فروش از کجا شنید
یارب کجاست محرم رازی که یکزمان — دل شرح آن دهد که چه گفت و چها شنید ۳
هر شام ماجرای من و او شمال گفت — هر صبح گفتگوی من و او صبا شنید
اینش سزا نبود دل حقگزار من — کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید
محروم اگر شدم ز سر کوی او چه شد — از گلشن زمانه که بوی وفا شنید
ساقی بیا که عشق صدا میکند بلند — کانکس که گفت قصهٔ ما هم زما شنید
ما باده زیر خرقه نه امروز میخوریم — صد بار پیر میکده این ماجرا شنید
ما می بیانگ چنگ نه امروز میکشیم — بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید
پند حکیم محض صوابست و عین خیر — فرخنده بخت آنکه بسمع رضا شنید ٤

حافظ وظیفهٔ تو دعا گفتنست و بس
با آن ترا چکار که نشنید یا شنید

۲۰۹

معاشران گره از زلف یار باز کنید — شبی خوشست بدین وصلتش دراز کنید ٥
حضور خلوت انست و دوستان جمعند — وان یکاد بخوانید و درفراز کنید
رباب و چنگ ببانگ بلند میگویند — که گوش هوش بپیغام اهل راز کنید
بجان دوست که غم پرده برشما ندرد — گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید ٦

---

۱ ـ دل چون نسیم یار زباد صبا شنید ۲ ـ در نسخهٔ خطی بنده اینغزل مکررست و برخی از ابیات در هردو وارد شده است ولی در مطلع و اندکی در بیت دوم باهم اختلاف دارند و خلاف مذکور بصورت ذیل است :

گوش دلم سحر ز نسیم صبا شنید — از یار آشنا خبر آشنا شنید
کی شاه حسن ..... الخ ۳ ـ چه دید و چها شنید

٤ ـ این بیت دریکی ازغزلهای نامبرده اضافه شده است .

نشنید هرچه گفتم و بگذشت و این عجب — سلطان شنیده‌ام که حدیث گدا شنید

٥ ـ بدین قصه‌اش دراز کنید (باید متوجه بود که قصه شبرا کوتاه میکند ولی اتصال زلف باز شدهٔ یار آنرا طولانی خواهد ساخت)

٦ ـ گر التفات بر الطاف اهل راز کنید

میان عاشق ومعشوق فرق بسیارست　　چو یار ناز نماید شما نیاز کنید
نخست موعظهٔ پیرصحبت این حرفست ۱　　که ازمصاحب ناجنس احتراز کنید ۲
هرآنکسی که درین حلقه نیست زنده بعشق　　برو نمرده بفتوای من نماز کنید
وگر طلب کنند انعامی ازشما حافظ
حوالتش بلب یار دلنواز کنید

۲۱۰

اگر روم ز پیش فتنه‌ها برانگیزد　　ور ازطلب بنشینم بکینه برخیزد
وگر برهگذری یکدم ازهواداری　　چوگرد درپیش افتم چوباد بگریزد
وگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس　　زحقهٔ دهنش چون شکرفروریزد
من آن فریب که درنرگس تو می‌بینم　　بس آبروی که باخاك ره برآمیزد
فراز وشیب بیابان عشق دام بلاست　　کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد
تو عمرخواه وصبوری که چرخ شعبده باز　　هزاربازی ازین طرفه‌تر برانگیزد ۳
بر آستانهٔ تسلیم سر بنه حافظ
که گرستیزه کنی روزگار بستیزد

۲۱۱

خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود　　بهردرش که بخوانند بی‌خبر نرود
طمع درآن لب شیرین نکردنم اولی　　ولی چگونه مگس ازپی شکر نرود
دلا مباش چنین هرزه‌گرد وهرجائی　　که هیچ کار زپیشت بدین هنر نرود
مکن بچشم حقارت نگاه درمن مست ٤　　که آبروی شریعت بدین قدر نرود
من گدا هوس سرو قامتی دارم　　که دست درکمرش جزبسیم وزر نرود
تو کز مکارم اخلاق عالمی دگری　　وفای عهد من از خاطرت بدر نرود
زمن چوباد صبا بوی خود دریغ مدار　　چرا که بی‌سرزلف توام بسر نرود
سیاه نامه‌تر از خود کسی نمیبینم　　چگونه چون قلمم دود دل بسر نرود
بتاج هدهدم از ره مبر که باز سفید　　چو باشه پی هر صید مختصر نرود ۵

۱ - پیر میفروش اینست　۲ - که از معاشر ناجنس　۳ - بیت الحاقی ذیل را اضافه دارد :
چوگویمش که چرا باکسان بیامیزی　　چنان کند که سرشکم بخون بیامیزد
٤ - بپوش دامن عفوی بزلت من مست　۵ - زکبر در پی هر مرغ مختصر نرود
- بیت الحاقی ذیل هم دراین غزلست :
سواد دیدهٔ غمدیده‌ام باشک مشوی　　که نقش خال توام هرگز ازنظر نرود .

بیار باده و اوّل بدست حافظ ده
بشرط آنکه زمجلس سخن بدر نرود

۲۱۲

چوآفتاب می از مشرق پیاله برآید · زباغ عارض ساقی هزار لاله برآید
نسیم در سر گل بشکند کلالهٔ سنبل · چواز میان چمن بوی آن کلاله برآید
حکایت شب هجران نه آن حکایت حالست · که شمهٔ زبیانش بصد رساله برآید
ز گرد خوان نگون فلك طمع نتوان داشت · که بی ملامت صدغصه یك نواله برآید
گرت چو نوح نبی صبر هست درغم طوفان · بلا بگردد و کام هزار ساله برآید
بسعی خود نتوان برد ره بگوهر مقصود · خیال بود که این کار بی حواله برآید۱
نسیم وصل تو گر بگذرد بتربت حافظ
زخاك کالبدش صد هزار ناله برآید

۲۱۳

رسید مژده که آمد بهار وسبزه دمید · وظیفه گر برسد مصرفش گلست ونبید
صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست · فغان فتاد ببلبل نقاب گل که درید۲
زروی ساقی مهوش گلی بچین امروز · که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید
چنان کرشمهٔ ساقی دلم زدست ببرد · که باکس دگرم نیست برگ گفت وشنید
ز میوهای بهشتی چه ذوق دریابد · هرآنکه سیب زنخدان شاهدی نگزید
خدایرا مددی ایدلیل راه حرم · که نیست بادیهٔ عشقرا کرانه پدید
مکن زغصه شکایت که درطریق طلب۳ · براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید
گلی نچید زبستان آرزو دل من۴ · مگر نسیم مروت درین چمن نوزید
من این مرقع رنگین چوگل بخواهم سوخت · که پیر باده فروشش بجرعهٔ نخرید۵
بهار میگذرد مهرگسترا دریاب
که رفت موسم وحافظ هنوزمی نچشید

---

۱ ـ خیال باشد کاین کار   ۲ ـ که کشید   ۳ ـ طریق ادب
۴ ـ ز بستان وصل او حافظ   ۵ ـ ابیات ذیل باینغزل الحاق شده است :

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم · که گم شد آنکه درین ره برهبری نرسید
عجایب ره عشق ای عزیز بسیارست · ز پیش آهوی ایندشت شیر نر برمید
خدایرا مددی ایدلیل راه حرم · که نیست بادیه عشقرا کرانه پدید
میوش روی ومشو درخط از تفرج حسن · که خواند خط تو بررووان یکادودمید
شراب نوش کن وجام زر بحافظ بخش · که پادشه ز کرم جرم صوفیان بخشید

۲۱٤

ساقی حدیث سرو وگل ولاله میرود　　وین بحث با ثلاثهٔ غساله میرود
می ده که نوعروس چمن حد حسن یافت　　کار این زمان ز صنعت دلاله میرود
شکر شکن شوند همه طوطیان هند　　زین قند پارسی که به بنگاله میرود
طی مکان ببین و زمان در سلوك شعر　　کاین طفل یکشبه ره صدساله میرود۱
آن چشم آهوانهٔ آهو فریب بین۲　　کش کاروان سحر ز دنباله میرود
از ره مرو بعشوهٔ دنیا که این عجوز　　مکاره مینشیند و محتاله میرود
باد بهار میوزد از گلستان شاه　　وز ژاله باده درقدح لاله میرود۳

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین
خامش مشو که کار تو از ناله میرود

۲۱٥

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید　　عمر بگذشته بپیرانه سرم باز آید
کوس نودولتی از بام سعادت بزنم　　گر ببینم که مه نو سفرم باز آید
دارم امید برین اشك چو باران که دگر　　برق دولت که برفت از نظرم باز آید
آنکه تاج سر من خاك کف پایش بود　　از خدا میطلبم تا بسرم باز آید٤
خواهم اندر عقبش رفت بیاران عزیز٥　　شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید
گر نثار قدم یار گرامی نکنم　　گوهر جان بچه کار دگرم باز آید
مانعش غلغل چنگست و شکر خواب صبوح　　ورنه گر بشنود آه سحرم باز آید

آرزومند رخ شاه چوماهم حافظ٦
همتی تا بسلامت ز درم باز آید

۲۱٦

ابر آذاری برآمد باد نوروزی وزید　　وجه می میخواهم و مطرب که میگوید رسید
شاهدان درجلوه و من شرمسار کیسه‌ام　　ایفلك این شرمساری تا بکی خواهم کشید۷
قحط جودست آبروی خود نمیباید فروخت　　باده وگل از بهای خرقه میباید خرید

---

۱ - ره یکساله　　۲ - جادوانه　　۳ - ابیات الحاقی ذیل را اضافه دارد ؛
خوی کرده میخرامد و برعارض سمن　　از شرم روی او عرق از ژاله میرود
چون سامری مباش که زر دید و از خری　　موسی بهشت و ازپی گوساله میرود
٤ - پادشاهی بکنم گر بسرم　　٥ - رفت و بیاران دگر
٦ - رخ چون مه شاهم حافظ
۷ - تا بکی باید کشید - بار عشق ومفلسی صعب است و میباید کشید

گوئیا خواهدگشود ازدولتم کاری که دوش / من همی کردم دعا و صبح صادق میدمید
با لبی و صدهزاران خنده آمد گل بباغ ۱ / از کریمی گوئیا در گوشهٔ بوئی شنید ۲
دامنی گر چاك شد درعالم رندی چه باك / جامهٔ در نیکنامی نیز میباید درید
این لطائف کز لب لعل تو من گفتم که گفت / وآن تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید
عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق / گوشه گیرانرا ز آسایش طمع باید برید ۳
تیر عاشق کش ندانم بردل حافظ که زد
اینقدر دانم که از شعر ترش خون میچکید

۲۱۷

ترسم که اشك بر غم ما پرده‌در شود ٤ / وین راز سر بمهر بعالم سمر شود
گویند سنگ لعل شود در مقام صبر / آری شود ولیك بخون جگر شود
خواهم شدن بمیکده گریان و دادخواه / کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود
از هر کرانه تیر دعا کرده‌ام روان / باشد کزآن میانه یکی کارگر شود
ایجان حدیث ما بر دلدار باز گو / لیکن چنان مگو که صبا راخبر شود
از کیمیای مهر تو زر گشت روی من / آری بیمن لطف شما خاك زر شود
در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب / یارب مباد آنکه گدا معتبر شود
بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی / مقبول طبع مردم صاحب‌نظر شود
زین سرکشی که در سر سرو بلند تست / سرها بر آستانهٔ او خاك در شود ٥
حافظ چو نافهٔ سر زلفش بدست تست
دم درکش ارنه باد صبارا خبر شود

۲۱۸

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید / حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید
بوقت سرخوشی از آه وناله عشاق / بصوت و نغمهٔ چنگ و چغانه یاد آرید

---

۱ - گل بپرس ۲ - کز کریمی ۳ - گوشه گیرانرا طمع از عافیت باید برید
٤ - بررخ ما پرده ٥ - هر مصرعی ازاین بیت درسایر نسخ مصراع دیگری دارد که بنظر بنده اگرهم تصرف دیگران باشد چندان ناسزا نیست اینك آندو بیت با ابیات اضافی دیگر که هم در اینغزلاست :
زین سرکشی که در سر سرو بلندتست / کی با تو دست کوته ما در کمر شود
زان سرکشی که کنگرهٔ کاخ وصل راست / سرها بر آستانهٔ او خاك در شود
روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش / رو شکر کن مباد که از بد بتر شود
ایدل صبور باش و مخور غم که عاقبت / این شام صبح گردد واین شب سحر شود
حافظ سر از لحد بدر آرد بپایبوس / گر خاك او بپای شما پی سپر شود

چو لطف باده کند جلوه دررخ ساقی ز زاهدان بسرود و ترانه یاد آرید۱
چو درمیان مراد آورید دست امید ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید
نمی‌خورید زمانی غم وفاداران ز بیوفائی دور زمانه یاد آرید
سمند دولت اگرچند سرکشیده رود۲ ز همرهان بسر تازیانه یاد آرید
ز بوجه مرحمت ای ساکنان صدرجلال
ز روی حافظ و آن آستانه یاد آرید۳

۲۱۹

اگرنه باده غم دل ز یاد ما ببرد نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد
وگرنه عقل بمستی فرو کشد لنگر چگونه کشتی ازین ورطهٔ بلا ببرد
گذار بر ظلماتست خضر راهی کو مباد کاتش محرومی آب ما ببرد
طبیب عشق منم باده ده که این معجون۴ فراغت آرد و اندیشهٔ خطا ببرد
دل ضعیفم از آن میکشد بطرف چمن که جان ز مرگ به بیماری صبا ببرد
فغان که از همه‌کس غائبانه باخت فلک۵ که کس نبود که دستی ازین دغا ببرد
بسوخت حافظ و کس حال او بیار نگفت
مگر نسیم پیامی خدایرا ببرد

۲۲۰

نفس برآمد و کام از تو بر نمی‌آید فغان که بخت من از خواب در نمی‌آید
درین خیال بسرشد زمان عمر و هنوز بلای زلف سیاهت بسر نمی‌آید
بسی حکایت دل هست با نسیم سحر ولی ببخت من امشب سحر نمی‌آید
قد بلند ترا تا ببر نمیگیرم درخت کام مرادم ببر نمی‌آید۶
ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا ولی چه سود یکی کارگر نمی‌آید
مگر بروی دلارای یار ما ورنی بهیچ وجه دگر کار بر نمی‌آید
صبا بچشم من انداخت خاکی ازکویش که آب زندگیم در نظر نمی‌آید
مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید وزان غریب بلاکش خبر نمی‌آید
ز بسکه شد دل حافظ رمیده از همه‌کس
کنون ز حلقهٔ زلفت بدر نمی آید۷

---

۱ - ز عاشقان بسرود - ز زهد من شراب و ۲ - سرکش است ولیك
۳ - و این آشیانه ۴ - باده خور ۵ - که با همه کس ۶ - درخت بخت مرادم
۷ - نسخهٔ دیگر:
کمینه شرط وفا ترك سر بود حافظ برو اگر ز تو کار اینقدر نمی‌آید

۲۲۱

نه هرکه چهره برافروخت دلبری داند / نه هرکه آینه سازد سکندری داند
نه هرکه طرف کله کج نهاد و تند نشست ۱ / کلاه داری و آئین سروری داند
هزار نکتهٔ باریکتر ز مو اینجاست / نه هرکه سر بتراشد قلندری داند
تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن / که خواجه خود روش بنده پروری داند
غلام همت آن رند عافیت سوزم / که در گدا صفتی کیمیاگری داند
وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی / وگرنه هرکه تو بینی ستمگری داند
بقدّ و چهره هرآنکس که شاه خوبان شد / جهان بگیرد اگر دادگستری داند ۲
بقدر مردم چشم منست غوطهٔ خون ۳ / درین محیط نه هرکس شناوری داند
بباختم دل دیوانه و ندانستم / که آدمی بچهٔ شیوهٔ پری داند
مدار نقطهٔ بینش ز خال تست مرا / که قدر گوهر یکدانه گوهری داند
ز شعر دلکش حافظ کسی بود آگاه / که لطف نکته و سرّ سخنوری داند ٤

۲۲۲

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد / بختم ار یار شود رختم ازینجا ببرد
کو حریفی کش سرمست که پیش کرمش ٥ / عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد
در خیال این همه لعبت بهوس میبازم / بو که صاحب‌نظری نام تماشا ببرد
باغبانا ز خزان بیخبرت می‌بینم / آه از آنروز که بادت گل رعنا ببرد
رهزن دهر نخفتست مشو ایمن ازو / اگر امروز نبردست که فردا ببرد
علم و فضلی که بچل سال بدست آوردم ٦ / ترسم آن نرگس مستانه بیغما ببرد
سحر با معجزه پهلو نزند دل خوش‌دار ۷ / سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد
جام مینائی می سدّ ره تنگدلیست / منه ازدست که سیل غمت ازجا ببرد
راه عشق ارچه کمین‌گاه کمانداران است / هرکه دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد
حافظ ار جان طلبد غمزهٔ مستانهٔ یار / خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

۲۲۳

در ازل هرکو بفیض دولت ارزانی بود / تا ابد جام مرادش همدم جانی بود

---

۱ ـ نه هرکسی که کله ۲ ـ اگر بنده پروری داند
۳ - درآب دیدهٔ خود غرقه ام چه چاره کنم ٤ ـ که لطف طبع و سخن‌گفتن‌دری داند
٥ ـ حریفی خوش و سر ٦ ـ سال دلم جمع آورد
۷ - خوشدل باش ـ بانگ گاوی چه‌صدا بازدهد عشوه مخر

من همانساعت که از می خواستم شد توبه کار | گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود
خود گرفتم کافکنم سجاده چو سوسن بدوش | همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود
بی چراغ جام درخلوت نمی یارم نشست | زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود
همت عالی طلب جام مرصع گو مباش | رند را آب عنب یاقوت رمانی بود
گرچه بی سامان نماید کار ما سهلش مبین | کاندرین کشور گدائی رشک سلطانی بود
نیکنامی خواهی ای دل بابدان صحبت مدار | بدپسندی جان من برهان نادانی بود۱
مجلس انس و بهار و بحث شعر اندرمیان | جام می نگرفتن از جانان گرانجانی بود۲

دی عزیزی گفت حافظ میخورد پنهان شراب
ای عزیز من نه عیب آن به که پنهانی بود۳

۲۲٤

زاهد خلوت نشین دوش بمیخانه شد٤ | از سر پیمان برفت با سر پیمانه شد
شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب | باز بپیرانه سر عاشق و دیوانه شد
مغبچهٔ میگذشت راهزن دین و دل | در پی آن آشنا از همه بیگانه شد
آتش رخسار گل خرمن بلبل سوخت | چهرهٔ خندان شمع آفت پروانه شد
نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری | حلقهٔ اوراد ما مجلس افسانه شد
صوفی مجنون که دی جام وقدح میشکست ٥ | دوش بیك جرعهٔ می عاقل وفرزانه شد٦
گریهٔ شام و سحر شکر که ضایع گشت | قطرهٔ باران ما گوهر یکدانه شد

منزل حافظ کنون بارگه پادشاست۷
دل سوی دلدار رفت جان بر جانانه شد

۲۲٥

یاری اندر کس نمی بینیم یارانرا چه شد | دوستی کی آخر آمد دوستدارانرا چه شد
آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست | گل بگشت از رنگ خود بادبهارانرا چه شد۸
صدهزاران گل شکفت و بانگ مرغی بر نخاست | عندلیبانرا چه پیش آمد هزارانرا چه شد۹
لعلی از کان مروت بر نیامد سالهاست | تابش خورشید و سعی باد و بارانرا چه شد
کس نمیگوید که یاری داشت حق دوستی | حق شناسانرا چه حال افتاد یارانرا چه شد
شهر یاران بود و خاك مهربانان این دیار۱۰ | مهربانی کی سر آمد شهریارانرا چه شد

---

۱ ـ خودپسندی ۲ ـ نستدن جامی از جانان ـ بیت الحاقی ذیل نیز دراین غزلست
خوش بود خلوت هم ای صوفی و لیکن گردرآن | بادهٔ ریحانی و ساقیٔ روحانی بود
۳ ـ من گناه آن به ٤ ـ حافظ خلوت نشین باز بمیخانه شد ٥ ـ صوفی مجلس
٦ ـ بار یك ۷ ـ بزمگه ۸ ـ خون چکید از شاخ گل باد بهارانرا
۹ ـ عندلیبانرا چه افتاد وهزارانرا چه شد ۱۰ ـ بودوجای مهربانان (مهرورزان) اینديار

گوی توفیق و کرامت در میان افگنده‌اند۱ — کس بمیدان در نمی‌آید سوارانرا چه شد
زهره‌سازی خوش نمیسازد مگر عودش بسوخت — کس ندارد ذوق مستی میگسارانرا چه شد
حافظ اسرار الهی کس نمیداند خموش
از که میپرسی که دور روزگارانرا چه شد

۲۲۶

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود — پیش پائی بچراغ تو ببینم چه شود
یارب اندر کنف سایهٔ آن سرو بلند — گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود
آخر ای خاتم جمشید همایون آثار۲ — گرفتد عکس تو بر لعل نگینم چه شود
واعظ شهر چو مهر ملک و شحنه گزید — من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود
عقلم از خانه بدر رفت و اگر می اینست — دیدم از پیش که در خانهٔ دینم چه شود
صرف شد عمر گرانمایه بمعشوقه و می — تا از آنم چه بپیش آید وزینم چه شود۳
خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت
حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

۲۲۷

مرا مهر سیه‌چشمان ز سر بیرون نخواهد شد — قضای آسمانست این و دیگرگون نخواهد شد
مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند — هر آنقسمت که آنجا شد بر آن افزون نخواهد شد۴
خدارا محتسب مارا بفریاد دف و نی بخش۵ — که ساز شرع زین افسانه بی‌قانون نخواهد شد۶
شراب لعل وجای امن ویار مهربان ساقی — دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد
رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت — مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد
مجال من همین باشد که پنهان عشق او ورزم — کنار و بوس و آغوشش چگویم چون نخواهد شد۷
مشوی ای دیده نقش غم ز لوح سینهٔ حافظ۸
که زخم تیغ دلدارست و رنگ خون نخواهد شد

---

۱ ـ در میانست ای عجب   ۲ ـ جمشید سلیمان آثار   ۳ ـ بیت الحاقی ذیل را اضافه دارد:

من که در کوی بتان منزل و مأوی دارم — گر دهی جای بفردوس برینم چه‌شود

۴ ـ آنجا رفت از آن   ۵ ـ نصیحت کم کن و مارا   ۶ ـ که کار ما ازین توجیه با قانون

۷ ـ حدیث بوس و ـ شعر مشهور ذیل نیز در این غزلست ولی در هیچیک از نسخ کهنه دیده نشد:

شبی لیلی بمجنون گفت کای محبوب بی‌همتا — ترا عاشق شود پیدا ولی مجنون نخواهد شد

۸ ـ بشوی ای دیده رنگ خون ز لوح خاطر حافظ

۲۲۸

خستگانرا چوطلب باشد وقوّت نبود
گر تو بیداد کنی شرط مروّت نبود

ما جفا ازتو ندیدیم و توخود نپسندی
آنچه در مذهب ارباب فتوّت نبود۱

خیره آن دیده که آبش نبرد گریهٔ عشق
تیره آن دل که درو نور محبت نبود۲

دولت ازمرغ همایون طلب وسایهٔ او
زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود

گرمدد خواستم از پیرمغان عیب مکن۳
پیر ما گفت که در صومعه همت نبود

چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست
نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود۴

حافظا علم وادب ورزکه در مجلس شاه
هرکه را نیست ادب لایق صحبت نبود

۲۲۹

ستارهٔ بدرخشید و ماه مجلس شد
دل رمیدهٔ مارا انیس و مونس شد

نگارمن که بمکتب نرفت وخط ننوشت
بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد

ببوی او دل بیمار عاشقان چو صبا
فدای عارض نسرین وچشم نرگس شد

بصدر مصطبه‌ام مینشاند اکنون دوست
گدای شهر نگه کن که میرمجلس شد

طربسرای محبت کنون شود معمور
که طاق ابروی یارمنش مهندس شد

لب از ترشح می پاک کن برای خدا
که خاطرم بهزاران گنه موسوس شد

کرشمهٔ تو شرابی بعاشقان پیمود
که علم بیخبر افتاد و عقل بیحس شد

چو زر عزیز وجودست نظم من آری
قبول دولتیان کیمیای این مس شد

خیال آب خضر بست و جام اسکندر
بجرعه‌نوشی سلطان ابوالفوارس شد

ز راه میکده یاران عنان بگردانید
چراکه حافظ ازین راه رفت ومفلس شد

۲۳۰

گداخت جان که شود کاردل تمام و نشد
بسوختیم درین آرزوی خام و نشد

فغان که در طلب گنجنامهٔ مقصود۵
شدم خراب جهانی ز غم تمام و نشد

دریغ ودرد که درجستجوی گنج حضور
بسی شدم بگدائی بر کرام و نشد

---

۱ ـ ارباب طریقت ۲ ـ درو شمع محبت ۳ ـ گرمن از میکده همت طلبم عیب مجو
۴ ـ ابیات الحاقی ذیل را اضافه دارد :

تا بافسون نکند جادوی چشم تو مدد
نور در سوختن شمع محبت نبود

حسن توکرد ز سررشتهٔ خود باخبرم
آن مبادا که مددکاری وفرصت نبود

۵ ـ طلب گنج گوهر مقصود

بدان‌هوس که بمستی ببوسم آن لب لعل — چه خون که در دلم افتاد همچوجام و نشد
پیام داد که خواهم نشست با رندان — بشد برندی و دردی کشیم نام و نشد
بلابه گفت شبی میر مجلس تو شوم۱ — شدم بەرغبت خویشش کمین غلام‌و نشد۲
رواست در بر اگر می‌تپد کبوتر دل — که دید دررهٔ خود تاب و پیچ دام‌و نشد
بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم — که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد
هزارحیله برانگیخت حافظ از سر فکر
در آن‌هوس که شود آن نگار رام و نشد

۲۳۱

گرچه برواعظ شهر این سخن آسان نشود — تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود
رندی‌آموز و کرم کن که نه چندان‌هنرست — حیوانی که ننوشد می و انسان نشود
گوهر پاك بباید که شود قابل فیض — ورنه‌هرسنگ و گلی‌لؤلؤ ومرجان نشود
اسم اعظم بکند کارخود ایدل خوش باش — که بتلبیس و حیل دیو سلیمان نشود
عشق میورزم و امید که این فن شریف — چون هنرهای‌دگر موجب حرمان نشود
دوش میگفت که فردا بدهم کام دلت — سببی ساز خدایا که پشیمان نشود
حسن خلقی ز خدا میطلبم خوی ترا۳ — تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود۴
ذرّه را تا نبود همت عالی حافظ
طالب چشمهٔ خورشید درخشان نشود

۲۳۲

هرکرا با خط سبزت سر سودا باشد — پای ازین‌دایره بیرون ننهد تا باشد
من چو ازخاك لحد لاله‌صفت برخیزم — داغ‌سودای توام سر سویدا باشد
تو خود ای‌گوهر یکدانه کجائی آخر — کز غمت دیدهٔ مردم همه دریا باشد۵
از بن هر مژه‌ام آب روانست بیا — اگرت میل لب جوی و تماشا باشد
چون گل‌و می‌دمی‌ازپرده‌برون‌آی‌ودرآی — که دگرباره ملاقات نه پیدا باشد
ظلّ ممدود خم زلف توام برسر باد — کاندرین سایه قرار دل شیدا باشد۶

---

۱ ـ بطعنه گفت ۲ ـ شدم بمجلس خاصش کمین ۳ ـ میطلبم حسن ترا
۴ ـ اشعار الحاقی ذیل را اضافه دارد:
دردمندی که کند درد نهان‌پیش‌طبیب — درد او بی سببی لایق درمان نشود
هرکه در پیش بتان برسرجان میلرزد — بی‌تکلف تن او لایق قربان نشود
۵ ـ کز فراق تو مرا دیده چودریا باشد ۶ ـ اشعار ذیل را که در حقیقت صورتی ناپسند ازدو بیت متن است باین غزل الحاق کرده‌اند:
توخود ای‌گوهر دردانه کجا بودی‌دوش — کز خیال (فراق) تومرادیده چودریاباشد
چون دل‌من دمی ازپرده درون‌آی ویا — که دگر راه ملاقات نه پیدا باشد

چشمت از ناز بحافظ نکند میل آری
سرگرانی صفت نرگس شهلا باشد

۲۳۳

روزهجران و شب فرقت یارآخرشد   زدم این فال وگذشت اختر و کارآخر شد
آن پریشانی شبهای دراز و غم دل   همه در سایهٔ گیسوی نگار آخرشد
صبح امید که شد معتکف پردهٔ غیب   گو برون آی که کار شب تارآخر شد
آن همه ناز و تنعم که خزان میفرمود   عاقبت در قدم باد بهار آخر شد
شکرایزد که باقبال کله گوشهٔ گل   نخوت باد دی و شوکت خارآخر شد
ساقیا لطف نمودی قدحت پر می باد   که بتدبیر تو تشویش خمار آخر شد
باورم نیست ز بد عهدی ایام هنوز   قصهٔ غصه که در دولت یار آخر شد۱
در شمار ارچه نیاورد کسی حافظ را
شکر کان محنت بیرون ز شمارآخر شد

۲۳۴

نفس بادصبا مشک‌فشان خواهد شد   عالم پیر دگر باره جوان خواهد شد
ارغوان جام عقیقی بسمن خواهد داد   چشم نرگس بشقایق نگران خواهد شد
این تطاول که کشید از غم هجران بلبل   تا سراپردهٔ گل نعره زنان خواهد شد
گر ز مسجد بخرابات شدم خرده مگیر   مجلس وعظ درازست وزمان خواهد شد
ایدل ار عشرت امروز بفردا فکنی   مایهٔ نقد بقارا که ضمان خواهد شد
ماه شعبان منه ازدست قدح کاین خورشید   از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد
گل عزیزست غنیمت شمریدش صحبت   که بباغ آمد ازین راه وازآن خواهد شد
مطربا مجلس انسست غزل‌خوان وسرود   چندگوئی که چنین رفت وچنان خواهدشد
حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود
قدمی نه بوداعش که روان خواهد شد

۲۳۵

خوش‌آمد گل وزآن خوشتر نباشد   که در دستت بجز ساغر نباشد
زمان خوشدلی دریاب و دریاب   که دائم در صدف گوهر نباشد

---

۱ - بیت ذیل و شعرهای الحاقی مابعد آن در این غزلست :
بعد ازین نور بآفاق دهم از دل خویش   که بخورشید رسیدیم و غبار آخر شد
گرچه آشفتگی حال من از زلف تو بود   حل این نکته هم از زلف نگار آخرشد
بعدازین بر درمیخانه برم با دف و چنگ   قصهٔ غصه که از رحمت یار آخر شد

غنیمت‌دان و می‌خور در گلستان | که گل تا هفتهٔ دیگر نباشد
ایا پر لعل کرده جام زرین | ببخشا بر کسی کش زر نباشد
بیا ای شیخ و از خمخانهٔ ما[1] | شرابی خور که در کوثر نباشد
بشوی اوراق اگر همدرس مائی | که علم عشق در دفتر نباشد
ز من بنیوش و دل در شاهدی بند | که حسنش بستهٔ زیور نباشد
شرابی بی‌خمارم بخش یا رب[2] | که با او هیچ درد سر نباشد
من از جان بندهٔ سلطان اویسم | اگرچه یادش از چاکر نباشد
بتاج عالم آرایش که خورشید | چنین زیبندهٔ افسر نباشد[3]

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ
که هیچش لطف در گوهر نباشد

۲۳۶

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد[4] | یك نکته ازین معنی گفتیم و همین باشد[5]
از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار | صد ملك سلیمانم در زیر نگین باشد
غمناك نباید بود از طعن حسود ایدل | باشد که چو وابینی خیر تو درین باشد
هر کو نکند فهمی زان کلك خیال انگیز | نقشش بحرام ار خود صورتگر چین باشد
جام می و خون دل هر یك بکسی دادند | در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد
در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود | کاین شاهد بازاری و آن پرده‌نشین باشد[6]

آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر
کاین سابقهٔ پیشین تا روز پسین باشد

۲۳۷

نقد صوفی نه همه صافی بیغش باشد | ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد[7]
خوش بود گر محك تجربه آید بمیان | تا سیه روی شود هر که در او غش باشد
صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی | شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد
خط ساقی گر ازین گونه زند نقش بر آب[8] | ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد
ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست | عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد

---

۱ - ازمیخانهٔ ما ۲ - بی خمارم ده خدا را ۳ - ابیات ذیل نیز دراین غزلست :

عجب راهیست راه عشق کانجا | کسی سر بر کند کش سر نباشد
بنامیزد بتی سیمین برم هست | که در بتخانهٔ آذر نباشد

۴ - کی شعر خوش انگیزد ۵ - یکحرف ازین دفتر - ازین معنی
۶ - و آن گوشه‌نشین ۷ - که شایسته آتش ۸ - گر ازین دست زند

غم دنیای دنی چند خوری باده بخور۱ حیف باشد دل دانا که مشوّش باشد

دلق و سجادهٔ حافظ ببرد باده فروش
گر شرابش زکف ساقی مهوش باشد۲

۲۳۸

گوهر مخزن اسرار همانست که بود حقهٔ مهر بدان مُهر و نشانست که بود
عاشقان زمرهٔ ارباب امانت باشند لاجرم چشم گهربار همانست که بود
کشتهٔ غمزهٔ خودرا بزیارت دریاب۳ زآنکه بیچاره همان دلنگرانست که بود
از صبا پرس که مارا همه‌شب تادم صبح بوی زلف تو همان مونس جانست که بود
رنگ خون دل مارا که نهان میکردی۴ همچنان در لب لعل تو عیانست که بود
زلف هندوی تو گفتم که دگرره نزند سالها رفت و بدان سیرت و سانست که بود
طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید همچنان درعمل معدن و کانست که بود

حافظا باز نما قصهٔ خونابهٔ چشم
که‌درین جوی نه‌آن آب روانست که‌بود۵

۲۳۹

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود رقم مهر تو بر چهرهٔ ما پیدا بود
یاد باد آنکه چو چشمت بعتابم می‌کشت معجز عیسویت در لب شکرخا بود
یاد باد آنکه رخت شمع طرب می‌افروخت وین دل سوخته پروانهٔ ناپروا بود
یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی در میان من و لعل تو حکایتها بود
یاد باد آنکه صبوحی‌زده درمجلس اُنس جزمن ودوست نبودیم وخدا با ما بود۶
یاد باد آنکه درآن بزمگه خلق و ادب۷ آنکه او خندهٔ مستانه زدی صهبا بود
یاد باد آنکه نگارم چو کمر بر بستی۸ در رکابش مه نو پیک جهان پیما بود
یاد باد آنکه خراباتنشین بودم ومست وانچه در مسجدم امروز کمست آنجا بود۹

یاد باد آنکه باصلاح شما میشد راست
نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

۲۴۰

خوشست خلوت اگر یار یار من باشد نه من بسوزم واو شمع انجمن باشد
من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم که گاه گاه برو دست اهرمن باشد

۱ ـ غم نا آمده را چند ۲ ـ گر شراب ازکف آنساقی ۳ ـ بزیارت می‌آی
۴ ـ نهان میداری ۵ ـ که درین چشمه همان آب ۶ ـ خدا آنجا بود
۷ ـ آن مجلس تمکین و ادب ۸ ـ آنکه مه من چو کله بشکستی
۹ ـ امروز نبود آنجا بود

روا مدار خدایا که در حریم وصال رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد
همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز بر آن دیار که طوطی کم از زغن باشد
بیان شوق چه حاجت که سوز آتش دل ۱ توان شناخت ز شوری که در سخن باشد
هوای کوی تو از سر نمیرود آری غریب را دل سرگشته با وطن باشد۲
بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ
چو غنچه پیش تواش مهر بر دهن باشد

۲۴۱

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود۳
من دیوانه چو زلف تو رها میکردم هیچ لایقترم از حلقهٔ زنجیر نبود
یارب آئینهٔ حسن تو چه جوهر دارد٤ که درو آه مرا قوّت تأثیر نبود
سر ز حسرت ز در میکدها بر کردم٥ چون شناسای تو در صومعه یك پیر نبود
نازنین‌تر زقدت در چمن ناز نرست خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود
تا مگر همچو صبا باز بکوی تو رسم٦ حاصلم دوش بجز نالهٔ شبگیر نبود
آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود
آیتی بود عذاب انده حافظ بی تو
که بر هیچ کسش حاجت تفسیر نبود

۲۴۲

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود رونق میکده از درس ودعای ما بود
نیکی پیرمغان بین که چو ما بد مستان هرچه کردیم بچشم کرمش زیبا بود
پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان رخصت خبث نداد ارنه حکایتها بود
دفتر دانش ما جمله بشوئید بمی که فلك دیدم ودر قصد دل دانا بود
از بتان آن طلب ار حسن شناسی ایدل کاین کسی گفت که درعلم نظر بینا بود
دل چو پرگار بهر سو دورانی میکرد واندران دایره سرگشتهٔ پابرجا بود
مطرب از درد محبت غزلی میپرداخت ۷ که حکیمان جهانرا مژه خون پالا بود
میشکفتم ز طرب زانکه چو گل برلب جو بر سرم سایهٔ آن سرو سهی بالا بود
قلب اندودهٔ حافظ بر او خرج نشد
کاین معامل بهمه عیب نهان بینا بود

---

۱ - که حال آتش ۲ - دل آواره باوطن ۳ - ورنه از غمزهٔ جادوی تو تقصیر نبود
٤ - یارب این آینه حسن چه ٥ - ز حیرت ٦ - باز بزلف تو رسم
۷ - محبت عملی میپرداخت

۲۴۳

یکدو جامم دی سحرگه اتفاق افتاده بود — وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود
از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب — رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود
نقش میبستم که گیرم گوشهٔ زآن چشم مست — طاقت و صبر از خم ابروش طاق افتاده بود۱
ای معبر مژدهٔ فرما که دوشم آفتاب — در شکرخواب صبوحی هم وثاق افتاده بود
ساقیا جام دمادم ده که در سیر طریق — هر که عاشق وش نیامد در نفاق افتاده بود
در مقامات طریقت هرکجا کردیم سیر — عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود
گر نکردی نصرة الدین شاه یحیی این کرم۲ — کار ملك و دین ز نظم و اتساق افتاده بود۳

حافظ آنساعت که این نظم پریشان مینوشت
طایر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود

۲۴۴

مسلمانان مرا وقتی دلی بود — که با وی گفتمی گر مشکلی بود
دلی همدرد و یاری مصلحت بین — که استظهار هر اهل دلی بود
بگردابی چو می‌افتادم از غم۴ — بتدبیرش امید ساحلی بود
زمن ضایع شد اندر کوی جانان — چه دامنگیر یارب منزلی بود
هنر بی‌عیب حرمان نیست لیکن — ز من محرومتر کی سائلی بود
برین جان پریشان رحمت آور۵ — که وقتی کاردانی کاملی بود۶
مرا تا عشق تعلیم سخن کرد — حدیثم نکتهٔ هر محفلی بود۷

مگو دیگر که حافظ نکته دانست
که ما دیدیم و محکم جاهلی بود۸

۲۴۵

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود — دیده را روشنی از خاك درت حاصل بود
راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاك — بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود
در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز — چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود

---

۱ - طاقت صبر ۲ - یحیی از کرم ۳ - این بیت از نسخهٔ خلخالی ساقط ولی در نسخ قدیمه موجودست و ظن قوی میرود که از حافظ باشد ۴ - از چشم ۵ - بحال این پریشان رحمت آرید ۶ - وقتی کاردان کاملی ۷ - این بیت را اضافه دارد

سرشکم در طلب دُرها فشاند — ولی از وصل او نی حاصلی بود

۸ - محکم غافلی بود

دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم   خم می دیدم خون دردل وسردرگل بود۱
دل چو از پیر خرد نقل معانی میکرد   عشق میگفت بشرح آنچه برو مشکل بود
بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق   مفتی عقل درین مسئله لایعقل بود
آه ازین جور وتظلم که درین دامگه است۲   وآه ازآن ناز وتنعم که درآن محفل بود۳
راستی خاتم فیروزهٔ بواسحاقی   خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود
دیدی آن قهقههٔ کبک خرامان حافظ
که ز سر پنجهٔ شاهین قضا غافل بود

۲٤٦

بکوی میکده یارب سحر چه مشغله بود   که جوش شاهد وساقی وشمع و مشعله بود
حدیث عشق که از حرف وصوت مستغنیست   بنالهٔ دف ونی در خروش و ولوله بود٤
مباحثی که در آن حلقهٔ جنون میرفت۵   ورای مدرسه و قال و قیل مسئله بود
دل از کرشمهٔ ساقی بشکر بود ولی   ز نامساعدی بختش اندکی گله بود٦
قیاس کردم از آن چشم جادوانهٔ مست۷   هزار ساحر چون سامریش درگله بود
بگفتمش که بلب بوسهٔ حوالت کن   بخنده گفت کی ات با من این معامله بود
زاخترم نظری سعد درره است که دوش۸   میان ماه و رخ یار من مقابله بود
دهان دوست که درمان درد حافظ داشت
فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

۲٤۷

دوش در حلقهٔ ما قصهٔ گیسوی تو بود   تا دل شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود
دل که از ناوك مژگان تو درخون می گشت   باز مشتاق کمانخانهٔ ابروی تو بود
هم عفاالله صبا کز تو پیامی میداد   ورنه درکس نرسیدیم که ازکوی تو بود
عالم ازشور وشرعشق خبر هیچ نداشت   فتنه انگیز جهان غمزهٔ جادوی تو بود
من سرگشته هم از اهل سلامت بودم   دام راهم شکن طرهٔ هندوی تو بود۹
بگشا بند قبا تا بگشاید دل من   که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود
بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر
کز جهان میشد و درآرزوی روی تو بود

---

۱ - پا در گل   ۲ - جورو تطاول که   ۳ - سوزو نیازی که - عیش وتنعم که
٤ - غلغله   ۵ - آن مجلس جنون   ٦ - بختم
۷ - قیاس کردم از آن شوخ چشم [illegible] از   ۸ در بیست   ۹ - طرهٔ گیسوی تو

۲۴۸

آن یار کزو خانهٔ ما جای پری بود — سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود
دل گفت فروکش کنم این شهر ببویش — بیچاره ندانست که یارش سفری بود
تنها نه ز راز دل من پرده برافتاد — تا بود فلك پیشه او پرده دری بود
منظور خردمند من آن ماه که اورا — با حسن ادب شیوهٔ صاحب نظری بود
از چنگ منش اختر بد مهر بدر برد — آری چکنم دولت دور قمری بود۱
اوقات خوش آن بود که بادوست بسر رفت — باقی همه بی‌حاصلی و بی خبری بود
خوش بود لب آب و گل و سبزه و نسرین — افسوس که آن گنج روان رهگذری بود۲
خود را بکش ای بلبل ازین رشك که گل را — با باد صبا وقت سحر جلوه‌گری بود۳
عذری بنه ای دل که تو درویشی و اورا۴ — در مملکت حسن سر تاجوری بود

هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ
از یمن دعای شب و ورد سحری بود

۲۴۹

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود — تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود
چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت — تدبیر ما بدست شراب دوساله بود
آن نافهٔ مراد که میخواستم ز بخت — در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود
از دست برده بود خمار غمم سحر۵ — دولت مساعد آمد و می در پیاله بود
بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح — آندم که کار مرغ سحر آه و ناله بود
هرکو نکاشت مهر و زخوبی گلی نچید — در رهگذار باد نگهبان لاله بود
بر آستان میکده خون میخورم مدام — روزی ما ز خوان قدر این نواله بود۶
دیدیم شعر دلکش حافظ بمدح شاه — یك بیت ازآن قصیده به از صد رساله بود۷

آن شاه تند حمله که خورشید شیر گیر
پیشش بروز معرکه کمتر غزاله بود

۲۵۰

پیش ازینت بیش ازین غمخواری عشاق بود — مهرورزی تو با ما شهرهٔ آفاق بود

۱ـ چکنم فتنه دور ۲ ـ گنج هنر ـ سرو روان ـ آب روان
۳ ـ سحر پرده دری ۴ ـ عذرش بنه ۵ ـ بود وجودم خمارغم ۶ ـ زخوان کرم این
۷ ـ ابیات الحاقی ذیل را اضافه دارد:

نالان و داد خواه بمیخانه میروم — کانجا گشاد کار من از آه و ناله بود
آتش فگند دردل مرغان نسیم باغ — زانداغ سر بمهر که در جان لاله بود

یاد باد آن صحبت شبها که در زلف توام[۱] — بحث سرّ عشق و ذکر حلقهٔ عشاق بود
حسن مهرویان مجلس گرچه دل میبرد ودین — عشق ما درلطف طبع وخوبی اخلاق بود
از دم صبح ازل تا آخر شام ابد — دوستیّ ومهر بریك عهد ویك میثاق بود
سایهٔ معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد — ما باو محتاج بودیم او بما مشتاق بود
پیش ازین کاین سقف سبز وطاق مینا بر کشند — منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود
رشتهٔ تسبیح اگر بگسست معذورم بدار — دستم اندر ساعد ساقیّ سیمین ساق بود[۲]
بردر شاهم گدائی نکتهٔ در کار کرد — گفت برهرخوان که بنشستم خدا رزاق بود
در شب قدر ار صبوحی کردهام عیبم مکن — سرخوش آمد یار وجامی بر کنار طاق بود[۳]
شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد
دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود

۲۵۱

من وصلاح وسلامت کس این گمان نبرد — که کس برند خرابات ظن آن نبرد
من این مرقع دیرینه بهر آن دارم[٤] — که زیر خرقه کشم می کس این گمان نبرد
مباش غره بعلم و عمل فقیه مدام — که هیچکس زقضای خدای جان نبرد
مشو فریفتهٔ رنگ و بو قدح در کش — که زنگ غم ز دلت جز می مغان نبرد
اگرچه دیده بود پاسبان تو ایدل
بهوش باش که نقد تو پاسبان نبرد[٥]

---

۱ ـ که با نوشین لبان ۲ ـ اندر گردن ـ اندر دامن ساقی ۳ ـ در نسخهٔ متعلق بدوست دانشمندم آقای صهبا بیتی در مدح شاه ابو اسحاق مندرجست که اگر بدان دسترسی میداشتم خوشوقت میشدم زیرا که آن بیت باوجود ضعف بیان شایدیگانه مدحی باشد که حافظ از ایام حیات ابو اسحاق باقی گذاشته است ٤ ـ مرقع پشمینه ٥ ـ این غزل دارای مقطع نیست و گویا ناتمام ماندهاست . در پارهٔ ازنسخ متأخر این دو بیت را بآخر آن افزودهاند

بسعی کوش اگر مزد بایدت ایدل — کسی که کارنکرد اجر رایگان نبرد
سخن بدست سخندان ادا مکن حافظ — که تحفه کس دروگوهر ببحروکان نبرد

حرف ر

۲۵۲

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر — زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر
قلب بیحاصل ما را بزن اکسیر مراد — یعنی از خاك در دوست نشانی بمن آر
در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگست۱ — زابرو و غمزهٔ او تیر و کمانی بمن آر
در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم — ساغر می ز کف تازه جوانی بمن آر
منکرانرا هم ازین می دو سه ساغر بچشان — و گر ایشان نستانند روانی بمن آر
ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن — یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر

دلم از دست بشد دوش چو حافظ میگفت۲
ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

۲۵۳

شب وصلست و طی شد نامهٔ هجر۳ — سلام فیه حتی مطلع الفجر
دلا در عاشقی ثابت قدم باش — که درین ره نباشد کار بی اجر
من از رندی نخواهم کرد توبه — ولو آذیتنی بالهجر والحجر۴
برآی ای صبح روشندل خدارا — که بس تاریك می بینم شب هجر
دلم رفت و ندیدم روی دلدار — فغان ازاین تطاول آه ازین زجر

وفا خواهی جفا کش باش حافظ
فان الربح والخسران فی التجره ۵

۲۵٤

یوسف گمگشته باز آید بکنعان غم مخور — کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور
این دل غمدیده حالش به شود دل بدمکن — وین سر شوریده بازآید بسامان غم مخور
گر بهار عمر باشد باز برتخت چمن — چتر گل در سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور
دور گردون گر دو روزی برمراد ما نرفت — دائما یکسان نباشد حال دوران غم مخور
هان مشو نومید چون واقف نهٔ از سر غیب — باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور
در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم — سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور
حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب — جمله میداند خدای حال گردان غم مخور

---

۱ - دل ریشم ۲ - دلم ازپرده بشد دوش چو حافظ میخواند ۳ - شب قدرست و
٤ - بالحجر ۵ - فان الربح

گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد بس بعید ۱ هیچ راهی نیست کآنرا نیست پایان غم مخور ۲
حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار
تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

۲۵۵

دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور گلبانگ زد که چشم بد از روی گل بدور
ای گل بشکر آنکه توئی پادشاه حسن با بلبلان بیدل شیدا مکن غرور ۳
از دست غیبت تو شکایت نمیکنم تا نیست غیبتی نبود لذت حضور ۴
گر دیگران بعیش و طرب خرمند و شاد مارا غم نگار بود مایهٔ سرور
زاهد اگر بحور و قصورست امیدوار مارا شرابخانه قصورست و یار حور
می خور ببانگ چنگ و مخور غصه ور کسی گوید ترا که باده مخور گو هوالغفور
حافظ شکایت از غم هجران چه میکنی
در هجر وصل باشد و در ظلمتست نور

۲۵٦

روی بنمای و وجود خودم از یاد ببر ۵ خرمن سوختگانرا همه گو باد ببر
ما چو دادیم دل و دیده بطوفان بلا گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر
سینه گو شعلهٔ آتشکدهٔ فارس بکش دیده کو آب رخ دجلهٔ بغداد ببر
دولت پیر مغان باد که باقی سهلست دیگری گو برو و نام من از یاد ببر
زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات ایدل خام طمع این سخن از یاد ببر
سعی نابرده درین راه بجائی نرسی مزد اگر میطلبی طاعت استاد ببر
روز مرگم نفسی وعدهٔ دیدار بده ٦ وانگهم تا بلحد فارغ و آزاد ببر
دوش میگفت بمژگان درازت بکشم ۷ یارب از خاطرش اندیشهٔ بیداد ببر ۸
حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار
برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

---

۱ ـ مقصد ناپدید ۲ ـ ابیات الحاقی اینغزل اینست :
هرکه سرگردان بعالم گشت و غمخواری نیافت آخر الامر او بغمخواری رسد هان غم مخور
شمع بزم آفرینش شاه مردانست و بس گر توئی از جان غلام شاه مردان غم مخور
ایدل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند چون ترا نوح است کشتیبان ز طوفان غم مخور
۳ ـ با عاشقان بیکس مسکین مکن - باپیدلان عاشق شیدا ۴ ـ غیبتی ندهد لذتی حضور
۵ ـ وجود همه از یادبر ٦ ـ دیدار بیار ۷ ـ بمژگان سیاهت
۸ ـ شعر الحاقی بعد را اضافه دارد :
بعد ازین چهرهٔ زرد من و خاك در دوست باده پیش آور و این جان غم آباد ببر

۲۵۷

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار   وزو بعاشق بیدل خبر دریغ مدار ۱
بشکر آنکه شکفتی بکام بخت ای گل   نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار
حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی   کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار
کنون که چشمهٔ قندست لعل نوشینت ۲   سخن بگوی وزطوطی شکر دریغ مدار
مکارم تو بآفاق میبرد شاعر   ازو وظیفه و زاد سفر دریغ مدار
چو ذکر خیر طلب میکنی سخن اینست   که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار
جهان و هرچه درو هست سهل و مختصرست   ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار ۳
غبار غم برود حال خوش شود حافظ ۴   تو آب دیده ازین رهگذر دریغ مدار

۲۵۸

عیدست و آخر گل و یاران در انتظار ۵   ساقی بروی شاه ببین ماه و می بیار
دل برگرفته بودم از ایام گل ولی   کاری بکرد همت پاکان روزه دار
دل در جهان مبند و بمستی سؤال کن ۶   از فیض جام قصهٔ جمشید کامگار
جز نقد جان بدست ندارم شراب کو   کان نیز بر کرشمهٔ ساقی کنم نثار
خوش دولتیست خرم و خوش خسروی کریم   یارب ز چشم زخم زمانش نگاهدار
می خور بشعر بنده که زیبی دگر دهد   جام مرصع تو بدین در شاهوار
گر فوت شد سحور چه نقصان صبوح هست   از می کنند روزه گشا طالبان یار
ز آنجا که پرده پوشی لطف عمیم تست ۷   بر قلب ما ببخش که نقدیست کم عیار
ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود   تسبیح شیخ و خرقهٔ رند شرابخوار ۸

---

۱ - بعاشق مسکین - وز آندیار بعاشق خبر دریغ مدار
۲ - کنون که چشمهٔ نوشست لعل شیرینت   ۳ - بیت ذیل نیز در این غزلست :
مراد ما همه موقوف یك کرشمهٔ تست   ز دوستان قدیم اینقدر دریغ مدار
۴ - حال به شود   ۵ - عیدست و موسم گل (بدون تردید این نسخه بدل تصرف دیگرانست که عید را ملازم گل دانسته‌اند در حالی که غرض خواجه در این غزل عید فطر بوده است نه عید نوروز و اگر شخص تصرف کننده اندکی بتمام غزل توجه میکرد میدید که عید منظور عید فطر و در آخر بهار بوده است و خواجه در بیت دوم تصریح میفرماید گذشته از اینها عید نوروز مستلزم رؤیت هلال و رخصت میخوارگی نیست)
۶ - فرصت شمر غنیمت و بشنو بگوش هوش   ۷ - خلق کریم - عفو کریم تست
۸ - این بیت الحاقی را اضافه دارد :
ایدل جناب عشق بلندست همتی   بکوشمر حدیث و تو این قصه گوش دار

حافظ چو رفت روزه و گل نیز میرود
ناچار باده‌نوش که از دست رفت کار

۲۵۹

گر بود عمر بمیخانه رسم بار دگر ۱ — بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر
معرفت نیست درین قوم خدایا سببی — تا برم گوهر خودرا بخریدار دگر
خرّم آنروز که با دیدهٔ گریان بروم — تا زنم آب در میکده یکبار دگر
یار اگر رفت وحق صحبت دیرین نشناخت — حاش لله که روم من زپی یار دگر
گر مساعد شودم دایرهٔ چرخ کبود — هم بدست آورمش باز بپرگار دگر
عافیت میطلبد خاطرم ار بگذارند — غمزهٔ شوخش وآن طرهٔ طرّار دگر
راز سربسته ما بین که بدستان گفتند — هرزمان بادف ونی برسر بازار دگر
هردم از درد بنالم که فلك هر ساعت — کندم قصد دل ریش بآزار دگر ۲
باز گویم نه درین واقعه حافظ تنهاست
غرقه گشتند درین بادیه بسیار دگر

۲۶۰

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر ۳ — هرآنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر
ز وصل روی جوانان تمتعی بردار — که در کمینگهٔ عمرست مکر عالم پیر
نعیم هردو جهان پیش عاشقان بجوی — که آن متاع قلیلست و این عطای کثیر ۴
چو قسمت ازلی بیحضور ما کردند — گر اندکی نه به وفق رضاست خرده مگیر
معاشری خوش ورودی بسازمیخواهم — که درد خویش بگویم بنالهٔ بم و زیر
برآن سرم که ننوشم می و گنه نکنم ۵ — اگر موافق تدبیر من شود تقدیر
بعزم توبه نهادم قدح ز کف صدبار — ولی کرشمهٔ ساقی نمیکند تقصیر
چو لاله درقدحم ریز ساقیا می مشك ۶ — که نقش خال نگارم نمیرود ز ضمیر
بیار ساغر دُر خوشاب ایساقی ۷ — حسود گو کرم آصفی ببین و بمیر
می دوساله و محبوب چارده ساله — همین بسست مرا صحبت صغیر وکبیر
دل رمیدهٔ مارا که پیش میگیرد — خبر دهید بمجنون خسته از زنجیر ۸

---

۱ ـ عمر و بمیخانه روم ۲ ـ دل زار بآزار
۳ ـ نصیحتی کنمت می‌خور و پیاله بگیر ۴ ـ این بهای حقیر ۵ ـ که بنوشم می
۶ ـ می دوش ـ می و مشك ۷ ـ بیار ساغر یاقوتفام دُرّ خوشاب
۸ ـ خفته در زنجیر ـ ابیات الحاقی ذیل نیز در این غزلست :
بنوش باده و عزم وصال جانان کن — سخن شنو که زنندت زبام عرش صفیر
نگفتمت که حذرکن ز زلف او ایدل — که میکشند درین حلقه مار در زنجیر
چه جای گفتهٔ خواجو و شعر سلمانست — که شعر حافظ شیراز به زنظم ظهیر

حدیث توبه درین بزمگه مگو حافظ
که ساقیان کمان‌ابرویت زنند بتیر

۲۶۱

روی بنما و مرا گو که دل از جان برگیر
پیش شمع آتش پروانه بجان گو در گیر
در لب تشنهٔ ما بین و مدار آب دریغ
بر سر کشتهٔ خویش‌آی و زخاکش بر گیر
ترك درویش مگیر ار نبود سیم و زرش
درغمت سیم‌شماراشك و رخش‌را زر گیر
میل رفتن مکن ایدوست دمی با ما باش
برلب جوی طرب جوی و بکف ساغر گیر ۱
رفته‌گیر از برم وزآتش وآب دل و چشم ۲
گونه‌ام زرد و لبم خشك و کنارم تر گیر
چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باك
آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر
دوست‌گو یارشو وهردوجهان دشمن باش
بخت‌گو روی‌کن و روی زمین لشکر گیر ۳
درسماع‌آی وزسرخرقه برانداز و برقص
ورنه باگوشه رو و خرقهٔ ما در سر گیر ۴
صوف برکش ز سر و بادهٔ صافی درکش
سیم در باز و بزر سیم‌بری در بر گیر
حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ‌را
که ببین مجلسم و ترك سر منبر گیر

۲۶۲

ای خرم از فروغ رخت لاله‌زار عمر
باز آ که ریخت بی‌گل رویت بهار عمر
ازدیده‌گر سرشك‌چوباران‌چکد رواست
کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر
بی‌عمر زنده‌ام من واین بس‌عجب مدار
روز فراق را که نهد در شمار عمر
این یکدو دم که مهلت دیدار ممکنست
دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر
تا کی می صبوح و شکر خواب بامداد
هشیار گرد هان که گذشت اختیار عمر ۵
دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد
بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر
اندیشه از محیط فنا نیست هر کرا
بر نقطهٔ دهان تو باشد مدار عمر
در هرطرف زخیل‌حوادث کمین‌گهیست
زآنرو عنان‌گسسته دواند سوار عمر
حافظ سخن بگوی که بر صفحهٔ جهان
این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

۲۶۳

الا ای طوطی گویای اسرار
مبادا خالیت شکر ز منقار
سرت سبز ودلت خوش‌باد جاوید
که خوش نقشی نمودی ازخط یار

---

۱ - جوی و لب «بلب» ساغر ۲ - ازسرم وزآتش ۳ - گوپشت کن وروی
۴ - گوشه رو و چادر مادر (دلق ریا در) سر گیر ۵ - بیدار گرد

سخن سر بسته گفتی با حریفان خدارا زین معما پرده بردار
بروی ما زن از ساغر گلابی که خواب آلوده‌ایم ای بخت بیدار ۱
چه‌ره‌بود اینکه‌زد در پرده مطرب که میرقصند باهم مست و هشیار
از آن افیون که ساقی در می افگند حریفانرا نه سر ماند و نه دستار ۲
سکندر را نمی‌بخشند آبی بزور و زر میسر نیست این کار
بیا و حال اهل درد بشنو بلفظ اندك و معنی بسیار
بت چینی‌عدوی دین و دلهاست خداوندا دل و دینم نگهدار
بمستوران مگو اسرار مستی حدیث جان مپرس از نقش دیوار
بیمن دولت منصورشاهی علم شد حافظ اندر نظم اشعار ۳
خداوندی بجای بندگان کرد
خداوندا ز آفاتش نگهدار

۲٦٤

ای صبا نکهتی از خاك ره یار بیار ببر اندوه دل و مژدهٔ دلدار بیار
نکتهٔ روح‌فزا از دهن یار بگو نامهٔ خوش خبر از عالم اسرار بیار
تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام شمهٔ از نفحات نفس یار بیار ٤
بوفای تو که خاك ره آن یار عزیز بی غباری که پدید آید از اغیار بیار
گردی از رهگذر دوست بکوری رقیب بهر آسایش این دیدهٔ خونبار بیار
خامی وساده‌دلی شیوهٔ جانبازان نیست خبری از بر آن دلبر عیار بیار
شکر آنرا که تو درعشرتی ای مرغ چمن باسیران قفس مژدهٔ گلزار بیار ٥
کام‌جان تلخ‌شد از صبر که کردم بیدوست عشوهٔ زان لب شیرین شکربار بیار ٦
روزگاریست که دل چهرهٔ مقصود ندید ساقیا آن قدح آینه کردار بیار ۷
دلق حافظ بچه ارزد بمیش رنگین کن
وانگهش مست وخراب ازسر بازار بیار

---

۱ - از بخت بیدار ۲ - نه سر ماند نه دستار
۳ - در نسخ قدیمه بیت ذیل نیز مندرجست :
خرد هرچند نقد کائناتست چه سنجد پیش عشق کیمیا کار
٤ - از نفحات ٥ - باسیران نفسی ٦ - خندهٔ زان
۷ - بیت ذیل هم در این غزلست :
دل دیوانه بزنجیر نمی‌آید باز حلقهٔ از خم آن طرهٔ طرار بیار

حرف ز

۲۶۵

دلم رمیدهٔ لولی‌وشیست شورانگیز۱ دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز
فدای پیرهن چاك ماهرویان باد هزار جامهٔ تقوی و خرقهٔ پرهیز
خیال خال تو با خود بخاك خواهم برد که تا ز خال تو خاکم شود عبیر آمیز
فرشته عشق نداند که چیست ایساقی۲ بخواه جام و گلابی بخاك آدم ریز۳
پیاله بر کفنم بند تا سحرگه حشر بمی زدل ببرم هول روز رستاخیز
فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی که جز ولای توام نیست هیچ دستاویز
بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت که در مقام رضا باش و از قضا مگریز۴
میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست۵
توخودحجاب خودی حافظ ازمیان برخیز۶

۲۶۶

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز زروی صدق و صفا گشته با دلم دمساز
اگرچه حسن تو ازعشق غیر مستغنیست من آن نیم که ازین عشقبازی آیم باز۷
چه گویمت که ز سوز درون چه میبینم۸ ز اشك پرس حکایت که من نیم غماز
چه فتنه بود که مشاطهٔ قضا انگیخت که کرد نرگس مستش سیه بسرمهٔ ناز
بدین سپاس که مجلس‌منورست بدوست گرت چوشمع جفائی رسد بسوز و بساز
روندگان طریقت ره بلا سپرند رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز
غم حبیب نهان به زگفتگوی رقیب۹ که نیست سینهٔ ارباب کینه محرم راز
غرض کرشمهٔ حسنست ورنه حاجت نیست جمال دولت محمود را بزلف ایاز
غزل‌سرائی ناهید صرفهٔ نبرد درآن مقام که حافظ برآورد آواز

---

۱ ـ دلم ربودهٔ لولی ۲ ـ چیست قصه مخوان ـ بحکم آنکه بحسن ازملك ببردی گوی
۳ ـ جام و شرابی ٤ ـ اشعار ذیل را اضافه و الحاقی دارد :
غلام آن کلماتم که آتش افروزد نه‌آب سرد زند درسخن برآتش تیز
مباش‌غره ببازوی خودکه درحربست هزارتعبیه درحکم بار (باد) سازانگیز
۵ ـ نقاب و پرده ندارد نگار دلکش (دلبر) من
۶ ـ حجاب شدی حافظ ـ تونی حجاب خود ای حافظ ۷ ـ عشق باز آیم باز
۸ ـ ملامتی که بروی من آمد از غم تو
۹ ـ ز جستجوی رقیب ـ بدلق پوش ریائی مگو حکایت عشق

۲۶۷

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز
چه شکر گویمت ای کارساز بنده‌نواز

نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی
که کیمیای مرادست خاك کوی نیاز

ز مشکلات طریقت عنان متاب ایدل۱
که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق
بقول مفتی عشقش درست نیست نماز

درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر
درین سراچهٔ بازیچه غیر عشق مباز

بنیم بوسه دعائی بخر ز اهل دلی
که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز۲

فگند زمزمهٔ عشق در حجاز و عراق
نوای بانگ غزلهای حافظ از شیراز

۲۶۸

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز
خروش و ولوله‌در جان شیخ‌وشاب انداز

مرا بکشتی باده درافگن ای ساقی
که گفته‌اند نکوئی کن و در آب انداز۳

زکوی میکده برگشته‌ام ز راه خطا
مرا دگر ز کرم باره صواب انداز

بیار ازآن می گلرنگ مشکبو جامی
شرار رشك وحسد دردل گلاب انداز

به نیمشب اگرت آفتاب میباید
ز روی دختر گلچهر رز نقاب انداز

اگرچه مست و خرابم تو نیز لطفی کن
نظر برین دل سرگشتهٔ خراب انداز

مهل که روز وفاتم بخاك بسپارند
مرا بمیکده بر در خم شراب انداز

ز جور چرخ چوحافظ بجان رسید دلت
بسوی دیو محن ناوك شهاب انداز٤

۲۶۹

خیز و در کاسهٔ زر آب طربناك انداز
پیشتر زانکه شود کاسهٔ سر خاك انداز٥

عاقبت منزل ما وادی خاموشانست٦
حالیا غلغله در گنبد افلاك انداز

ملك این مزرعه دانی که ثباتی نکند
آتشی از جگر جام در املاك انداز

چشم آلوده نظر از رخ جانان دورست
بر رخ او نظر ازآینهٔ پاك انداز

۱- زخوف بادیه دل بد مکن ببند احرام ۲ - ابیات ذیل هم دراین غزلست

من ازنسیم سخن چین چه طرف بربندم
چوسرو راست درین باغ نیست محرم راز

ز طرهٔ تو پریشانی دلم شد فاش
غریب نیست زمشك آری ار بود غماز

۳ اشاره بگفتهٔ شیخ است که فرماید : تو نیکی میکن و در دجله انداز

٤ - گر از تو یکسرمو سرکشد دل حافظ بگیر و در خم زلفش به پیچ وتاب انداز

٥ - پیش از آندم که شود ٦ - عاقبت وادی ما منزل خاموشانست

غسل در اشك زدم كاهل طريقت گويند | پاك شو اول و پس ديده بر آن پاك انداز
بسر سبز تو ايسرو كه گر خاك شوم۱ | ناز از سر بنه و سايه بر آن خاك انداز۲
دل ما را كه ز مار سر زلف تو بخست | از لب خود بشفاخانهٔ ترياك انداز
يارب آن زاهد خودبين كه بجز عيب نديد | دود آهيش در آئينهٔ ادراك انداز

چون گل از نكهت او جامه قبا كن حافظ
وان قبا در ره آن قامت چالاك انداز

۲۷۰

بر نيامد از تمناى لبت كامم هنوز | بر اميد جام لعلت دردى آشامم هنوز
روز اول رفت دينم در سر زلفين تو | تا چه خواهد شد درين سوداسرانجامم هنوز
ساقيا يك جرعه ده زان آب آتشگون كه من | در ميان پختگان عشق او خامم هنوز
از خطا گفتم شبى موى ترا مشك ختن۳ | ميزند هر لحظه تيغى مو براندامم هنوز
پرتو روى تو تا در خلوتم ديد آفتاب | ميدود چون سايه هردم بردر و بامم هنوز۴
نام من رفتست روزى برلب جانان بسهو | اهل دل را بوى جان مى‌آيد از نامم هنوز
در ازل دادست مارا ساقى لعل لبت۵ | جرعهٔ جامى كه من مدهوش آن جامم هنوز۶
اى كه گفتى جان بده تا باشدت آرام دل | جان بغمايش سپردم نيست آرامم هنوز۷

در قلم آورد حافظ قصهٔ لعل لبت
آب حيوان ميرود هردم زاقلامم هنوز

۲۷۱

در آ كه در دل خسته توان درآيد باز۸ | بيا كه در تن مرده روان در آيد باز۹
بيا كه فرقت تو چشم من چنان در بست | كه فتح باب وصالت مگر گشايد باز
غمى كه چون سپه زنگ ملك دل بگرفت | ز خيل شادى روم رخت زدايد باز
بپيش آينهٔ دل هر آنچه ميدارم | بجز خيال جمالت نمى‌نمايد باز
بدان مثل كه شب آبستن است دور از تو | ستاره ميشمرم تا كه شب چه زايد باز

بيا كه بلبل مطبوع خاطر حافظ
بيوى گلبن وصل تو ميسرايد باز

۲۷۲

حال خونين دلان كه گويد باز | وز فلك خون جم كه جويد باز

---

۱ – كه چون خاك ۲ ـ ناز بگذار و دمى سايه برين خاك انداز
۳ ـ شبى زلف ترا ٤ ـ ميرود هردم چو سايه بر لب بامم هنوز
٥ ـ دادست ساقى از لب لعلت مرا ٦ ـ من سرگرم آن ۷ - جان بغمهايش
۸ ـ دل اين خسته جان درآيد ۹ - روان گرايد باز

جز فلاطون خم‌نشین شراب　　سرّ حکمت بما که گوید باز
شرمش از چشم می‌پرستان باد　　نرگس مست اگر بروید باز
هر که چون لاله کاسه گردان شد　　زین جفا رخ بخون بشوید باز
نگشاید دلم چو غنچه اگر　　ساغری از لبش نبوید باز
بس که در پرده چنگ گفت سخن　　ببرش موی تا نموید باز
گرد بیت الحرام خم حافظ
گر نمیرد بسر بپوید باز

۲۷۳

ای سرو ناز حسن که خوش میروی بناز　　عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز
فرخنده باد طلعت خوبت که در ازل۱　　ببریده‌اند بر قد سروت قبای ناز۲
آنرا که بوی عنبر زلف تو آرزوست　　چون عودگو برآتش سودا بسوز و مساز
پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی　　بی شمع عارض تو دلم را بود گداز
از طعنهٔ رقیب نگردد عیار من　　چون زر اگر برند مرا در دهان گاز
دل کز طواف کعبهٔ کویت وقوف یافت　　از شوق آن حریم ندارد سر حجاز
هردم بخون‌دیده چه‌حاجت وضوچو نیست۳　　بی‌طاق ابروی تو نماز مرا جواز
صوفی که بیتو توبه زمی کرده بود دوش۴　　بشکست عهد چون در میخانه دید باز
چون باده باز برسر خم رفت کف‌زنان۵
حافظ که دوش از لب ساغر شنید راز

۱ ـ باد طالع نازت که　۲ ـ قد قدرت قبای　۳ ـ چه حاصل وضو
٤ ـ که باز توبه　٥ ـ باده مست بر سر

حرف س

۲۷٤

جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس | بیگانه گردو قصهٔ هیچ آشنا مپرس
نقش حقوق صحبت و اخلاص و بندگی | از لوح سینه محو کن و نام ما مپرس
هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود | آنکس که باتوگفت که درویش را مپرس
زآنجاکه لطف شامل وخلق کریم تست | جرم نکرده عفو کن و ماجرا مپرس
من ذوق سوز عشق تو دانم نه مدعی۱ | از شمع پرس قصه ز باد صبا مپرس
از روی پوش صومعه نقد طلب مجوی۲ | یعنی ز مفلسان خبر کیمیا مپرس
ما قصهٔ سکندر و دارا نخوانده‌ایم | از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس
در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست | ایدل بدرد خو کن و نام دوا مپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت مخوان۳
درباب نقد وقتو زچون و چرا مپرس٤

۲۷۵

گلعذاری ز گلستان جهان مارا بس | زین‌چمن سایهٔ آن سرو روان مارا بس۵
من و همصحبتی اهل ریا دورم باد | ازگرانان جهان رطل گران مارا بس
قصر فردوس بپاداش عمل می‌بخشند٦ | ما که رندیم و گدا دیر مغان مارا بس
بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین | کاین اشارت زجهان گذران مارا بس
نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان | گرشمارا نه‌بس‌این‌سود وزیان مارا بس۷
یار با ماست چه حاجت‌که زیادت طلبیم | دولت صحبت آن مونس جان مارا بس۸
از در خویش خدایا به بهشتم مفرست۹ | که سرکوی تو ازکون ومکان مارا بس

حافظ ازمشرب قسمت گله بی‌انصافیست
طبع چون آب وغزلهای روان مارا بس۱۰

۲۷٦

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس | بوسه‌زن برخاك‌آن‌وادی ومشکین‌کن‌نفس

---

۱ ـ خواهی که روشنت شود احوال سوز عشق ۲ ـ از دلق پوش
۳ ـ معرفت مخواه ـ مگوی ٤ ـ درباب قدر وقت ۵ ـ سرو چمان
٦ـ فردوس بسرمایه طاعت یابند ـ طلبند ۷ـ گرشما رند بس این‌سود زیان‌مارا بس
۸ ـ آن جان جهان مارا بس ۹ ـ خدارا ۱۰ ـ آب و سخنهای روان

منزل سلمی که بادش هردم ازما صد سلام
پر صدای ساربانان بینی و بانگ جرس

محمل جانان ببوس آنگه بزاری عرضه دار ۱
کز فراقت سوختم ای مهربان فریاد رس

من که قول ناصحانرا خواندمی قول رباب
گوشمالی دیدم از هجران که اینم پند بس

عشرتی شبگیر کن بی ترس کاندر شهر عشق ۲
شبروانرا آشنائیهاست با میر عسس

عشقبازی کار بازی نیست ایدل سر بباز ۳
زانکه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس

دل برغبت میسپارد جان بچشم مست یار
گرچه هشیاران ندادند اختیار خود بکس

طوطیان در شکرستان کامرانی میکنند
وز تحسر دست بر سر میزنند مسکین مگس

نام حافظ گر برآید برزبان کلك دوست
ازجناب حضرت شاهم بسست این ملتمس

۲۷۷

دارم اززلف سیاهش گله چندان که مپرس ٤
که چنان زو شده ام بیسر و سامان که مپرس

کس بامید وفا ترك دل و دین مکناد
که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس

گوشه گیری و سلامت هوسم بود ولی ٥
فتنهٔ میکند آن نرگس فتان که مپرس ٦

بیکی جرعه که آزار کسش در پی نیست
زحمتی میکشم از مردم نادان که مپرس

زاهد از ما بسلامت بگذر کاینمی لعل
دل و دین میبرد ازدست بدآسان که مپرس

گفتم از گوی فلك صورت حالی پرسم ۷
گفت آن میکشم اندرخم چوگان که مپرس

گفتگوهاست درین راه که جان بگدازد
هرکسی عربدهٔ این که مبین آن که مپرس ۸

گفتمش زلف بخون که شکستی گفتا ۹
حافظ این قصه درازست بقرآن که مپرس

۲۷۸

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس
نسیم روضهٔ شیراز پیك راهت بس

هوای مسکن مألوف و عهد یار قدیم
ز رهروان سفرکرده عذرخواهت بس

دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش
که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس

اگر کمین بگشاید غمی ز گوشهٔ دل
حریم درگه پیر مغان پناهت بس

بصدر مصطبه بنشین وساغر می نوش
که این قدر زجهان کسب مال وجاهت بس

زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن
صراحیی می لعل و بتی چو ماهت بس ۱۰

---

۱ ـ منزل جانان بپرس ـ مجلس جانان ببوس
۲ ـ عشرت شبگیر کن می نوش کاندر راه عشق   ۳ ـ پادشاهی کار
٤ ـ زلف درازت   ٥ ـ پارسائی و سلامت   ٦ ـ عشوهٔ میدهد ـ شیوهٔ میکند آن
۷ ـ گوی فلان صورت   ۸ ـ هریك از عربدهٔ   ۹ ـ زلف بکین که
۱۰ ـ که شیشهٔ می لعل

فلك بمردم نادان دهد زمام مراد   تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس
بمنت دگران خو مکن که در دو جهان   رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

بهیچ ورد دگر نیست حاجتت حافظ
دعای نیمشب و درس صبحگاهت بس

٢٧٩

درد عشقی کشیده‌ام که مپرس   زهر هجری چشیده‌ام که مپرس
گشته‌ام در جهان و آخر کار   دلبری بر گزیده‌ام که مپرس
آنچنان در هوای خاك درش   میرود آب دیده‌ام که مپرس
من بگوش خود از دهانش دوش   سخنانی شنیده‌ام که مپرس
سوی من لب چه میگزی که مگوی   لب لعلی گزیده‌ام که مپرس
بی‌تو در کلبهٔ گدائی خویش   رنجهائی کشیده‌ام که مپرس

همچو حافظ غریب در ره عشق
بمقامی رسیده‌ام که مپرس

حرف ش

۲۸۰

شراب تلخ میخواهم که مردافکن بود زورش / که تا یکدم بیاسایم زدنیا و شر و شورش

سماط دهر دون پرور ندارد ذوق آسایش ۱ / مذاق حرص و آز ایدل بشوی از تلخ و از شورش

بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن / بلعب زهرهٔ چنگی و مریخ سلحشورش

کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار / که من پیمودم این صحرا نه بهرامست و نه گورش

بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم ۲ / بشرط آنکه ننمائی بکج طبعان دل کورش

نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست / سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش ۳

کمان ابروی جانان نمی‌پیچد سر از حافظ
ولیکن خنده می‌آید بدین بازوی بی‌زورش

۲۸۱

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش / معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش

الا ای دولتی طالع که قدر وقت میدانی ۴ / گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش

شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان / که مهتابی دل افروزست و طرف لاله‌زاری خوش

مبی در کاسهٔ چشمست ساقی‌را بنامیزد / که مستی میکند با عقل و می‌بخشد خماری خوش

هر آنکس را که بر خاطر ز عشق دلبری باریست / سپندی گو بر آتش نه که دارد کار و باری خوش

عروس طبع را زیور ز فکر بکر میبندم / بود کز دست ایامم بدست افتد نگاری خوش

بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه
که شنگولان خوشباشت بیاموزند کاری خوش ۵

۲۸۲

دلم رمیده شد و غافلم من درویش / که آن شکاری سرگشته‌را چه آمد پیش

چو بید بر سر ایمان خویش میلرزم / که دل بدست کمان ابروئیست کافر کیش

خیال حوصلهٔ بحر میپزد هیهات / چهاست در سر این قطرهٔ محال اندیش

بنازم آن مژهٔ شوخ عافیت کش‌را / که موج میزندش آب نوش بر سر نیش

ز آستین طبیبان هزار خون بچکد / گرم بتجربه دستی نهند بر دل ریش

بکوی میکده گریان و سر فکنده روم / چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش

---

۱ - ندارد نهد ۲ - می صافی صفای دهر ۳ - بیت الحاقی ذیل را اضافه دارد

شراب لعل مینوشم من از جام زمرد گون / که زاهد افعی وقتست و میسازم بدین کورش

۴ - قدر وصل میدانی ۵ - شنگولان سرمستت

نه عمر خضر بماند نه ملك اسكندر　　نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش ۱
بدان کمر نرسد دست هرگدا حافظ
خزانهٔ بکف‌آور ز گنج قارون بیش

۲۸۳

مجمع خوبی و لطفست عذار چو مهش ۲　　لیکنش مهرو وفا نیست خدایا بدهش
چارده‌ساله بتی چابك و شیرین دارم ۳　　که بجان حلقه بگوشست مه چاردهش
دلبرم شاهد و طفلست و ببازی روزی　　بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش
من همان به که ازو نیك نگهدارم دل　　که بدو نیك ندیدست و ندارد نگهش
بوی شیر ازلب همچون شکرش می‌آید　　گرچه‌خون میچکدازشیوهٔ چشم سیهش
از پی آن گل نو رسته دل ما یارب　　خود کجاشد که ندیدیم درین چند گهش
یار دلدار من ار قلب بدینسان شکند　　ببرد زود بجانداری خود پادشهش
جان بشکرانه کنم صرف گر آن دانهٔ در
صدف دیده حافظ شود آرامگهش ٤

۲۸٤

چو بر شکست صبا زلف عنبر افشانش　　بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش ٥
کجاست همنفسی تا بشرح عرضه دهم　　که‌دل چه‌میکشد از روزگار هجرانش
زمانه از ورق گل مثال روی تو بست　　ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش
تو خفته و نشد عشقرا کرانه پدید ٦　　تبارك‌الله ازین ره که نیست پایانش
جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد　　که جان زنده‌دلان سوخت در بیابانش
برید صبح وفانامهٔ که برد بدوست ۷　　ز خون دیدهٔ ما بود مهر عنوانش
بدین شکستهٔ بیت‌الحزن که می‌آرد　　نشان یوسف دل از چه زنخدانش
بگیرم آن سرزلف و بدست خواجه دهم
که سوخت حافظ بیدل ز مکرو دستانش ۸

---

۱ ـ بیت الحاقی ذیل درین غزلست
تو بندهٔ گله از دوستان مکن زنهار　　که شرط عشق نباشد شکایت ازکم‌وبیش
۲ ـ لطفست رخ همچو　۳ ـ چابك و دلکش (موزون) دارم
٤ ـ صدف سینهٔ حافظ بود　٥ ـ بهر شکنج دلی بود و تازه شد
٦ ـ تو خفته و نشد ـ گذشت عمرو نشد ـ تو بحر عشقی و آنرا نشد　۷ ـ نسیم صبح
۸ ـ که داد من بستاند ز مکرو دستا ش ـ در بعضی نسخ این بیت در مقطع غزلست
سحر بطرف چمن می‌شنیدم از بلبل　　نوای حافظ خوش لهجهٔ غزلخوانش

۲۸۵

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش — وین زهد خشکرا بمی خوشگوار بخش۱
طامات و شطح در ره آهنگ چنگ نه — تسبیح و طیلسان بمی و میگسار بخش
زهد گران که شاهدو ساقی نمیخرند — در حلقهٔ چمن بنسیم بهار بخش
راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان — خون مرا بچاه زنخدان یار بخش
یارب بوقت گل گنه بنده عفو کن — وین ماجرا بسرو لب جویبار بخش
ای آنکه ره بمشرب مقصود بردهٔ — زین بحر قطرهٔ بمن خاکسار بخش
شکرانه‌را که چشم تو روی بتان ندید۲ — مارا بعفو و لطف خداوندگار بخش

ساقی چو شاه نوش کند بادهٔ صبوح۳
گو جام زر بحافظ شب زنده‌دار بخش

۲۸۶

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش — برجفای خار هجران صبر بلبل بایدش
نازها زان نرگس مستانه‌اش باید کشید — ایندل شوریده گرآن جعدو کاکل بایدش
ایدل اندر بند زلفش از پریشانی منال — مرغ زیرك چون بدام افتد تحمل بایدش
باچنان زلف ورخش بادا نظربازی حرام — هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش
رند عالمسوز را با مصلحت بینی چه کار — کار ملکست آنکه تدبیر و تأمل بایدش
تکیه بر تقوی ودانش درطریقت کافریست۴ — راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش
ساقیا درگردش ساغر تعلل تا بچند — دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز رود
عاشق مسکین چرا چندین تجمل بایدش

۲۸۷

ما آزموده‌ایم درین شهر بخت خویش — بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش۵
از بسکه دست میگزم و آه میکشم — آتش زدم چو گل بتن لخت لخت خویش
وقتست کز فراق تو وز سوز اندرون — آتش در افکنم بهمه رخت وبخت خویش
دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که میسرود — گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش
کای دل صبورباش که آن یار تندخوی۶ — بسیار تندروی نشیند ز بخت خویش۷

---

۱ - بمی آبدار - زهد تلخرا بمی خوشگوار ۲ - روی بدان ندید
۳ - ساقی چو خواجه - چو یار نوش ۴ - بر تدبیرو دانش
۵ - باید برون کشید ازین ۶ - کای گل تو شادباش که آن شوخ تند خوی
۷ - بسیار تند خوی

خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش ۱

ای حافظ ار مراد میسر شدی مدام
جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

۲۸۸

باز آی و دل تنگ مرا مونس جان باش وین سوخته را محرم اسرار نهان باش
خون شد دلم از حسرت آن لعل روان بخش ای دُرج محبت بهمان مهر و نشان باش
زآن باده که در میکدهٔ عشق فروشند مارا دو سه ساغر بده و گو رمضان باش
تا بر دلش از غصه غباری ننشیند ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش
در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک ۲ جهدی کن و سر حلقهٔ رندان جهان باش
دلدار که گفتا بتو ام دل نگرانست گو میرسم اینك بسلامت نگران باش

حافظ که هوس میکندش جام جهان بین
گو در نظر آصف جمشید مکان باش

۲۸۹

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش که دور شاه شجاعست می دلیر بنوش
شد آنکه اهل نظر بر کناره میرفتند هزارگونه سخن در دهان و لب خاموش
بصوت چنگ بگوئیم آن حکایتها ۳ که از نهفتن آن دیگ سینه میزد جوش
شراب خانگی ترس محتسب خورده ٤ بروی یار بنوشیم و بانگ نوشا نوش
ز کوی میکده دوشش بدوش میبردند امام شهر که سجاده میکشید بدوش
دلا دلالت خیرت کنم براه نجات مکن بفسق مُباهات و زهد هم مفروش
محل نور تجلیست رای انور شاه چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش
بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر که هست گوش دلش محرم پیام سروش

رموز مصلحت ملك خسروان دانند ۵
گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

۲۹۰

ببرد از من قرار و طاقت و هوش بت سنگین دل سیمین بُنا گوش ٦

---

۱ - بیت ذیل هم در اینغزلست
گر مو جخیز حادثه سر بر فلك زند عارف بآب تر نکند رخت و پخت خویش
۲ - عارف عاشق ۳ - ببانگ چنگ ٤ - شراب خانگی از ترس محتسب خوردن
۵ - صلاح مملکت خویش خسروان دانند (باینصورت مثل سائر شده است)
٦ - بت شیرین لب سیمین

نگاری چابکی شنگی کلهدار   ظریفی مهوشی ترکی قباپوش
ز تاب آتش سودای عشقش   بسان دیگ دائم میزنم جوش
چو پیراهن شوم آسوده خاطر   گرش همچون قبا گیرم درآغوش۱
اگر پوسیده گردد استخوانم   نگردد مهرش از جانم فراموش
دل و دینم دل و دینم ببردست   برو دوشش برو دوشش برو دوش۲
دوای تو دوای تست حافظ
لب نوشش لب نوشش لب نوش

۲۹۱

خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش   خداوندا نگهدار از زوالش
ز رکناباد ما صد لوحش‌الله۳   که عمر خضر می‌بخشد زلالش
میان جعفرآباد و مصلی   عبیرآمیز می‌آید شمالش
بشیراز آی وفیض روح قدسی   بجوی از مردم صاحب کمالش
که نام قند مصری برد آنجا؟   که شیرینان ندادند انفعالش
صبا زان‌لولی شنگول سرمست ۴   چه داری آگهی چونست حالش
گرآن شیرین پسر خونم بریزد ۵   دلا چون شیر مادر کن حلالش
مکن زین‌خواب بیدارم خدارا ۶   که دارم خلوتی خوش با خیالش
چراحافظ چومیترسیدی ازهجر
نکردی شکر ایام وصالش

۲۹۲

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش   وز شما پنهان نشاید کرد سرّ می‌فروش۷
گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع   سخت میگیرد جهان بر مردمان سخت کوش
وآنگهم درداد جامی کز فروغش بر فلک   زهره در رقص آمدو بربطزنان میگفت نوش
تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی   گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش
گوش کن پند ای پسر وز بهر دنیا غم مخور   گفتمت چون دُر حدیثی گر توانی داشت هوش۸
درحریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید   زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش۹

---

۱ ـ گرم همچون قبا گیرد در آغوش   ۲ ـ بیت الحاقی ذیل را اضافه دارد :
نمیرنجم ز جور او که بی خار   نیابد گل کسی بی‌نیش هم‌نوش
۳ ـ ز رکناباد او صد   ۴ ـ زان لولوی   ۵ ـ خونت
۶ ـ مکن بیدار ازین خوابم خدارا   ۷ ـ وز شما پوشیده نتوان‌داشت راز می‌فروش
۸ ـ توانی دار گوش ـ حدیثی کش توانی داشت گوش   ۹ ـ گرچه آنجا

با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام — نی گرت زخمی رسد آئی چو چنگ اندر خروش
بر بساط نکته‌دانان خودفروشی شرط نیست — یا سخن دانسته گو ای مرد عاقل یا خموش

ساقیا می‌ده که رندیهای حافظ فهم کرد
آصف صاحبقران جرم‌بخش عیب‌پوش ۱

۲۹۳

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش — گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش ۲
دلربائی همه آن نیست که عاشق بکشند — خواجه آنست که باشد غم خدمتگارش
جای آنست که خون موج زند در دل لعل — زین تغابن که خزف میشکند بازارش
بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود — این همه قول و غزل تعبیه در منقارش
ایکه در کوچهٔ معشوقهٔ ما میگذری — بر حذر باش که سر میشکند دیوارش
آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست — هر کجا هست خدایا بسلامت دارش
صحبت عافیتت گرچه خوش افتاد ایدل ۳ — جانب عشق عزیزست فرو مگذارش
صوفی سرخوش ازین دست که کج کرد کلاه — بدو جام دگر آشفته شود دستارش ٤

دل حافظ که بدیدار تو خوگر شده بود
نازپرورد وصالست مجو آزارش

۲۹٤

بدور لاله قدح گیر و بی‌ریا میباش — ببوی گل نفسی همدم صبا میباش
نگویمت که همه ساله می‌پرستی کن — سه‌ماه می‌خور و نه‌ماه پارسا میباش
چو پیر سالك عشقت بمی حواله کند ه — بنوش و منتظر رحمت خدا میباش
گرت هواست که چون جم بسر غیب رسی — بیا و همدم جام جهان‌نما میباش ٦
چو غنچه گرچه فروبستگیست کار جهان — تو همچو باد بهاری گره‌گشا میباش
وفا مجوی ز کس ورسخن نمیشنوی ۷ — بهرزه طالب سیمرغ وکیمیا میباش

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ
ولی معاشر رندان آشنا میباش ۸

۲۹۵

در عهد پادشاه خطابخش جرم‌پوش — حافظ قرابه‌کش شد و مفتی پیاله‌نوش

---

۱ ـ خسرو صاحبقران ۲ ـ گل در آن فکر که چون ۳ ـ افتاد ولی
٤ ـ بیت الحاقی ذیل در اینغزلست :
اگر از وسوسهٔ نفس و هوا دور شوی — بی‌شکی ره ببری در حرم دیدارش
ه ـ حوالت کرد ٦ ـ بباده همدم ۷ ـ وفا مجوی ز کیتی وگر نمیشنوی
۸ ـ رندان پارسا

صوفی ز کنج صومعه با پای خم نشست۱ — تا دید محتسب که سبو میکشد بدوش
احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان — کردم سؤال صبحدم از پیر می فروش
گفتا نگفتنیست سخن گرچه محرمی — درکش زبان و پرده نگهدار و می بنوش
ساقی بهار میرسد و وجه می نماند — فکری بکن که خون دل آمد زغم بجوش
عشقست و مفلسی و جوانی و نوبهار — عذرم پذیر و جرم بذیل کرم بپوش۲
تا چند همچو شمع زبان آوری کنی — پروانهٔ مراد رسید ای محب خموش
ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو — نا دیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش
چندان بمان که جامهٔ ازرق کند قبول
بخت جوانت از فلك پیر ژنده پوش۳

۲۹۶

هاتفی از گوشهٔ میخانه دوش — گفت ببخشند گنه می بنوش
لطف الهی بکند کار خویش — مژدهٔ رحمت برساند سروش
این خرد خام بمیخانه بر — تا می لعل آوردش خون بجوش
لطف خدا بیشتر ازجرم ماست۴ — نکتهٔ سربسته چه دانی خموش۵
گرچه وصالش نه بکوشش دهند — هرقدر ای دل که توانی بکوش
گوش من و حلقهٔ گیسوی یار — روی من و خاك در می فروش
رندی حافظ نه گناهیست صعب — با کرم پادشه عیب پوش
داور دین شاه شجاع آنکه کرد — روح قدس حلقهٔ امرش بگوش
ای ملك العرش مرادش بده
وز خطر چشم بدش دار گوش

۲۹۷

یارب این نوگل خندان که سپردی بمنش — میسپارم بتو از چشم حسود چمنش
گرچه ازکوی وفا گشت بصدمرحله دور — دور باد آفت دور فلك از جان و تنش
گر بسرمنزل سلمی رسی ای باد صبا — چشم دارم که سلامی برسانی ز منش
بادب نافه گشائی کن ازآن زلف سیاه — جای دلهای عزیزست بهم برمزنش
گو دلم حق وفا با خط و خالت دارد۶ — محترم دار در آن طرهٔ عنبر شکنش

---

۱ - در پای ۲ - عذرم ببین و ۳ - این غزل دارای مقطع نیست ولی در نسخ تازه بیت ذیل شعر آخر غزلست :
حافظ چه آتشی است که از سوز آه تو — افتاده در ملائك هفت آسمان خروش
۴ - عفو خدا ۵ - چه گوئی ۶ - گر دلم حق وفای خط و خالت داند

در مقامی که بیاد لب او می نوشند
سفله آن مست که باشد خبراز خویشتنش
عرض ومال از درمیخانه نشاید اندوخت
هر که این آب خورد رخت بدریا فگنش
هر که ترسد زملال انده عشقش نه حلال
سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش
شعر حافظ همه بیت الغزل معرفتست
آفرین برنفس دلکش و لطف سخنش ۱

۲۹۸

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش
حریف خانه و گرمابه و گلستان باش ۲
شکنج زلف پریشان بدست باد مده
مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش
دگر بصید حرم تیغ برمکش زنهار
وز آن چه با دل ما کردهٔ پشیمان باش
تو شمع انجمنی یکزبان و یکدل شو
خیال و کوشش پروانه بین وخندان باش
کمال دلبری و حسن در نظربازیست
بشیوهٔ نظر از نادران دوران باش
گرت هواست که با خضر همنشین باشی ۳
نهان زچشم سکندر چو آب حیوان باش
زبور عشق نوازی نه کار هر مرغی است
بیا و نوگل این بلبل غزلخوان باش
طریق خدمت و آئین بندگی کردن
خدایرا که رها کن بما و سلطان باش ۴
خموش حافظ و از جور یار ناله مکن
ترا که گفت که در روی خوب حیران باش

۲۹۹

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش
دلم ازعشوهٔ شیرین شکر خای تو خوش ۵
همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف
همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش ۶
شیوه و ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح ۷
چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش
هم گلستان خیالم ز تو پرنقش و نگار
هم مشام دلم از زلف سمن سای تو خوش
در ره عشق که از سیل فنانیست گذار ۸
کرده‌ام خاطر خود را بتمنای تو خوش ۹
شکر چشم تو چگویم که بدان بیماری ۱۰
میکند درد مرا از رخ زیبای تو خوش
در بیابان طلب گرچه زهرسو خطریست
میرود حافظ بیدل بتولای تو خوش

---

۱ ـ نظم سخنش ۲ ـ حریف حجره و گرمابه ۳ ـ همنشین گردی
۴ ـ خدایرا تو رها کن ۵ ـ دلم از شیوهٔ یاقوت شکرخای
۶ ـ همچو سرو چمنی جمله سراپا ۷ ـ شیوهٔ ناز تو ـ شیوه و شکل تو
۸ ـ عشق ز سیلاب فنا ۹ ـ بتماشا ـ بتولای تو ۱۰ ـ پیش چشم تو بمیرم که

حرف ع

۳۰۰

قسم بحشمت و جاه و جلال شاه شجاع — که نیست با کسم از بهرمال و جاه نزاع ۱
بست ورد شبانه می مغانه بیار ۲ — حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع
خدای را بمیم شست وشوی خرقه کنید — که من نمیشنوم بوی خیر ازین اوضاع
ببین که رقص‌کنان میرود بنالهٔ چنگ — کسی که رخصه نفرمودی استماع سماع
بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت — که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع
بفیض جرعهٔ جام تو تشنه‌ایم ولی — نمیکنیم دلیری نمیدهیم صداع ۳

جبین و چهرهٔ حافظ خدا جدا مکناد
ز خاك بارگه کبریای شاه شجاع

۳۰۱

در وفای عشق تو مشهورخوبانم چو شمع ٤ — شب نشین کوی سربازان و رندانم چوشمع
بی‌جمال عالم‌آرای تو روزم چون شبست ٥ — بی‌کمال عشق تو در عین نقصانم چوشمع ٦
کوه صبرم نرم‌شد چون موم دردست‌غمت — تا درآب و آتش عشقت گدازانم چوشمع
روز وشب خوابم نمی‌آید بچشم غم‌پرست — بس‌که در بیماری هجرتو گریانم چوشمع
رشته عمرم بمقراض غمت ببریده شد ۷ — همچنان در آتش مهرتو خندانم چوشمع ۸
درمیان آب وآتش همچنان سرگرم تست — این دل زار نزار اشکبارانم چوشمع
گر کمیت اشك گلگونم نبودی گرمرو — کی‌شدی‌روشن بگیتی راز پنهانم چوشمع
همچو صبحم یك نفس باقیست بی‌دیدار تو — چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چوشمع
در شب هجران مرا پروانهٔ وصلی‌فرست — ورنه ازدردت جهانی‌را بسوزانم چوشمع
سرفرازم‌کن شبی ازوصل‌خود ای نازنین ۹ — تا منورگردد از دیدارت ایوانم چوشمع

آتش مهرترا حافظ عجب در سرگرفت
آتش دل کی بآب دیده بنشانم چوشمع

---

۱ ـ از بهر ملك و مال نزاع

۲ـ شراب خانگیم بس ـ زمسجدم بخرابات میفرستد عشق ۳ ـ این بیت‌را اضافه دارد
هنر نمیخرد ایام و غیرازینم نیست کجا روم بتجارت بدین کساد متاع

٤ ـ وفای مهر تو ٥ ـ روز من شبست ٦ ـ باکمال ۷ ـ رشتهٔ صبرم

۸ـ آتش هجرتو سوزانم ۹ ـ خود دامن‌کشان ـ گردنکشا

٣٠٢

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع / شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع
برکشد آینه از جیب افق چرخ و درآن / بنماید رخ گیتی بهزاران انواع١
در زوایای طربخانهٔ جمشید فلک / ارغنون ساز کند زهره بآهنگ سماع
چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر / جام در قهقه آید که کجا شد مناع
وضع دوران نگر و ساغر عشرت برگیر / که بهر حالتی اینست بهین اوضاع٢
طرهٔ شاهد دنیی همه بندست و فریب / عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع
عمر خسرو طلب ار نفع جهان میطلبی / که وجودیست عطابخش و کریمی نفاع
مظهر لطف ازل روشنی چشم امل٣
جامع علم وعمل جان جهان شاه شجاع٤

حرف غ

٣٠٣

سحر ببوی گلستان دمی شدم در باغ / که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ
بجلوهٔ گل سوری نگاه میکردم٥ / که بود درشب تاری بروشنی چو چراغ
چنان بحسن و جوانی خویشتن مغرور / که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ٦
زبان کشیده چو تیغی بسرزنش سوسن / سپر گرفته شقایق چو مردم ایغاغ٧
گشاده نرگس رعنا زحسرت آب ازچشم / نهاده لاله ز سودا بجان و دل صد داغ
یکی چو بادهپرستان صراحی اندردست٨ / یکی چو ساقی مستان بکف گرفته ایاغ٨
نشاط عیش وجوانی چوگل غنیمتدان٩
که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

---

١ - روی گیتی بنماید بهزاران ٢ - که بهر حال همینست که بینی اوضاع
٣ - منظر لطف ٤ - این غزل دارای تخلص نیست و در نسخ جدید دو بیت بصورت
ذیل در مقطع است که گروهی این گروهی آن پسندند و بنظر بنده شعر اول مناسبتر است
حافظا بنده صفت بر در او باش مقیم / که جهاندار مطیع است و شهنشاه مطاع
حافظ ار باده خوری با صنمی گلرخ خور / کاز این به نبود در دو جهان هیچ مناع
٥ - بچهرهٔ گل سوری نظر همیکردم ٦ - بلبل بجان هزار فراغ ٧ - ایفاغ
٨ - گهی چو ٩ - نشاط روز جوانی

حرف ف

۳۰۴

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف ۱ — گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف
طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من — گرچه سخن همی برد قصهٔ من بهر طرف
از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد ۲ — وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف
ابروی دوست کی شود دستکش خیال من ۳ — کس نزدست ازین کمان تیر مراد بر هدف
چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل — یاد پدر نمیکنند این پسران ناخلف
من بخیال زاهدی گوشه‌نشین و طرفه آنک — مغبچهٔ ز هر طرف میزندم بچنگ و دف
بیخبرند زاهدان نقش بخوان ولا تقل — مست ریاست محتسب باده بخواه ولا تخف ٤
صوفی شهر بین که چون لقمهٔ شبهه میخورد — پاردمش دراز باد آن حیوان خوش‌علف ٥
حافظ اگر قدم زنی دره خاندان بصدق ٦
بدرقهٔ رهت شود همت شحنهٔ نجف

حرف ق

۳۰۵

مقام امن و می بی‌غش و رفیق شفیق — گرت مدام میسر شود زهی توفیق
جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچست — هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق
دریغ و درد که تا این زمان ندانستم — که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق
بمأمنی رو و فرصت شمر غنیمت وقت — که در کمینگه عمرند قاطعان طریق
بیا که توبه ز لعل نگار و خندهٔ جام — حکایتی‌است که عقلش نمیکند تصدیق ۷
اگرچه موی میانت بچون منی نرسد — خوشست خاطرم از فکر این خیال دقیق
حلاوتی که ترا در چه زنخدانست — بکنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق
اگر برنگ عقیق است اشک من چه عجب — که مهر خاتم لعل تو هست همچو عقیق ۸

---

۱ - دولت مدد دهد دامنش ۲ - ابروی ویم ۳ - دستکش من ضعیف
٤ - باده بده و ٥ - شعر ذیل را اضافه دارد.
من بکدام دلخوشی می‌خورم و طرب کنم — کز پس و پیش خاطرم لشکر غم کشیده صف
٦ - خاندان بعشق ۷ - تصوریست که عقلش
۸ - که مهر خاتم چشم لبی‌است همچو عقیق - اشعار ذیل را نیز الحاقی و اضافه دارد
کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر — که ما بدوست نبردیم ره بهیچ طریق
فدای خندهٔ ساقی هزار جان و دلم — که تر کند لب لعل از شراب همچو عقیق

بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام
ببین که تا بچه حدّم همی کنند تحمیق

۳۰۶

زبان خامه ندارد سر بیان فراق — وگرنه شرح دهم باتو داستان فراق
دریغ مدّت عمرم که برامید وصال — بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق
سری که برسر گردون بفخر میسودم — براستان که نهادم بر آستان فراق
چگونه باز کنم بال درهوای وصال — که ریخت مرغ دلم پردر آشیان فراق
کنون چه چاره که دربحرغم بگردابی — فتاده زورق صبرم ز بادبان فراق
بسی نماند که کشتیّ عمر غرقه شود — زموج شوق تودربحربی کران فراق
فراق و هجر که آورد درجهان یارب ۱ — که روزهجر سیه بادو خان ومان فراق
رفیق خیل خیالیم وهمنشین شکیب ۲ — قرین آتش هجران و همقران فراق
چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شدست — تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق
زسوز شوق دلم شدکباب دور ازیار — مدام خون جگر میخورم زخوان فراق
فلك چودید سرم را اسیرچنبرعشق — ببست گردن صبرم بریسمان فراق

بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظ
بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

---

۱ - اگر بدست من افتد فراقرا بکشم   ۲ - همرکیب شکیب

حرف ك

۳۰۷

اگر شراب‌خوری جرعهٔ فشان بر خاك — از آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باك
برو بهرچه تو داری بخور دریغ مخور — که بی‌دریغ زند روزگار تیغ هلاك
چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه‌پری — بمذهب همه کفر طریقتست امساك
بخاك پای تو ای سرو ناز پرور من — که روز واقعه پا وامگیرم از سر خاك
مهندس فلکی راه دیر شش جهتی — چنان ببست که ره نیست زیر دیر مغاك
فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل — مباد تـــا بقیامت خراب تارم تاك۱

براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی
دعای اهل دلت باد مونس دل پاك

۳۰۸

ای دل ریش مرا بر لب تو حق نمك۲ — حق نگه‌دار که من میروم الله معك۳
توئی آن گوهر پاکیزه که درعالم قدس — ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملك
درخلوص‌منت ارهست شکی‌تجربه کن — کس عیار زر خالص نشناسد چو محك
گفته‌بودی که شوم مست ودو بوست بدهم — وعده ازحد بشد و مانه دودیدیم و نه یك
بگشا پستهٔ خندان و شکر ریزی کن۴ — خلق‌را از دهن خویش مینداز بشك
چرخ برهم زنم ار غیر مرادم گردد — من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلك

چون بر حافظ خویشش نگذاری باری
ای‌رقیب از بر او یك دوقدم دورترك

۳۰۹

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاك — گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باك
« مرا امید وصال تو زنده میدارد »۵ — وگرنه هردمم از هجر تست بیم هلاك۶
رود بخواب دو چشم ازخیال تو هیهات — بود صبور دل اندر فراق تو حاشاك

۱ـ بیت الحاقی ذیل در اینغزلست .
بزن بر اوج فلك حالیا سرادق عشق — که خود برد اجلت عاقبت بزیر مغاك
۲ ـ مرا با لب ۳ ـ نگهدار تو من ۴ ـ شکر ریزان کن
۵ - مصراع ظهیر فاریابی‌را تضمین فرموده‌اند (مصراع ثانی شعر ظهیر اینست) :
وگرنه بی‌تو نه جانم بماند نه اثرم ۶ - وگرنه صدر هم از هجر

اگر تو زخم زنی به که دیگران مرهم۱ | وگر تو زهر دهی به که دیگران تریاك۱
نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت۲ | زمان زمان چو گل از غم کنم گریبان چاك
بضرب سیفك قتلی حیاتنا ابدا | بان روحی قد طاب ان یکون فداك
عنان مپیچ که گر میزنی بشمشیرم | سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراك
ترا چنانکه توئی هر نظر کجا بیند | بقدر دانش خود هر کسی کند ادراك۳
بچشم خلق عزیز آنزمان شود حافظ
که بر در تو نهد روی مسکنت بر خاك

۱ - دیگری ۲ - باد بشنوم بویش ۳ - بقدر بینش خود

حرف ل

۳۱۰

بوقت گل شدم از توبهٔ شراب خجل — که کس مباد ز کردار ناصواب خجل
صلاح ما همه دام رهست ومن زین بحث۱ — نیم ز شاهد و ساقی بهیچ باب خجل
بود که یار نپرسد گنه بخلق کریم۲ — که از سؤال ملولیم و از جواب خجل
ز خون که رفت شب دوش از سراچهٔ چشم — شدیم در نظر رهروان خواب خجل۳
رواست نرگس مست ارفگند سر در پیش — که شد ز شیوهٔ آن چشم پرعتاب خجل
تو خوبروی تری زآفتاب و شکر خدا۴ — که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل۵

حجاب ظلمت از آن بست آب خضر که گشت
ز شعر حافظ و آن طبع همچو آب خجل۶

۳۱۱

اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول — رسد بدولت وصل تو کار من باصول۷
قرار برده زمن آن دو نرگس رعنا۸ — فراغ برده زمن آن دو جادوی مکحول
من شکستهٔ بدحال زندگی یابم — در آنزمان که بتیغ غمت شوم مقتول
خرابتر زدل من غم تو جای نیافت — که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول
دل از جواهر مهرت چو صیقلی دارد — بود ز زنگ حوادث هرآینه مصقول
چه جرم کرده‌ام ای جان ودل بحضرت تو — که طاعت من بیدل نمیشود مقبول
چو بر درتو من بی‌نوای بی‌زر و زور۹ — بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول
کجا روم چکنم چاره از کجا جویم۱۰ — که گشته‌ام زغم جور روزگار ملول

---

۱ ـ همه جام میست و دراین ۲ ـ یار نرنجد زما ـ باز نپرسد
۳ ـ نظر شبروان ۴ ـ توئی که خوبتری
۵ ـ بیت های اضافی و الحاقی ذیل در اینغزلست ؛
رخ از جناب تو عمریست تا نتافته‌ام — نیم بیاری توفیق از آنجناب خجل
ازآن نهفته رخ خویش درنقاب صدف — که شد زنظم خوشم لؤلؤ خوشاب خجل
۶ ـ ز طبع حافظ و این شعر همچو آب ۷ ـ بدولت عشقت نوای من
۸ ـ دو سنبل رعنا ۹ ـ من ناتوان بی‌زر
۱۰ ـ چکنم حال دل کرا گویم ـ چکنم چون شوم چه چاره کنم

بدرد عشق بساز و خموش کن حافظ
رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

٣١٢

هر نکتهٔ که گفتم در وصف آن شمائل — هر کو شنید گفتا لله دَرُّ قائل
تحصیل عشق و رندی آسان نمود اوّل — وآخر بسوخت جانم در کسب این فضائل
حلاّج بر سر دار این نکته خوش سراید — از شافعی میرسید امثال این مسائل
گفتم که کی ببخشی برجان ناتوانم — گفت آنزمان که نبوَد جان در میانه حائل
دل داده‌ام بیاری شوخی کَشی نگاری — مرضیة السجایا محمودة الخصائل
در عین گوشه‌گیری بودم چوچشم‌مستت ١ — واکنون شدم بمستان چون ابروی تومائل ٢
از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم — وز لوح سینه نقشت هرگز نگشت زائل ٣

ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخمست
یارب ببینم آنرا در گردنت حمائل ٤

٣١٣

شممتُ روح ِودادو ِشمت برق وصال — بیا که بوی ترا میرم ای نسیم شمال
احادیا بجمال الحبیب ِقف وانزل — که نیست صبر جمیلم زاشتیاق جمال
شکایت شب هجران فرو گذاشته به ٥ — بشکر آنکه برافکند پرده روز وصال
بیا که پردهٔ گلریز هفت خانهٔ چشم ٦ — کشیده ایم بتحریر کارگاه خیال
چو یار بر سر صلح است وعذرمیخواهد — توان گذشت زجور رقیب در همه حال
بجز خیال دهان تو نیست در دل تنگ — که کس مباد چومن در پی خیال مُحال
ملال مصلحتی مینمایم از جانان — که کس بجد ننماید زجان خویش ملال ٧

---

١ ـ گوشه‌گیری عشقم زره نینداخت. ٢ ـ شدم چو مستان بر ابروی
٣ ـ شعر ذیل هم در این غزلست :
دردا که بر در خود بارم نداد دلبر — چندانکه از جوانب انگیختم وسائل
٤ـ یارب که بینم آنرا ٥ـ فروگذار ایدل ٦ـ بیا که نقش تو در زیر هفت پردهٔ چشم
٧ ـ این بیت در برخی از نسخ نیست و اشعار ذیل هم باین غزل الحاق شده است :
فضای باغ قفس گشته بر دل تنگم — نهاده حسن تو بادام دانه از خط وخال
گرفتم آنکه شکستم قفس چگونه پرم — که رشته‌ایم ز دام هواست بر پر و بال

قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی
بخاک ما گذری کن که خون مات حلال

۳۱٤

ای رخت چون خلدولعلت سلسبیل — سلسبیلت کرده جان و دل سبیل
سبز پوشان خطت بر گرد لب — همچو مورانند گرد سلسبیل
ناوك چشم تو در هر گوشهٔ — همچو من افتاده دارد صد قتیل
یارب این آتش که بر جان منست — سرد کن زآنسان که کردی برخلیل
من نمییابم مجال ای دوستان — گرچه دارد او جمالی بس جمیل
پای ما لنگست و منزل بس دراز — دست ما کوتاه و خرما برنخیل
شاه عالم را بقا و عزّ و ناز — باد و هر چیزی که باشد زین قبیل۱
حافظ از سر پنجهٔ عشق نگار
همچو مور افتاده شد در پای پیل

۳۱۵

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل — یحیی‌بن مظفر ملك عالم عادل
ای درگه اسلام پناه تو گشاده — بر روی جهان روزنهٔ جان و در دل۲
تعظیم‌تو بر جان و خرد واجب و لازم — انعام تو بر کون و مکان فائض و شامل
روز ازل از کلك‌تو یك قطره سیاهی — بر روی مه افتاد که شد حلّ مسائل
خورشید چو آن‌خال سیه دید بدل‌گفت — ای کاج که من بودمی آن هندوی مقبل
شاها فلك از بزم‌تو دررقص و سماعست — دست طرب از دامن این زمزمه مگسل۳
می‌نوش و جهان‌بخش که از زلف کمندت٤ — شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل
دور فلکی یکسره بر منهج عدلست — خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل
حافظ قلم شاه جهان مقسم رزق است
از بهر معیشت مکن اندیشهٔ باطل

۳۱٦

خوش خبر باش ای نسیم شمال — که بما میرسد زمان وصال «۵
قصةُ العشق لاانفصام لها — فصمت ههنا لسان‌الحال

---

۱ ـ شعر ذیل هم در این غزلست :
عقل در حسنت نمییابد بدل — طبع در لطفت نمی‌بیند بدیل
۲ ـ بر روی زمین زاویهٔ ملك و در دل ۳ ـ این بزم بمگسل ٤ ـ جهان‌گیر که
۵ ـ این بیت را از کمال‌نامهٔ خواجوی کرمانی تضمین فرموده اند

ما بسلمی و من بذی سلم
این جیراننا و کیف الحال

عفت الدار بعد عافیة
فاسئلوا حالها عن الاطلال

فی جمال الکمال نلت منی ۱
صرف الله عنك عین کمال ۲

یا برید الحمی حماك الله
مرحبا مرحبا تعال تعال

عرصهٔ بزمگاه خالی ماند
از حریفان و جام مالا مال

سایه افگند حالیا شب هجر
تا چه بازند شبروان خیال ۳

ترك ما سوی کس نمی‌نگرد
آه ازین کبریا و جاه و جلال

حافظا عشق و صابری تا چند
نالهٔ عاشقان خوشست بنال

---

۱ - فی کمال الجمال (بنظر بنده اینصورت بهترست ولی نسخ قدیمه مطابق متن است)
۲ - منك عین ۳ - تا چه زاید ز شبروان خیال

حرف م

۳۱۷

من دوستدار روی خوش وموی دلکشم　　مدهوش چشم مست و می صاف بیغشم
شهریست پرکرشمهٔ حوران زشش جهت۱　　چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم
از بس که چشم مست درین شهر دیده‌ام　　حقا که می نمیخورم اکنون و سرخوشم
شیراز معدن لب لعلست و کان حسن　　من جوهریّ مفلسم از آن مشوشم۲
در عاشقی گزیر نباشد ز سوز و ساز　　استاده‌ام چو شمع مترسان ز آتشم
گفتی ز سرّ عهد ازل یک سخن بگو　　آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم
من آدمِ بهشتیم اما درین سفر　　حالی اسیر عشق جوانان مهوشم
بخت ارمدد دهد که کشم رخت سوی دوست۳　　گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم۴
حافظ عروس طبع مرا جلوه آرزوست
آئینهٔ ندارم از آن آه میکشم

۳۱۸

دی شب بسیل اشک ره خواب میزدم　　نقشی بیاد خط تو برآب میزدم
نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم　　بر کارگاه دیدهٔ بیخواب میزدم
روی نگار در نظرم جلوه مینمود　　وز دور بوسه بررخ مهتاب میزدم
چشم بروی ساقی وگوشم بقول چنگ۵　　فالی بچشم وگوش درین باب میزدم
ابروی یار در نظر و خرقه سوخته　　جامی بیاد گوشهٔ محراب میزدم
هرمرغ فکر کز سرشاخ طرب بجست۶　　بازش ز طرهٔ تو بمضراب میزدم
ساقی بصوت این غزلم کاسه میگرفت　　میگفتم این سرود و می ناب میزدم۷
خوش بود وقت حافظ وفال مراد وکام
بر نام عمر و دولت احباب میزدم

۳۱۹

عشقبازیّ و جوانیّ و شراب لعل‌فام　　مجلس انس وحریف همدم و شرب مدام

---

۱ - پر کرشمه و خوبان　۲ - مفلس ازآنرو - مفلسم ایرا مشوشم
۳ - رخت ازینده‌یار　۴ - بیت ذیل هم درین غزلست ،
واعظ زتاب فکرتِ بیحاصلم بسوخت　　ساقی کجاست تا زند آبی بر آتشم
۵ - چنگم بموی ساقی وگوشم بموی چنگ　۶ - شاخ سخن برید　۷ - میگفت این

ساقی شکر دهان و مطرب شیرین‌سخن همنشینی نیك کردار و ندیمی نیك‌نام۱
شاهدی ازلطف و پاکی رشك آب زندگی دلبری در حسن و خوبی غیرت ماهِ تمام
بزمگاهی دلنشان چون‌قصر فردوس برین۲ گلشنی پیرامُنش چون روضهٔ دارالسلام
صف‌نشینان نیکخواه و پیشکاران باادب دوستداران‌صاحب‌اسرار وحریفان‌دوستکام
بادهٔ گلرنگ تلخ تیز خوشخوار سبك نُقلش از لعل نگار و نَقلش از یاقوت خام۳
غمزهٔ ساقی بیغمای خرد آهِخته تیغ زلف جانان از برای صید دل گسترده دام
نکته‌دانی بذله‌گو چون‌حافظ شیرین سخن بخشش‌آموزی جهان‌افروز‌چون حاجی‌قوام

هر که اِین‌عشرت نخواهد خوشدلی بروی تباه٤
وآنکه این‌مجلس نجوید زندگی بروی حرام

۳۲۰

گر ازین منزل ویران بسوی خانه روم۵ دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم
زین سفر گر بسلامت بوطن باز رسم نذرکردم که هم از راه بمیخانه روم
تا بگویم که چه‌کشفم شداز‌ین‌سیر وسلوك بدر صومعه با بربط و پیمانه روم٦
آشنایان ره عشق گرم خون بخورند ناکسم گر بشکایت سوی بیگانه روم
بعدازین دست‌من وزلف چوزنجیر نگار چند و چند از پی کام دل دیوانه روم۷
گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز سجدهٔ شکر کنم وز پی شکرانه روم

خرّم آندم که چو حافظ بتولای وزیر
سرخوش ازمیکده بادوست بکاشانه روم

۳۲۱

بتیغم گر کشد دستش نگیرم وگر تیرم زند منت پذیرم
کمان ابرویت را گو بزن تیر۸ که پیش‌دست و بازویت بمیرم۹
برآی ای آفتاب صبح امید که دردست شب هجران اسیرم
من آنمرغم که هرشام و سحرگاه ز بام عرش میآید صفیرم۱۰
غم گیتی گر از پایم درآرد بجز ساغر که باشد دستگیرم
بفریادم رس ای پیر خرابات بیك جرعه جوانم کن که پیرم

۱ـ همنشین نیك‌کردار وحریف‌نیکنام ۲ـ بزمگاهی دلنشین ۳ـ یاقوت جام
٤ـ این‌صحبت ـ مجلس ۵ـ منزل‌غربت ٦ـ بر درمیکده ۷ـ تا بکی در پی کام
۸ ـ کمان ابروی مارا گو مزن تیر ۹ ـ که پیش چشم بیمارت بمیرم
۱۰ ـ رسد تا سدره آواز و صفیرم (بیت فوق در پارهٔ از نسخ نیست)

بگیسوی تو خوردم دوش سوگند — که من از پای تو سر بر نگیرم۱

بسوزان خرقهٔ تقوی تو حافظ
که گر آتش شوم در وی نگیرم

۳۲۲

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم — ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم
می مخور باهمه کس تا نخورم خون جگر — سر مکش تا نکشد سر بفلك فریادم
زلف را حلقه مکن تا نکنی دربندم — طره را تاب مده تا ندهی بر بادم
یار بیگانه مشو تا نبری از خویشم — غم اغیار مخور تا نکنی ناشادم
شمع هر جمع مشو ورنه بسوزی ما را — یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم
شهرهٔ شهر مشو تا ننهم سر درکوه — شور شیرین منما تا نکنی فرهادم
رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم — قد برافراز که از سرو کنی آزادم
رحم کن بر من مسکین و بفریادم رس — تا بخاك در آصف نرسد فریادم

چون فلك سیر مکن تا نکشی حافظ را
رام شو تا بدهد طالع فرخ دادم۲

۳۲۳

بمژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم — بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم۳
الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد — مرا روزی مباد آندم که بی یاد تو بنشینم
شب رحلت هم از بستر روم در قصر حورالعین — اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم
ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل — بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرقچینم
اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست — حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگزینم۴
جهان پیر ست و بی بنیاد ازین فرهادکش فریاد — که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم
جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی — که سلطانی عالمرا طفیل عشق می بینم۵

۱ـ که از پای تو من سر - بیت ذیل هم در این غزل است :
چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی — بسیب بوستان و جوی شیرم
۲ - این بیت در برخی از نسخ قدیم نیست و در پارهٔ از کتب مقطع ذیل که مصراع دوم آن از سعدیست اختیار شده است و شعر الحاقی بعد را نیز اضافه دارد :
حافظ از جور تو حاشا که بنالد روزی — «من ازآنروز که در بند توام آزادم»
سرم ازدست بشد وصل تو ننمود جمال — دست گیرم که ز هجر تو ز پا افتادم
۳ - چشم جادویت   ۴ - من کس بجای   ۵ - عالمرا فدای عشق

صباح‌الخیر زد بلبل کجائی ساقیا برخیز / که غوغا میکند درسر خیال‌خواب دوشینم ١
حدیث آرزومندی که در این‌نامه ثبت افتاد
همانا بی‌غلط باشد که حافظ داد تلقینم

٣٢٤

عمریست تامن درطلب هرروزگامی‌میزنم / دست‌شفاعت هر زمان درنیکنامی میزنم
بی‌ماه‌مهرافروزخود تابگذرانم روزخود / گامی براهی مینهم مرغی بدامی میزنم
تا بو که یابم آگهی ازسایهٔ سرو سهی / گلبانگ‌عشق‌ازهرطرف برخوشخرامی‌میزنم
هرچند کان‌آرام دل‌دانم نبخشدکام دل / نقش خیالی میکشم فال دوامی میزنم
او رنگ‌کوگلچهرکو نقش وفا و مهرکو / حالی من اندر عاشقی داو تمامی میزنم
دانم‌سرآرد غصه‌را رنگین برآرد قصه‌را ٢ / این‌آه‌خون‌افشان که‌من هرصبح‌وشامی‌میزنم
با آنکه از خود غائبم وز می چو حافظ تائبم ٣
در مجلس روحانیان گه‌گاه جامی میزنم

٣٢٥

باز آی ساقیا که هواخواه خدمتم / مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم
زانجا که فیض جام سعادت فروغ تست / بیرونشدی نمای ز ظلمات حیرتم ٤
دورم بصورت از در دولت‌سرای تو ٥ / لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم
دریا وکوه در ره و من خسته و ضعیف / ای خضر پی‌خجسته مدد کن بهمتم
من کز وطن سفر نگزیدم بعمر خویش / در عشق دیدن تو هواخواه غربتم
هرچند غرق بحر گناهم ز صد جهت / تا آشنای عشق شدم زاهل رحمتم
عیبم مکن برندی و بدنامی ای حکیم ٦ / کاین بود سرنوشت زدیوان قسمتم
می‌خور که عاشقی نه بکسبست و اختیار / این موهبت رسید ز میراث فطرتم ٧
حافظ بپیش چشم تو خواهد سپرد جان
در این خیالم ار بدهد عمر مهلتم

---

١ ـ در سر خروش جنگ دوشینم ـ این شعر الحاقی را هم اضافه دارد:
رموزعشق وسرمستی زمن بشنونه ازحافظ / که با جام و قدح هرشب ندیم ماه و پروینم
٢ ـ دانم سرآید قصه‌ام چندان نماند غصه‌ام ٣ ـ از وی غایبم ٤ ـ بیرون شدن نمای
٥ ـ در دولت پناه تو ٦ ـ ای فقیه ٧ ـ ابیات ذیل نیز در این غزلست:
بر ابروی تو تیر نظر تا بگوش هوش / آورده و کشیده و موقوف فرصتم
گر دم زنی ز طرهٔ مشکین آن نگار / فکری کن ای صبا زمکافات غیرتم

۳۲٦

ز دست کوته خود زیر بارم | که از بالابلندان شرمسارم
مگر زنجیر موئی گیردم دست | وگرنه « سر بشیدائی برآرم »۱
ز چشم من بپرس اوضاع گردون | که شب تا روز اختر میشمارم
بدین شکرانه میبوسم لب جام | که کرد آگه ز راز روزگارم
اگر گفتم دعای میفروشان | چه باشد حقّ نعمت میگزارم
من از بازوی خوددارم بسی شکر | « که زور مردم‌آزاری ندارم »۲
تو از خاکم نخواهی برگرفتن | بجای اشک اگر گوهر ببارم۳

سری دارم چو حافظ مست لیکن
بلطف آنسری امید وارم

۳۲۷

گرچه ما بندگان پادشهیم | پادشاهان ملك صبحگهیم
گنج در آستین و کیسه تهی | جام گیتی‌نما و خاك رهیم
هوشیار حضور و مست غرور | بحر توحید و غرقهٔ گنهیم
شاهد بخت چون کرشمه کند٤ | ماش آئینهٔ رخ چو مهیم
شاه بیدار بخت‌را هر شب | ما نگهبان افسر و کلهیم
گو غنیمت شمار صحبت ماه | که‌تودرخواب وماءبدیده‌گهیم
شاه منصور واقفست که ما | روی همت بهرکجا که نهیم
دشمنان‌را زخون‌کفن‌سازیم | دوستان را قبای فتح دهیم
رنگ تزویر پیش ما نبود | شیر سرخیم و افعی سیهیم

وام حافظ بگو که باز دهند
کردهٔ اعتراف و ما گوَهیم

۳۲۸

ما زیاران چشم یاری داشتیم | خود غلط بود آنچه ماپنداشتیم٦

---

۱ ـ مصراع سعدی با اندك تغییری تضمین شده و در اصل اینست :
بیا تا سر بشیدائی برآریم « ۲ ـ مصراع شیخ را تضمین فرموده‌اند وگفتار آن حضرت اینست :

چگونه شکر این نعمت گزارم | که زور مردم آزاری ندارم

۳ ـ بیت ذیل هم در اینغزلست

مکن‌عیبم بخون‌خوردن درین‌دشت | که کارآموز آهوی تتارم

٤ ـ چونکه جلوه کند ۵ ـ همت ما ٦ ـ می‌پنداشتیم

گفت وگو آئین درویشی نبود ورنه با تو ماجراها داشتیم
نکتها رفت و شکایت کس نکرد۱ جانب حرمت فرو نگذاشتیم
شیوهٔ چشمت فریب جنگ داشت ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم۲
تا درخت دوستی کی بر دهد حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم
گلبن حسنت نه خود شد دلفروز ما دم همت براو بگماشتیم
گفت خود دادی بما دل حافظا
ما محصل بر کسی نگماشتیم

۳۲۹

بگذار تا ز شارع میخانه بگذریم۳ کز بهر جرعهٔ همه محتاج این دریم
جائی که تخت و مسندجم میرود بباد گرغم خوریم خوش نبود به که می خوریم
روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق۴ شرط آن بود که جزره این شیوه نسپریم
تا بو که دست درکمر او توان زدن۵ درخون دل نشسته چو یاقوت احمریم
واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما با خاک کوی دوست بفردوس ننگریم
ازجرعهٔ توخاک زمین قدر لعل یافت۶ بیچاره ما که پیش تو ازخاک کمتریم
چون صوفیان بحالت و رقصند مقتدا۷ ما نیز هم بشعبده دستی برآوریم۸
حافظ چو ره بکنگرهٔ کاخ وصل نیست
با خاک آستانهٔ این در بسر بریم

۳۳۰

دیده دریا کنم و صبر بصحرا فکنم۹ واندرین کار دل خویش بدریا فکنم
از دل تنگ گنهکار برآرم آهی کاتش اندر گنه آدم و حوا فکنم
خورده‌ام تیر فلک باده بده تا سر مست عُقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم
جرعهٔ جام برین تخت روان افشانم غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم
مایهٔ خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم
بگشا بند قبا ای مه خورشیدکلاه۱۰ تا چو زلفت سر سودا زده در پا فکنم

۱ـ کس ندید ۲ـ ما ندانستیم و صلح ۳ـ تا بشارع ۴ـ چون در رندی
۵ـ تا کی بکام دل ز لب لعل او رسیم ۶ـ زمین دُر و لعل ۷ـ بحالت و وجدند
۸ـ بیت ذیل هم که مصراع دوم آن از سعدیست در نسخ قدیمه باین غزل اضافه شده است
زان پیشتر که عمر گرانمایه بگذرد «بگذار تا در مقابل روی تو بگذریم»
۹ـ کنم و اشک بصحرا ۱۰ـ بند برقع بگشا ای بت خورشید کلاه

حافظا تکیه برایام چو سهوست و خطا
من چرا عشرت امروز بفردا فگنم۱

۳۳۱

دوش سودای رخش گفتم زسر بیرون کنم
گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم
قامتشرا سرو گفتم سرکشید از من بخشم
دوستان ازراست میرنجد نگارم چون کنم
نکته ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار
عشوهٔ فرمای تا من طبع را موزون کنم
زردروئی میکشم زان طبع نازك بیگناه۲
ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم
ای نسیم منزل لیلی خدارا تا بکی۳
ربع را برهم زنم اطلال را جیحون کنم
من که ره بردم بگنج حسن بی پایان دوست
صدگدای همچوخودرا بعدازین قارون کنم
ای مه صاحبقران از بنده حافظ یاد کن٤
تا دعای دولت آن حسن روزافزون کنم

۳۳۲

حجاب چهرهٔ جان میشود غبار تنم
خوشادمی که از آن چهره پرده برفکنم
چنین قفس نه سزای چومن خوش الحانیست
روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم
مرا که منظر حورست مسکن و مأوی
چرا بکوی خراباتیان بود وطنم۵
عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم٦
دریغ و درد که غافل زکار خویشتنم
چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس
که در سراچهٔ ترکیب تخته بند تنم
اگر زخون دلم بوی شوق میآید
عجب مدار که همدرد نافهٔ ختنم
طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع
که سوزهاست نهانی درون پیرهنم
بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار۷
که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

۳۳۳

ما بیغمان مست دل از دست داده ایم
همراز عشق و همنفس جام باده ایم۸
بر ما بسی کمان ملامت کشیده‌اند
تا کار خود ز ابروی جانان گشاده ایم
پیر مغان ز توبهٔ ما گر ملول شد
گو باده صاف کن که بعذر ایستاده ایم
کار از تو میرود مددی ای دلیل راه ۹
کانصاف میدهیم وز راه اوفتاده ایم

۱ـ پس چرا ۲ زرد روئی میکنم زان ۳ ـ منزل سلمی خدارا
٤ - ایشه صاحبقران ـ ایمه نامهربان (تمام نسخ قدیمه مطابق متن ضبط کرده اند و بنظر بنده صورتهای حاشیه مناسبتر مینماید) ۵ - این بیت در نسخهٔ خلخالی نیست
٦ـ کجا رفتم ۷ـ ز پیش‌رو ـ زپیش ره برگیر ۸ـ همدرد عشق ۹ـ نظری ایدلیل

چون لاله می مبین و قدح در میان کار — این داغ بین که بر دل خونین نهاده ایم
ای گل تو دوش داغ صبوحی کشیدهٔ ۱ — ما آن شقایقیم که با داغ زاده ایم
گفتی که حافظ این همه رنگ و خیال چیست
نقش غلط مبین که همان لوح ساده ایم

۳۳۴

نماز شام غریبان چو گریه آغازم — بمویه های غریبانه قصه پردازم
بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار — که از جهان ره و رسم سفر بر اندازم
من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب۲ — مُهیمنا برفیقان خود رسان بازم
خدایرا مددی ای رفیق ره تا من۳ — بکوی میکده دیگر عَلم برافرازم
خرد ز پیری من کی حساب برگیرد — که باز با صنمی طفل عشق میبازم
بجز صبا و شَمالم نمیشناسد کس — عزیز من که بجز باد نیست دمسازم۴
هوای منزل یار آب زندگانی ماست — صبا بیار نسیمی ز خاك شیرازم
سرشکم آمد و عیبم بگفت روی بروی — شکایت از که کنم خانگیست غَمازم
ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت
غلام حافظ خوش لهجهٔ خوش آوازم۵

۳۳۵

هر چند پیرو خسته دل و ناتوان شدم — هرگه که یاد روی تو کردم جوان شدم
شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدا — برمنتهای مطلب خود کامران شدم۶
در شاهراهِ دولت سرمد بتخت بخت — با جام می بکام دل دوستان شدم
ای گلبن جوان بر دولت بخور که من — در سایهٔ تو بلبل باغ جهان شدم۷
از آنزمان که فتنهٔ چشمت بمن رسید — ایمن ز شرّ فتنهٔ آخر زمان شدم
اول ز حرف لوح وجودم خبر نبود۸ — در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم
آن روز بر دلم در معنی گشوده شد — کز ساکنان درگه پیر مغان شدم
قسمت حوالتم بخرابات میکند — هرچند کاینچنین شدم و آنچنان شدم۹
من پیر سال و ماه نیم یار بی وفاست — بر من چو عمر میگذرد پیر از آن شدم

---

۱ - جام صبوحی چشیدهٔ - داغ صبوری - داغ محبت کشیدهٔ
۲ - بلاد رقیب ۳ - ای دلیل راه که من ۴ - همرازم ۵ - مرید حافظ
۶ - بر منتهای همت خود ۷ - باغ جنان - این گلستان شدم
۸ - ز حرف و صوت - ز تحت و فوق وجودم
۹ - چندانکه این چنین شدم (زدم) آخر چنان شدم

دوشم نوید داد عنایت که حافظا
بازآ که من بعفو گناهت ضمان شدم

۳۳۶

ما شبی دست برآریم و دعائی بکنیم　　غم هجران ترا چاره ز جائی بکنیم
سایهٔ طایر کم حوصله کاری نکند　　طلب از سایهٔ میمون همائی بکنیم
خشك شد بیخ طرب راه خرابات کجاست　　تا در آن آب و هوا نشو و نمائی بکنیم
دل بیمار شد از دست رفیقان مددی　　تا طبیبش بسر آریم و دوائی بکنیم
آنکه بی‌جرم برنجید و بتیغم زد و رفت　　بازش آرید خدارا که صفائی بکنیم
مدد از خاطر رندان طلب ایدل ورنه　　کار صعبست مبادا که خطائی بکنیم۱
دلم از پرده بشد حافظ خوشگوی کجاست۲
تا بقول و غزلش ساز نوائی بکنیم

۳۳۷

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم　　شیوهٔ مستی و رندی نرود از پیشم
زهد رندان نوآموخته راهی بدهیست۳　　من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم
شاه شوریده‌سران خوان من بیسامان را　　زآنکه در کم خردی از همه عالم بیشم
بر جبین نقش کن از خون دل من خالی　　تا بدانند که قربان تو کافر کیشم
اعتقادی بنما و بگذر بهر خدا　　تا درین خرقه ندانی که چه نادرویشم۴
شعر خونبارمن ای باد بدان یار رسان　　که ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم۵
من اگر باده خورم ورنه چه کارم با کس۶
حافظ راز خود و عارف وقت خویشم

۳۳۸

حالیا مصلحت وقت در آن میبینم　　که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم
جام می‌گیرم و از اهل ریا دور شوم　　یعنی از اهل جهان پاکدلی بگزینم

---

۱ ـ بیت ذیل نیز در اینغزلست
در ره نفس کزو سینهٔ ما بتکده شد　　تیر آهی بگشائیم و غزائی بکنیم
۲ ـ حافظ خوش لهجه کجاست ـ دلم از پرده برون رفت کجائی حافظ
۳ ـ راهی بد نیست　　۴ ـ خرقه بدانی ـ ببینی ـ نبینی که چه نادرویشم
۵ ـ این بیت هم در اینغزلست
دامن از رشحهٔ خون دل ما درهم چین　　که اثر در تو رسد گر بخراشی ریشم
۶ ـ من اگر رندم اگر شیخ چکارم با کس

جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم — تا حریفان دغا را بجهان کم بینم ۱
سر بآزادگی از خلق برآرم چون سرو — گر دهد دست که دامن زجهان درچینم
بسکه در خرقهٔ آلوده زدم لاف صلاح — شرمسار از رخ ساقی و می رنگینم
سینهٔ تنگ من و بار غم او هیهات — مرد این بارگران نیست دل مسکینم
بر دلم گرد ستمهاست خدایا مپسند — که مکدّر شود آئینه مهر آئینم
من اگر رند خراباتم و گر حافظ شهر — این متاعم که همی بینی و کمتر زینم ۲
بندهٔ آصف عهدم دلم آزرده مدار ۳
که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم

۳۳۹

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم — از بخت شکر دارم و از روزگار هم
زاهد برو که طالع اگر طالع منست — جامم بدست باشد و زلف نگار هم
ما عیب کس بمستی و رندی نمیکنیم — لعل بتان خوشست و می خوشگوار هم
خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکیست — مجموعهٔ بخواه و صراحی بیار هم ٤
ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند — وزمی جهان پرست و بت میگسار هم
آن شد که چشم بدنگران بودی از کمین — خصم ازمیان برفت و سرشك ازکنار هم
بر خاکیان عشق فشان جرعهٔ لبت ٥ — تا خاك لعل گون شود و مشکبار هم
چون کائنات جمله ببوی تو زنده‌اند — ای آفتاب سایه ز ما بر مدار هم
چون آب روی لاله و گل فیض حسن تست ٦ — ای ابر لطف برمن خاکی ببار هم
حافظ اسیر زلف توشد ازخدا بترس — وز انتصاف آصف جم اقتدار هم
برهان ملك ودين كه زدست وزارتش — ایام کان یمین شد و دریا یسار هم
گوی زمین ربودهٔ چوگان عدل اوست — وین برکشیده گنبد نیلی حصار هم
بر یاد رای انور او آسمان بطبع ۷ — جان میکند فدا و کواکب نثار هم
تا از نتیجهٔ فلك و طور دور اوست — تبدیل ماه وسال و خزان و بهار هم ۸

---

۱ - تا رفیقان جهانرا بجهان ۲ - که تو می‌بینی ۳ - دلم آزرده مکن - دلم از راه مبر ٤ - مجموعهٔ بخوان و ٥ - جرعهٔ ز لب - جرعهٔ لبش ...
٦ - گل زآب فیض (حسن) تست ۷ - بر یاد روی انور او آفتاب صبح
۸ - این اشعار هم درآنغزلست والحاقی بنماید
اهل نظر اسیر تو شد از خدا بترس — وز انتساق آصف جم اقتدار هم
عزم سبك عنان تو در جنبش آورد — این پایدار مرکز عالی مدار هم
حافظ که در ثنای تو چندین گهر فشاند — پیش کف خجل بود وشرمسار هم

خالی مباد کاخ جلالش ز سروران۱
وز ساقیان سرو قد گلعذار هم

۳۴۰

مرحبا طایر فرخ پی فرخنده پیام — خیر مقدم چه خبر دوست کجا یار کدام
یارب این قافله‌را لطف ازل بدرقه باد — که ازو خصم بدام آمد و معشوقه بکام
ماجرای من ومعشوق مرا پایان نیست — هرچه آغاز ندارد نپذیرد انجام
گل ز حد برد تنعم نفسی رخ بنمای۲ — سرو و مینا زد وخوش نیست خدارا بخرام
زلف دلدار چو زنار همی‌فرماید — برو ای شیخ که شد برتن ما خرقه حرام
مرغ روحم که همی‌زد زسر سدره صفیر — عاقبت دانهٔ خال تو فکندش در دام
چشم بیمار مرا خواب نه در خور باشد — من له یقبل داء و نبا کیف ینام۳
تو ترحم نکنی بر من مخلص گفتم — ذاك دعوای و هاانت و تلك الایام
حافظ ار میل به‌آبروی تو دارد شاید
جای در گوشهٔ محراب کنند اهل کلام

۳۴۱

روزگاری‌شد که در میخانه خدمت میکنم — در لباس فقر کار اهل دولت میکنم۴
تا کی از دستم برآید تیر تدبیر مراد۵ — در کمینم و انتظار وقت فرصت میکنم
واعظما بوی حق نشنید بشنو کاین سخن۶ — در حضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم
حاش‌لله کز حساب روزحشرم هست بیم — فال فردا میزنم امروز عشرت میکنم
باصبا افتان وخیزان میروم تا کوی دوست۷ — وز رفیقان ره استمداد همت میکنم۸
خاك کویت زحمت ما برنتابد بیش ازین — لطفها کردی بتا تخفیف زحمت میکنم
زلف دلبردام راه وغمزه‌اش تیر بلاست — یاددار ایدل که چندینت نصیحت میکنم
دیدهٔ بدبین بپوشان ای کریم عیب‌پوش — زین دلیریها که من در کنج خلوت میکنم۹
حافظم در مجلسی دردی کشم در محفلی
بنگر این شوخی که‌چون باخلق صنعت میکنم

۱- زسروری ۲- تنعم زکرم رخ بفروز ۳- من له یقتل داء ودنف کیف ینام
۴- اهل حشمت ۵- تا که اندر دام وصل آرم تذروی خوشخرام
۶- ناصح ما بوی حق ۷- چون صبا ۸- وز ریاحین و گل استمداد
۹- اشعار ذیل هم در این غزلست و الحاقی مینماید:
حاش‌لله کزحساب روزحشرم باك نیست — فال فردا میزنم امروز عشرت میکنم
از یمین عرش آمین میکند روح الامین — چون دعای پادشاه ملك و ملت میکنم
خسروا امید اوج چه دارم زین قبل — التماس آستان بوسی حضرت میکنم

۳٤۲

من ترك عشق و شاهد و ساغر نمیکنم۱ صد بار توبه کردم و دیگر نمیکنم
باغ بهشت و سایهٔ طوبی و قصر حور با خاك كوی دوست برابر نمیکنم
تلقین و درس اهل نظر يك اشارتست گفتم کنایتی و مکرّر نمیکنم۲
هرگز نمیشود ز سر خود خبر مرا تا در میان میکده سر بر نمیکنم
این تقویم تمام که با شاهدان شهر۳ ناز و کرشمه بر سر منبر نمیکنم
ناصح بطعنه گفت که رو ترك عشق كن محتاج جنك نیست برادر نمیکنم٤

حافظ جناب پیر مغان جای دولتست
من ترك خاكبوسی این در نمیکنم

۳٤۳

صوفی بیا که خرقهٔ سالوس برکشیم وین نقش زرق را خط بطلان بسر کشیم
نذرو فتوح صومعه در وجه می نهیم دلق ریا بآب خرابات بر کشیم
سرّ خدا که در تتق غیب منزویست مستانه‌اش نقاب ز رخسار بر کشیم
کو جلوهٔ زابروی او تا چو ماه نو ۵ گوی سپهر درخم چوگان زر کشیم
فردا اگر نه روضهٔ رضوان بما دهند غلمان ز روضه حور ز جنت بدر کشیم
بیرون جهیم سر خوش و از بزم مدعی٦ غارت کنیم باده و شاهد ببر کشیم
عشرت کنیم ورنه بحسرت کشندمان۷ روزیکه رخت جان بسرای دگر کشیم

حافظ نه حدّ ماست چنین لافها زدن
پای از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

۳٤٤

دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم سخن پیر مغانست بجان بنیوشیم۸
نیست درکس کرم و وقت طرب میگذرد چاره آنست که سجاده بمی بفروشیم
خوش هوائیست فرح بخش خدایا بفرست نازنینی که برویش می گلگون نوشیم
گل بجوش آمد و از می نزدیمش آبی لاجرم زآتش حرمان و هوس میجوشیم
ارغنون ساز فلك رهزن اهل هنرست چون ازین غصه ننالیم و چرا نخروشیم

---

۱ ـ عشق شاهد ـ عشقبازی و ساغر ۲ ـ کردم اشارتی ومکرر
۳ ـ این تقویم بسست که چون زاهدان شهر ٤ ـ شعر الحاقی ذیل را اضافه دارد:
شیخم بطنز گفت حرام است می مخور گفتم بچشم و گوش بهر خر نمیکنم
۵ ـ کو عشوهٔ ز ابروی ٦ ـ از بزم صوفیان ۷ ـ کاری کنیم ورنه خجالت برآورد
۸ ـ سخن اهل دل اینست بجان بنیوشیم

میکشیم از قدح لاله شرابی موهوم   چشم بد دور که بی‌مطرب و می مدهوشیم

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما
بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

۳۴۵

خیال روی تو چون بگذرد بگلشن چشم   دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم
بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو   ز گنجخانهٔ دل میکشم بمخزن چشم۱
سزای تکیه‌گهت منظری نمیبینم   منم ز عالم و این گوشهٔ معین چشم
ببوی مژدهٔ وصل تو تا سحر شب دوش۲   براه باد نهادم چراغ روشن چشم
سحر سرشک روانم سر خرابی داشت   گرم نه خون جگر میگرفت دامن چشم۳
نخست روز که دیدم رخ تو دل میگفت   اگر رسد خللی خون من بگردن چشم۴

به مردمی که دل دردمند حافظ را
مزن بناوک دلدوز مردم‌افکن چشم

۳۴۶

چل سال بیش رفت که من لاف میزنم   کز چاکران پیر مغان کمترین منم
هرگز به یمن عاطفت پیر می‌فروش   ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم۵
از یمن عشق و دولت رندان پاکباز۶   پیوسته صدر مصطبها بود مسکنم
در حق من بدردکشی ظن بد مبر۷   کآلوده گشت جامه ولی پاکدامنم۸
آب وهوای فارس عجب سفله‌پرورست   کو همرهی که خیمه ازین خاك برکنم
حیفست بلبلی چومن اکنون درین قفس   با این لسان عذب که خامش چو سوسنم
شهباز دست پادشهم این چه حالتست۹   کز یاد برده‌اند هوای نشیمنم۱۰

حافظ بزیر خرقه قدح تا بکی کشی
در بزم خواجه پرده ز کارت برافکنم

۳۴۷

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم   از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم

---

۱ - بروزن چشم   ۲ - سحر همه شب   ۳ - اگر نه خون جگر
۴ - شعر الحاقی ذیل را اضافه دارد :
برانتظار کسی رحم کن که شب همه‌شب   برخ روانه کند خون دل ز روزن چشم
۵ - می ناب روشنم   ۶ - از جاه شاه و دولت   ۷ - درشان من
۸ - کالوده است خرقه ولی   ۹ - - این چه‌حاجتست - پادشهم یارب از چه خاست
۱۰ - بیت ذیل هم در اینغزلست و گمان قوی میرود که از حافظ باشد
نورانشهِ خجسته که در من یزید فضل   شد منت مواهب او طوق گردنم

رهرو منزل عشقیم و ز سرحدّ عدم ‌‌ تا باقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم
سبزهٔ خط تو دیدیم و ز بستان بهشت ‌‌ بطلبکاری این مهرگیاه آمده‌ایم
با چنین گنج که شد خازن او روح امین ‌‌ بگدائی بدر خانهٔ شاه آمده‌ایم
لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست ‌‌ که درین بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم
آبرو میرود ای ابر خطاپوش ببار ‌‌ که بدیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم

حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز که ما
از پی قافله با آتش آه آمده‌ایم

۳۴۸

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم ‌‌ من لاف عقل میزنم این کار کی کنم
مطرب کجاست تاهمه محصول زهد و علم ‌‌ در کار بانگ بربط و آواز نی کنم۱
از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت ‌‌ یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم
کی بوده در زمانه وفا جام می بیار ‌‌ تا من حکایت جم و کاوس کی کنم
از نامهٔ سیاه نترسم که روز حشر ‌‌ بافیض لطف او صد ازین نامه طی کنم
کو پیک صبح تا گله های شب فراق ‌‌ با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم۲

این جان عاریت که بحافظ سپرده دوست
روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

۳۴۹

منکه از آتش دل چون خم می در جوشم۳ ‌‌ مهر برلب زده خون میخورم وخاموشم
قصد جانست طمع در لب جانان کردن ‌‌ تو مرا بین که درین کار بجان میکوشم
من کی آزاد شوم ازغم دل چون هردم ‌‌ هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم
حاش لله که نیم معتقد طاعت خویش ‌‌ اینقدر هست که گه گه قدحی مینوشم
هست امیدم که علی رغم عدو روز جزا ‌‌ فیض عفوش ننهد بار گنه بردوشم۴
پدرم روضهٔ رضوان بدو گندم بفروخت ‌‌ من چرا ملك جهانرا بجوی نفروشم۵
خرقه‌پوشی من ازغایت دینداری نیست ‌‌ پردهٔ بر سر صد عیب نهان میپوشم
من که خواهم که ننوشم بجز از راوق خم ‌‌ چکنم گر سخن پیر مغان ننیوشم

گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق
شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

۱ـ در کار چنگ و بربط ‌‌ ۲ـ بیت ذیل در اینغزلست و درنسخ قدیمه‌هم دیده میشود
خاك مرا چو در ازل ازمی سرشته‌اند ‌‌ با مدعی بگو که چرا ترك وی کنم
۳ ـ گرچه از آتش دل ‌‌ ۴ ـ فیض عفوش فکند بار گنه از دوشم
۵ ـ ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم (با اینصورت مشهورتر و بعقیدهٔ بنده رساترست)

۳۵۰

صلاح ازما چه میجوئی که مستان را صلا گفتیم — بدور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم
در میخانه ام بگشا که هیچ از خانقه نگشود — گرت باور بود ورنه سخن این بود وما گفتیم
من از چشم تو ای ساقی خراب افتاده ام لیکن — بلائی کز حبیب آمد هزارش مرحبا گفتیم
اگر بر من نبخشائی پشیمانی خوری آخر — بخاطر دار این معنی که درخدمت کجا گفتیم
قدت گفتم که شمشادست بس خجلت ببار آورد — که این نسبت چرا کردیم واین بهتان چرا گفتیم
جگر چون نافه ام خون گشت و کم زینم نمی باید ۱ — جزای آنکه بازلفت سخن ازچین خطا گفتیم ۲
تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار در نگرفت
ز بد عهدی گل گوئی حکایت با صبا گفتیم

۳۵۱

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم — محتسب داند که من این کارها کمتر کنم
من که عیب توبه کاران کرده باشم بارها — توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم
چون صبا مجموعهٔ گل را بآب لطف شست — کج دلم خوان گر نظر بر صفحهٔ دفتر کنم
عشق دردانه ست و من غوّاص ودریا میکده — سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر بر کنم
لاله ساغرگیر و نرگس مست و بر ما نام فسق — داوری دارم بسی یارب کرا داور کنم
بازکش یکدم عنان ای ترک شهرآشوب من — تا زاشک وچهره راهت پرزر وگوهر کنم
من که از یاقوت و لعل اشک دارم گنجها — کی نظر در فیض خورشید بلند اختر کنم
عهد و پیمان فلك را نیست چندان اعتبار — عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم
من که دارم در گدائی گنج سلطانی بدست — کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم
گرچه گرد آلود فقرم شرم باد از همتم — گر بآب چشمهٔ خورشید دامن تر کنم
عاشقانرا گر درآتش می پسندد لطف دوست — تنگ چشمم گر نظر در چشمهٔ کوثر کنم ۳

۱ - خون شد وزینم کم نمی بایست — ۲ - سزای آنکه با زلفت حدیث چین

۳- اشعار ذیل هم دراینغزلست وظن قوی میرود که بیت‌های اول‌ودوم ازحافظ باشد

من که امروزم بهشت نقد حاصل میشود — وعدهٔ فردای زاهد را چرا باور کنم
شیوهٔ رندی نه لایق بود وضعمرا ولی — چون در افتادم چرا اندیشهٔ دیگر کنم
دوش میگفتند لعلت قند می بخشد بکس — تا نبینم در دهان خود کجا باور کنم
وقت گل گوئی که زاهد شو بچشم وسر ولی — میروم تا مشورت با شاهد و ساغر کنم
گوشهٔ محراب ابروی تو میخواهم زبخت — تا درآنجا همچو مجنون درس عشق از بر کنم
گر چنین بیراه خواهد کرد با من مدعی — خاك راه پادشاه از دست او بر سر کنم
با وجود بینوائی روسیه بادم چو ماه — گر قبول فیض خورشید بلند اختر کنم
زهد وقت گل چه سودائیست حافظ هوش دار — تا اعوذی خوانم و اندیشهٔ دیگر کنم

دوش لعلش عشوهٔ میداد حافظ را ولی
من نه آنم کز وی این‌افسانها باور کنم

۳۵۲

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم — بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم
سخن درست بگویم نمیتوانم دید — که می‌خورند حریفان و من نظاره کنم
بدور لاله دماغ مرا علاج کنید — گر از میانهٔ بزم طرب کناره کنم
زروی‌دوست مرا چون‌گل‌مراد شکفت — حوالهٔ سر دشمن بسنگ خاره کنم
گدای میکده‌ام لیك وقت مستی بین — که ناز بر فلك و حکم بر ستاره کنم
بتخت گل بنشانم بتی چو سلطانی — زسنبل وسمنش ساز طوق و یاره کنم
چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه — پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم
مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی ۱ — چرا ملامت رند شرابخواره کنم ۲

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ
ببانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

۳۵۳

عمریست تا براه غمت رو نهاده ایم ۳ — روی و ریای خلق بیکسو نهاده ایم
طاق و رواق مدرسه و قال و قیل علم ۴ — در راه جام و ساقی مهرو نهاده ایم
هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده‌ایم — هم دل برآن دو سنبل هندو نهاده ایم
عمری گذشت و ما بامید اشارتی — چشمی برآن دو گوشهٔ ابرو نهاده ایم
ما ملك عافیت نه بلشکر گرفته ایم — ما تخت سلطنت نه ببازو نهاده ایم
تا سحر چشم یار چه بازی کند که باز — بنیاد بر کرشمهٔ جادو نهاده ایم
در گوشهٔ امید چو نظارگان ماه ۵ — چشم طلب برآن خم‌ابرو نهاده ایم

۱ـ مرا که اززر تمغاست ساز وبرگ معاش ـ نه قاضیم نه مدرس نه محتسب نه فقیه
۲ ـ چرا مذمت رند ـ شعر الحاقی ذیل نیز در اینغزلست؛
اگر ز لعل لب یار بوسهٔ رسدم — شوم جوان ز سرو زندگی دوباره کنم
۳ ـ ما پیش خاك پای تو تار و نهاده‌ایم (در اغلب از نسخ این‌غزل با تغییرمصراع اول بصورتهای مذکور در فوق و با کم و بیش‌کردن و پس و پیش‌نمودن اشعار بدو غزل قسمت و ندرة بیت ذیل برای مقطع یکی از آنها اختیار شده است)؛
حافظ بعیش‌کوش‌که ما نقد عقل وهوش — از بهر یار سلسله گیسو نهاده ایم
٤ـ قال و قیل و بحث ـ ناموس چند سالهٔ اجداد نیکنام
٥ ـ بر بوی عید وصل چو بینندگان ماه

بزلف سرگشت سر سودائی از ملال۱ — همچون بنفشه بر سر زانو نهاده ایم۲

گفتی که حافظا دل گمگشته‌ات کجاست۳
در حلقهای آن خم گیسو نهاده‌ایم

۳۵٤

عاشق روی جوانی خوش نو خاسته‌ام — وز خدا دولت این غم بدعا خواسته ام٤
عاشق و رند و نظربازم ومیگویم فاش — تا بدانی که بچندین هنر آراسته ام
شرمم از خرقهٔ آلودهٔ خود میآید — که برو وصله بصد شعبده پیراسته ام۵
خوش بسوز از غمش ای شمع که اینك من نیز — هم بدین کار کمر بسته و برخاسته ام
با چنین حیرتم از دست بشد صرفهٔ کار — برغم افزوده‌ام آنچ از دل وجان کاسته ام۶

همچو حافظ بخرابات روم جامه قبا
بو که در بر کشد آن دلبر نوخاسته‌ام

۳۵۵

فتوی پیر مغان دارم و قولیست قدیم — که حرامست می آنجا که نه یارست ندیم۷
چاك خواهم زدن این دلق ریائی چکنم — روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم
تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من — سالها شد که منم بر در میخانه مقیم
مگرش خدمت دیرین من از یاد برفت — ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم
بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری۸ — سر برآرد زگلم رقص کنان عظم رمیم
دلبر از ما بصد امید بستد اول دل — ظاهرا عهد فرامش نکند خلق کریم
غنچه گو تنگدل از کار فرو بسته مباش — کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم
فکر بهبود خود ایدل ز دری دیگر کن — درد عاشق نشود به بمداوای حکیم
گوهر معرفت اندوز که با خود ببری۹ — که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم
دام سختست مگر یار شود لطف خدا — ورنه آدم نبرد صرفه زشیطان رجیم

---

۱ - بی ناز نرگسش - بی یاد نرگست سرسودائی از خمار

۲ - بیت الحاقی ذیل هم در آنغزلست:

بنهاده ایم بار گران بر دل ضعیف — وین کار و بار بسته بیکمو نهاده ایم

۳ - دل سرگشته ٤ - وز خدا شادی این - وز خدا صحبت اورا بدعا خواسته‌ام

۵ - که برو پاره بصد - که بهر پاره دوصد ۶ - شعر ذیل بدین غزل الحاق شده‌است

حاش لله که بود از تو مرا هیچ دریغ — جان من صرف رهت هم زروهم خواسته‌ام

۷ - می آنرا که ۸ - بعد صد سالم اگر بوی تو برخاك وزد ۹ - معرفت آموز که

حافظ ار سیم و زرت نیست چه شد شاکر باش ۱
چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم

۳۵۶

ما نگوئیم بد و میل بناحق نکنیم　　جامهٔ کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم ۲
رقم مغلطه بر دفتر دانش نزنیم ۳　　سرّ حق با ورق شعبده ملحق نکنیم ۴
عیب درویش و توانگر بکم و بیش بدست　　کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم
گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید　　گو تو خوش باش که ما گوش باحمق نکنیم
خوش برانیم جهان در نظر راهروان　　فکر اسب سیه و زین مغرّق نکنیم
شاه اگر جرعهٔ رندان نه بحرمت نوشد　　التفاتش بمی صاف مروّق نکنیم
آسمان کشتی ارباب هنر میشکند　　تکیه آن به که برین بحر معلق نکنیم
حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم برو
ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

۳۵۷

چرا نه دربی عزم دیار خود باشم　　چرا نه خاک سر کوی یار خود باشم ۵
غم غریبی و غربت چو بر نمی‌تابم ۶　　بشهر خود روم و شهریار خود باشم
ز محرمان سرا پردهٔ وصال شوم　　ز بندگان خداوندگار خود باشم
چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی ۷　　که روز واقعه پیش نگار خود باشم
ز دست بخت گرانخواب و کار بی‌سامان　　گرم بود گلهٔ رازدار خود باشم
همیشه پیشهٔ من عاشقی و رندی بود　　دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم
بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ
وگرنه تا بابد شرمسار خود باشم

۳۵۸

سرم خوشست و ببانگ بلند میگویم　　که من نسیم حیات از پیاله میجویم
عبوس زهد بوجه خمار ننشیند　　مرید حلقهٔ دردی کشان خوشخویم
ز شوق نرگس مست بلند بالائی　　چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم
شدم فسانه بسرگشتگی و ابروی دوست ۸　　کشید در خم چوگان خویش چون گویم

---

۱ - نیست برو شاکر باش　۲ - روی کسرا سیه و دلق کس ازرق نکنیم
۳ - دانش نکشیم　۴ - سر حق بر ورق　۵ - خاک کف پای یار
۶ - غریبی و محنت چو　۷ - چو کارها نه بدست منست آن اولی
۸ - بسرگشتگی چو ابروی

گرم نه پیر مغان در بروی بگشاید — کدام در بزنم چاره از کجا جویم
مکن درین چمنم سرزنش بخود روئی — چنانکه پرورشم میدهند میرویم
تو خانقاه و خرابات در میانه مبین — خدا گواست که هرجا که هست با اویم
غبار راه طلب کیمیای بهروزیست — غلام دولت آن خاك عنبرین بویم ۱
بیار می که بفتوای حافظ از دل پاك
غبار زرق بفیض قدح فرو شویم

۳۵۹

آنکه پامال جفا کرد چو خاك راهم — خاك میبوسم و عذر قدمش میخواهم
من نه آنم که ز جور تو بنالم حاشا — بندهٔ معتقد و چاکر دولتخواهم ۲
بسته‌ام در خم گیسوی تو امید دراز — آن مبادا که کند دست طلب کوتاهم
ذرهٔ خاکم و در کوی توام جای خوشست — ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم
پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد — واندرآن آینه از حسن تو کرد آگاهم
صوفی صومعهٔ عالم قدسم لیکن — حالیا دیر مغانست حوالتگاهم
با من راه‌نشین خیز و سوی میکده آی ۳ — تا درآن حلقه ببینی که چه صاحب جاهم ٤
مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود
آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

۳٦۰

گرم از دست برخیزد که با دلدار بنشینم ٥ — ز جام وصل می‌نوشم ز باغ عیش گل چینم ٦
مگر دیوانه خواهم شد درین سودا که شب تا روز ۷ — سخن با ماه میگویم پری در خواب میبینم
شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخواهد برد — لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم
لبت شکر بمستان داد و چشمت می بمیخواران — منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم
چو هر خاکی که باد آورد فیضی بود ز انعامت ۸ — ز حال بنده یاد آور که خدمتگار دیرینم
نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر افتد — تذرو طرفه من گیرم که چالاک است شاهینم

---

۱ ـ شعر الحاقی : نصیحتم چه کنی ناصحا تو میدانی — که من نه معتقد مرد عافیت جویم
۲ ـ چاکر معتقد و بندهٔ دولتخواهم ۳ ـ با من خاك‌نشین
٤ ـ دو بیت ذیل هم در آن غزلست و ظن قوی میرود که شعر نخستین از حافظ باشد
خوشم آمد که سحر خسرو خاور میگفت — با همه پادشهی بندهٔ تورانشاهم
بر سر شمع قدت شعله صفت میلرزم — گرچه دانم که هوای تو کشد ناگاهم
٥ ـ اگر از دست ٦ ـ ز جام خضر می نوشم ز باغ خلد گل چینم
۷ ـ خواهم شد که از عشق تو شب تا روز ۸ ـ فیضی برد از انعامت

وگر باور نمیداری رو از صورتگر چین پرس | که مانی نسخه میخواهد ز نوك كلك مشكینم
وفاداری و حقگوئی نه کار هر جهاندار یست ۱ | غلام آصف ثانی جلال الحق والدینم ۲

رموز مستی و رندی ز من بشنو نه از حافظ ۳
که با جام و قدح هرشب ندیم ماه و پروینم

۳۶۱

در نهانخانهٔ عشرت صنمی خوش دارم | کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم
عاشق و رندم و می خواه بآواز بلند ٤ | وین همه منصب از آن حور پریوش دارم
گر چنین چهره گشاید خط زنگاری دوست ٥ | من رخ زرد بخونابه منقش دارم
گر تو زین دست مرا بی سر و سامان داری | من بآه سحرت زلف مشوش دارم
ناوك غمزه بیاور زره زلف كه من | جنگها با دل مجروح بلاکش دارم
گر بکاشانهٔ رندان قدمی خواهی زد | نقل شعر شکرین و می بیغش دارم ٦

حافظا چون غم و شادی جهان در گذرست
بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

۳۶۲

فاش میگویم و از گفتهٔ خود دلشادم | بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم
نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست ۷ | چکنم حرف دگر یاد نداد استادم
طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق | که درین دامگه حادثه چون افتادم
من ملك بودم و فردوس برین جایم بود | آدم آورد درین دیر خراب آبادم
کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت | یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم
تا شدم حلقه بگوش در میخانهٔ عشق | هر دم آید غمی از نو بمبارکبادم
گر خورد خون دلم مردمك دیده سزاست ۸ | که چرا دل بجگر گوشهٔ مردم دادم
سایهٔ طوبی و دلجوئی حور ولب حوض | بهوای سر کوی تو برفت از یادم

پاك كن چهرهٔ حافظ بسر زلف زاشك
ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم

---

۱ ـ نه رسم هر ـ نه کار هرکسی باشد ۲ ـ آصف دوران جمال الحق ـ
این بیت هم در آنغزلست :

شب رحلت هم از بستر روم در قصر حور العین | اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم

۳ ـ رموز عشق و سرمستی ـ ز حافظ پرس رمز عشق و سرمستی تو از من خواه
٤ ـ می خواه و ـ میخواره ٥ ـ چنین جلوه نماید خط ٦ ـ شعر الحاقی :

یکسر موی بدست من و یکسر بادوست | سالها بر سر اینموی کشاکش دارم

۷ ـ قامت یار ۸ ـ میخورد خون دلم مردمك چشم و (با لب شیرین و) سزاست

۳۶۳

غم زمانه که هیچش کران نمیبینم — دواش جز می چون ارغوان نمیبینم
بترك خدمت پیر مغان نخواهم گفت ۱ — چرا که مصلحت خود درآن نمیبینم
ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر — چرا که طالع وقت آنچنان نمیبینم
نشان اهل خدا عاشقیست باخوددار ۲ — که درمشایخ شهر این نشان نمیبینم
بدین دو دیدهٔ حیران من هزار افسوس — که با دو آینه رویش عیان نمیبینم
قد تو تا بشد از جویبار دیدهٔ من — بجای سرو جز آب روان نمیبینم
درین خمار کسم جرعهٔ نمیبخشد — ببین که اهل دلی در جهان نمیبینم ۳
نشان موی میانش که دل درو بستم — زمن میرس که خود در میان نمیبینم
من و سفینهٔ حافظ که جز درین دریا
بضاعت سخن دُر فشان نمیبینم ٤

۳٦٤

خیال نقش تو بر کارگاه دیده کشیدم ٥ — بصورت تو نگاری نه دیدم و نه شنیدم ٦
اگر چه در طلبت همعنان باد شمالم — بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم
امید در شب زلفت بروز عمر نبستم — طمع بدور دهانت زکام دل ببریدم
زغمزه بردل ریشم چه تیرها که گشادی — زغصه برسر کویت چه بارها که کشیدم
بشوق چشمهٔ نوشت چه قطرها که فشاندم — ز لعل باده فروشت چه عشوها که خریدم
ز کوی یار بیار ای نسیم صبح غباری ۷ — که بوی خون دل ریش از آن تراب شنیدم ۸
گناه چشم سیاه تو بود و گردن دلخواه ۹ — که من چو آهوی وحشی زآدمی برمیدم
چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی — که پرده بر دل خونین ببوی او بدریدم ۱۰
بخاك پای تو سوگند نور دیدهٔ حافظ ۱۱
که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

۳٦٥

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم — لیکن ازلطف لبت صورت جان میبستم
عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست — دیرگاهیست کزین جام هلالی مستم

---

۱ ـ بترك صحبت پیر مغان نخواهم کرد ۲ ـ اهل خرد عاشقی است
۳ ـ درمیان ٤ ـ بضاعت گهر دلستان ٥ ـ خیال روی تو (باین صورت مشهورترست)
٦ ـ ندیدم و نشنیدم ۷ ـ نسیم وصل غباری ۸ ـ بوی سوز دل ریش
۹ ـ بود بردن دلها ۱۰ ـ شعر ذیل نیز دراین غزلست و در نسخ قدیمی دیده میشود
هوای خواجگیم بود بندگی تو جستم — امید سلطنتم بود خدمت تو گزیدم
۱۱ ـ سوگند و نور دیدهٔ حافظ

از ثبات خودم این نکته خوش آمد که بجور　　در سر کوی تو از پای طلب ننشستم
عافیت چشم مدار از من میخانه‌نشین[١]　　که دم از خدمت رندان زده‌ام تا هستم
در ره عشق از آنسوی فنا صد خطرست[٢]　　تا نگوئی که چو عمرم بسر آمد رستم
بعد ازینم چه غم از تیر کج‌انداز حسود　　چون بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم
بوسه بر دُرج عقیق تو حلالست مرا　　که بافسوس جفا عهد وفا نشکستم[٣]
صنمی لشکریم غارت دل کرد و برفت　　آه اگر عاطفت شاه نگیرد دستم
رُتبت دانش حافظ بفلک بر شده بود
کرد غمخواری شمشاد بلندت پستم[٤]

٣٦٦

بارها گفته‌ام و بار دگر میگویم　　که من دلشده این ره نه بخود میپویم[٥]
در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند　　آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم
من اگر خارم وگر گل چمن‌آرائی هست　　که از آن دست که او میکشدم میرویم[٦]
دوستان عیب من بیدل حیران مکنید　　گوهری دارم و صاحب‌نظری میجویم[٧]
گرچه با دلق مُلمع می گلگون عیبست　　مکنم عیب کزو رنگ ریا میشویم[٨]
خنده و گریهٔ عشاق زجائی دگرست　　میسرایم بشب و وقت سحر میمویم
حافظم گفت که خاک در میخانه مبوی[٩]
گو مکن عیب که من مشک ختن میبویم

٣٦٧

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم　　فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو در اندازیم
شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم　　نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم
اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد　　من و ساقی بهم تازیم و بنیادش براندازیم[١٠]
بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه　　که از پای خمت روزی بحوض کوثر اندازیم[١١]
چو در دستست رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش
که دست افشان غزل خوانیم و پا کوبان سر اندازیم[١٢]

١- از من سجاده‌نشین　　٢- در ره عاشق از آنسوی بقاصد (مقاصد) خطرست
٣ - که بافسون جفا عهد وفا (صفا) نگسستم　　٤ - غمخواری بالای بلندت
٥- که من گمشده این ره
٦ - که می پروردم میرویم (باینصورت مشهورترست و شاید زیباتر باشد)
٧ - که سری دارم و　　٨ - رنگ و ریا　　٩ - واعظم گفت که حافظ در
١٠ - ساقی بهم سازیم - برو تازیم و　　١١ - خمت یکسر بحوض
١٢ - که دست افشان غزل خوانان و پا کوبان

یکی از عقل میلافد یکی طامات میبافد بیا کاین داوریها را به پیش داور اندازیم
صبا خاك وجود ما بدان عالیجناب انداز بود کان شاه خوبانرا نظر بر منظر اندازیم
سخن دانی و خوشخوانی نمیورزند در شیراز
بیا حافظ که تا خودرا بملك دیگر اندازیم

۳٦۸

سالها پیروی مذهب رندان کردم تا بفتوای خرد حرص بزندان کردم
من بسر منزل عنقا نه بخود بردم راه قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم
سایهٔ بر دل ریشم فگن ای گنج روان۱ که من این خانه بسودای تو ویران کردم
توبه کردم که نبوسم لب ساقی وکنون میگزم لب که چرا گوش بنادان کردم
در خلاف آمده عادت بطلب کام که من۲ کسب جمعیت ازآن زلف پریشان کردم
نقش مستوری و مستی نه بدست من وتست آنچه سلطان ازل گفت بکن آن کردم۳
دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع گرچه دربانی میخانه فراوان کردم
این که پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت اجر صبریست که در کلبهٔ احزان کردم
گر بدیوان غزل صدر نشینم چه عجب سالها بندگی صاحب دیوان کردم۴
صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ
هرچه کردم همه از دولت قرآن کردم

۳٦۹

گر دست رسد در سر زلفین تو بازم چون گوی چه سرها که بچوگان تو بازم
زلف تو مرا عمر درازست ولی نیست در دست سر موئی ازآن عمر درازم
پروانهٔ راحت بده ای شمع که امشب از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم
آندم که بیك خنده دهم جان چو صراحی مستان تو خواهم که گزارند نمازم
چون نیست نماز من آلوده نمازی۵ در میکده زان کم نشود سوز و گدازم
در مسجد و میخانه خیالت اگر آید محراب و کمانچه ز دو ابروی تو سازم
گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی چون صبح بر آفاق جهان سر بفرازم
محمود بود عاقبت کار درین راه گر سر برود در سر سودای ایازم

---

۱ - ای گنج مراد ۲ ـ از خلاف آمده عادت ۳ ـ آنچه استاد ازل
٤ - بیتهای الحاقی ذیل درین غزلست :
هیچ حافظ نکند در خم محراب فلك آن تنعم که من از دولت قرآن کردم
هیچکسرا نرسد در خم محراب سپهر این تنعم که من از همت سلطان کردم
۵ـ من آلوده نیازی ـ من میخواره نمازی

حافظ غم دل با که بگویم که درین دور۱
جز جام نشاید که بود محرم رازم

۳۷۰

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم — همچنان چشم گشاد از کرمش میدارم
بطرب حمل مکن سرخی رویم که چوجام — خون دل عکس برون میدهد از رخسارم
پردهٔ مطربم ازدست برون خواهد برد — آه اگر آنکه درین پرده نباشد یارم۲
پاسبان حرم دل شده‌ام شب همه شب — تا درین پرده جز اندیشهٔ او نگذارم
منم آن شاعر ساحر که بافسون سخن — از نی کلك همه قند و شکر میبارم
دیدهٔ بخت بافسانهٔ او شد در خواب — کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم
چون ترا در گذر ای یار نمی‌یارم دید۳ — با که گویم که بگوید سخنی با یارم٤
دوش میگفت که حافظ همه رویست وریا
بجز از خاك درش با که بود بازارم

۳۷۱

من که باشم که برآن خاطر عاطر گذرم — لطفها میکنی ای خاك درت تاج سرم
دلبرا بنده‌نوازیت که آموخت بگو — که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم
همتم بدرقهٔ راه کن ای طایر قدس — که درازست ره مقصد و من نوسفرم
ای نسیم سحری بندگی من برسان — گو فراموش مکن وقت دعای سحرم
خرم آن روز کزین مرحله بربندم بار۵ — وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم٦
پایهٔ نظم بلندست و جهانگیر بگو — تا کند پادشه بحر دهان پر گهرم۷
حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل
دیده دریا کنم از اشك و درو غوطه خورم

۳۷۲

مرا میبینی و هردم زیادت میکنی دردم — ترا می‌بینم و میلم زیادت میشود هردم
زسامانم نمیپرسی نمیدانم چه سر داری — بدرمانم نمیکوشی نمیدانی مگر دردم

۱ ـ که درین راه ۲ ـ اگر زانکه درین ۳ ـ ترا در گذر باد نمی‌یارم
٤ ـ بیت ذیل هم درین غزلست و گویا از خواجه باشد
با صد امید نهادیم درین بادیه پای — ای دلیل دل گمگشته فرو مگذارم
۵ ـ بر بندم رخت ٦ ـ وز سر موی تو
۷ ـ این بیت هم در اینغزلست و نسبت آن بخواجه مناسب
راه خلوتگه خاصم بنما تا پس ازین — می خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم

نه‌راهست اینکه بگذاری مرا بر خاك و بگریزی   گذاری آر و بازم پرس تا خاك رهت گردم ۱
ندارم دستت از دامن بجز در خاك و آندم هم ۲   که بر خاکم روان گردی بگیرد دامنت گردم
فرو رفت از غم عشقت دمم دم میدهی تا کی   دمار از من بر آوردی نمیگوئی بر آوردم
شبی دلرا بتاریکی ز زلفت باز میجستم   رُخت میدیدم وجامی هلالی باز میخوردم ۳
کشیدم دربرت ناگاه وشد در تاب گیسویت   نهادم برلبت لب را وجان ودل فدا کردم ٤

تو خوش میباش با حافظ برو گو خصم جان میده
چو گرمی از تو می‌بینم چه باك از خصم دَم سردم

۳۷۳

گر دست دهد خاك کف پای نگارم   بر لوح بصر خط غباری بنگارم
پروانهٔ او گر رسدم در طلب جان ٥   چون شمع هماندم بدمی جان بسپارم
بر بوی کنار تو شدم غرق و امیدست   از موج سرشکم که رساند بکنارم
امروز مکش سر زوفای من واندیش   زان شب که من از غم بدعا دست برآرم
دامن مفشان ازمن خاکی که پس از مرگ ٦   زین در نتواند که بَرد باد غبارم
زلفین سیاه تو بدلداری عشاق   دادند قراریّ و ببردند قرارم
ای باد از آن باده نسیمی بمن آور ۷   کان بوی شفابخش بود دفع خمارم ۸
گر قلبِ دلم را ننهد دوست عِیاری   من نقدِ روان در دمش از دیده شمارم ۹

حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیزست
عمری بود آن لحظه که جان‌را بلب آرم

۳۷٤

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم   بر رهِ دوست نشینیم و مرادی طلبیم
زادِ راهِ حرم وصل نداریم مگر   بگدائی ز در میکده زادی طلبیم
اشكِ آلودهٔ ما گرچه روانست ولی   برسالت سوی او پاك نهادی طلبیم

---

۱ ـ خاك درت ـ تا گرد سرت گردم   ۲ ـ دامن مگر در خاك
۳ ـ جامی ز لعلت باز میخوردم   ٤ ـ شعر الحاقی ذیل در این غزلست :
بعزم سبزه و صحرا چو میگردی روان بی ما   سرشك سرخ میگردد روان بر چهرهٔ زردم
٥ ـ گر برسد در طلب   ٦ ـ پس از من   ۷ ـ ای ساقی از آن باده یکی جرعه بیاور
۸ ـ شفا میدهد از رنج خمارم   ۹ ـ روان در رهش از دیده ـ بیت الحاقی بعدهم در اینغزلست
با وصف سر زلف تو میشد سخن من   پیوسته از آن همنفس مشك تتارم

لذّت داغ غمت بر دل ما باد حرام   اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم
نقطهٔ خال تو بر لوح بصر نتوان زد   مگر از مردمك ديده مدادی طلبیم
عشوهٔ از لب شیرین تو دل خواست بجان   بشکرخنده لبت گفت مرادی طلبیم۱
تا بود نسخهٔ عطری دل سودا زده‌را۲   از خط غالیه‌سای تو سوادی طلبیم۳
چون غمت را نتوان یافت مگر دردل شاد   ما بامید غمت خاطر شادی طلبیم
بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ
خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

۳۷۵

بی‌تو ای سرو روان با گل وگلشن چکنم   زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چکنم
آه کز طعنهٔ بدخواه ندیدم رویت   نیست چون آینه‌ام روی ز آهن چکنم
برو ای ناصح و بردردکشان خرده مگیر   کار فرمای قدر میکند این من چکنم
برق غیرت چوچنین میجهد از مکمن غیب   تو بفرما که من سوخته خرمن چکنم
شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت   دستگیر ار نشود لطف تهمتن چکنم
مددی گر بچراغی نکند آتش طور   چارهٔ تیره شب وادی ایمن چکنم۴
حافظا خلد برین خانهٔ موروث منست
اندرین منزل ویرانه نشیمن چکنم

۳۷۶

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم   یعنی غلام شاهم و سوگند میخورم
ساقی بیا که از مدد بخت کارساز   کامی که خواستم ز خدا شد میسرم
جامی بده که باز بشادی روی شاه   پیرانه سر هوای جوانیست در سرم
راهم مزن بوصف زلال خضر که من   از جام شاه جرعه‌کش حوض کوثرم۵
شاها من ار بعرش رسانم سریر فضل۶   مملوك این جنابم و مسکین این درم
بال و پری ندارم واین طرفه ترکه نیست   غیر از هوای منزل سیمرغ در سرم
من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال   کی ترك آبخورد کند طبع خوگرم
ور باورت نمیکند از بنده این حدیث۷   از گفتهٔ کمال دلیلی بیاورم

۱ـ گفت مرادی طلبیم ـ فؤادی طلبیم   ۲ - نسخهٔ عهدی دل
۳ ـ از سواد سر زلف تو سوادی   ٤ ـ شعر العاقی ذیل در اینغزلست :
خون من ریختی از ناوك دلدوز فراق   خود بگو با تو من ای دیدهٔ روشن چکنم
۵ ـ آب کوثرم   ٦ - شاها اگر بعرش   ۷ - باورت نمیشود

«گر برکنم دل ازتوو بردارم ازتزمهر　　آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم؟ ۱
عهد الست من همه با عشق شاه بود　　وز شاهراه عمر بدین عهد بگذرم۲
گردون چو کرد نظم ثریّا بنام شاه　　من نظم دُر چرا نکنم از که کمترم
منصور بن مظفر غازیست حرز من۳　　وز این خجسته‌نام بر اعدا مظفرم
شاهین‌صفت چوطعمه چشیدم زدست شاه　　کی باشد التفات بصید کبوترم
ای شاه شیرگیر چه کم گردد ار شود　　در سایهٔ تو ملك فراغت میسرم۴
شعرم بیمن مدح تو صد ملك دل گشاد　　گوئی که تیغ تُست زبان سخنورم۵
بر گلشنی اگر بگذشتم چو باد صبح　　نی عشق سرو بود و نه شوق صنوبرم
بوی تو می شنیدم و بر یاد روی تو　　دادند ساقیان طرب یك دو ساغرم
مستی بآب یکدو عنب وضع بنده نیست۶　　من سالخورده پیر خرابات پرورم
با سیر اختر فلکم داوری بسیست۷　　انصاف شاه باد درین قصه یاورم۸
شکر خدا که باز درین اوج بارگاه　　طاوس عرش میشنود صیت شهپرم۹
نامم ز کارخانهٔ عشاق محو باد۱۰　　گر جز محبت تو بود شغل دیگرم
شبل‌الاسد بصید دلم حمله کرد و من　　گر لاغرم وگرنه شکار غضنفرم
ای عاشقان روی تو از ذرّه بیشتر　　من کی رسم بوصل تو کز ذرّه کمترم
بنما بمن که منکر حسن رخ تو کیست　　تا دیده اش بگزلك غیرت برآورم
بر من فتاد سایهٔ خورشید سلطنت　　واکنون فراغتست ز خورشید خاورم

---

۱ ـ این بیت در یکی از غزلهای کمال‌الدین اسمعیل اصفهانی است بدینصورت:
گویند برگرفت فلان دل ز مهر تو　　من داوری مردم جاهل کجا برم
گر برکنم دل ازتوو بردارم ازتو مهر　　آن مهر برکه افکنم آندل کجا برم
اما باید دانست که این بیت از مسعود سعد سلمان است و با اینصورت هم در کلیله بهرامشاهی و هم در دیوان او ضبط است
گر برکنم دل ازتوو بردارم ازتو مهر　　آنمهر بر که افکنم آندل کجا کنم
ظاهراً در زمان خلاق‌المعانی بقدری این بیت مشهور بوده که او خودرا درتضمین آن بدون اشاره بمسعود مجاز دانسته است و چون با تغییر ردیف و قافیه آنرا تبدیل با حسن ساخته بود نام او شهرت یافت　۲ ـ در شاهراه عدل بدین جهد
۳ ـ منصور بن محمد غازیست (بطوری در چاپ اول حدس زده بودم صورت متن صحیح بوده و اینك نسخهٔ ما آنرا تائید میکند)　۴ ـ مسخرم　۵ ـ تیغ بست زبان
۶ ـ یکدو قدح ـ بآب‌گرم عنب　۷ ـ اختر و فلکم　۸ ـ داورم
۹ ـ طاوس عرش مروحه سازد زشهپرم　۱۰ ـ ز کارنامهٔ عشاق

مقصود ازین معامله بازار تیز نیست
نی جلوه میفروشم و نه عشوه میخرم۱

۳۷۷

بغیر از آن که بشد دین و دانش از دستم — بیا بگو که ز عشقت چه طرف بربستم۲
اگرچه خرمن عمرم غم تو داد بباد — بخاك پای عزیزت که عهد نشکستم
چو ذره گرچه حقیرم ببین بدولت عشق — که در هوای رخت چون بمهر پیوستم
بیار باده که عمریست تا من از سر امن — بکنج عافیت از بهر عیش ننشستم
اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت گوی۳ — سخن بخاك میفکن چرا که من مستم
چگونه سر زخجالت برآورم بر دوست — که خدمتی بسزا بر نیامد از دستم
بسوخت حافظ وآن یار دلنواز نگفت
که مرهمی بفرستم چو خاطرش خستم٤

۳۷۸

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم — راحت جان طلبم وز پی جانان بروم
چون صبا با تن بیمار و دل بی‌طاقت — بهواداری آن سرو خرامان بروم
گرچه دانم که بجائی نبرد راه غریب — من ببوی خوش آن زلف پریشان بروم۵
بهوا داری او ذره صفت رقص کنان — تا لب چشمهٔ خورشید درخشان بروم
در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت — با دل زخم کش و دیدهٔ گریان بروم
دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت — رخت بر بندم و تا ملك سلیمان بروم
تازیان‌را غم احوال گرفتاران نیست۶ — پارسایان مددی تاخوش و آسان بروم۷
ور چو حافظ نبرم ره ز بیابان بیرون
همره کوکبهٔ آصف دوران بروم

۳۷۹

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم — حاصل خرقه و سجاده روان در بازم

---

۱ ـ بیت الحاقی ذیل هم در این غزل یا حقیقة قصیده است

حافظ ز جان محب رسولست و آل او — براین سخن گواست خداوند اکبرم

۲ ـ دگر بگو ۳ ـ ای ملامتگر ٤ ـ بفرستم که خاطرش

۵ ـ من ببوی سر آنزلف ۶ ـ ـ نازکارانرا چوغم حال گرانباران نیست

۷ - سارباناً مددی ـ بیت الحاقی ذیل هم درین غزلست :

نذر کردم گر ازین غم بدر آیم روزی — تا در میکده شادان و غزلخوان بروم

حلقهٔ توبه گر امروز چو زهّاد زنم | خازن میکده فردا نکند در بازم
ور چو پروانه دهد دست فراغ بالی | جز بر آن عارض شمعی نبود پروازم
صحبت حور نخواهم که بود عین قصور | با خیال تو اگر با دگری پردازم
سرّ سودای تو در سینه بماندی پنهان | چشم تردامن اگر فاش نکردی رازم
مرغ‌سان از قفس خاك هوائی گشتم | بهوائی که مگر صید کند شهبازم
همچو چنگ ار بکناری ندهی کام دلم | چون نی آخر ز لبانت نفسی بنوازم۱
ماجرای دل خون گشته نگویم با کس | زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم

گر بهر موی سری بر تن حافظ باشد
همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

۳۸۰

مژدهٔ وصل تو کو کز سر جان برخیزم | طایر قدسم و از دام جهان برخیزم
بولای تو که گر بندهٔ خویشم خوانی | از سر خواجگی کون و مکان برخیزم
یارب از ابر هدایت برسان بارانی | پیشتر زانکه چو گردی زمیان برخیزم
بر سر تربت من با می و مطرب بنشین۲ | تا ببویت ز لحد رقص‌کنان برخیزم۳
خیز و بالا بنما ای بت شیرین حرکات | کز سر جان و جهان دست‌فشان برخیزم
گرچه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم کش۴ | تا سحرگه زکنار تو جوان برخیزم

روز مرگم نفسی مهلت دیدار بده
تا چو حافظ ز سر جان و جهان برخیزم

۳۸۱

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم | تا بکی در غم تو نالهٔ شبگیر کنم
دل دیوانه از آن شد که نصیحت شنود۵ | مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم
آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات | در یکی نامه محالست که تحریر کنم
با سر زلف تو مجموع پریشانی خود | کو مجالی که سراسر همه تقریر کنم
آن زمان کآرزوی دیدن جانم باشد | در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم
گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد | دین و دل را همه دربازم و توفیر کنم

۱ـ همچو چنگم بکنار آر و بده کام دلم یا که چون نی ز لبانت نفسی بنوازم.
از لب خویش چو نی یکنفسی بنوازم ۲ ـ بی می و مطرب منشین
۳ـ ببویت ز زمین رقص‌کنان ۴ـ شبی‌مست در آغوشم گیر ـ شبی‌دست در آغوشم کن
۵ ـ نصیحت نشنود ـ که پذیرد درمان

دورشو از برم ای واعظ و بیهوده مگوی ۱ | من نه آنم که دگر گوش بتزویر کنم ۲
نیست امید صلاحی زفساد حافظ ۳
چونکه تقدیر چنین است چه تدبیر کنم

۳۸۲

مرا شرطیست باجانان که تاجان دربدن دارم ۴ | هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم ۵
بکام و آرزوی دل چودارم خلوتی حاصل | چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم
مرا درخانه سروی هست کاندر سایهٔ قدّش | فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم
الا ای پیر فرزانه مکن منعم ز میخانه ۶ | که من در ترک پیمانه دلی پیمان شکن دارم
خدارا ای رقیب امشب زمانی دیده برهم نه | که من بالعل خاموشش نهانی صدسخن دارم
چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمدالله | نه میل لاله و نسرین نه برگ نسترن دارم ۷
برندی شهره شد حافظ میان همدمان لیکن
چه غم دارم که در عالم قوام‌الدین حسن دارم ۸

۳۸۳

خیز تا خرقهٔ صوفی بخرابات بریم | شطح وطامات ببازار خرافات بریم ۹
سوی رندان قلندر به رهآورد سفر | دلق بسطامی و سجاده طامات بریم ۱۰
تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند | چنگ صبحی بدر پیر مناجات بریم ۱۱
با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم | همچو موسی ارنی گوی بمیقات بریم
کوس ناموس تو بر کنگره عرش زنیم | علم عشق تو بر بام سموات بریم
خاک کوی تو بصحرای قیامت فردا | همه برفرق سر از بهر مباهات بریم

۱ـ واعظ و افسانه مگوی ۲ـ بیت الحاقی ذیل را اضافه دارد :
رند و یکرنگم و با شاهد و می همصحبت | نتوانم که دگر حیله و تزویر کنم
۳ - نیست امید خلاصی زفساد ای حافظ ـ نیست امید خلاص از سر زلفش حافظ
٤ - مرا عهدیست با جانان ٥ ـ هواداری کویشرا ٦ ـ مکن عیبم زمیخانه
۷ ـ ابیات ذیل هم در اینغزلست و بعید نیست که گفتار خواجه باشد
صفای خلوت خاطر از آنشمع چگل بینم | فروغ چشم و نور دل از آنماه ختن دارم
سزد کز خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی | چو اسم اعظمم باشد چه باك از اهرمن دارم
شرابی خوشگوارم هست و یاری چون نگارم هست | ندارد هیچ کس یاری چنین عیشی که من دارم
۸ ـ در عالم امین‌الدین حسن دارم (تذکرهٔ هفت اقلیم بصورت اخیر ضبط کرده و شرحی راجع بآن نوشته است . آگاهی از آنرا بمقدمه رجوع شود)
۹ـ دلق طامات ـ دفتر زرق ببازار ۱۰ـ دلق شطاحی وسجاده ۱۱ـ پیر خرابات

ور نهد در ره ما خار ملامت زاهد — از گلستانش بزندان مکافات بریم
شرممان باد ز پشمینهٔ آلودهٔ خویش — گر بدین فضل و کرم نام کرامات بریم۱
فتنه میبارد ازین سقف مقرنس برخیز — تا بمیخانه پناه از همه آفات بریم
در بیابان هوا گم‌شدن آخر تا کی۲ — ره بپرسیم مگر پی بمهمات بریم۳
حافظ آبرخ خود بردر هر سفله مریز
حاجت آن به‌که بر قاضی حاجات بریم

۳۸٤

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم — تبسمی‌کن و جان بین که چون همی سپرم
برآستان امیدت گشاده ام در چشم٤ — که یك نظر فکنی خود فکندی از نظرم
چنین که در دل من داغ زلف سرکش تست — بنفشه‌زار شود تربتم چو درگذرم
چه شکر گویمت ای‌خیل غم عفاك‌الله — که روز بیکسی آخر نمیروی ز سرم
غلام مردم چشمم که با سیاه دلی — هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم
بهر طرف بت ما جلوه میکند لیکن۵ — کس آن کرشمه نبیند که من همی نگرم
بخاك حافظ اگر یار بگذرد چون باد
زشوق در دل آن تنگنا کفن بدرم٦

۳۸٥

در خرابات مغان نور خدا می‌بینم — این عجب بین‌که چه نوری زکجا می‌بینم۷
جلوه برمن مفروش ای‌ملك‌الحاج که تو — خانه می‌بینی و من خانه خدا می‌بینم
خواهم از زلف بتان نافه گشائی کردن۸ — فکر دوردست همانا که خطا می‌بینم
سوز دل‌اشك روان آه سحر نالهٔ شب — این همه از نظر لطف شما می‌بینم
هردم از روی تو نقشی زندم راه خیال — با که گویم که درین پرده چها می‌بینم

---

۱ - فضل و هنر نام - بدین دلق ریا نام ۲ - بیابان فنا گمشدن
۳ - بیت‌های اضافی و الحاقی ذیل دراین غزلست :
قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند — بس خجالت‌که ازین حاصل اوقات بریم
گوش بستیم وز افسانهٔ زاهد رستیم — چند چون بیخبران ننگ خرافات بریم
باده نوشیدن پنهان نه نشان کرمست — این میانجی بر ارباب کرامات بریم
٤ - بر آستان مرادت ٥ - بهر نظر بت ما ٦ - چو غنچه در دل آن
۷ - ای عجب بین که چه نورست و کجا می‌بینم ۸ - نامه گشادی کردن

کس ندیدست زمشكِ ختن و نافهٔ چین   آنچه من هر سحر از باد صبا می‌بینم١
دوستان عیب نظر بازی حافظ مکنید
که من اورا ز محبان شما میبینم٢

٣٨٦

مزن بر دل ز نوك غمزه تیرم   که پیش چشم بیمارت بمیرم
نصابِ حسن در حدّ کمالست   زکوتم ده که مسکین و فقیرم
چو طفلان تا بکی زاهد فریبی   بسیب بوستان و شهد و شیرم٣
چنان پر شد فضای سینه از دوست   که فکر خویش گم شد از ضمیرم
قدح پر کن که من از دولت عشق   جوانبخت جهانم گرچه پیرم
قراری بسته‌ام با می فروشان   که روز غم بجز ساغر نگیرم
مبادا جز حساب مطرب و می   اگر نقشی کشد کلك دبیرم٤
درین غوغا که کس کس را نپرسد   من از پیر مغان منت پذیرم
خوشا آندم کز استغنای مستی٥   فراغت باشد از شاه و وزیرم٦
من آن مرغم که هر شام‌و سحرگاه   ز بام عرش میآید صفیرم
چو حافظ گنج او در سینه دارم٧
اگرچه مدعی بیند حقیرم٨

٣٨٧

دردم از یارست و درمان نیز هم   دل فدای او شد و جان نیز هم
این که میگویند آن خوشتر ز حسن٩   یارِ ما این دارد و آن نیز هم١٠

---

١ ـ اشعار ذیل دراینغزلست و دو بیت اول را میشود از حافظ دانست
کیست دردی کش این میکده یارب که درش   قبلهٔ حاجت و محراب دعا می‌بینم
نیست دردایره یك نقطه خلاف از کم و بیش   که من اینمسئله بی چون و چرا می‌بینم
منصب عاشقی و رندی و شاهد بازی   همه از تربیت لطف شما می‌بینم
٢ ـ محبان خدا   ٣ ـ بوستان و جوی شیرم   ٤ ـ اگر حرفی کشد
٥ ـ که استغنای   ٦ ـ فراغت بخشد از   ٧ ـ فراوان گنج غم در سینه دارم
٨ ـ در بعضی از نسخ این مقطع ناپسند دیده میشود
من آنگه برگرفتم دل ز حافظ   که ساقی گشت یار ناگریزم
٩ ـ اوحدی مراغهٔ راجع بکلمهٔ آن این بیت را دارد :
درشگرفان حرکاتیست که آنش خوانند   درتوآن‌هست ودوصد فتنه بآن پیوسته
١٠ ـ دلبرم این دارد

یاد باد آن کو بقصد خون‌ما۱ عهد را بشکست و پیمان نیز هم۲
داستان در پرده میگویم ولی۳ گفته خواهد شد بدستان نیز هم
چون سرآمد دولت شبهای وصل بگذرد ایام هجران نیز هم
هر دو عالم یك فروغ روی اوست گفتمت پیدا و پنهان نیز هم
اعتمادی نیست بر کار جهان بلکه بر گردون گردان نیز هم
عاشق از قاضی نترسد می بیار بلکه از یرغوی سلطان نیز هم۴
محتسب داند که حافظ می خورد
وآصف ملك سلیمان نیز هم

۳۸۸

ما درس سحر در ره میخانه نهادیم محصول دعا در ره جانانه نهادیم
درخرقه ازین بیش منافق نتوان بود بنیاد ازین شیوهٔ رندانه نهادیم
دردل ندهم ره پس ازین مهر بتان‌را مهر لب او بر در این خانه نهادیم
در خرمن صد زاهد عاقل زند آتش این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم
سلطان ازل گنج غم عشق بما داد تا روی درین منزل ویرانه نهادیم
المنةُ لله که چو ما بی‌دل و دین بود آن را که لقب عاقل و فرزانه نهادیم۵
قانع بخیالی ز تو بودیم چو حافظ
یارب چه گدا همت و شاهانه نهادیم۶

۳۸۹

بُشری اِذَ السلامةَ حَلت بِذی سَلم۷ لله حمدُ معترفٍ غایةَ النعم
آن‌خوش‌خبر کجاست که این‌فتح مژده داد تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم
از باز گشت شاه درین طرفه منزلست۸ آهنگ خصم او بسرا پردهٔ عدم

۱- بقصد جان ۲- زلف‌را بشکست و ۳- دوستان در پرده میگویم سخن
داستان در پرده میگوئی ولی ... ٤ - دو بیت اضافی و الحاقی ذیل هم در اینغزلست ؛
خون ما آن نرگس مستانه ریخت وان سر زلف پریشان نیز هم
نقش خالش خون چشمم بارها آشکارا ریخت پنهان نیز هم
۵ - بیت لطیف و بلند ذیل با شعر الحاقی بعد در این غزلست ؛
آن بوسه که زاهد ز پیش‌داد بما دست از روی صفا بر لب پیمانه نهادیم
چون میرود این‌کشتی سرگشته که آخر جان در سر آن گوهر یکدانه نهادیم
۶ - یارب چه گدا همت (فطرت) و شاهانه (یگانه) نهادیم ۷ - حلت به الندم
۸ - طرفه نوبتست - شاه چه خوش طرفه نقش بست

میجست از سحاب امل رحمتی ولی[1] جز دیده اش معاینه بیرون ندادنم[2]
در نیل غم فتاد و سپهرش بطنز گفت[3] الانَ قدَ ندمتَ و ما ینفعُ الندم
پیمان شکن هرآینه گردد شکسته حال اِنّ العهودَ عِندَ مَلیكِ النهی ذِمَم[4]
ساقی چو یارِ مهرخ و از اهل راز بود
حافظ بخورد باده و شیخ و فقیه هم

---

۱ - میجستم از سحاب ۲ - جز دیده‌ام معاینه ۳ - سپهرش بطعنه گفت
٤ - ابیات اضافی و الحاقی ذیل هم در این غزلست و ظن قوی میرود که شعر های اول و دوم آن از حضرت خواجه باشد :

ساقی بیا که دور گلست و زمان عیش پر کن پیاله و مخور اندوه بیش و کم
ای دل تو جام جم مطلب جام می بخواه کاین بود قول مطرب دستانسرای جم
بشنو ز جام باده که اینزال نوعروس بسیار کشت شوهر چون کیقباد و جم
چون خون خصم همچو صراحی بریختی با دوستان بعیش و طرب گیر جام جم
حافظ بکنج میکده دارد قرارگاه
کالطیر فی الحدیقة واللیث فی الأجم

حرف ن

۳۹۰

منم که شهرهٔ شهرم بعشق ورزیدن — منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن
بمی پرستی از آن نقش خود بر آب زدم — که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن ۱
عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس — که وعظ بی‌عملان واجبست نشنیدن
وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم — که در شریعت ما کافریست رنجیدن ۲
به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات — بخواست جام می و گفت راز پوشیدن ۳
مراد دل ز تماشای باغ عالم چیست ٤ — بدست مردم چشم از رخ تو گل‌چیدن
برحمت سر زلف تو واثقم ورنه — کشش چو نبود از آنسو چسود کوشیدن
ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب — که گرد عارض خوبان خوشست گردیدن
مبوس جز لب ساقی و جام می حافظ
که دست زهد فروشان خطاست بوسیدن

۳۹۱

کرشمهٔ کن و بازار ساحری بشکن ٥ — بغمزه رونق و ناموس سامری بشکن ٦
بباد ده سر و دستار عالمی یعنی — کلاه گوشه بآیین سروری بشکن ۷
بزلف گوی که آئین دلبری بگذار ۸ — بغمزه گوی که قلب ستمگری بشکن
برون خرام و ببر گوی خوبی از همه‌کس — سزای حور ده و رونق پری بشکن ۹
بآهوان نظر شیر آفتاب بگیر — به ابروان دوتا قوس مشتری بشکن
چو عطرسای شود زلف سنبل از دم باد — تو قیمتش بسر زلف عنبری بشکن
چو عندلیب فصاحت فرو شد ای حافظ ۱۰
تو قدر او بسخن‌گفتن دری بشکن

۳۹۲

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن — در کوی او گدائی بر خسروی گزیدن

---

۱ ـ کنم رنگ خود ۲ ـ که در طریقت ما ۳ ـ گفت عیب پوشیدن
٤ ـ مراد ما ز تمنای باغ ٥ ـ کرشمهٔ کن و بتهای سامری بشکن
٦ ـ بغمزه رونق بازار ساحری بشکن ۷ ـ بآئین دلبری بشکن
۸ ـ آئین سرکشی بگذار ۹ ـ حور بده رونق ۱۰ ـ فصاحت برون شد

از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن — از دوستان جانی مشکل بود بریدن۱
خواهم شدن ببستان چون غنچه با دل تنگ — وآنجا به نیکنامی پیراهنی دریدن
گه چون نسیم با گل راز نهفته گفتن — گه سرّ عشقبازی از بلبلان شنیدن
بوسیدن لب یار اوّل ز دست مگذار — کآخر ملول گردی از دست و لب گزیدن۲
فرصت شمار صحبت کزاین دوراهه منزل — چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن
گوئی برفت حافظ از یاد شاه یحیی۳
یارب بیادش آور درویش پروریدن

۳۹۳

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن — چون ساغرت پرست بنوشان و نوش کن
در راه عشق وسوسهٔ اهرمن بسیست — پیش آی گوش دل بپیام سروش کن۴
تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت — همت درین عمل طلب از میفروش کن۵
پیران سخن زتجربه گویند گفتمت۶ — هان ای پسر که پیر شوی پندگوش کن
برهوشمند سلسله ننهاد دست عشق — خواهی که زلف یارکشی ترك هوش کن
برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند۷ — ای چنگ ناله برکش وای دف خروش کن۸
با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست — صدجان فدای یار نصیحت نیوش کن
ساقی که جامت از می صافی تهی مباد — چشم عنایتی بمن دردنوش کن
سرمست در قبای زرافشان چو بگذری
یك بوسه نذر حافظ پشمینه‌پوش کن

۳۹۴

ز در در آ و شبستان ما منور کن — هوای مجلس روحانیان معطر کن
حجاب دیدهٔ ادراك شد شعاع جمال — بیا و خرگه خورشید را منور کن
ستارهٔ شب هجران نمیفشاند نور — ببام قصر بر آ و چراغ مه بر کن۹
چوشاهدان چمن زیردست حسن تو اند — کرشمه برسمن و جلوه بر صنوبر کن۱۰
طمع بقند وصال تو حدّ ما نبود۱۱ — حوالتم بلب لعل همچو شکر کن
اگر فقیه نصیحت کند که عشق مباز — پیالهٔ بدهش گو دماغ را تر کن

---

۱ ـ مشکل توان بریدن ۲ ـ از دست لب گزیدن ۳ ـ شاه منصور
۴ ـ هش دار و گوش دل ۵ ـ درد نوش کن ۶ ـ سخن بتجربه گفتند گفتمت
۷ ـ برگ و نوا تبه شد و ساز و طرب نماند ۸ ـ ای نی خروش کن
۹ ـ چراغ ره بر کن ۱۰ ـ کرشمه بر چمن و ناز بر صنوبر کن
۱۱ ـ طمع بنقد وصال

لب پیاله ببوس آنگهی بمستان ده / بدین دقیقه دماغ معاشران تر کن ۱
فضول نفس حکایت بسی کند ساقی ۲ / تو کار خود مده ازدست و می بساغر کن
بگو بخازن جنت که خاك این مجلس / بتحفه بر سوی فردوس و عود مجمر کن
ازین مزوّجهٔ خرقه نیك در تنگم ۳ / بیك کرشمهٔ صوفی کشم قلندر کن ۴
بچشم و ابروی جانان سپرده‌ام دل وجان / بیا بیا و تماشای طاق و منظر کن ۵
پس از ملازمت عیش و عشق مهرویان
ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن

۳۹۵

ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن / خال و خط تو مرکز حسن و مدار حسن ۶
در چشم پرخمار تو پنهان فسون سحر / در زلف بیقرار تو پیدا قرار حسن
ماهی نتافت چون رخت ازبرج نیکوئی / سروی نخاست چون قدت ازجویبار حسن
خرّم شد از ملاحت تو عهد دلبری / فرّخ شد از لطافت تو روزگار حسن
از دام زلف و دانهٔ خال تو در جهان / یك مرغ دل نماند نگشته شکار حسن
دائم بلطف دایهٔ طبع از میان جان / میپرورد بناز ترا در کنار حسن
گرد لبت بنفشه از آن تازه و ترست / کآب حیات میخورد از جویبار حسن ۷
حافظ طمع برید که بیند نظیر تو
دیّار نیست جز رخت اندر دیار حسن

۳۹۶

بهار و گل طرب‌انگیز گشت و توبه‌شکن ۸ / بشادی رخ گل بیخ غم ز دل بر کن
رسید باد صبا غنچه در هواداری / زخود برون شد و برتن درید پیراهن ۹
طریق صدق بیاموز ازآب صاف ای‌دل ۱۰ / براستی طلب آزادگی ز سرو چمن
ز دستبرد صبا گرد گل کلاله نگر / شکنج گیسوی سنبل ببین بروی سمن

---

۱ - بدین لطیفه دماغ خرد معطر (معنبر) کن ۲ - فضول عقل حکایت
۳ - ازین مرقع پشمینه نیك در تنگم ۴ - صوفی وشم - ساقی وشم
۵ - دو بیت الحاقی ذیل را اضافه دارد ؛
ازآن شمائل و الطاف و خلق خوش که تراست / میان بزم حریفان چوشمع سر بر کن
ز خاك مجلس ما ای نسیم باغ بهشت / ببر شمامه بفردوس و عود مجمر کن
۶ - مرکز لطف و مدار ۷ - بیت الحاقی ذیل در اینغزلست ؛
همچون تو گلرخی نتوان یافت درجهان / در گلشن زمانه تو داری بهار حسن
۸ - باده شکن ۹ - شد و بر خود درید ۱۰ - طریق خضر بیاموز

عروس غنچه رسید از حرم بطالع سعد۱ معاینه دل و دین میبرد بوجهِ حسن
صفیر بلبل شوریده و نفیر هزار بیوی وصل گل آمد برون زبیت حزن۲
حدیث صحبت خوبان و جام باده بگو
بقول حافظ و فتوای۹ پیر صاحب فن

۳۹۷

بالا بلند عشوه‌گر نقشباز من۳ کوتاه کرد قصهٔ زهد دراز من
دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم با من چه کرد دیدهٔ معشوقه‌باز من
گفتم بدلق زرق بپوشم نشان عشق غماز بود اشک و عیان کرد راز من
نقشی برآب میزنم از گریه حالیا تا کی شود قرین حقیقت مجاز من
برخود چو شمع خنده زنان گریه میکنم تا با تو سنگدل چکند سوز و ساز من
میترسم از خرابی ایمان که میبرد محراب ابروی تو حضور نماز من
مستست یار و یاد حریفان نمیکند ذکرش بخیر ساقی مسکین نواز من۴
یارب که آن صبا بوزد کز نسیم او ۵ گردد شمامهٔ کرمش کارساز من
زاهد چو از نماز تو کاری نمیرود هم مستی شبانه و راز و نیاز من۶
حافظ زگریه سوخت بگو حالش ای صبا
با شاه دوست‌پرور دشمن‌گداز من

۳۹۸

یارب آن آهوی مشکین بختن بازرسان وان سهی‌سرو خرامان بچمن باز رسان
دل آزردهٔ ما را بنسیمی بنواز۷ یعنی آن جان زتن رفته بتن باز رسان
ماه وخورشید بمنزل چو بامر تو رسند یار مه روی مرا نیز بمن باز رسان
دیدها در طلب لعل یمانی خون شد۸ یارب آن کوکب رخشان بیمن باز رسان
دیدی آن طایر میمون همایون‌آثار۹ پیش عنقا سخن زاغ و زغن باز رسان

---

۱ ـ عروس غنچه بدین زیور و تبسم خوش ۲ ـ برای نقد گل آمد
۳ ـ عشوه‌گر سرو ناز من ۴ ـ یادش بخیر ۵ ـ یارب کی آن صبا
۶ ـ شبانه و سوز و نیاز من ـ ابیات الحاقی ذیل هم در این غزلست :
محمود را دمی که بآخر رسید عمر میداد جان بزاری و میگفت ایاز من
یاران بناز و نعمت و ما غرق محنتیم یارب بساز کار من ای کارساز من
از آب دیده بر سر آتش نشسته‌ام کو فاش کرد در همه آفاق راز من
۷ ـ گل پژمردهٔ ما را بنسیمی دریاب ۸ ـ سنگ و گل گشت عقیق از اثر گریهٔ من
۹ ـ برو ای طایر ـ دیدی آن طایر میمون که برون شد از دست

سخن اینست که ما بی‌تو نخواهیم حیات　　بشنو ای پیك خبرگیر وسخن بازرسان

آنکه بودی وطنش دیدهٔ حافظ یارب
بمرادش ز غریبی بوطن بازرسان

۳۹۹

خدا را کم نشین با خرقه‌پوشان　　رخ از رندان بی‌سامان مپوشان۱
تو نازك طبعی و طاقت نیاری　　گرانی‌های مشتی دلق پوشان
درین خرقه بسی آلودگی هست　　خوشا وقت قبای می فروشان۲
درین صوفی وشان دُردی ندیدم　　که صافی باد عیش دُرد نوشان
چو مستم کردهٔ مستور منشین　　چو نوشم دادهٔ زهرم منوشان۳
بیا وز زرق این سالوسیان بین۴　　صراحی خوندل و بربط خروشان۵

ز دل گرمیّ حافظ بر حذر باش
که دارد سینهٔ چون دیگ جوشان

۴۰۰

چون شوم خاك رهش دامن بیفشاند زمن　　ور بگویم دل بگردان رو بگرداند زمن۶
گر چوشمعش پیش میرم برغمم خندان شود۷　　ور برنجم خاطر نازك برنجاند زمن
روی رنگین‌را بهرکس مینماید همچوگل　　ور بگویم بازپوشان باز پوشاند زمن۸
او بخونم تشنه و من برلبش تا چون شود　　کام بستانم ازو یا داد بستاند زمن۹
دوستان جان داده‌ام بهر دهانش بنگرید　　کو بچیزی مختصر چون بازمیماند زمن
چشم‌خودرا گفتم آخر یك نظر سیرش ببین　　گفت میخواهی مگر تاجوی خون راند زمن
گر چوفرهادم بتلخی جان برآید باك نیست ۱۰　　بس حکایتهای شیرین باز میماند زمن

ختم کن حافظ که گر زین دست باشد درس عشق ۱۱
خلق در هر گوشهٔ افسانهٔ راند زمن

---

۱ - بی‌سامان بپوشان (بسلیقه بنده نسخه حاشیه مناسبتر از متن است ولی پیروی از نسخ قدیمه اجازهٔ تغییر را نمیدهد)　۲ - وقت حضور باده نوشان
۳ - چو نوشم دادهٔ نیشم منوشان　۴ - وز غبن این - وز رغم این
۵ - شعر الحاقی ذیل در این غزلست :
لب میگون و چشم مست بگشای　　که از شوقت می لعلست جوشان
۶ - ور بگویم دل مگردان　۷ - بر غمم خندد چو صبح
۸ - ور بگویم راز پوشان　۹ - کام بستاند ازو یا　۱۰ - برآید حیف نیست
۱۱ - صبر کن حافظ که گر زینگونه باشد درس غم

۴۰۱

چو گل هردم ببویت جامه بر تن کنم چاک از گریبان تا بدامن
تنت را دید گل گوئی که در باغ چو مستان جامه را بدرید بر تن
تنت در جامه چون در جام باده دلت در سینه چون در سیم آهن
من از دست غمت مشکل برم جان ولی دل‌را تو آسان بردی از من
بقول دشمنان برگشتی از دوست نگردد هیچکس با دوست دشمن
مکن کز سینه‌ام آه جگر سوز برآید همچو دود از راه روزن
ببار ای شمع اشک از چشم خونین ۱ که شد سوز دلت بر خلق روشن
دلم را مشکن و در پا مینداز که دارد در سر زلف تو مسکن۲
چو دل در زلف تو بستست حافظ
بدینسان کار او در پا میفگن۳

۴۰۲

بفکن بر صف رندان نظری بهتر ازین بر در میکده میکن گذری بهتر ازین
در حق من لبت این لطف که میفرماید سخت خوبست ولیکن‌قدری بهتر ازین۴
آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید گو درین کار بفرما نظری بهتر ازین۵
ناصحم گفت که جزغم چه هنر دارد عشق گفتم ای خواجهٔ عاقل هنری بهتر ازین۶
دل بدان رود گرامی چکنم گر ندهم مادر دهر ندارد پسری بهتر ازین۷
من چو گویم که قدح نوش ولب ساقی بوس۸ بشنو ازمن که نگوید دگری بهتر ازین۹
کلك حافظ شکرین میوه نباتیست بچین
که درین باغ نبینی ثمری بهتر ازین

۴۰۳

چندانکه گفتیم غم با طبیبان درمان نکردند مسکین غریبان

---

۱ ـ از دیده چون میغ ـ از دیده چو نما ۲ ـ بیت الحاقی ذیل را اضافه دارد :
بدستم نیست چون‌زلف تو وجهی که در پایت فشانم زر بدامن
۳ ـ شعر مقطع باینصورت هم در نسخ قدیم دیده میشود :
اگر دل بست در زلف تو حافظ چو زلفت کار او در پا میفکن
۴ ـ گرچه خوبست ـ نیك خوبست ۵ ـ درین نکته بفرما
۶ ـ برو ای خواجهٔ غافل هنری بهتر ازین ۷ ـ دهر نزاید پسری
۸ ـ من که گویم ـ گر بگویم که قدح گیر و لب ساغر بوس
۹ ـ بشنو این نکته نگوید

آن گل که هردم در دست خاریست ۱ — گو شرم بادت از عندلیبان
یارب امان ده تا باز بیند — چشم محبان روی حبیبان
دُرج محبت بر مهر خود نیست — یارب مبادا کام رقیبان
ای مُنعم آخر برخوان جودت — تا چند باشیم از بی نصیبان ۲
حافظ نگشتی شیدای گیتی ۳
گر میشنیدی پند ادیبان

۴۰۴

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن — یعنی که رخ بپوش و جهانی خراب کن ۴
بفشان عرق زچهره و اطراف باغ را — چون شیشهای دیدهٔ ما پر گلاب کن
بگشا بشیوه نرگس پر خواب مست را ۵ — وز رشک چشم نرگس رعنا بخواب کن ۶
زانجا که رسم و عادت عاشق کشی تست — با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن ۷
ایام گل چو عمر برفتن شتاب کرد — ساقی بدور بادهٔ گلگون شتاب کن
بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر — بنگر برنگ لاله و عزم شراب کن
حافظ وصال میطلبد از ره دعا
یارب دعای خسته‌دلان مستجاب کن

۴۰۵

صبحست ساقیا قدحی پر شراب کن — دور فلك درنگ ندارد شتاب کن
زان پیشتر که عالم فانی شود خراب — مارا زجام بادهٔ گلگون خراب کن
ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم — با ما بجام بادهٔ صافی خطاب کن
خورشید می زمشرق ساغر طلوع کرد — گر برگ عیش میطلبی ترك خواب کن
همچون حباب دیده بروی قدح گشای — وین خانه‌را قیاس اساس از حباب کن ۸

---

۱ ـ در دست بادیست ۲ ـ بیت الحاقی ذیل درین غزلست ،
ما درد پنهان با یار گفتیم — نتوان نهفتن درد از طبیبان
۳ ـ حافظ نبودی (نگشتی ـ نماندی) رسوای گیتی (عالم)
۴ ـ جهانرا خراب کن ـ یعنی نقاب درکش و عالم خراب کن
۵ ـ بگشا بعشوه نرگس پرخواب خویشرا ۶ ـ رعنا بر آب کن
۷ ـ هریك از مصاریع این بیت در سایر نسخ مصراع دیگری دارد باینصورت ،
زانجا که رسم و عادت عاشق کشی تست — شمشیر کین بخون دل ما خضاب کن
ما بخت خویش و خوی ترا آزموده‌ایم — با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن
۸ ـ وین خانه را اساس قیاس از حباب کن

روزی که چرخ از گل ما کوزها کند　　زنهار کاسهٔ سر ما پر شراب کن
کار صواب باده پرستیست حافظا
بر خیز و عزم جزم بکار صواب کن ۱

٤۰٦

شراب لعل کش و روی مه‌جبینان بین　　خلاف مذهب آنان جمال اینان بین
بزیر دلق ملمع کمندها دارند　　دراز دستی این کوته آستینان بین
بخرمن دو جهان سر فرو نمی‌آرند　　دماغ کبر گدایان و خوشه چینان بین
بهای نیم کرشمه هزار جان طلبند۲　　نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین
حقوق صحبت مارا بباد داد و برفت۳　　وفای صحبت یاران و همنشینان بین
اسیر عشق شدن چارهٔ خلاص منست　　ضمیر عافیت‌اندیش پیش‌بینان بین٤
کدورت از دل حافظ ببرد صحبت دوست۵
صفای همت پاکان و پاک‌دینان بین٦

٤۰۷

شاهٔ شمشاد قدان خسرو شیرین‌دهنان　　که بمژگان شکند قلب همه صف شکنان
مست بگذشت و نظر برمن درویش انداخت　　گفت ای چشم و چراغ همه شیرین‌سخنان
تا کی از سیم وزرت کیسه تهی خواهد ماند　　بندهٔ من شو و بر خور ز همه سیم تنان
کمتر از ذره نه‌ای پست مشو مهر بورز　　تا بخلوتگه خورشید رسی چرخ‌زنان
بر جهان تکیه مکن ور قدحی می داری　　شادی زهره جبینان خور و نازک‌بدنان۷
دامن دوست بدست آر و ز دشمن بگسل　　مرد یزدان شو و فارغ گذر از اهرمنان۸
پیر پیمانه‌کش من که روانش خوش باد　　گفت پرهیز کن از صحبت پیمان‌شکنان
با صبا در چمن لاله سحر میگفتم　　که شهیدان که اند این همه خونین کفنان
گفت حافظ من وتو محرم این راز نه‌ایم
از می لعل حکایت کن و شیرین‌دهنان۹

---

۱ ـ در نسخ مختلف ابیات ایندو غزل جا بجا و مخلوطست
۲ ـ گره زابروی پر چین (پر خم ـ جانان) نمی‌گشاید یار (باز)
۳ ـ حدیث عهد و محبت ز کس نمیشنوم　　٤ ـ عاقبت اندیش
۵ ـ غبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق
٦ ـ صفای (آینهٔ پاك) نیت پاکان و پاك‌بینان (پاکدینان) بین　　۷ـ شیرین دهنان
۸ ـ مرد ایزد شو و ایمن شو ازین اهرمنان　　۹ ـ سیمین ذقنان

۴۰۸

میسوزم از فراقت روی از جفا بگردان — هجران بلای من شد یارب بلا بگردان
مه جلوه مینماید برسبز خنگ گردون — تا او بسر درآید بررخش پا بگردان۱
مرغول را بگردان یعنی به رغم سنبل۲ — گرد چمن بخوری همچون صبا بگردان
یغمای عقل و دین‌را بیرون خرام سرمست۳ — در سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان
ای نور چشم مستان درعین انتظارم — چنگی حزین و جامی بنواز یا بگردان
دوران همی‌نویسد برعارضش خط خوش۴ — یارب نوشتهٔ بد از یار ما بگردان
حافظ زخوبرویان بختت جز این‌قدر نیست۵
گر نیستت رضائی حکم قضا بگردان

۴۰۹

افسر سلطان گل پیدا شد ازطرف چمن — مقدمش یارب مبارك باد بر سرو و سمن
خوش بجای خویشتن بوداین نشست خسروی — تا نشیند هرکسی اکنون بجای خویشتن
خاتم جم‌را بشارت ده بحسن خاتمت — کاسم اعظم کرد ازو کوتاه دست اهرمن
تا ابد معمور باد این خانه کزخاك درش — هر نفس با بوی رحمان میوزد باد یمن۶
شوکت پور پشنگ و تیغ عالمگیر او — در همه شهنامها شد داستان انجمن
خنگ چوگانی‌چرخت رام‌شد در زیرزین۷ — شهسوارا چون بمیدان آمدی گوئی بزن۸
جویبار ملك را آب روان شمشیر تست۹ — تودرخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن
بعد ازین‌نشگفت اگربانکهت خلق‌خوشت — خیزد از صحرای ایذج نافهٔ مشك ختن۱۰
گوشه گیران انتظار جلوهٔ خوش میکشند — برشکن طرف کلاه و برقع از رخ برفکن
ای صبا بر ساقی بزم اتابك عرضه دار — تا از آن جام زر افشان جرعهٔ بخشد بمن
مشورت با عقل کردم گفت حافظ می بنوش
ساقیا می ده بقول مستشار مؤتمن

۱ـ بسر بگردد ۲ـ مرغولرا بیفشان یعنی ۳ ـ یغمای دین و دلرا بیرون
۴ ـ بر عارض بتان خط ۵ ـ حافظ زخوبرویان قسمت جز اینقدر
۶ ـ هر زمان با بوی رحمان ۷ ـ خنگ چوگانی چو بختت رام
۸ ـ خوش بمیدان ۹ ـ آب از سر شمشیر تست
۱۰ ـ صحرای ایرج ـ ایران (اصلاح این کلمه را مطابق متن که ضمناً موجب شناختن ممدوح غزل گردیده است بدوستت فاضل ارجمندم آقای جواد صهبا مجدزاده مدیونم)

۴۱۰

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن | تا ببینم که سرانجام چه خواهد بودن
غم دل چند توان خورد که ایام نماند | گو نه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن
مرغ کم حوصله را گو غم خود خور که برو ۱ | رحم آنکس که نهد دام چه خواهد بودن
باده خور غم مخور و پند مقلد منیوش | اعتبار سخن عام چه خواهد بودن
دسترنج تو همان به که شود صرف بکام | دانی آخر که بنا کام چه خواهد بودن
پیر میخانه همی‌خواند معمائی دوش | از خط جام که فرجام چه خواهد بودن

بردم از ره دل حافظ بدف و چنگ و غزل
تا جزای من بد نام چه خواهد بودن

۴۱۱

نکتهٔ دلکش بگویم خال آن مهرو ببین | عقل و جان را بستهٔ زنجیر آن گیسو ببین
عابدان آفتاب از دلبر ما غافلند | ای ملامت گو خدارا رو مبین و رو ببین ۲
حلقهٔ زلفش تماشاخانهٔ باد صباست | جان صد صاحبدل آنجا بستهٔ یك مو ببین ۳
زلف دلدزدش صبا را بند بر گردن نهاد ۴ | با هواداران رهرو حیلهٔ جادو ببین ۵
آنکه من در جستجوی او ز خود فارغ شدم ۶ | کس ندیدست و نبیند مثلش از هرسو ببین
عیب دل کردم که وحشی وضع و هر جائی مباش | گفت چشم شیرگیر و غنج آن آهو ببین
حافظ ار در گوشهٔ محراب مینالد رواست | ای ملامت گو خدارا آن خم ابرو ببین ۷

از مراد شاه منصور ای فلك سر بر متاب
تیزی شمشیر بنگر قوّت بازو ببین ۸

۴۱۲

فاتحهٔ چو آمدی بر سر خستهٔ بخوان | لب بگشا که میدهد لعل لبت بمرده جان ۹
آنکه پرسش آمد وفاتحه خواند و میرود ۱۰ | گو نفسی که روحرا میکنم از پیش روان ۱۱

---

۱ - گو سر خودگیر و برو ۲ - رو ببین آنرو ببین - رو مبین آنرو ببین - دو ببین و رو ببین ۳ - بستهٔ هر مو ۴ - زلف دلبندش ۵ - حیلت هندو ببین

۶ - اینکه - آنکه من در جستجویش از خرد یکسو (بیرون) شدم

۷ - بیت الحاقی ذیل در این غزلست ،

لرزه دراعضای مهر از غیرت آنرو نگر | لاله‌را خون درجگر ازحسرت آنمو ببین

۸ - بنگر نیروی بازو ببین ۹ - لبت بکشته جان ۱۰ - خواند و زو درفت

۱۱ - گو نفسی که روح خود میکنم از پیش روان

ایکه طبیب خستهٔ روی زبان من ببین کاین دم و دود سینه‌ام بار دلست برزبان
گرچه‌تب استخوان من کرد زمهر گرم ورفت همچو تبم نمیرود آتش مهر از استخوان
حال دلم زخال تو هست درآتشش وطن جسمم ازآن‌دوچشم‌تو خسته‌شدست وناتوان ۱
باز نشان حرارتم زآب دو دیده و ببین نبض مرا که میدهد هیچ ز زندگی نشان
آنکه مدام شیشه‌ام از پی‌عیش داده‌است شیشه‌ام از چه میبرد پیش طبیب هرزمان
حافظ ازآب زندگی شعر تو داد شربتم
ترک طبیب کن بیا نسخهٔ شربتم بخوان

---

۱ - چشمم از آن دو چشم تو

حرف و

۴۱۳

مزرع سبز فلك ديدم و داس مه نو ‌ ‌ ‌ يادم از كشتهٔ خويش آمد و هنگام درو
گفتم اى بخت بخفتيدى و خورشيد دميد۱ ‌ ‌ ‌ گفت با اينهمه از سابقه نوميد مشو
آسمان گو مفروش اين عظمت كاندر عشق ‌ ‌ ‌ خرمن مه بجوى خوشهٔ پروين بدو جو
گر روى و پاك و مجرّد چو مسيحا بفلك۲ ‌ ‌ ‌ از چراغ تو بخورشيد رسد صد پرتو۳
تكيه بر اختر شبگرد مكن كاين عيار۴ ‌ ‌ ‌ تاج كاوس ببرد و كمر كيخسرو۵
گوشوار زر و لعل ارچه گران دارد گوش۶ ‌ ‌ ‌ دور خوبى گذرانست نصيحت بشنو
چشم بد دور ز خال تو كه در عرصهٔ حسن ‌ ‌ ‌ بيدقى راند كه برد از مه و خورشيد گرو۷
آتش زهد و ريا خرمن دين خواهد سوخت
حافظ اين خرقهٔ پشمينه بينداز و برو

۴۱۴

اى پيك راستان خبر يار ما بگو۸ ‌ ‌ ‌ احوال گل به بلبل دستانسرا بگو
بر اين فقير نامهٔ آن محتشم بخوان ‌ ‌ ‌ با اين گدا حكايت آن پادشا بگو
ما محرمان خلوت اُنسيم غم مخور ‌ ‌ ‌ با يار آشنا سخن آشنا بگو
جان پرورست قصهٔ ارباب معرفت ‌ ‌ ‌ رمزى برو بپرس و حديثى بيا بگو
گر ديگرت بر آن در دولت گذر بود ‌ ‌ ‌ بعد از اداى خدمت و عرض دعا بگو
هرچند ما بديم تو ما را بدان مگير ‌ ‌ ‌ شاهانه ماجراى گناه گدا بگو
دلها ز دام زلف چو بر خاك ميفشاند۹ ‌ ‌ ‌ بر آن غريب ما چه گذشت اى صبا بگو
برهم چو ميزد آن سر زلفين مشكبار ‌ ‌ ‌ با ما سر چه داشت ز بهر خدا بگو
هركس كه گفت خاك در دوست توتياست ‌ ‌ ‌ گو اين سخن معاينه در چشم ما بگو

---

۱ - بخت بخسبيدى و ‌ ‌ ۲ - آنچنان رو شب رحلت چو مسيحا بفلك
۳ - كز فروغ تو بخورشيد ‌ ‌ ۴ - اختر شب دزد ‌ ‌ ۵ - كاوس ربود و كمر
۶ - گوشوار در و لعل ‌ ‌ ۷ - ابيات الحاقى زير در اين غزلست :
هركه در مزرع دل تخم وفا سبز نكرد ‌ ‌ ‌ زرد روئى كشد از حاصل خود گاه درو
اندرين دايره ميباش چو دف حلقه بگوش ‌ ‌ ‌ ور قفائى خورى از دايرهٔ خويش مرو
۸ - خبر سرو ما ‌ ‌ ۹ - جانها ز دام طره چو

آنکس که منع ما ز خرابات میکند　　گو در حضور پیر من این ماجرا بگو
حافظ گرت بمجلس او راه میدهند
می نوش و ترك زرق ز بهر خدا بگو

۴۱۵

گفتا برون شدی بتماشای ماه نو　　از ماه ابروان منت شرم باد رو
عمریست تادلت زاسیران زلف ماست ۲　　غافل زحفظ جانب یاران خود مشو
تخم وفا و مهر درین کهنه کشتزار　　آنگه عیان شودکه بود موسم درو
مفروش عطر عقل بهندوی زلف ما　　کآنجا هزار نافهٔ مشکین بنیم جو
ساقی بیار باده که رمزی بگویمت　　از سر اختران کهن سیر ماه نو ۳
شکل هلال هر سر مه میدهد نشان　　از افسر سیامك و طرف کلاه زو
حافظ جناب پیر مغان مأمن وفاست
درس وحدیث مهر برو خوان وزو شنو ۴

۴۱۶

ای آفتاب آینه‌دار جمال تو　　مشك سیاه مجمره گردان خال تو
صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود　　کاین گوشه نیست درخور خیل خیال تو
در اوج ناز و نعمتی ای آفتاب حسن ۵　　یارب مباد تا بقیامت زوال تو
مطبوعتر ز نقش تو صورت نبست باز ۶　　طغرا نویس ابروی همچون هلال تو ۷
در چین زلفش ای دل مسکین چگونهٔ　　کآشفته گفت باد صبا شرح حال تو
برخاست بوی گل ز در آشتی در آی　　ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو
تا آسمان ز حلقه بگوشان ما شود　　کو عشوهٔ ز ابروی همچون هلال تو
تا پیش بخت باز روم تهنیت کنان ۸　　کو مژدهٔ زمقدم عید وصال تو

---

۱ ـ اشعار ذیل هم در اینغزلست و بعید نیست که بیت نخستین از خواجه باشد
در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست　　ای پادشاه حسن سخن با رضا بگو
مرغ چمن بمویهٔ من دوش میگریست　　آخر تو واقفی که چه رفت ای صبا بگو
آنمی که در سبو دل صوفی بعشوه برد　　کی در قدح کرشمه کند ساقیا بگو
۲ ـ عمریست تا دلم زاسیران زلف تست
۳ ـ از سر اختران کهن سال و ماه نو ـ از سر اختر کهن و سیر ماه نو
۴ ـ درس وفا و عشق (مهر) برو خوان　۵ ـ ای پادشاه حسن　۶ ـ مقبولتر
۷ ـ ابروی مشکین مثال تو (بنظر بنده صورت حاشیه بهترست)　۸ ـ تا پیشباز بخت روم

این نقطهٔ سیاه که آمد مدار نور — عکسیست در حدیقهٔ بینش ز خال تو
در پیش شاه عرض کدامین جفا کنم — شرح نیازمندی خود یا ملال تو ۱
حافظ درین کمند سر سرکشان بسیست
سودای کج مپز که نباشد مجال تو

۴۱۷

تاب بنفشه میدهد طرهٔ مشکسای تو — پردهٔ غنچه میدرد خندهٔ دلگشای تو
ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز — کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو
دولت عشق بین که چون از سر فقر و افتخار ۲ — گوشهٔ تاج سلطنت میشکند گدای تو
خرقهٔ زهد و جام می گرچه نه درخورهمند — این همه نقش میزنم ازجهت رضای تو
شور شراب عشق تو آن نفسم رود زسر ۳ — کاین سر پرهوس شود خاک درسرای تو
شاه‌نشین چشم من تکیه‌گه خیال تست — جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو
من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان — قال و مقال عالمی میکشم از برای تو ۴
عشق تو سرنوشت من خاک درت بهشت من — مهر رخت سرشت من راحت من جفای تو ۵
خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن
حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو

۴۱۸

خط عذار یار که بگرفت ماه ازو — خوش حلقه‌ایست لیک بدر نیست راه ازو
ابروی دوست گوشهٔ محراب دولتست — آنجا بمال چهره و حاجت بخواه ازو ۶
ای جرعه‌نوش مجلس جم سینه پاک دار — کآئینه ایست جام جهان بین که آه ازو
کردار اهل صومعه ام کرد می پرست — این دود بین که نامهٔ من شد سیاه ازو
سلطان غم هرآنچه تواند بگو بکن ۷ — من برده ام بباده فروشان پناه ازو ۸

---

۱ ـ ابیات این غزل در اغلب نسخ قدیم میان دو غزل تقسیم شده و یکی از آنها دارای مطلع ذیل است :

ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو — مشروح کارنامهٔ خوبی جمال تو

۲ ـ از سر فخر و احتشام ۳ ـ شور شراب و سوز عشق آن نفسم

۴ ـ ابیات الحاقی پائین در اینغزلست :

دلق گدای عشقرا گنج بود در آستین — زود رسد بسلطنت هرکه بود گدای تو
دشمن‌ودوست‌گوبگوهرغرضی که ممکنست — جور همه جهانیان میکشم از برای تو

۵ ـ راحت من رضای تو(این بیت در برخی از نسخ نیست) ۶ - آنجا بسای چهره و

۷ ـ شیطان غم ۸ - من برده‌ام بباده و فرزین و شاه ازو

ساقی چراغ می برِه آفتاب دار ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ گو بر فروز مشعلهٔ صبحگاه ازو
آبی بروزنامهٔ اعمال ما فشان ‌‌‌‌‌‌ بتوان مگر سترد حروف گناه ازو۱
آیا درین خیال که دارد گدای شهر ‌‌‌‌ روزی بود که یاد کند پادشاه ازو
حافظ که ساز مجلس عشاق ساز کرد۲
خالی مباد عرصهٔ آن بزمگاه ازو

۴۱۹

ای خونبهای نافهٔ چین خاك راه تو ‌‌‌ خورشید سایه‌پرور طرف کلاه تو
خونم‌بخور که هیچ ملك با چنان جمال ‌‌ از دل نیایدش که نویسد گناه تو
نرگس کرشمه میبرد از حد برون خرام ‌‌ ای من فدای شیوهٔ چشم سیاه تو۳
آرام و خواب خلق جهان‌را سبب توئی ‌‌ زان شد کنار دیده و دل تکیه‌گاه تو
با هر ستارهٔ سر و کارست هرشبم ‌‌ از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو
یاران همنشین همه از هم جدا شدند ‌‌ مائیم و آستانهٔ دولت پناه تو۴
حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت
آتش زند بخرمن غم دود آه تو

۴۲۰

ای قبای پادشاهی راست بربالای تو ‌‌ زینت تاج و نگین ازگوهر والای تو۵
آفتاب فتح را هردم طلوعی میدهد۶ ‌‌ ازکلاه خسروی رخسار مه سیمای تو
گرچه خورشید فلك چشم‌وچراغ عالمست ‌‌ روشنائی‌بخش‌چشم اوست خاك پای تو
آنچه اسکندرطلب کرد ونداش روزگار ‌‌ جرعهٔ بود اززلال جام جان افزای تو۷
جلوه‌گاه طایر اقبال گردد هرکجا ‌‌ سایه اندازد همای چترگردون‌سای تو
ازرسوم‌شرع وحکمت باهزاران‌اختلاف ‌‌ نکتهٔ هرگز نشد فوت از دل دانای تو
آب حیوانش زمنقار بلاغت میچکد ‌‌ طوطی‌خوش‌لهجه‌یعنی‌کلك‌شکرخای تو
عرض‌حاجت‌درحریم‌حضرتت محتاج‌نیست ‌‌ راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو
خسروا پیرانه سر حافظ جوانی میکند
برامید عفو جان بخش گنه فرسای تو۸

---

۱ ـ باشد توان سترد ۲ ـ حافظ که ساز مطرب عشاق ساز کرد
۳ ـ ای جان فدای عشوهٔ چشم ۴ ـ دو بیت الحاقی زیر در این غزلست :
یار بدان مباش که مانند بخت نیك ‌‌ یار تو باد هرکه بود نیکخواه تو
فردای روز حشر که عرض خلایقست ‌‌ باشد در آنمیان بمن افتد نگاه تو
۵ ـ تاج شاهیرا فروغ از گوهر ۶ ـ طلوعی دیگرست
۷ ـ ر افزای تو ـ غم فرسای تو ۸ ـ گنه (جهان) بخشای تو

۴۲۱

بجان پیر خرابات و حق صحبت او۱   که نیست در سر من جز هوای خدمت او
بهشت اگرچه نه جای گناهکارانست   بیار باده که مستظهرم بهمت او۲
بیا که دوش بمستی سروش عالم غیب۳   نوید داد که عامست فیض رحمت او
بر آستانهٔ میخانه گر سری بینی   مزن بپای که معلوم نیست نیت او
مکن بچشم حقارت نگاه در من مست   که نیست معصیت و زهد بی مشیت او
چراغ صاعقه آن سحاب روشن باد۴   که زد بخرمن ما آتش محبت او
نمیکند دل ما میل زهد و توبه ولی   بنام خواجه بکوشیم و فر دولت او۵

مدام خرقهٔ حافظ بباده در گروست
مگر ز خاک خرابات بود فطرت او

۴۲۲

گلبن عیش میدمد ساقی گلعذار کو   باد بهار میوزد بادهٔ خوشگوار کو
مجلس بزم عیش را غالیهٔ مراد نیست   ای دم صبح خوش نفس نافهٔ زلف یار کو۶
هر گل نو ز گلرخی یاد همی‌کند ولی   گوش سخن شنو کجا دیدهٔ اعتبار کو
حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا   دست زدم بخون دل بهر خدا نگار کو
شمع سحرگهی اگر لاف زعارض تو زد۷   خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو
گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو   مردم ازین هوس ولی قدرت و اختیار کو

حافظ اگرچه در سخن خازن گنج حکمتست
از غم روزگار دون طبع سخن‌گزار کو

۴۲۳

مرا چشمیست خون افشان زچشم آن کمان ابرو   جهان بس فتنه خواهد دید از آنچشم و از آن ابرو
غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی   نگارین گلشنش رویست و مشکین سایبان ابرو
هلالی شد تنم زین غم که با طغرای ابرویش   که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو
رقیبان غافل و مارا از آن چشم و جبین هردم۸   هزاران گونه پیغامست و حاجب درمیان ابرو

---

۱ - حق نعمت او   ۲ - برحمت او   ۳ - بیار باده که دوشم سروش عالم غیب
۴ - آن شراب روشن - صد آفرین خدا بر بلای آن طوفان
۵ - بیت الحاقی بعد در این غزلست :
دلا طمع مبر از لطف بی‌نهایت دوست   که میرسد همه را لطف بی نهایت او
۶ - ای نفس خوش صبا نافهٔ - ای دم خوش نفس صبا نافهٔ زلف
۷ - شمع سحر بخیرگی لاف   ۸ - رفیقان غافلند از ما و زانچشم سیه هردم

روان گوشه‌گیران راجبینش طرفه گلزاریست　　که بر طرف سمنزارش همی‌گردد چمان ابرو
دگر حور و پری را کس نگوید با چنین حسنی　　که این را اینچنین چشمست و آنرا آنچنان ابرو
تو کافر دل نمیبندی نقاب زلف و می ترسم　　که محرابم بگرداند خم آن دلستان ابرو[1]
اگرچه مرغ زیرك بود حافظ در هواداری
بتیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو[2]

---

۱ . بیت الحاقی بعد در این غزلست ،
همیشه چشم مستت را کمان ناز در زه باد　　که از شست تو تیر او کشد برمه کمان ابرو
۲ . صیدش کرد تیر آن

حرف ه

٤٢٤

دامن کشان همی‌شد در شربِ زرکشیده — صد ماهرو زعشقش جیبِ قصب دریده
از تابِ آتش می بر گرد عارضش خوی — چون قطرهای شبنم بر برگ گل چکیده
لفظی فصیح وشیرین قدّی بلند و چابك — روئی لطیف و زیبا چشمی خوش وکشیده [1]
یاقوت جان فزایش از آبِ لطف زاده — شمشاد خوش خرامش در ناز پروریده
آن لعل دلکشش بین وآن خندهٔ دل آشوب — آن رفتن خوشش بین وآن گام آرمیده
آن آهوی سیه‌چشم از دام ما برون شد — یاران چه چاره سازم با این دل رمیده
زنهار تا توانی اهل نظر میازار — دنیا وفا ندارد ای نور هر دو دیده
تا کی کشم عتیبت زان چشم دلفریبت — روزی کرشمهٔ کن ای یار برگزیده
بس شکر باز گویم در بندگیِ خواجه — گر اوفتد بدستم آن میوهٔ رسیده [2]

گر خاطر شریفت رنجیده شد زحافظ
باز آ که توبه کردیم از گفته و شنیده

٤٢٥

چراغ روی ترا شمع گشت پروانه — مرا زخال تو با حال خویش پروا نه [3]
بوی زلف تو گر جان بباد رفت چه‌شد — هزار جان گرامی فدای جانانه
خرد که قید مجانین عشق میفرمود — ببوی سنبل زلف تو گشت دیوانه [4]
بمژده جان بصبا داد شمع در نفسی — زشمع روی تواش چون رسید پروانه
مرا بدور لب دوست هست پیمانی — که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه
من رمیده ز غیرت ز پا فتادم دوش [5] — نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه
چه نقشها که برانگیختیم و سود نداشت — فسون ما بر او گشته است افسانه
برآتش رخ زیبای او بجای سپند — بغیر خال سیاهش که دید بدانه [6]

حدیث مدرسه و خانقه مگوی که باز
فتاده در سر حافظ هوای میخانه

---

۱ ـ لطیف و دلکش چشم خوش ـ چشمی چه خوش

۲ ـ بیت الحاقی ذیل در این غزلست :

هر بد که گفت دشمن در حق ما شنیدی — یارب که مدعی را بادا زبان بریده

۳ ـ مرا بعشق تو از حال ۴ ـ ببوی حلقهٔ زلف ۵ ـ من غریب ز غیرت

٦ ـ که دید پروانه .

۴۲۶

از خون دل نوشتم نزدیك دوست نامه — اِنی رَأیتُ دهراً مِن هجرِكَ القیامه
دارم من از فراقت دردیده صد علامت ۱ — لَیستَ دُموعُ عَینی هذا لنَا العلامه
هرچند آزمودم از وی نبود سودم — مَن جَرَّبَ المجرَّب حلت بِهِ الندامه
پرسیدم از طبیبی احوال دوست گفتا — فی بُعدِها عَذابٌ فی قُربها سَلامه ۲
گفتم ملامت آید گر گردِ دوست گردم — وَاللهِ ما رَأَینا حِبّاً بِلا ملامه ۳
حافظ چو طالب آمد جامی بجان شیرین
حتی یَذوقَ مِنی کاساً مِنَ الکرامه ۴

۴۲۷

خنك نسیم معنبر شمامهٔ دلخواه — که در هوای تو برخاست بامداد پگاه
دلیل راه شو ای طایر خجسته لِقا — که دیده آب شد ازشوق خاك آن درگاه
زآسمان تو آموخت در طریقت مهر ۵ — سپیده دم که صبا چاك زد شِعار سیاه
بیاد شخص نزارم که غرق خون دلست — هلال‌را ز کنار افق کنید نگاه
بعشق روی تو روزی که از جهان بروم — ز تربتم بدمد سرخ‌گل بجای گیاه
منم که بی‌تو نفس میکشم زهی خجلت — مگر تو عفو کنی ورنه چیست عذرگناه
مده بخاطر نازك ملامت از من زود
که حافظ تو همین لحظه گفت بسم‌الله ۶

۴۲۸

عیشم مدامست از لعل دلخواه — کارم بکامست الحمد لله
ای بخت سرکش تنگش ببرکش — گه جام زرکش گه کام دلخواه ۷
مارا برندی افسانه کردند ۸ — پیران جاهل شیخان گمراه
از قول زاهد کردیم توبه ۹ — وز فعل عابد استغفرالله
جانا چگویم شرح فراقت — چشمی و صدنم جانی و صد آه

---

۱ ـ دارم من از فراقش در دیده صد قیامت
۲ ـ فی قربها عذاب من بُعدها سلامه ۳ ـ دو بیت ذیل هم در این غزلست ،
باد صبا زما هم ناگه نقاب برداشت — کالشمس فی الضحاء تطلع من الغمامه
حال درون ریشم محتاج شرح نبود — خود میشود محقق از آب چشم خامه
۴ ـ یذوق منها کاس ۵ ـ ز دوستان تو ۶ ـ تو خود این لحظه
۷ ـ گه جام سرکش ـ گه جام می کش گه زلف دلخواه
۸ ـ مارا بمستی (بتشنیع) افسانه ۹ ـ از دست زاهد

کافر مبیناد این غم که دیدست　　از قامتت سرو از عارضت ماه
شوق لبت برد از یاد حافظ
درس شبانه ورد سحرگاه

۴۲۹

گر تیغ بارد در کوی آن ماه　　گردن نهادیم الحکمُ لله
من رند و عاشق در موسم گل　　آنگاه توبه استغفرالله۱
ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم　　یا جام باده یا قصه کوتاه
آئین تقوی ما نیز دانیم　　لیکن چه چاره با بخت گمراه
مهر تو عکسی برما نیفکند۲　　آئینه رویا آه از دلت آه
الصبرُ مُرٌّ والعمرُ فانٍ　　یا لیتَ شعری حتی م القاه۳
حافظ چه نالی گر وصل خواهی
خون بایدت خورد درگاه و بیگاه

۴۳۰

در سرای مغان رفته بود و آب زده　　نشسته پیرو صلائی بشیخ و شاب زده
سبو کشان همه در بندگیش بسته کمر　　ولی ز ترك کله چتر بر سحاب زده۴
شعاع جام و قدح نور ماه پوشیده۵　　عذار مغبچگان راه آفتاب زده
ز شور و عربدهٔ شاهدان شیرین کار۶　　شکر شکسته سمن ریخته رباب زده
گرفته ساغر عشرت فرشتهٔ رحمت　　زجرعه بر رخ حور و پری گلاب زده
سلام کردم و با من بروی خندان گفت　　که ای خمار کش مفلس شراب زده

---

۱ ـ باینصورت مشهورست : من رند و عاشق آنگاه توبه　استغفرالله استغفرالله
۲ ـ عکسی ز رویت برما نیفتاد　۳ ـ شعری حیام القاه ـ اشعار اضافی و الحاقی ذیل در ایندو غزل وارد شده است :

در پیش سلطان گر نیست بارم　　باری بمیرم بر خاك درگاه
از صبر عاشق خوشتر نباشد　　صبر از خدا خواه صبر از خدا خواه
حافظ نگشتی اینگونه بیدل　　گر می شنیدی پند نکو خواه
دیشب برویش خوش بود وقتم　　از وصل جانان صد لوحش الله
دلق مُلمع ز نّار راهست　　صوفی نداند این رسم و این راه
رخ بر نتابم از راه خدمت　　سر برندارم از خاك درگاه

۴ ـ کله گوشه بر سحاب　۵ ـ فروغ جام و قدح نور ماه پوشیده
۶ ـ زنار و عربدهٔ　۷ ـ شکر شکسته و گل ریخته

که این کند که تو کردی بضعف همت و رای؟۱ ز گنجخانه شده خیمه بر خراب زده
وصال دولت بیدار ترسمت ندهند که خفتهٔ تو در آغوش بخت خواب زده
فلک جنیبه‌کش شاه نصرت‌الدینست بیا ببین ملکش دست در رکاب زده
خرد که ملهم غیبست بهر کسب شرف۲ ز روی صدق صدش بوسه بر جناب زده۳
بیا بمیکده حافظ که بر تو عرضه کنم
هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

۴۳۱

دوش رفتم بدر میکده خواب‌آلوده خرقه تر دامن و سجاده شراب‌آلوده
آمد افسوس‌کنان مغبچهٔ باده فروش گفت بیدار شو ای رهرو خواب‌آلوده
شستشوئی کن و آنگه بخرابات خرام تا نگردد ز تو این دیر خراب‌آلوده
بطهارت گذران منزل پیری و مکن خلعت شیب چو تشریف شباب‌آلوده
پاك و صافی شو و از چاه طبیعت بدر آی که صفائی ندهد آب تراب‌آلوده
بهوای لب شیرین‌پسران چند کنی۴ جوهر روح بیاقوت مذاب‌آلوده
آشنایان ره عشق درین بحر عمیق غرقه گشتند و نگشتند بآب‌آلوده
گفتم ای جان جهان دفتر گل عیبی نیست که شود فصل بهار از می ناب‌آلوده
گفت حافظ لغز و نکته بیاران مفروش
آه ازین لطف بانواع عتاب‌آلوده

۴۳۲

سحرگاهان که مخمور شبانه گرفتم باده با چنگ و چغانه
نهادم عقل را ره‌توشه از می۵ ز شهر هستیش کردم روانه۶
نگار می‌فروشم جرعهٔ داد۷ که ایمن گشتم از مکر زمانه
ز ساقیّ کمان ابرو شنیدم که ای تیر ملامت را نشانه
نبندی زان میان طرفی کمروار اگر خودرا ببینی در میانه
برو این دام بر مرغی دگر نه که عنقارا بلندست آشیانه
که بندد طرف وصل از عشق شاهی که باخود عشق بازد جاودانه

---

۱ ـ که کرده این که تو کردی ۲ ـ ملهم خیرست
۳ ـ این بیت را هم اضافه دارد ،
عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز شکسته وسمه و بر برگ گل گلاب زده
۴ ـ شیرین دهنان ۵ ـ نهادم عقل را زاد ره از می
۶ ـ بملك مستیش ـ بشهر هستیش ۷ ـ نگار می فروشم عشوهٔ داد

ندیم و مطرب و ساقی همه اوست   خیال آب و گل در ره بهانه
بده کشتی می تا خوش برانیم   ازین دریای ناپیدا کرانه ١
وجود ما معمائیست حافظ
که تحقیقش فسونست و فسانه

٤٣٣

ناگهان پرده برانداختهٔ یعنی چه ٢   مست از خانه برون تاختهٔ یعنی چه
شاه خوبانی و منظور گدایان شدهٔ   قدر این مرتبه نشناختهٔ یعنی چه
زلف در دست صبا گوش بفرمان رقیب ٣   اینچنین با همه در ساختهٔ یعنی چه
به سر زلف خود اوّل تو بدستم دادی   بازم از پای در انداختهٔ یعنی چه ٤
سخنت رمز دهان گفت و کمر سرّ میان   وز میان تیغ بما آختهٔ یعنی چه
هرکس از مهرهٔ مهر تو بنقشی مشغول   عاقبت با همه کج باختهٔ یعنی چه
حافظا در دل تنگت چو فرود آمد یار
خانه از غیر نپرداختهٔ یعنی چه

٤٣٤

وصال او ز عمر جاودان به   خداوندا مرا آن ده که آن به
گلی کان پایمال سرو ما گشت ٥   بود خاکش ز خون ارغوان به
بداغ بندگی مردن برین در   بجان او که از ملك جهان به
بشمشیرم زد و با کس نگفتم   که راز دوست از دشمن نهان به
خدارا از طبیب من بپرسید   که آخر کی شود این ناتوان به
دلا دائم گدای کوی او باش   بحکم آن که دولت جاودان به
بخلدم دعوت ای زاهد مفرما   که این سیب زنخ زآن بوستان به ٦
اگرچه زنده رود آب حیاتست   ولی شیراز ما از اصفهان به
جوانا سر متاب از پند پیران   که رای پیر از بخت جوان به ٧
شبی میگفت چشم کس ندیدست   ز مروارید گوشم در جهان به
سخن اندر دهان دوست شکر ٨
ولیکن گفتهٔ حافظ از آن به

---

١ ـ بیت الحاقی : مرا حالیست از بیگانه می نوش   که نبود جز تو ای مرد یگانه
٢ ـ ماه من پرده   ٣ ـ گوش به پیغام (بآواز) رقیب   ٤ ـ باز در پای
٥ ـ ما شد   ٦ ـ سیب ذقن زان   ٧ ـ رای پیر بابخت   ٨ ـ دوست گوهر (خوشتر)

۴۳۵

ایکه با سلسلهٔ زلف دراز آمدهٔ — فرصتت باد که دیوانه نواز آمدهٔ
آب و آتش بهم آمیختهٔ از لب لعل۱ — چشم بد دور که بس شعبده باز آمدهٔ
آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب — کشتهٔ غمزهٔ خود را بنماز آمدهٔ
زهد من با تو چه سنجد که بیغمای دلم — مست و آشفته بخلوتگه راز آمدهٔ
پیش بالای تو میرم چه بصلح و چه بجنگ۲ — که بهر حال برازندهٔ ناز آمدهٔ۳
ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت — چون بپرسیدن ارباب نیاز آمدهٔ
گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلودست
مگر از مذهب این طایفه باز آمدهٔ

۴۳۶

از من جدا مشو که توام نور دیدهٔ — آرام جان و مونس قلب رمیدهٔ
از دامن تو دست ندارند عاشقان — پیراهن صبوری ایشان دریدهٔ
از چشم زخم دهر مبادت گزند از آنک۴ — در دلبری بغایت خوبی رسیدهٔ
منعم مکن ز عشق وی ای مفتی زمان۵ — معذور دارمت که تو اورا ندیدهٔ۶
زان سرزنش که کرد ترا دوست حافظا
پیش از گلیم خویش مگر پا کشیدهٔ

---

۱ - از لب و می ۲ - بالای تو نازم (نازم) چه ۳ - چون بهر حال
۴ - از چشم زخم خلق - از چشم بخت خویش ۵ - منعم کنی ز عشق (بنظر بنده باینصورت رساترست) ۶ - این شعر هم در آن غزلست :
دل بد مدار هان که رسی هم بروز وصل — شبها چو زهر فرقت جانان چشیدهٔ

حرف ی

۴۳۷

دو یار زیرك و از باده کهن دو منی ۱ — فراغتی و کتابی و گوشهٔ چمنی
من این مقام بدنیا و آخرت ندهم — اگرچه در پیم افتند هردم انجمنی ۲
بیا که رونق این کارخانه کم نشود ۳ — بزهد همچو توئی یا بفسق همچو منی
هر آنکه کنج قناعت بگنج دنیا داد — فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی
ببین در آینهٔ جام نقشبندی غیب ۴ — که کس بیاد ندارد چنین عجب زمنی
ز تندباد حوادث نمیتوان دیدن — درین چمن که گلی بوده است یا سمنی
ازین سموم که برطرف بوستان بگذشت — عجب که بوی گلی هست و رنگ نسترنی
بصبر کوش تو ایدل که حق رها نکند — چنان عزیز نگینی بدست اهرمنی ۵

مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ
کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

۴۳۸

با مدعی مگوئید اسرار عشق و مستی — تا بیخبر بمیرد در درد خودپرستی
عاشق‌شو ارنه روزی کار جهان سرآید — ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی
دوش آن صنم چه‌خوش گفت‌درمجلس‌مغانم — با کافران چکارت گر بت نمیپرستی
سلطان من خدارا زلفت شکست مارا — تا کی کند سیاهی چندین درازدستی
درگوشهٔ سلامت مستور چون توان بود — تا نرگس تو با ما گوید رموز مستی
آن‌روز دیده بودم این‌فتنه‌ها که برخاست — کز سرکشی زمانی با ما نمی‌نشستی

عشقت بدست طوفان خواهد سپرد حافظ
چون برق ازین کشاکش پنداشتی که جستی

۴۳۹

ایدل مباش یکدم خالی زعشق و مستی — وآنگه بروکه رستی از نیستی و هستی

---

۱ ـ دو یار نازك و ۲ ـ افتند خلق انجمنی ۳ ـ بیا که فسحت این
۴ ـ بگوشهٔ بنشین خوشدل و تماشا کن ۵ ـ بیت‌های بعد هم در این غزلست ،

نگار خویش بدست کسان همی بینم — چنین شناخت فلك حق خدمت چو منی
بشد ز فرقت یوسف دو دیده یعقوب — بیار باد فرح بخش بوی پیرهنی
بگوشهٔ بنشین سر خوش و تماشا کن — ز حادثات زمانه رخ شکر دهنی
بروز حادثه غم باشراب باید گفت — که اعتماد بکس نیست در چنین زمنی

در مذهب طریقت خامی نشان کفرست		آری طریق دولت چالاکیست و چستی
باضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش		بیماری اندرین ره خوشتر ز تندرستی
تا فضل و عقل بینی بی معرفت نشینی۱		یك نکته‌ات بگویم خودرا مبین که رستی
گر جان بتن ببینی مشغول کار او شو۲		هر قبله که بینی بهتر ز خودپرستی
در آستان جانان از آسمان میندیش		کز اوج سربلندی افتی بخاك پستی
خار ارچه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد		سهلست تلخی می در جنب ذوق مستی

صوفی پیاله پیما حافظ قرابه پرهیز
ای کوته‌آستینان تا کی دراز دستی۳

۴۴۰

که برد بنزد شاهان ز من گدا پیامی		که بکوی می‌فروشان دو هزار جم بجامی
شده‌ام خراب و بد نام و هنوز امیدوارم		که بهمت عزیزان برسم به نیك‌نامی
تو که کیمیا فروشی نظری بقلب ما کن		که بضاعتی نداریم و فکنده‌ایم دامی
عجب از وفای جانان که عنایتی نفرمود۴		نه بنامهٔ پیامی نه بخامهٔ سلامی۵
اگر این شراب خامست اگر آن حریف پخته۶		بهزار بار بهتر ز هزار پخته خامی
ز رهم میفکن ای شیخ بدانهای تسبیح		که چو مرغ زیرك افتد نفتد بهیچ دامی
سر خدمت تو دارم بخرم بلطف و مفروش		که چو بنده کمتر افتد بمبارکی غلامی
بکجا برم شکایت بکه گویم این حکایت		که لبت حیات ما بود و نداشتی دوامی۷

بگشای تیر مژگان و بریز خون حافظ
که چنان کشنده را نکند کس انتقامی

۴۴۱

وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی		حاصل از حیات ای جان این دمست تادانی۸
کام بخشی گردون عمر در عوض دارد		جهد کن که از دولت داد عیش بستانی
باغبان چو من زینجا بگذرم حرامت باد		گر بجای من سروی غیر دوست بنشانی۹
زاهد پشیمان را ذوق باده خواهد کشت		عاقلا مکن کاری کآورد پشیمانی

۱ـ تا علم و عقل و بینی ۲ـ گر خرقه‌پوش بینی مشغول کار خود شو (باش)
۳ـ اشعار ایندوغزل باهم مخلوطست . این مقطع الحاقی هم در بارهٔ از نسخ دیده میشود
از راه دیده حافظ تا دید زلف پستت		با جمله سربلندی شد پایمال پستی
۴ ـ که تفقدی نفرمود ۵ ـ نه بنامه و پیامی نه بخامه و سلامی
۶ ـ اگر آن فقیه پخته ۷ ـ این بیت در آنغزلست و الحاقی مینماید :
بروید پارسایان که برفت پارسائی		می ناب درکشیدیم و نماند ننگ و نامی
۸ ـ حاصل حیات ابدل این دمست ۹ ـ گر که بر گلم سروی

محتسب نمیداند اینقدر که صوفی‌را ۱   جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی
با دعای شبخیزان ای شکردهان مستیز   در پناه یك اسمست خاتم سلیمانی
پند عاشقان بشنو وز در طرب باز آ   کاین همه نمی‌ارزد شغل عالم فانی
یوسف عزیزم رفت ای برادران رحمی   کز غمش عجب بینم حال پیر کنعانی
پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت   با طبیب نامحرم حال درد پنهانی
میروی و مژگانت خون خلق میریزد   تیز میروی جانا ترسمت فرومانی
دل ز ناوك چشمت گوش داشتم لیکن   ابروی کماندارت میبرد به پیشانی ۲

جمع کن باحسانی حافظ پریشان‌را
ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

۴۴۲

عمر بگذشت به بیحاصلی و بوالهوسی   ای پسر جام میم ده که به پیری برسی
چه شکرهاست درین شهر که قانع شده‌اند   شاهبازان طریقت بمقام مگسی
دوش در خیل غلامان درش میرفتم   گفت ای عاشق بیچاره تو باری چه‌کسی ۳
با دل خون شده چون نافه خوشش باید بود   هر که مشهور جهان گشت بمشکین نفسی
لمع البرق من الطور و آنست به   فلعلی لك آت بشهاب قبس
کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش ۴   وه که بس بیخبر از غلغل چندین جرسی ۵
بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن   حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی
تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیریم   جان نهادیم بر آتش ز پی خوش نفسی

چند پوید بهوای تو بهر سو حافظ
یسر الله طریقاً بك یا ملتمسی

۴۴۳

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی   وین دفتر بی‌معنی غرق می ناب اولی
چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم   در کنج خراباتی افتاده خراب اولی
چون مصلحت اندیشی دورست ز درویشی   هم سینه پر از آتش هم دیده پر آب اولی ۶

---

۱ ـ خم شکن نمیداند   ۲ ـ ابروی کمان وارت ـ دو بیت بعدهم دراینغزلست و گویا شعر نخستین از خواجه باشد ؛

گر تو فارغی از من ای نگار سنگین‌دل   حال خود بخواهم گفت پیش آصف ثانی
از درم درآ سرمست تازنم بشادی دست   روشنی بما پیوست راستی بمه مانی

۳ ـ گفت ای بی‌کس بیمار (بی‌بار) تو باری   ۴ ـ تو در جای کمینگاه بخواب
۵ ـ وه که تو بی‌خبر از ناله و بانگ جرسی   ۶ ـ هم سینه پر آتش به هم دیده

من حالت زاهدرا باخلق نخواهم گفت ۱　　کاین قصه اگر گویم باچنگ ورباب اولی
تا بی‌سروپا باشد اوضاع فلك زین‌دست　　درسر هوس ساقی دردست شراب اولی
از همچو تو دلداری دل بر نکنم آری　　چون نازکشم باری زان زلف بتاب اولی۲
چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون شو
رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

٤٤٤

چه بودی ار دل آن ماه مهربان بودی　　که حال ما نه چنین بودی ار چنان بودی
برخ چو مهر فلك بی‌نظیر آفاقست　　بدل چه بودی اگر نیز مهربان بودی۳
برات خوشدلی ما چه کم شدی یارب　　گرش نشان امان از بد زمان بودی٤
بگفتمی که چه ارزد نسیم طرّهٔ دوست　　گرم بهر سر موئی هزار جان بودی
گرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز　　سریر عزّتم آن خاك آستان بودی
عیان شدی که بها چیست خاك پایش‌را　　اگر حیات گرانمایه جاودان بودی
ز پرده کاش برون آمدی چوقطرهٔ اشك　　که بر دودیدهٔ ما حکم او روان بودی
بخواب نیز نمی‌بینمش چه جای وصال ٥　　چو این نبود و ندیدیم باری آن بودی
اگر نه دایرهٔ عشق راه بر بستی
چو نقطه حافظ سرگشته در میان بودی٦

٤٤٥

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی　　گذر بکوی فلان کن درآنزمان که تو دانی
تو پیك خلوت رازی و دیده بر سر راهت　　بمردمی نه بفرمان چنان بران که تو دانی
بگو که جان عزیزم ز دست رفت خدارا۷　　ز لعل روح‌فزایت ببخش آن که تو دانی
من این‌حروف نوشتم چنانکه غیر ندانست　　توهم‌زروی کرامت چنان‌بخوان که تو دانی
خیال تیغ تو با ما حدیث تشنه و آبست　　اسیر خویش‌گرفتی بکش چنان که تو دانی
امید در کمر زرکشت چگونه ببندم　　دقیقه‌ایست نگارا در آن میان که تو دانی
یکیست ترکی و تازی درین معامله حافظ
حدیث عشق بیان کن بدان‌زبان که تو دانی۸

---

۱ ـ من حال دل خود را (زاهد) با خلق　۲ ـ گر تاب کشم باری ـ چون ناز کشی اولی زانزلف　۳ ـ بدل دریغ که یکذره مهربان بودی
٤ ـ گرش رضای من خسته در دهان بودی　٥ ـ چه جای خیال
٦ ـ چو نقطه حافظ بیدل نه در میان بودی　۷ ـ که جان ضعیفم ز دست ـ که جام عزیزم ز دست　۸ ـ حدیث عشق بتان گو بهر زبان که تو دانی

٤٤٦

ترا که هرچه مرادست در جهان داری | چه غم ز حال ضعیفان ناتوان داری
باختیار اگرت صد هزار تیر جفاست | بقصد جان من خسته درکمان داری
مکن عتاب ازاین بیش و جوز بر دل ما | مکن هرآنچه توانی که جای آن داری۱
بنوش می که سبکروحی و لطیف مدام۲ | علی‌الخصوص در ایندم‌که سرگران داری
بیاض‌روی ترانیست نقش درخور ازآنك | سوادی از خط مشکین برارغوان داری
میان نداری و دارم عجب که هر ساعت | میان مجمع خوبان کنی میان داری
بخواه جان ودل از بندگان روان بستان | که حکم بر سر آزادگان روان داری
بکش جفای رقیبان مدام و جور حسود۳ | که سهل باشد اگر یار مهربان داری٤
وصال دوست گرت دست میدهد یکدم | برو که هرچه مرادست در جهان داری٥

چو گل بدامن ازین باغ میبری حافظ
چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

٤٤٧

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می | طامات تا بچند و خرافات تا بکی
مسند بباغ بر که بخدمت چو بندگان | استاده است سرو و کمر بسته است نی
زان می که داد حسن و لطافت بارغوان | بیرون‌فکند لطف مزاج ازرخش بخوی
درده بیاد حاتم طیی جام یك منی | تا نامهٔ سیاه بخیلان کنیم طی
باد صبا ز عهد صبی یاد میدهد | جان داروئی که غم ببرد درده ای بنی
خوش نازکانه میچمی ای شاخ نوبهار | کاشفتگی مبادت از آشوب باد دی
هشیار شو که مرغ چمن مست گشت هان | بیدار شو که خواب عدم در پی‌است هی
بگذر زکبر و ناز که دیدست روزگار | چین قبای قیصر و طرف کلاه کی
بر مهر چرخ و شیوهٔ او اعتماد نیست | ای وای برکسی که شد ایمن زمکر وی
حشمت مبین و سلطنت گل که بسپرد٦ | فراش باد هر ورقش را بزیر پی۷

---

۱ - بکن هرآنچه توانی که جا بجان داری
۲ - روحی و ظریف (ای‌ظریف) مدام ۳ - مدام و دلخوش‌دار (خوشدل باش)
٤ - چه باشد ای دل اگر یار ٥ - این بیت الحاقی‌را اضافه دارد:
چو ذکر لعل لبش میکنم خرد گوید | حدیث با شکرست آنکه در دهان داری
٦ - که گسترد ۷ - فراش باغ هر

فردا شراب کوثر وحور از برای ماست　　وامروز نیز ساقی مهروی و جام می۱
حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید
تا حدّ مصر و چین و باطراف روم و ری

۴۴۸

سینه مالامال در دست ای دریغا مرهمی　　دل ز تنهائی بجان آمد خدا را همدمی۲
چشم آسایش که دارد از سپهر تیزرو　　ساقیا جامی بمن ده تا بیاسایم دمی۳
زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت　　صعب روزی بوالعجب کاری پریشان عالمی۴
سوختم درچاه صبر از بهر آن شمع چگل　　شاه ترکان فارغست از حال ما کو رستمی۵
درطریق عشقبازی امن و آسایش بلاست　　ریش باد آندل که با درد توخواهد مرهمی۶
اهل کام و نازرا درکوی رندی راه نیست　　رهروی باید جهانسوزی نه خامی بیغمی
آدمی در عالم خاکی نمیآید بدست۷　　عالمی دیگر بباید ساخت وز نو آدمی
خیز تا خاطر بدآن ترك سمرقندی دهیم　　کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی۸
گریهٔ حافظ چه سنجد پیش استغنای عشق۹
کاندرین دریا نماید هفت دریا شبنمی

۴۴۹

زان می عشق کزو پخته شود هرخامی　　گرچه ماه رمضانست بیاور جامی
روزه هرچندکه مهمان عزیزست ایدل　　صحبتش موهبتی دان و شدن انعامی
روزها رفت که دست من مسکین نگرفت　　زلف شمشادقدی ساعد سیم اندامی۱۰
مرغ زیرك بدر خانقه اکنون نپرد　　که نهادست بهرمجلس وعظی دامی
گله از زاهد بدخو نکنم رسم اینست۱۱　　که چو صبحی بدمد در پیش افتد شامی
یار من چون بخرامد بتماشای چمن　　برسانش ز من ای پیك صبا پیغامی

---

۱ ـ این بیت هم در آنغزلست و گویا از خواجه باشد ،
بشنو که مطربان چمن راست کرده‌اند　　آهنگ چنگ و بربط و سرغول و نای و نی
اشیاء روزگار بمی ساز در گرو　　کز مرد راه باز نماندست هیچ شی
۲ ـ خدایا　۳ ـ جامی بیاور تا　۴ ـ صعب دوری بلعجب
۵ ـ شاه ترکان غافلست از حال ما　۶ ـ که از درد تو جوید مرهمی
۷ ـ آدمی خاکی در اینعالم نمی‌آید بدست
۸ ـ بوی خوی حوریان ـ بوی خون مولیان ـ بوی موی حوریان
۹ ـ استغنای دوست ـ توبهٔ حافظ چه ارزد پیش استغفار او
۱۰ ـ ساق شمشاد قدی　۱۱ ـ بد خو چکنم ـ زاهد خودبین چه کنم

آن حریفی که شب و روز می صاف کشد ۱   بود آیا که کند یاد ز دُردآشامی
حافظا گر ندهد داد دلت آصف عهد
کام دشوار بدست آوری از خودکامی

۴۵۰

یا مبسماً یحاکی درجاً من اللئالی   یارب چه درخور آمد گردش خط هلالی
حالی خیال وصلت خوش میدهد فریبم   تا خود چه نقش بازد این صورت خیالی
می ده که گرچه گشتم نامه سیاه عالم   نومید کی توان بود از لطف لایزالی
ساقی بیار جامی وز خلوتم برون کش ۲   تا در بدر بگردم قلاش و لاابالی
از چارچیز مگذر گر عاقلی و زیرک   امن و شراب بیغش معشوق وجای خالی
صافیست جام خاطر دردور آصف عهد   قم فاسقنی رحیقاً اصفی من الزلال
الملک قد یباهی من جده و جده   یارب که جاودان باد این قدر و این معالی
مسند فروز دولت کان شکوه و شوکت   برهان ملک و ملت بو نصر بوالمعالی ۳
چون نیست نقش دوران درهیچ حال ثابت
حافظ مکن شکایت تا می خوریم حالی

۴۵۱

چو سرو اگر بخرامی دمی بگلزاری   خورد زغیرت روی تو هر گلی خاری
مرو چو بخت من ای چشم مست یار بخواب   که در پیست ز هر سویت آه بیداری
ز کفر زلف تو هر حلقهٔ و آشوبی   ز سحر چشم تو هر گوشهٔ و بیماری
نثار خاک رهت نقد جان من هرچند   که نیست نقد روان را بر تو مقداری
دلا همیشه مزن لاف زلف دلبندان   چو تیره رای شوی کی گشایدت کاری

---

۱ ـ گو حریفی   ۲ ـ خلوتم برون بر

۳ ـ اشعار ذیل نیز در این غزلست و گویا پارهٔ از آنها از خواجه باشد که در نسخ قدیمه هم ضبط شده است:

دل رفت و دیده خون شد تن خست و جان برون شد   فی العشق معجبات یأتین بالتوالی
دلخون شدم زدستش وزناز چشم مستش   اوذیت بالرزایا ما للهوی و مالی
دلبر بعشقبازی خونم حلال دانست   فتوای قصه چونست ای زمرهٔ موالی
خوی تو گر نگردد هرگز دگر نگردد   عاشق درین جوانب عارف درین حوالی
یارا کما تبری عن موثقی و هادی   ان تلق اهل نجد کلم بحسب حال
العین ما تناست شوقاً لاهل نجد   والقلب ذاب وجدا فی دائه انفصالی
لله ذات رمل کان الجیب فیها   طار العقول طراً من نظرة الغزال
در خواب مانده بودم دیشب بیاد چشمت   زان خواب خوش بجستم سرمست ولاابالی

سرم برفت و زمانی بسر نرفت این کار　　دلم گرفت و نبودت غم گرفتاری ۱
چو نقطه گفتمش اندر میان دایره آی
بخنده گفت که حافظ چه جای پرگاری ۲

۴۵۲

ای که مهجوری عشاق روا میداری　　عاشقانرا ز بر خویش جدا میداری
تشنهٔ بادیه راهم بزلالی دریاب　　بامیدی که درین ره بخدا میداری
دل ببردی و بحل کردمت ایجان لیکن　　به ازین دار نگاهش که مرا میداری
ساغر ما که حریفان دگر مینوشند　　ما تحمل بکنیم ار تو روا میداری
ای مگس حضرت سیمرغ نه جولانگه تست ۳　　عرض خود میبری و زحمت ما میداری
حافظ از بادشهان پایه بخدمت طلبند　　سعی نابرده چه امید عطا میداری
تو بتقصیر خود افتادی ازین در محروم
از که مینالی و فریاد چرا میداری

۴۵۳

ایدل آندم که خراب از می گلگون باشی　　بی زر و گنج بصد حشمت قارون باشی
در مقامی که صدارت بفقیران بخشند　　چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی
کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش　　کی روی ره ز که پرسی چکنی چون باشی
در ره منزل لیلی که خطر هاست در آن　　شرط اول قدم آنست که مجنون باشی
نقطهٔ عشق نمودم بتو هان سهو مکن　　ورنه چون بنگری ازدایره بیرون باشی
تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنمای　　ورخود از تخمهٔ جمشید و فریدون باشی
ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک افشان　　چند و چند از غم ایام جگر خون باشی
حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر اینست
هیچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی

۴۵۴

سحرگه رهروی در سرزمینی　　همی گفت این معما با قرینی
که ای صوفی شراب آنگه شود صاف　　که در شیشه برآرد اربعینی
درونها تیره شد باشد که از غیب　　چراغی بر کند خلوت نشینی
خدا زان خرقه بیزارست صدبار　　که باشد صد بتش درآستینی

---

۱ . نبودت دل گرفتاری　　۲ . بخنده گفت برو حافظ این چه پرگاری
۳ . ای مگس عرصهٔ سیمرغ (باینصورت مشهورست ولی در نسخ قدیمه مطابق بامتن ضبط شده و بزعم بنده مناسبترست)

مروت گرچه نامی بی نشانست — نیازی عرضه کن بر نازنینی
«اگرچه‌رسم‌خوبان‌تندخوئیست» ۱ — چه باشد گر بسازد با غمینی
ره میخانه بنما تا بپرسم — مآل خویش را از پیش‌بینی
ثوابت باشد ای دارای خرمن — اگر رحمی کنی بر خوشه‌چینی
گر انگشت سلیمانی نباشد — چه خاصیت دهد نقش نگینی
نمی‌بینم نشاط و عیش در کس — نه درمان دلی نه درد دینی ۲
نه حافظرا حضوردرس خلوت ۳
نه دانشمند را علم‌الیقینی

۴۵۵

ایکه در کوی خرابات مقامی داری — جم وقت خودی ار دست بجامی داری
ایکه با زلف ورخ یارگذاری شب‌وروز — فرصتت بادکه خوش صبحی وشامی داری
ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند — گر از آن یار سفرکرده پیامی داری
خال سرسبزتو خوش‌دانهٔ عیشیست ولی — بر کنار چمنش وه که چه دامی داری
بوی جان از لب خندان قدح میشنوم ۴ — بشنو ای‌خواجه اگر زانکه مشامی داری
چون بهنگام وفا هیچ ثباتیت نبود ۵ — میکنم شکر که بر جور دوامی داری
نام نیك ار طلبد از تو غریبی چه شود ۶ — توئی امروز درین شهر که نامی داری ۷
بس‌دعای‌سحرت مونس‌جان‌خواهدبود ۸
تو که چون حافظ شبخیز غلامی داری

۴۵۶

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری — تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری

---

۱ ـ مصراع نظامی قمی (گنجهٔ) را تضمین کرده‌اند
۲ ـ بیت الحاقی ذیل در آنغزلست :
نه همترا امید سر بلندیست — نه دعوترا کلید آهنینی
۳ ـ درس قرآن ۴ ـ از لب جان بخش قدح
۵ ـ گر (گو) بهنگام وفا هیچ ثباتت (قراریت) نبود
۶ ـ کامی ار می‌طلبد ـ نامی ار می‌طلبند از تو غریبان چه شود
۷ ـ بیت های الحاقی ذیل در این غزلست و گویا بیت اول از خواجه باشد :
ایکه با وصل دلارام گزیدی خلوت — بغنیمت شمر این لحظه که کامی داری
ـ مهربان شد فلك و ترك جفاکاری کرد ـ — توئی‌ای‌جان که درین‌شیوه‌خرامی داری
۸ ـ سحرت مونس جان ـ (جامهٔ جان) خواهد بود

آنکس که اوفتاد خدایش گرفت دست   گو بر تو باد تا غم افتادگان خوری ۱
در کوی عشق شوکت شاهی نمیخرند   اقرار بندگی کن و اظهار چاکری ۲
ساقی بمژدگانی عیش از درم در آی   تا یکدم از دلم غم دنیا بدر بری
در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسیست   آن به کزین گریوه سبکبار بگذری
سلطان وفکر لشکر و سودای تاج وگنج   درویش و امن خاطر وکنج قلندری
یك حرف صوفیانه بگویم اجازه هست؟   ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری
نیل مراد برحسب فکر و همتست   از شاه نذر خیر و ز توفیق یاوری

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی ۳
کاین خاك بهتر از عمل کیمیا گری

۴۵۷

ای قصهٔ بهشت ز کویت حکایتی   شرح جمال حور ز رویت روایتی
انفاس عیسی از لب لعلت لطیفهٔ   آب خضر ز نوش دهانت کنایتی ۴
کی عطرسای مجلس روحانیان شدی   گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی ۵
هر پاره از دل من و از غصه قصهٔ   هر سطری از خصال تو وز رحمت آیتی
در آرزوی خاك در یار سوختم ۶   یاد آور ای صبا که نکردی حمایتی
ایدل بهرزه دانش و عمرت بباد رفت ۷   صد مایه داشتی و نکردی کفایتی
بوی دل کباب من آفاق را گرفت   این آتش درون بکند هم سرایتی ۸
در آتش ار خیال رخش دست میدهد ۹   ساقی بیا که نیست زدوزخ شکایتی

دانی مراد حافظ ازین درد وغصه چیست
از تو کرشمهٔ و زخسرو عنایتی

۴۵۸

سبت سلمی بصدغیها فؤادی   وروحی کل یوم لی ینادی
نگارا بر من بیدل ببخشای   و واصلنی علی رغم الاعادی
حبیبا در غم سودای عشقت   توکلنا علی رب العباد
امن انکرتنی عن عشق سلمی   تزاول آن روئ نهکو بوادی ۱۰

---

۱ - غم آزادگان   ۲ - و دعوای (دعوی) چاکری   ۳ - ز دل مشوی
۴ - ز نوش لبانت - ز چشمهٔ نوشت کنایتی   ۵ - نه لطف تو   ۶ - خاك ره یار
۷ - عمرت ز دست رفت   ۸ - این سوز اندرون بکند خود سرایتی
۹ - گر صحبت خیال رخش   ۱۰ - تزاول رو بکی لولی بوادی

که همچون مت بو تن دل و ایره / غریق العشق فی بحر الوداد۱

دل حافظ شد اندر چین زلفت۲
بلیل مظلم والله هادی

۴۵۹

در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی / خرقه جائی گرو باده و دفتر جائی
دل که آئینهٔ شاهیست غباری دارد / از خدا میطلبم صحبت روشن‌رائی
کشتی باده بیاور که مرا بی‌رخ دوست / گشت هرگوشهٔ چشم از غم دل دریائی
جویها بسته‌ام از دیده بدامان که مگر / در کنارم بنشانند سهی بالائی
کرده‌ام توبه بدست صنم باده‌فروش / که دگر می نخورم بی‌رخ بزم‌آرائی
نرگس ارلاف زد از شیوهٔ چشم تو مرنج / نروند اهل نظر از پی نابینائی
شرح این قصه مگر شمع برآرد بزبان۳ / ورنه پروانه ندارد بسخن پروائی
سخن غیر مگو با من معشوقه پرست۴ / کز وی و جام میم نیست بکس پروائی
این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت / بر در میکدهٔ با دف و نی ترسائی

گر مسلمانی ازینست که حافظ دارد ۵
آه اگر از پی امروز بود فردائی

۴۶۰

ساقیا سایهٔ ابرست و بهار و لب جوی۶ / من نگویم چه‌کن ار اهل دلی خود تو بگوی
بوی یکرنگی ازین نقش نمی‌آید خیز / دلق آلودهٔ صوفی بمی ناب بشوی۷
سفله طبعست جهان بر کرمش تکیه مکن۸ / ای جهاندیده ثبات قدم از سفله مجوی
دو نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر۹ / از در عیش در آ و بره عیب مپوی
شکر آنرا که دگر باز رسیدی ببهار / بیخ نیکی بنشان و گل توفیق ببوی
روی جانان طلبی آینه‌را قابل ساز / ورنه هرگز گل و نسرین ندمد ز آهن و روی

---

۱ ـ ابیات ذیل هم که مانند مصاریع دو بیت اخیر بزبان محلی است در این غزل وارد شده است :

سمی جان ما غرامت بسپریمت / عزت یکرو ادشتی تزا بادی
غم ایندل بواتت خورد ناچار / وعزنه وابنی آنچت نشادی (نوادی)
عزت چنگی بزم آشتی و ما کن / اعز چه دشمنانشان این نشادی

۲ ـ دلم گم گشت در چین دو زلفت   ۳ ـ سر این نکته مگر شمع
۴ ـ سخن از غیر   ۵ گر مسلمانی اینست   ۶ ـ ساقیا سایه بیدست و بهار
۷ ـ دلق آلودهٔ حافظ بمی ناب   ۸ ـ طبیعت جهان   ۹ ـ یك نصیحت

گوش بگشای که بلبل بفغان میگوید — خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببوی

گفتی از حافظ ما بوی ریا می‌آید
آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

۴۶۱

نوبهارست درآن کوش که خوشدل باشی — که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی
در چمن هر ورقی دفتر حالی دگرست ۱ — حیف باشد که ز کار همه غافل باشی
من نگویم که کنون باکه نشین و چه بنوش — که تو خود دانی اگر زیرك وعاقل باشی
چنگ در پرده همی میدهدت پند ولی ۲ — وعظت آنگاه کند سود که قابل باشی
نقدِ عمرت ببرد غصهٔ دنیا بگزاف — گر شب و روز درین قصهٔ مشکل باشی
گرچه راهیست پرازبیم زما تابر دوست ۳ — رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی

حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد
صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

۴۶۲

تو مگر بر لب آبی بهوس نشینی — ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی
بخدائی که توئی بندهٔ بگزیدهٔ او — که برین چاکر دیرینه کسی نگزینی
گر امانت بسلامت ببرم باکی نیست — بیدلی سهل بود گر نبود بیدینی
بعد ازین ما و گدائی که بسرمنزل عشق ۴ — رهروانرا نبود چاره بجز مسکینی ۵
عجب از لطف تو ایگل که نشینی باخار — ظاهرا مصلحت وقت در آن می‌بینی
سخنی بی‌غرض از بندهٔ مخلص بشنو — ای که منظور بزرگان حقیقت بینی
نازنینی چو تو پاکیزه دل و پاك نهاد — بهتر آنست که با مردم بد ننشینی
حیفم آید که خرامی بتماشای چمن ۶ — که توخوشتر زگل و تازه‌تر از نسرینی
شیشه‌بازی سرشکم نگری ازچپ وراست — گر برین منظر بینش نفسی بنشینی
ادب وشرم ترا خسرو مهرویان کرد — آفرین بر تو که شایستهٔ صد چندینی
تو بدین نازکی و دلکشی ای شمع چگل ۷ — لایق بندگی خواجه جلال‌الدینی

سیل این اشک روان صبر ودل حافظ برد
بلغ الطاقةُ یا مُقلةَ عینی بینی

---

۱ ـ دفتر حال دگر   ۲ ـ در پرده همین میدهدت   ۳ ـ تا در دوست
۴ ـ بسلامت نبرم   ۵ ـ صبر بر جور رقیبت چکنم گر نکنم   ۶ ـ عاشقانرا نبود
۷ ـ باد صبحی بهوایت ز گلستان برخاست
۸ ـ تو بدین نازکی و سرکشی (دلخوشی) ای مایهٔ ناز

۴۶۳

سلامُ اللهِ ما کَرَّ اللیالی … و جاوَبتِ المثانی و المثال
علی وادالاراكِ و مَن علیها … و دارٍ باللوی فوقَ الرمال
دعا گوی غریبان جهانم … و اَدعو بالتواتر و التوالی
بهر منزل که رو آرد خدارا … نگه دارش بلطف لایزالی ۱
منال ایدل که در زنجیر زلفش … همه جمعیتست آشفته حالی
ز خطت صد جمال دیگر افزود … که عمرت باد صد سال جلالی
تو میباید که باشی ورنه سهلست … زیان مایه جانی و مالی
بدان نقاش قدرت آفرین باد ۲ … که گرد مه کشد خط هلالی
فحبك راحتی فی کلِّ حین … و ذکرُك مونسی فی کلِ حال
سویدای دل من تا قیامت ۳ … مباد از شور سودای تو خالی ۴
کجا یابم وصال چون تو شاهی … من بدنام رند لاابالی ۵
خدا داند که حافظرا غرض چیست … وعلم الله حسبی من سؤالی

۴۶۴

اتت روائح رند الحمی و زاد غرامی … فدای خاك در دوست باد جان گرامی ۶
پیام دوست شنیدن سعادتست و سلامت … من المبلغ عنی الی سعاد سلام
بیا بشام غریبان و آب دیدهٔ من بین … بسان بادهٔ صافی در آبگینهٔ شامی
اذا تقرب عن ذی الاراك طایر خیر … فلا تفرد عن روضها انین حمام
بسی نماند که روز فراق یار سرآید … رأیتُ عن عصبات الحمی قباب خیامی
خوشا دمی که درآئی و گویمت بسلامت … قدمت خیر قدوم نزلت خیر مقام
اقیت منك و قد صرتُ ذائبا کهلال … اگرچه روی چو ماهت ندیده ام بتمامی
وان ودعت لنجد فصرت ناقض عهد … فما تطیب نومی و ما استطاب منامی
امید هست که زودت بیخت نیك بینم … تو شاد گشته بفرماندهی و من بغلامی ۷

۱ - بحفظ لایزالی ۲ - نقاش بی کلك ۳ - دل سودائی من تا قیامت
۴ - مباد از شوق سودای ۵ - این بیت هم در آنغزلست و گویا از خواجه باشد
اموت صبابة یا لیت شعری … متی نطق البشیر عن الوصال
۶ - در برخی از نسخ جای این مصراع با مصرع دوم بیت بعد عوض شده است
۷ - ابیات ذیل هم در این غزل است و دور نیست که از خواجه باشد :
اذا مررت بقبری و کنتُ فیه ترابا … وجدت رائحة الود من رمیم عظامی
من ارچه هیچ ندارم ز بهر صحبت شاهان … برای کار توایم قبول کن بغلامی

چو سلك درّ خوشابست نظم كلك تو حافظ
كه گاه لطف سبق ميبرد ز نظم نظامى

٤٦٥

اى كه در كشتن ما هيچ مدارا نكنى　　سود و سرمايه بسوزى و محابا نكنى
دردمندان بلا زهر هلاهل دارند　　قصد اينقوم خطا باشد هان تا نكنى ١
رنج ما را كه توان برد بيك گوشهٔ چشم　　شرط انصاف نباشد كه مداوا نكنى
ديدهٔ ما چو باميد تو درياست چرا　　بتفرج گذرى بر لب دريا نكنى
نقل هر جور كه از خلق كريمت كردند　　قول صاحب غرضانست تو آنها نكنى
بر تو گر جلوه كند شاهد ما اى زاهد　　از خدا جز مى و معشوق تمنا نكنى

حافظا سجده بابروى چو محرابش بر
كه دعائى ز سر صدق جز آنجا نكنى

٤٦٦

سحرم هاتف ميخانه بدولتخواهى　　گفت باز آى كه ديرينهٔ اين درگاهى ٢
همچو جم جرعهٔ ما كش كه ز سرّ دو جهان ٣　　پرتو جام جهان‌بين دهدت آگاهى
قطع اين مرحله بى همرهى خضر مكن　　ظلماتست بترس از خطر گمراهى
بر در ميكده رندان قلندر باشند　　كه ستانند و دهند افسر شاهنشاهى
خشت زير سر و بر تارك هفت اختر پاى　　دست قدرت نگر و منصب صاحب‌جاهى
سر ما و در ميخانه كه طرف بامش　　بفلك بر شد و ديوار بدين كوتاهى
اگرت سلطنت فقر ببخشند ايدل　　كمترين ملك تو از ماه بود تا ماهى
گذرت بر ظلماتست بجو خضر رهى　　كه درين مرحله بسيار بود گمراهى
تو در فقر ندانى زدن از دست مده　　مسند خواجگى و منصب توران‌شاهى ٤

حافظ خام طمع شرمى ازين قصه بدار
عملت چيست كه فردوس برين ميخواهى ٥

٤٦٧

بچشم كرده ام ابروى ماه سيمائى　　خيال سبز خطى نقش بسته ام جائى
اميد هست كه منشور عشقبازى من　　از آن كمانچهٔ ابرو رسد بطغرائى

---

١ ـ اين قوم خطر باشد　٢ ـ گفت برخيز كه شايستهٔ اين درگاهى
٣ ـ جرعهٔ مى كش　٤ ـ اين بيت هم در آنغزلست و از گفتار خواجه دور نيست ،
با گدايان در ميكده اى سالك راه　　بادب باش گر از سرّ خدا آگاهى
٥ ـ عملت چيست كه مزدش دو جهان ميخواهى

سرم زدست بشد چشم از انتظار بسوخت ۱ — در آرزوی سرو چشم مجلس آرائی
مگر درست دل آتش بخرقه خواهم زد ۲ — بیا ببین که کری میکند تماشائی ۳
بروز واقعه تابوت ما زسرو کنید — که میرویم بداغ بلندبالائی
زمام دل بکسی داده ام من درویش — که نیستش بکس از تاج و تخت پروائی
درآن مقام که خوبان زغمزه تیغ زنند ۴ — عجب مدار سری اوفتاده در پائی
مرا که از رخ او ماه در شبستانست — کجا بود بفروغ ستاره پروائی
فراق ووصل چه باشد رضای دوست طلب — که حیف باشد ازو غیر او تمنائی
دُرَر ز شوق برآرند ماهیان بنثار
اگر سفینهٔ حافظ رسد بدریائی ۵

۴۶۸

بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی — میخواند دوش درس مقامات معنوی
یعنی بیا که آتش موسی نمود گل — تا از درخت نکتهٔ توحید بشنوی
مرغان باغ قافیه سنجند و بذله‌گوی — تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی
جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد — زنهار دل‌مبند در اسباب دنیوی
خوش وقت بوریا وگدائی وخواب امن — کاین عیش نیست درخور اورنگ خسروی
این قصهٔ عجب شنو از بخت واژگون — مارا بکشت یار به آنفاس عیسوی
چشمت بغمزه خانهٔ مردم خراب کرد — مخموریت مباد که خوش مست میروی
دهقان سالخورده چه‌خوش گفت با پسر — کای نور چشم‌من بجز از کِشته ندروی ۶
ساقی مگر وظیفهٔ حافظ زیاده داد
کآشفته گشت طرّهٔ دستار مولوی

۴۶۹

هزار جهد بکردم که یار من باشی — مرادبخش دل بیقرار من باشی ۷

۱ـ ز دست شد و چشم از   ۲ـ مگر زدست دل   ۳ـ بیا بیا که کرا میکند
۴ ـ ز غمزه تیر زنند   ۵ ـ حافظ بری بدریائی
۶ـ اشعار ذیل نیز در این غزلست متأسفانه شعر اول که هم لطیف و هم مشهورست درهیچ نسخه قدیمی دیده نشد؛
درویشم و گدا و برابر نمی‌کنم — پشمین کلاه خویش بصد تاج خسروی
می‌خور بشعر بنده که دلتنگیت مباد — بعد از تو خاک بر سر اسباب دنیوی
می‌خور که در حساب و قیاس فراغ من — یك بوریای فقر و صد اورنگ خسروی
۷ ـ قرار بخش دل

چراغِ دیدهٔ شب زنده‌دار من گردی انیسِ خاطر امیدوار من باشی
چو خسروان ملاحت ببندگان نازند تو در میانه خداوندگار من باشی
از آن عقیق که خونین دلم ز عشوهٔ او اگر کنم گلهٔ غمگسار من باشی[1]
درآن چمن که بتان دست عاشقان گیرند گرت زدست برآید نگار من باشی
شبی بکلبهٔ احزان عاشقان آئی دمی انیسِ دلِ سوگوار من باشی
شود غزالهٔ خورشید صید لاغرِ من گر آهوئی چو تو یکدم شکار من باشی
سه بوسه کز دو لبت کردهٔ وظیفهٔ من اگر ادا نکنی قرض‌دار من باشی
من این مراد ببینم بخود که نیم شبی[2] بجای اشك روان در کنار من باشی

من ارچه حافظ شهرم جوی نمی‌ارزم
مگر تو از کرم خویش یار من باشی

۴۷۰

بیا با ما موَرز این کینه‌داری[3] که حق صحبت دیرینه داری
نصیحت گوش کن کاین دُر بسی به از آن گوهر که در گنجینه داری
ولیکن کی نمائی رخ برندان تو کز خورشید و مه آئینه داری
بدِ رندان مگو ای شیخ و هُش‌دار که با حکم خدائی کینه داری[4]
نمی‌ترسی ز آه آتشینم تو دانی خرقهٔ پشمینه داری
بفریاد خمار مفلسان رس خدا را گر می دوشینه داری

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ
بقرآنی که اندر سینه داری

۴۷۱

ایدل بکوی عشق گذاری نمیکنی اسباب جمع داری و کاری نمیکنی
چوگان حکم در کف و گوئی نمیزنی[5] بازِ ظفر بدست و شکاری نمیکنی[6]
این خون که موج میزند اندر جگر ترا در کار رنگ و بوی نگاری نمیکنی
مشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا بر خاك کوی دوست گذاری نمیکنی
ترسم کزین چمن نبری آستین گل کز گلشنش تحمل خاری نمیکنی
در آستین جان تو صد نافه مُدرجست وان را فدای طرهٔ یاری نمیکنی

---

۱ ـ گلهٔ رازدار من   ۲ ـ نبینم بخود ـ ببینم بخواب نیم شبی
۳ ـ بتا با ما   ۴ ـ که با مهر خدائی   ۵ ـ میدان بکام خاطر و گوئی نمی بری
۶ ـ بازی چنین بدست ـ باز طرب بدست

ساغر لطیف و دلکش و میافگنی بخاک ۱ — واندیشه از بلای خماری نمیکنی ۲
حافظ برو که بندگی پادشاه وقت
گر جمله میکنند تو باری نمیکنی

۴۷۳

ایکه بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی — لطف کردی سایهٔ بر آفتاب انداختی
تا چه خواهد کرد باما آب و رنگ عارضت — حالیا نیرنگ نقش خود بر آب انداختی ۳
هر کسی باشمع رخسارت بوجهی عشق باخت — زان میان پروانه را دراضطراب انداختی
گنج عشق خود نهادی در دل ویران ما — سایهٔ دولت برین کنج خراب انداختی ۴
زینهار از آب شمشیرت که شیران را از آن ۵ — تشنه لب کردی و گردان را در آب انداختی ۶
خواب بیداران ببستی وانگه از نقش خیال — تهمتی بر شبروان خیل خواب انداختی
پرده از رخ برفگندی یك نظر در جلوه گاه — وزحیا حور و پری را درحجاب انداختی
باده نوش از جام عالم بین که براورنگ جم — شاهد مقصودرا از رخ نقاب انداختی
از فریب نرگس مخمور و لعل می پرست — حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی
وز برای صید دل درگردنم زنجیر زلف — چون کمند خسرو مالك رقاب انداختی
نصرة الدین شاه یحیی آنکه خصم ملك را — از دم شمشیر چون آتش درآب انداختی ۷
داور دارا شکوه ای آنکه تاج آفتاب
از سر تعظیم بر خاك جناب انداختی

۴۷۴

ای دل گر از آن چاه زنخدان بدر آئی — هرجا که روی زود پشیمان بدر آئی
هش دار که گر وسوسهٔ نفس کنی گوش — آدم صفت از روضهٔ رضوان بدر آئی
شاید که بآبی فلکت دست نگیرد — گر تشنه لب ازچشمهٔ حیوان بدر آئی

---

۱ ـ آخر غرور مستیت از دست برده است
۲ ـ بیت الحاقی ذیل درین غزلست ،
گر دیگران بجان غم جانان خریده‌اند — ایدل تو این معامله باری نمیکنی
۳ ـ حالیا نیرنگ نقشی خوش برآب انداختی ۴ ـ سایه رحمت برین
۵ ـ آب انعارض که شیران ۶ ـ تشنه لب کشتی و گردان
۷ ـ شعر ذیل هم که بنظر الحاقی میآید با بیت الحاقی بعد در اینغزلست ،
طاعت من گرچه سرمست رخراب رد مکن — کاندرین شغلم بامید صواب انداختی
گوی خوبی بردی ازخوبان خدایخ شاد باش — جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی

جان‌میدهم ازحسرت دیدارتو چون صبح　　باشد که چو خورشید درخشان بدر آئی
چندان چو صبا بر تو گمارم دم همت　　کز غنچه چو گل خرّم و خندان بدر آئی
در تیره‌شب هجر تو جانم بلب آمد　　وقتست که همچون مه تابان بدر آئی
بر خاك درت بسته‌ام ازدیده دوصد جوی ۱　　تابو که تو چون سرو خرامان بدر آئی ۲
حافظ مکن‌اندیشه‌که آن‌یوسف مه‌رو ۳
باز آید و از کلبهٔ احزان بدرآئی

۴۷۵

طفیل هستی عشقند آدمی و پری ۴　　ارادتی بنما تا سعادتی ببری
بکوش خواجه وازعشق بی‌نصیب مباش　　که بنده‌را نخرد کس بعیب بی‌هنری
می صبوح و شکر خواب صبحدم تاچند　　بعذر نیم شبی کوش و گریهٔ سحری
توخود چه‌لعبتی ای‌شهسوار شیرین‌کار ۵　　که در برابر چشمی و غایب از نظری ۶
هزار جان مقدس بسوخت زین غیرت ۷　　که هر صباح و مسا شمع مجلس دگری
زمن بحضرت آصف که میبرد پیغام　　که یادگیر دو مصرع ز من بنظم دری
بیا که وضع جهان‌را چنان‌که من دیدم　　گر امتحان بکنی می‌خوری وغم نخوری
کلاه سروریت کج مباد بر سر حسن ۸　　که زیب تخت و سزاوار ملك‌وتاج‌سری ۹
ببوی زلف و رخت میروند و میآیند　　صبا بغالیه سائی و گل بجلوه‌گری
چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی　　که جام جم نکند سود وقت بی‌بصری
دعای گوشه نشینان بلا بگرداند　　چرا بگوشهٔ چشمی بما نمینگری
بیا و سلطنت از ما بخر بمایهٔ حسن　　وزین‌معامله غافل مشو که حیف خوری
طریق عشق طریقی عجب خطرناکست ۱۰　　نعوذ بالله اگر ره بمقصدی نبری ۱۱

---

۱ - بر رهگذرت بسته‌ام　۲ - بیت الحاقی ذیل را اضافه دارد :
در خانهٔ غم چند نشینی و ملامت　　وقتست که از دولت سلطان بدرآئی
۳ - آن خسرو خوبان　۴ - طفیل مستی عشقند
۵ - ای نازنین شعبده باز - ز وصل و هجر تو در حیرتم چه چاره کنم
۶ - نه در برابر چشمی نه غایب　۷ - نمیروی ز دل ما برون و این عجبست
۸ - کلاه خسرویت کج　۹ - که زیب بخت و سزاوار تخت و تاج سری
۱۰ - عشق بهر گام صد کمینگاهست　۱۱ - ره بامنی نبری - ابیات ذیل هم درین غزلست و گویا شعر اول از خواجه باشد
نه هرخبر که شنیدم سری بحیرت‌داشت　　ازین‌سپس من‌وساقی و وصف بی‌خبری
مرا درین ظلمات آنکه رهنمائی داد　　نیاز نیمشبی بود و گریه سحری

بیمن همت حافظ امید هست که باز
آری اُسامِرُ لَیلایَ لیلةالقمر

٤٧٦

بشنو این نکته که خودرا زغم آزاده کنی
خون‌خوری گر طلب روزی ننهاده کنی

آخرالامر گِلِ کوزه‌گران خواهی شد۱
حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی

گر از آن آدمیانی که بهشتت هوست۲
عیش با آدمیی چند پریزاده کنی

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف
مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

اجرها باشدت ای خسرو شیرین دهنان
گر نگاهی سوی فرهاد دل‌افتاده کنی

خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات
مگر از نقش پراگنده ورق ساده کنی۳

کار خود گر بکرم باز گذاری حافظ
ای بسا عیش که با بخت خدا داده کنی

٤٧٧

هواخواه توام جانا و میدانم که میدانی
که هم نادیده میبینی و هم‌ننوشته میخوانی

ملامتگو چه دریابد زراز عاشق ومعشوق٤
نبیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی

گشادِ کارمشتاقان از آن ابروی دلبندست٥
خدارا یك نفس بنشین گره بگشا ز پیشانی٦

بیفشان زلف‌وصوفی‌رابیازیّ وبرقص‌آور۷
که ازهر رقعهٔ دلقش هزاران بت بیفشانی

ملك درسجدهٔ آدم زمین‌بوس تو نیت کرد
که درحسن‌تو لطفی دید بیش‌ازحدانسانی۸

چراغ‌افروزِ چشم‌ما نسیم زلف جانانست۹
مباد این‌جمع‌را یارب غم ازباد پریشانی۱۰

دریغاعیش‌شبگیری که‌درخواب‌سحر بگذشت۱۱
ندانی‌قدروقت ایدل مگروقتی که درمانی۱۲

۱- خواهی بود ۲ـ که زعشقت خبریست - جهد بنما که درایام‌گل وعهدشباب
۳ - این بیت هم در آنغزلست و گویا از خواجه باشد
ای‌صبا بندگی خواجه جلال‌الدین کن که جهان پرسمن و سوسن آزاده کنی
٤ـ چه دریابد میان عاشق و معشوق ٥ - امید از بخت میدارم که بگشایم کمربندش
٦- خدارا ای‌فلك بامن گره بگشا زپیشانی ۷ـ صوفی را بیا بازی و رقص‌آور
۸ـ که درحسن‌تو آنی بود بیش از ـ که در طورتو چیزی یافت بیش از طور انسانی
۹ ـ خم جعدت (زلفت) بنام ایزد کنون مجموعهٔ دلهاست
۱۰ ـ غم باد پریشانی ـ از آن باد ایمنی بادت که انگیزد پریشانی
۱۱ - دریغا باد شبگیری ۱۲ ـ بدانی قدر وصل ایدل چو در هجران فرو مانی-
ایدل در آنوقتی که درمانی ـ گاهی نسخه بدلهای ۹و۱۰ را بصورت بیتی جداگانه
مانندهٔ ذیل باینغزل میافزایند :
خم جعدت بنامیزد کنون مجموعهٔ دلهاست از آن باد ایمنی بادت که انگیزد پریشانی

ملول از همرهان بودن طریق کاردانی نیست بکش دشواری منزل بیاد عهد آسانی ۱

خیال حلقهٔ زلفش فریبت میدهد حافظ
« نگر تا حلقهٔ اقبال ناممکن نجنبانی » ۲

۴۷۸

زین خوش رقم که بر گل رخسار میکشی خط بر صحیفهٔ گل گلزار میکشی
اشک حرم نشین نهانخانهٔ مرا زانسوی هفت پرده ببازار میکشی
هردم بیاد آن لب میگون و چشم مست از خلوتم بخانهٔ خمار میکشی
کاهل روی چو باد صبارا ببوی زلف هردم بقید سلسله در کار میکشی
با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم وه زین کمان که بر من بیمار میکشی
باز آ که چشم بد ز رخت دفع میکند۳ ای تازه گل که دامن از این خار میکشی
گفتی سر تو بستهٔ فتراک ما شود۴ سهلست اگر تو زحمت این بار میکشی
حافظ دگر چه میطلبی از نعیم دهر
می میخوری و طرهٔ دلدار میکشی۵

۴۷۹

آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی گردون ورق هستی ما در ننوشتی
هرچند که هجران ثمر وصل برآرد دهقان جهان کاش که این تخم نکشتی
در مصطبهٔ عشق تنعم نتوان کرد چون بالش زر نیست بسازیم بخشتی
مفروش بباغ ارم و نخوت شداد یک شیشه می و نوش لبی و لب کشتی
آمرزش نقدست کسی را که در اینجا۶ یاریست چو حوری و سرائی چو بهشتی۷
تا کی غم دنیای دنی ایدل دانا حیفست ز خوبی که شود عاشق زشتی
آلودگی خرقه خرابی جهانست کو راهروی اهل دلی پاک سرشتی

---

۱ - این بیت هم از حاشیه‌های ۵ و ۶ صفحهٔ قبل ساخته شده است
امید از بخت میدارم که بگشایم کمر بندش خدارا ای فلک با من گره بگشا ز پیشانی
۲ - مصراع انوری را تضمین فرموده اند
۳ - ز رخت دور (باز) میکنم ۴ - فتراک ما سزد
۵ - می میچشی و طرهٔ دلدار میکشی (شاید با اینصورت بهتر باشد)
۶ - زاهد مکن از نسیه حکایت که بنقدم
۷ - ترکیست چو حوری و سرائی

جهل من و علم تو فلک را چه تفاوت — آنجا که بصر نیست چه خوبی و چه زشتی ۱

از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ ۲
تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی ۳

۴۸۰

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی — کجاست پیک صبا گر همی‌کند کرمی
قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق — چو شبنمیست که بر بحر میکشد رقمی
بیا که خرقهٔ من گرچه رهن میکدهاست ۴ — ز مال وقف نبینی بنام من درمی
حدیث چون و چرا درد سر دهد ایدل — پیاله گیر و بیاسا ز عمر خویش دمی
طبیب راه‌نشین درد عشق نشناسد ۵ — برو بدست کن ای مرده دل مسیح دمی
دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم — به آنکه بر در میخانه برکشم علمی ۶
بیا که وقت‌شناسان دو کون بفروشند ۷ — بیک پیاله می صاف و صحبت صنمی
دوام عیش و تنعم نه شیوهٔ عشقست — اگر معاشر مائی بنوش نیش غمی
میکنم گلهٔ لیک ابر رحمت دوست ۸ — بکشتزار جگر تشنگان نداد نمی ۹
چرا بیک نی قندش نمیخرند آنکس — که کرد صد شکر افشانی از نی قلمی

سزای قدر تو شاها بدست حافظ نیست
جز از دعای شبی و نیاز صبحدمی ۱۰

۴۸۱

بجان او که گرم دسترس بجان بودی — کمینه پیشکش بندگانش آن بودی
بگفتمی که بها چیست خاک پایش را — اگر حیات گرانمایه جاودان بودی

۱ـ این بیت در برخی از نسخ نیست ، ابیات ذیل هم در این غزلست و دور نیست که شعرهای اول و دوم از خواجه باشد ،

معمار وجود ار نزدی رنگ تو از عشق — در آب محبت گل آدم سرشتی
تنها نه منم کعبهٔ دل بتکده کرده — در هر قدمی صومعهٔ هست و کنشتی
بر خاک در خواجه که ایوان جلالست — گر بالش زر نیست بسازیم بخشتی
کلک تو مریزاد و زبان شکرینش — مهر از تو ندید ارنه جوابی بنوشتی

۲ ـ چرا داد سر زلف ۳ ـ چه کردی و نهشتی ۴ ـ گرچه وقف میکدهاست
۵ ـ راه نشین سر عشق ۶ ـ میخانه بر کنم علمی
۷ ـ دو کون بفروشند ـ دو کون نستانند ۸ ـ گلهٔ زانکه ابر رحمت
۹ ـ جگر خستگان نداد ۱۰ ـ مگر نماز شبی و دعای صبحدمی

بندگی قدش سرو معترف گشتی — گرش چو سوسن آزاده ده زبان بودی ۱
بخواب نیز نمی بینمش چه جای وصال ۲ — چو این نبود و ندیدیم باری آن بودی ۳
اگر دلم نشدی پای بند طرهٔ او — کیم قرار درین تیره خاکدان بودی
برخ چو مهر فلك بی‌نظیر آفاقست — بدل دریغ که یك ذرّه مهربان بودی
درآمدی ز درم کاشکی چو لمعهٔ نور — که بر دو دیدهٔ ما حکم او روان بودی

ز پرده نالهٔ حافظ برون کی افتادی
اگر نه همدم مرغان صبح‌خوان بودی

۴۸۲

صبا تو نکهتِ آن زلف مشکبو داری — بیادگار بمانی که بوی او داری
دلم که گوهر اسرار حسن وعشق دروست — توان بدست تو دادن گرش نکو داری
در آن شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت — جز اینقدر که رقیبان تندخو داری
نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد — که گوش و هوش بمرغان هرزه‌گو داری ۴
بسرکشی خود ای سرو جویبار مناز — که گر بدو رسی از شرم سر فرو داری
دم از ممالك خوبی چو آفتاب زدن — ترا رسد که غلامان ماه رو داری
قبای حسن‌فروشی ترا برازد و بس — که همچوگل همه آئین رنگ وبو داری
بجرعهٔ تو سرم مست گشت نوشت باد — خود از کدام خمست اینکه درسبو داری ۵

ز کنج صومعه حافظ مجوی گوهر عشق
قدم برون نه اگر میل جستجو داری

۴۸۳

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی — پر کن قدح که بی می مجلس ندارد آبی
مخمور آن دو چشمم آیا کجاست جامی — بیمار آن دو لعلم آخر کم از جوابی
وصف رخ چوماهش درپرده راست ناید — مطرب بزن نوائی ساقی بده شرابی
شد حلقه قامت من تا بعدازین رقیبت — زیندر دگر نراند مارا بهیچ بابی ۶

---

۱ ـ اگر چو سوسن آزاده‌اش زبان بودی ۲ ـ چه جای خیال
۳ ـ ندیدیم کاش آن بودی ۴ ـ که گوش دل سوی مرغان هرزه‌گو داری
۵ - کدام می است اینکه ـ ابیات ذیل هم در اینغزلست و بیت اول در نسخ قدیم دیده میشود :

زمانه گر همه مشك ختن دهد بر باد — فدای تو که خط و خال مشکبو داری
دعاش گفتم و خندان بزیر لب گفتا — که کیستی تو و با ما چه گفتگو داری

۶ ـ مارا ز در نراند دیگر بهیچ بابی

در انتظار رویت ما و امیدواری / در عشوهٔ وصالت ما و خیال خوابی ۱

حافظ چه مینهی دل‌تو در خیال خوبان / کی تشنه سیر گردد از لمعهٔ سرابی

۴۸۴

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی / در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی

کلك تو بارك‌الله بر ملك و دین گشاده / صد چشمه آب حیوان از قطرهٔ سیاهی

بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم / ملك آن تست و خاتم فرمای هرچه خواهی

در حکمت سلیمان هرکس که شك نماید۲ / بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی

باز ارچه گاه‌گاهی بر سر نهد کلاهی / مرغان قاف دانند آئین پادشاهی

تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب / تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی

ای عنصر تو مخلوق از کیمیای عزت / وی دولت تو ایمن از وصمت تباهی۳

کلك توخوش نویسد در شأن یار و اغیار / تعویذ جان‌فزائی افسون عمر کاهی

ساقی بیار آبی از چشمهٔ خرابات / تا خرقها بشوئیم از عجب خانقاهی

عمریست پادشاها کز می تهیست جامم / اینك زبنده دعوی وز محتسب گواهی

گر پرتوی زتیغت بر کان و معدن افتد / یاقوت سرخ‌رو را بخشند رنگ کاهی

دانم دلت ببخشد بر عجز شب‌نشینان / گر حال بنده پرسی از باد صبحگاهی۴

جائی که برق عصیان بر آدم صفی زد / ما را چگونه زیبد دعوی بیگناهی۵

حافظ چو پادشاهت گه‌گاه میبرد نام / رنجش ز بخت منما باز آ بعذرخواهی

۴۸۵

سلامی چو بوی خوش آشنائی / بدان مردم دیدهٔ روشنائی

---

۱ ـ اشعار الحاقی ذیل در این غزلست ،

چون آفتاب رویش در دیده می نگنجد / ایدل چه سود دارد در دیده اضطرابی

دست غرض میالای بر کاسهٔ که دانی / انجام کار نبود از وی نصیب آبی

۲ ـ در حشمت سلیمان ۳ ـ از صدمت الهی ـ تباهی ۴ ـ گر حال من بپرسی

۵ ـ اشعار ذیل در این غزلست و بیت اول در برخی از نسخ قدیم دیده میشود که آنرا شعر آخر قرار داده‌اند ،

یا ملجأ البرایا یا واهب العطایا / عطفاً علی مُقلٍ حلت به الدواهی

در دودمان آدم تا نام سلطنت هست / مثل تو کس ندیدست این علمرا کماهی

جور از فلك نیاید تا تو ملك صفاتی / ظلم ازجهان برونست تا تو جهان‌پناهی

درودی چو نور دل پارسایان | بدان شمع خلوتگه پارسائی
نمیبینم از همدمان هیچ برجای | دلم خون شد از غصه ساقی کجائی
زکوی مغان رو مگردان که آنجا ۱ | فروشند مفتاح مشکل گشائی
عروس جهان گرچه در حد حسنست | ز حد میبرد شیوهٔ بیوفائی
مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع | بسی پادشائی کنم در گدائی
می صوفی افکن کجا میفروشند | که در تابم از دست زهد ریائی
رفیقان چنان عهد صحبت شکستند | که گوئی نبودست خود آشنائی
بیاموزمت کیمیای سعادت | زهمصحبت بد جدائی جدائی
دل خستهٔ من گرش همتی هست | نخواهد ز سنگین‌دلان مومیائی

مکن حافظ از جور دوران شکایت
چه دانی تو ای بنده کار خدائی

۴۸۶

بصوت بلبل و قمری اگر ننوشی می | علاج کی کنمت آخرالدواء الکی
ذخیرهٔ بنه از رنگ و بوی فصل بهار | که میرسند ز پی رهزنان بهمن و دی
نوشته‌اند بر ایوان جنت‌المأوی | که هرکه عشوهٔ دنیا خرید وای بوی
چو گل نقاب برافکند و مرغ زد هوهو | مده ز دست پیاله چه میکنی هی‌هی ۲
شکوه سلطنت و حسن کی ثباتی داد ۳ | زتخت جم سخنی مانده‌است و افسر کی
خزینه‌داری میراث‌خوارگان کفرست | بقول مطرب و ساقی بفتوی دف و نی
زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند | مجو ز سفله مروت که شیئاً لاشی
سخا نماند سخن طی کنم شراب کجاست ۴ | بده بشادی روح و روان حاتم طی ۵

بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ
پیاله‌گیر و کرم ورز والضمان علیّ

۴۸۷

ز کوی یار میآید نسیم باد نوروزی | ازین باد ارمددخواهی چراغ دل برافروزی
چو گل گر خردهٔ داری خدارا صرف عشرت کن | که قارون را غلطها داد سودای زراندوزی ۶

---

۱ ـ مغان رخ مگردان ۲ ـ مده زدست پیاله چه میزنی هی هی
۳ - ثباتی داشت ۴ - سخن طی کنم بیا ساقی
۵ - بیت ذیل که در نسخ قدیم هم دیده میشود در این غزلست :
چو هست آب حیاتت بدست تشنه ممیر | فلا تمت و من الماء کل شیئی حی
۶ ـ سود ای زر اندوزی

طریق کام بخشی چیست ترك کام خودکردن ۱ کلاه سروری آنست کز این ترك بردوزی ۲
سخن در پرده میگویم چو گل از غنچه بیرون آی ۳ که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی
ندانم نوحهٔ قمری بطرف جویباران چیست مگر او نیز همچون من غمی داردشبانروزی
میی دارم چوجان صافی و صوفی میکند عیبش خدایا هیچ غافل را مبادا بخت بد روزی ٤
جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع که حکم آسمان اینست اگر سازی وگر سوزی
برو می نوش و رندی ورز ترك زرق کن ایدل ازین بهتر عجب دارم طریقی گر بیاموزی
بعُجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم ٥
بیا حافظ که جاهل را هنی تر میرسد روزی ٦

٤٨٨

نوش کن جام شراب یك منی تا بدان بیخ غم از دل برکنی
دل گشاده دار چون جام شراب سرگرفته چند چون خم دنی
چون زجام بیخودی رطلی کشی کم زنی از خویشتن لاف منی ۷
سنگسان شو در قدم نی همچو ابر ۸ جمله رنگ آمیزی و تر دامنی
دل بما دربند تا مردانه وار ۹ گردن سالوس و تقوی بشکنی
خیز و جهدی کن چو حافظ تا مگر
خویشرا در پای معشوق افکنی ۱۰

٤٨٩

صبحست و ژاله میچکد از ابر بهمنی برگ صبوح ساز و بده جام یکمنی
در بحر مائی و منی افتاده ام بیار می تا خلاص بخشدم از مائی و منی
خون پیاله خور که حلالست خون او در کار خویش باش که کاریست کردنی
ساقی بدست باش که غم در کمین ماست مطرب نگاهدار همین ره که میزنی
می ده که سر بگوش من آورد چنگ وگفت خوش بگذران و بشنو ازین پیر منحنی ۱۱

۱ - طریق کام جستن چیست ترك نام خودکردن ۲ - آنست اگر این ترك
۳ - میگویم ز خود چون غنچه ٤ - هیچ عاقل را ٥ - بعیب علم
٦ - بیا ساقی که جاهل را (غافل را) مهین تر (فزونتر) میرسد روزی - در پارهٔ از نسخه‌ها بیت ذیل در مقطع آمده است :
بستان روکه از بلبل رموز عشق گیری یاد بگلشن آ که ازحافظ غزل گفتن بیاموزی
۷ - کی زنی ۸ - همچو آب ۹ - دل بمی بربند ۱۰ - خویشتن در پای
۱۱ - ابیات الحاقی ذیل در این غزلست :
گر صبحدم خمار ترا دردسر دهد پیشانی خمار همان به که بشکنی
حفظ نهال قد تو در جویبار دل خون خورد و برنشاند توخواهی که برکنی

ساقی به بی‌نیازی رندان که می بده ۱
تا بشنوی ز صوت مغنی هوالغنی

۴۹۰

رفتم بباغ صبحدمی تا چنم گلی ۲ — آمد بگوش ناگهم آواز بلبلی
مسکین چو من بعشق گلی گشته مبتلا — واندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی
چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب — گشتم چنان که هیچ نماندم تحملی
میگشتم اندر آن چمن و باغ دمبدم — میکردم اندر آن گل و بلبل تأملی
گل یار حسن گشته و بلبل قرین عشق — آنرا تفضلی نه و اینرا تبدلی ۳
بس گل شکفته میشود این باغ را ولی — کس بی‌بلای خار نچیدست ازو گلی
حافظ مدار امید فرج از مدار چرخ
دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

۴۹۱

ای پادشه خوبان داد از غم تنهائی — دل بیتو بجان آمد وقتست که باز آئی
مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد — کز دست بخواهد شد پایاب شکیبائی ۴
دائم گل این بستان شاداب نمیانده ۵ — دریاب ضعیفان را در وقت توانائی ۶
دیشب گلهٔ زلفت با باد همی کردم ۷ — گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودائی
صد باد صبا اینجا با سلسله میرقصند — اینست حریف ایدل تا باد نپیمائی
یارب بکه شاید گفت این نکته که درعالم — رخساره بکس ننمود آن شاهد هرجائی
ساقی چمن و گل‌را بی‌روی تو رنگی نیست — شمشاد خرامان کن تا باغ بیارائی
ای درد توام درمان در بستر بیماری ۸ — وی یاد توام مونس درگوشهٔ تنهائی
در دایرهٔ قسمت ما نقطهٔ تسلیمیم ۹ — لطف آنچه تواندیشی حکم آنچه توفرمائی
فکر خودورای خود درعالم رندی نیست ۱۰ — کفرست درین مذهب خود بینی وخودرائی
زین دایرهٔ مینا خونین جگرم می ده — تا حل کنم این مشکل در ساغر مینائی

---

۱ - بی‌نیازی یزدان (حافظ) که می بده - این غزل دارای مقطع نیست و در نسخه های متاخر بصورت اخیر (بی نیازی حافظ) ضبط شده یا بیت دوم اشعار الحاقی صفحه ۲۱۹ را در مقطع آورده‌اند ۲ - رفتم بباغ تا که بچینم سحر گلی
۳ - اینرا تغیری نه ۴ - شد پایان شکیبائی ۵ - بستان سیراب نخواهد ماند
۶ - دریاب ضعیفانرا در روز توانائی ۷ - زلفش با باد صبا گفتم
۸ - ای درد تو درمانم بر بستر ناکامی ۹ - نقطهٔ پرگاریم
۱۰ - خودبینی و خودرائی در - فکر من و رای من از فکرت رندی نیست

حافظ شب هجران شد بوی خوش وصل آمد ۱
شادیت مبارک باد ای عاشق شیدائی

۴۹۲

ایکه دائم بخویش مغروری / گر ترا عشق نیست معذوری
گرد دیوانگان عشق مگرد / که بعقل عقیله مشهوری ۲
مستی عشق نیست در سر تو / رو که تو مست آب انگوری
روی زردست و آه دردآلود / عاشقان را گواه رنجوری ۳
بگذر از نام و ننگ خود حافظ
ساغر می طلب که مخموری ۴

۴۹۳

سحر با باد میگفتم حدیث آرزومندی / خطاب آمد که واثق شد بالطاف خداوندی ۵
دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصودست / بدین راه و روش میرو که با دلدار پیوندی
جهان پیر رعنارا ترحم در جبلت نیست / زمهر او چه میپرسی درو همت چه میبندی ۶
قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز / ورای حد تقریرست شرح آرزومندی
الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مغرور ۷ / پدر را بازپرس آخر کجا شد مهر فرزندی
همائی چون تو عالی قدر حرص استخوان تاکی ۸ / دریغ آن سایهٔ دولت که بر نااهل افگندی
درین بازار اگر سودیست با درویش خرسندست / خدایا منعمم گردان بدرویشی و خرسندی ۹
بشعر حافظ شیراز میرقصند و مینازند ۱۰
سیه‌چشمان شیرازی و ترکان سمرقندی ۱۱

---

۱ ـ شد صبح خوش ۲ ـ گر بعقل ۳ ـ عاشقانرا دوای رنجوری ـ
ابیات ذیل هم در این غزلست و بیت اول از گفتار خواجه دور نیست :
مهر آن ماه بایدت ورزید / گرچه چون آفتاب مشهوری
نبود باغ خلد را رونق / بی می راوق و لب حوری
۴ ـ که رنجوری ۵ ـ بوصلم مژدگانی داد الطاف خداوندی
۶ ـ زمهر او چه میجوئی درو ۷ ـ سلطنت مشغول ۸ ـ استخوان حیفست ـ سهلست
۹ ـ اشعار ذیل که در نسخ کهنه هم دیده میشود در این غزلست و نسبت آنها بخواجه بعید نمی‌نماید :
دل اندر زلف لیلی بند و کار عقل مجنون کن / که عاشقرا زیان دارد مقامات خردمندی
بسحر غمزهٔ فتان دوا بخشی و دردانگیز / بچین زلف مشک‌افشان دلارای و دلبندی
بترکان دل مده حافظ ببین آن بی‌وفائی‌ها / که با خوارزمیان کردند ترکان سمرقندی
۱۰ ـ شیراز میرقصند و میغلتند ۱۱ ـ سیه‌چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

۴۹۴

سَلمی مُنذُ حَلّت بالعراقِ　　اُلاقی من نَواها ما اُلاقی۱
الا ای ساروان منزل دوست　　الی رُکبانِکم طالَ اشتیاقی
خرد در زنده رود انداز و می نوش　　بگلبانگ جوانان عراقی
ربیعُ العمر فی مرعی حِماکم۲　　حَماكَ الله یا عهد التلاقی
بیا ساقی بده رطل گرانم　　سَقاك اللهُ من کاس الدهاق
جوانی باز می آرد بیادم　　سماع چنگ و دست افشان ساقی
می باقی بده تا مست و خوشدل　　بیاران بر فشانم عمر باقی
درونم خون شد از نادیدن دوست　　ألا تَعساً لِایّام الفراق
دُموعی بَعدَكم لاتحقروها　　فکم بحر عمیق من سَواق
دمی با نیکخواهان متفق باش　　غنیمت دان امور اتفاقی
بساز ای مطرب خوشخوان خوشگو　　بشعر فارسی صوت عراقی
عروسی بس خوشی ای دختر رز　　ولی گه گه سزاوار طلاقی
مسیحای مُجرّد را برازد　　که با خورشید سازد هم وثاقی۳

وصال دوستان روزیّ ما نیست
بخوان حافظ غزلهای عراقی

۴۹۵

کتبتُ قصةَ شوقی و مَدمَعی باکِ　　بیا که بی تو بجان آمدم ز غمناکی
بسا که گفته ام از شوق با دو دیدهٔ خود۴　　ایا منازل سَلمی و أینَ سَلماك
عجیب واقعه ای و غریب حادثه ایست۵　　انا اصطبرتُ قتیلا و قاتلی شاكِ۶
کرا رسد که کند عیب دامن پاکت　　که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی
ز خاکِ پای تو داد آبروی لاله و گل۷　　چو کِلكِ صنع رقم زد بآبی و خاکی
صبا عبیرفشان گشت ساقیا برخیز۸　　وهاتِ شمسةَ کرمٍ مُطیّبٍ زاکی

---

۱ – الاقی فی هواها　　۲ – رعینا العشق فی مرعی
۳ – اشعار ذیل در این غزلست و گویا بیت اول از خواجه باشد :
مَضت فُرَصُ الوصال وما شعرنا　　و انّی الان فی عین الفراق
نهانی الشیبُ من وصل العذاری　　سوی تقبیل وجهٍ واعتناق
امید وصل جانان خوش خیالست　　بخوان حافظ غزلهای (عراقی)
۴ – بسا که گفته ام از عشق (مهر) با دو دیدهٔ خویش　　۵ – حادثه ای
۶ – ان اصطبرت – انا اصطبرت قتیلا　　۷ – آبروی باده و گل
۸ – صبا عبیرفشان گشت و خاك غالیه بوی

دع التکاسل تغنم فقد جری مثل — که زاد راهروان چستی است و چالاکی
اثر نماند ز من بی شمایلت آری — آری مآثر محیای من محیاک[1]
ز وصف حسن تو حافظ چگونه نطق زند
که همچو صنع خدائی ورای ادراکی[2]

۴۹۶

شهریست پرحریفان وز هرطرف نگاری — یاران صلای عشقست گر میکنید کاری
می بی غشست بشتاب وقتی خوشست دریاب — سال دگر که دارد امید نوبهاری
در بوستان حریفان مانند لاله و گل — هریك گرفته جامی بر یاد روی یاری
چشم فلك نبیند زین طرفه‌تر جوانی[3] — در دست کس نیفتد زین خوبتر نگاری
هرگز که دیده باشد جسمی ز جان مرکب[4] — بر دامنش مبادا زین خاکیان غباری
چون من شکسته‌را از پیش خود چه‌رانی — کم غایت توقع بوسیست یا کناری
چون این گره گشایم وین راز چون نمایم[5] — دردی و سخت دردی کاری و صعب کاری[6]
هر تار موی حافظ در دست زلف شوخی[7]
مشکل توان نشستن در اینچنین دیاری

۴۹۷

گفتند خلایق که توئی یوسف ثانی[8] — چون نیك بدیدم بحقیقت به از آنی
شیرین‌تر از آنی بشکر خنده که گویند — ای خسرو خوبان که تو شیرین زمانی
تشبیه دهانت نتوان کرد بغنچه — هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی
صدبار بگفتی که دهم زان دهنت کام — چون سوسن آزاده چرا جمله زبانی
گوئی بدهم کامت و جانت بستانم[9] — ترسم ندهی کامم و جانم بستانی[10]

---

۱ - شعر الحاقی بعد در این غزلست ؛
بآب روی گل و خاك پای سرو که نیست — چنین بدیع جمالی ز آبی و خاکی
۲ - که چون صفات الهی ورای ادراکی   ۳ - چشم جهان نبیند
۴ - جسمی که دیده باشد از روح آفریده - کز روح آفریدند
۵ - وین راز خود نمایم - وین ریشرا نمایم   ۶ - بیت الحاقی ذیل را اضافه دارد،
ای روی خوبت از گل صدبار نازنین‌تر — یارب که ره نیابد (نیارد) بر دامن تو خاری
۷ - در دست شوخ شنگی است
۸ - اینغزل‌را در جنگ کهن سالی که متعلق بآقای سعید نفیسی‌است بنام روح‌الامین نوشته‌اند ولی مسلما خطاست زیرا که در تمام نسخ دیوان حافظ ازخطی و چاپی قدیم و جدید بلا استثنا ضبط شده است   ۹ - گفتی که دهم   ۱۰ - جانم نستانی

چشم تو خدنگ از سپر جان گذراند　　بیمار که دیدست بدین سخت کمانی۱
چون اشک بیندازیش از دیدهٔ حافظ۲
آنرا که دمی از نظر خویش برانی

۴۹۸

میخواه وگل افشان کن از دهر چه میجوئی　　این گفت سحرگه گل بلبل توچه میگوئی۳
مسند بگلستان بر تا شاهد و ساقی‌را　　لب گیری و رخ بوسی می نوشی وگل بوئی۴
شمشاد خرامان کن و آهنگ گلستان کن　　تا سرو بیاموزد از قد تو دلجوئی
تا غنچه خندانت دولت بکه خواهد داد　　ای شاخ گل رعنا از بهر که میروئی
امروز که بازارت پرجوش خریدارست　　دریاب و بنه گنجی از مایهٔ نیکوئی
چون شمع نکو روئی در رهگذر بادست　　طرف هنری بربند از شمع نکو روئی۵
آنطره که هر جعدش صد نافهٔ چین دارد۶　　خوش ودی اگر بودی بوئیش زخوشخوئی
هر مرغ به دستانی در گلشن شاه آمد
بلبل بنوا سازی حافظ بغزل گوئی۷

۴۹۹

ای بیخبر بکوش که صاحب خبر شوی　　تا راهرو نباشی کی راهبر شوی
دست از مس وجود چومردان ره بشوی　　تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی
در مکتب حقایق پیش ادیب عشق　　هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی
خواب وخورت زمرتبهٔ خویش دور کرد۸　　آنگه رسی بخویش که بیخواب وخور شوی
گر نور عشق حق بدل وجانت اوفتد　　بالله کز آفتاب فلك خوبتر شوی
یکدم غریق بحر خدا شو گمان مبر　　کز آب هفت بحر بیك موی تر شوی
از پای تا سرت همه نور خدا شود　　درراه ذوالجلال چو بی پا و سر شوی

---

۱ ـ اشعار الحاقی ذیل در این غزلست ؛

درعشق توام شهره چوفرهاد وعجب نیست　　ای خسرو خوبان که تو شیرین زمانی
خود سرو بماند از قد و رفتار تو برجای　　بخرام که از سرو گذشتی بروانی
زاهد طلب چشمه حیوان نتوان کرد　　بی جام می و ساغر جمشید مغانی
از پیش مران حافظ غمدیدهٔ خودرا　　کز عشق رخت داد دل و دین وجوانی

۲ ـ از دیدهٔ عاشق ـ در پاره‌ای از نسخ قدیم بیت ذیل را در مقطع آورده‌اند ؛

در راه تو حافظ چو قلم کرد ز سرپای　　چون نامه چرا یکدمش ازلطف نخوانی

۳ ـ این گفت سحر بلبل ایگل توچه میگوئی　　۴ ـ لب بوسی و می نوشی رخ بینی و گل
۵ ـ نکو خوئی　　۶ ـ آن نافهٔ مشك افشان کاندر سرزلف تست
۷ ـ بلبل بغزلخوانی حافظ بدعا گوئی　　۸ ـ مرتبهٔ عشق دور کرد

وجه خدا اگر شودت منظر نظر — زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی
بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود — در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی
گر در سرت هوای وصالست حافظا
باید که خاک درگه اهل هنر شوی

۵۰۰

بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی — خوش باش زانکه نبود این هر دو را زوالی
در وهم می نگنجد کاندر تصور عقل — آید بهیچ معنی زین خوبتر مثالی
چون من خیال رویت جانا بخواب بینم ؟ — کز خواب می نبیند چشمم جز خیالی
شد حظ عمر حاصل گر زانکه باتو مارا — هرگز بعمر روزی روزی شود وصالی
آندم که با تو باشم یکسال هست روزی — وآندم که بی تو باشم یک لحظه هست سالی
رحم آر بر دل من کز مهر روی خوبت — شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی
حافظ مکن شکایت گر وصل دوست خواهی۱
زین بیشتر بباید بر هجرت احتمالی۲

۵۰۱

لبش میبوسم و در میکشم می — بآب زندگانی برده ام پی
نه رازش میتوانم گفت با کس — نه کس را میتوانم دید با وی
لبش میبوسد و خون میخورد جام — رخش میبیند و گل میکند خوی
بده جام می و از جم مکن یاد۳ — که میداند که جم کی بود و کی کی
بزن در پرده چنگ ای ماه مطرب۴ — رگش بخراش تا بخروشم از وی۵
گل از خلوت بباغ آورد مسند — بساط زهد همچون غنچه کن طی۶
چو چشمش مست را مخمور مگذار — بیاد لعلش ای ساقی بده می
نجوید جان از آن قالب جدائی — که باشد خون جامش در رگ و پی۷

---

۱ ـ گر وصل یار خواهی ۲ ـ بر هجرت اتصالی ۳ ـ بده جام جمم وز جم مکن یاد
۴ ـ بزن در چنگ چنگ ای ماه ـ مزن در پرده چنگ ایماه
۵ ـ رگش مخراش تا نخروشم از وی ۶ ـ بساط زهد را چون
۷ ـ ابیات اضافی ذیل در این غزلست وگویا بیت اول که در نسخ قدیم هم دیده میشود از خواجه باشد :

چو مرغ باغ میگوید که هو هو — منه از دست جام باده هی هی
چو مجنون در بی دیدار لیلی — بباید گشتن ای دل گرد هر حی
تو با سلطان گل خوش باش و می نوش — غنیمت دان خلاص از بهمن و دی

زبانت در کش ای حافظ زمانی
حدیث بی‌زبانان بشنو از نی

۵۰۲

دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی   کز عکس روی او شب هجران سرآمدی
تعبیر رفت یار سفر کرده میرسد   ای کاج هرچه زودتر از در درآمدی
ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من[1]   کز در مدام با قدح و ساغر آمدی
خوش بودی ار بخواب بدیدی دیار خویش[2]   تا یاد صحبتش سوی ما رهبر آمدی
فیض ازل بزور و زر ار آمدی بدست   آب خضر نصیبهٔ اسکندر آمدی
زآن عهد یاد باد که از بام و در مرا[3]   هر دم پیام یار و خط دلبر آمدی[4]
کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم   مظلومی ار شبی بدر داور آمدی
خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق   دریادلی بجوی دلیری سرآمدی
آنکو ترا بسنگدلی گشت رهنمون   ای کاشکی که پاش بسنگی بر آمدی[5]

گر دیگری بشیوهٔ حافظ زدی رقم
مقبول طبع شاه هنرپرور آمدی[6]

۵۰۳

روزگاریست که ما را نگران میداری   مخلصانرا نه بوضع دگران میداری[7]
نه گل از دست غمت رست و نه بلبل در باغ   همه را نعره زنان جامه‌دران میداری
چون توئی نرگس باغ نظر ای چشم و چراغ   سر چرا بر من دلخسته‌گران میداری
گوشهٔ چشم رضائی بمنت باز نشد   اینچنین عزت صاحبنظران میداری
ساعد آن به که بپوشی تو چو از بهر نگار   دست در خون دل پر هنران میداری
گرچه رندی و خرابی گنه ماست ولی   عاشقی گفت که تو بنده برآن میداری[8]
ایکه در دلق ملمع طلبی ذوق حضور   چشم سیری عجب از بی‌هنران میداری[9]
پدر تجربه ایدل توئی آخر زچه روی   طمع مهر و وفا زین پسران میداری
گوهر جام جم از کان جهانی دگرست   تو تمنا ز گل کوزه‌گران میداری

۱ـ ساقی مسکین‌نواز من   ۲ ـ بدیدی خیال خویش   ۳ـ آن عهد شاد باد
٤ ـ دایم پیام یار   ٥ بیت ذیل هم در اینغزلست وظن قوی میرود که ازحافظ باشد
جانرا نثار کردی آن دلنواز اگر   چون روح محض جلوه‌کنان دربر آمدی
٦ ـ مطبوع پادشاه سخن پرور آمدی   ٧ ـ بندگانرا نه بوضع
٨ـ گفت که ما را تو برآن میداری ـ بنظر بنده با اینصورت اگر فصیحتر نباشد لطیفتر هست
٩ ـ چشم سیری عجب از بی‌هنران میداری   چشم نیکی عجب از بی‌خبران میداری

کیسهٔ سیم و زرت پاك بباید پرداخت   زین طمعها که تو از سیمبران میداری ۱

مگذران روز سلامت بملامت حافظ
چه توقع ز جهان گذران میداری

۵۰۴

احمد الله علی معدلة السلطانی   احمد شیخ اویس حسن ایلکانی۲
خان بن خان و شهنشاه شهنشاه نژاد   آنکه میزیبد اگر جان جهانش خوانی
دیده نادیده باقبال تو ایمان آورد   مرحبا ای بهمه لطف خدا ارزانی۳
ماه اگر بیتو برآید بدونیمش زنند   دولت احمدی و معجزهٔ سبحانی
جلوهٔ بخت تو دل میبرد از شاه و گدا   چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی
برشکن کاکل ترکانه که در طالع تست۴   بخشش و کوشش قاآنی و چنگزخانی۵
گرچه دوریم بیاد تو قدح میگیریم   بعد منزل نبود در سفر روحانی
از گل پارسیم غنچهٔ عیشی نشکفت۶   حبذا دجلهٔ بغداد و می ریحانی
سر عاشق که نه خاك در معشوق بود   کی خلاصش بود از محنت سرگردانی۷

ای نسیم سحری خاك در یار بیار
که کند حافظ از او دیدهٔ دل نورانی۸

---

۱ - ابیات ذیل در این غزلست و گویا شعر نخستین از حافظ باشد،
تا صبا برگل و بلبل ورق حسن تو خواند   همه را شیفته و دل نگران میداری
دین و دل رفت ولی راست نمی‌یارم گفت   که من سوخته دل را تو بر آن میداری
۲ - ایلخانی   ۳ - مرحبا ای بچنین لطف خدا   ۴ - برشکن طره ترکانه
۵ - کوشش خاقانی و چنگیزخانی (گویا نام چنگز صحیح‌تر از چنگیز باشد)
۶ - غنچهٔ دولت نشکفت   ۷ - بود از زحمت سرگردانی   ۸ - ازآن دیده و دل نورانی

غزلهای مشکوک

۵۰۵

تا جمالت عاشقانرا زد بوصل خود صلا — جان ودل افتاده‌اند اززلف وخالت دربلا
آنچه جان عاشقان از دست زلفت میکشد — کس ندیده در جهان جز کشتگان کربلا
ترك ما کر میکند مستی ورندی جان من — ترك مستوری و زهدت کرد باید اولا
وقت عیش وموسم شادی وهنگام گلست — پنج روز ایام شادی را غنیمت دن دلا
حافظا گر پابوس شاه دستت میدهد
یافتی در هر دو عالم زینت عز و علا۱

۵۰۶

صبح دولت میدمد کو جام همچون آفتاب۲ — فرصتی زین به کجا باشد بده جام شراب۳
خانه بی‌تشویش‌وساقی یارومطرب بذله‌گو — موسم عیشست و دور ساغر و عهد شباب
از پی تفریح طبع و زیور حسن طرب — خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب
از خیال لطف می مشاطهٔ چالاك طبع — درضمیر برگ‌گل خوش‌میکند پنهان‌گلاب
شاهدومطرب بدست افشان ومستان پای کوب۴ — غمزهٔ ساقی زچشم می پرستان برده خواب۵
باشد آنمه مشتری درهای حافظرا ازآن
میزند هردم بقول زهره کلبانگ رباب۶

۵۰۷

برو ای زاهد ودعوت مکنم سوی بهشت — که خدا در ازل از بهر بهشتم نسرشت

۱ـ اینغزل در اکثر نسخ قدیم دیده میشود و معمولا آنرا آخرین غزل حرف هاء و در آغاز حرف یاء مینویسند. ۲ - اینغزل در نسخه‌های کهنه یعنی نسخی که یکقرن بعد از حافظ نوشته شده موجود ست و نگارنده که در فرم اول نظر دیگری در ترتیب غزلها داشت آنرا در صفحه ۹ بچاپ رساند ولی بعداً تغییر عقیده داده و ترتیبی‌را که در مقدمه مذکورست اختیار نمود ۳ - کجا یابم بده جام
۴ - شاهد و ساقی بدست افشان و مطرب ۵ - می پرستان مست خواب ـ ابیات ذیل درنسخ چاپی اخیرافزوده شده است مصراع دوم بیت اول ازانوری ابیوردیست
خلوت خاصست وجای امن ونزهتگاه انس — «اینکه می‌بینم به‌بیداریست یارب یا بخواب»
شاه عالم‌بخش در دور طرب ایهام گوی — حافظ شیرین کلام بذله‌گو حاضر جواب
۶ تا شدآنمه مشتری درهای حافظرا ازآن — میرسد هردم بگوش زهره بگلبانگ رباب

تو و تسبیح و مصلا و ره زهد و صلاح من و میخانه و ناقوس و ره دیر و کنشت
منعم از می مکن ای صوفی صافی که حکیم در ازل طینت ما را بمی ناب سرشت
صوفی صاف بهشتی نبود هر که چو من خرقه در میکدها در گرو باده نهشت
راحت ازعیش بهشت و لب حورش نبود هر که او دامن دلدارخود از دست بهشت
یکجو از خرمن هستی نتواند برداشت هر که درکوی فنا در ره حق دانه نکشت
حافظا لطف حق ار با تو عنایت دارد
باش فارغ ز غم دوزخ و شادیِ بهشت

۵۰۸

مدتی شدکاتش سودای او درجان ماست وین تمنا بین که دایم دردل ویران ماست
مردم چشمم بخوناب جگرغرقست ازآنك چشمهٔ مهر رخش در سینهٔ نالان ماست
آب حیوان‌قطرهٔزان‌لعل‌همچون شکرست قرص‌خورعکسی ز روی آن مه‌تابان ماست
تا نفختُ فیهِ من روحی شنیدم شد یقین برمن‌این‌معنی که‌ما‌ازان وی و اوزان ماست
هر دلی‌را اطلاعی نیست بر اسرار عشق محرم این‌سرّ معنی‌دار علوی جان ماست
چندگوئی ناصحا درشرح‌دین خاموش‌باش دین‌ما در هردوعالم صحبت جانان ماست
حافظا تا روز آخر شکر این‌نعمت‌گزار
کان‌صنم‌ازروزاول‌داروی درمان‌ماست

۵۰۹

غمش تا در دلم مأوا گرفتست سرم‌چون‌زلف‌او سودا گرفتست
لب چون آتشش آب حیاتست ز آبش آتشی در ما گرفتست
شدم عاشق ببالای بلندش که کار عاشقان بالا گرفتست
چو ما در سایهٔ الطاف اوئیم چرا او سایه از ما وا گرفتست
همای همتم عمریست کز جان هوای آن قد و بالا گرفتست
نسیم صبح عنبر بوست امروز مگر یارم ره صحرا گرفتست
ز دریای دو چشمم گوهر اشك جهان در لؤلؤی لالا گرفتست
حدیث حافظ ای سرو سمنبر
بوصف قد تو بالا گرفتست[1]

۵۱۰

هرآن خجسته نظر کز بی‌سعادت رفت بکنج میکده و خانهٔ ارادت رفت
ز رطل دردکشان کشف‌کرد سالك راه رموز غیب که در عالم شهادت رفت

---

۱ - این‌غزل درجنگ آقای‌نفیسی بنام ملك جهان خاتون ثبت وظاهراً اشتباه است

بیا و معرفت از من شنو که در سخنم　　ز فیض روح قدس نکتهٔ سعادت رفت
مجو زطالع مولود من بجز رندی　　که این معامله با کوکب ولادت رفت
ز بامداد بدست دگر بر آمدهٔ　　وظیفهٔ می دوشین مگر زیادت رفت
مگر بمعجزه کوشد طبیب عیسی دم　　چرا که کار من خسته از عیادت رفت
هزار شکر که حافظ زراه میکده دوش
بکنج خانقه طاعت و عبادت رفت

٥١١

دلم ملال گرفت از جهان و هرچه دروست　　درون خاطر من کس نگنجد الا دوست
اگر ز گلشن وصلت بما رسد بوئی　　دلم چو غنچه زشادی نگنجد اندر پوست
نصیحت من دیوانه در طریقت عشق　　همان حکایت دیوانه‌ای و سنگ و سبوست
بگو بزاهد خلوت‌نشین که عیب مکن　　از آن که گوشهٔ محراب ما خم ابروست
میان کعبه و میخانه هیچ فرقی نیست　　بهر طرف که نظر میکنی برابر اوست
قلندری نه بریش است و موی یا ابرو　　حساب راه قلندر بدان که موی بموست
گذشتن از سر مو در قلندری سهلست
چو حافظ آن که زسر بگذرد قلندر اوست

٥١٢

درآن‌هوا که جز برق اندرطلب نباشد　　گر خرمنی بسوزد چندان عجب نباشد
مرغی که با غم دل شد الفتش حاصل　　بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد
در کارخانهٔ عشق از کفر ناگزیرست　　آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد
درکیش جان‌فروشان فضل وادب نباید　　آنجا نسب نگنجد وانجا حسب نباشد
درمحفلی که خورشید اندرشمار ذره‌است　　خودرا بزرگ دیدن شرط ادب نباشد
می‌خور که‌عمر سرمد گردرجهان‌توان‌یافت　　جز بادهٔ بهشتی هیچش سبب نباشد
حافظ وصال جانان با چون تو تنگدستی
روزی شودکه با آن پیوند شب نباشد

٥١٣

بوی مشك ختن از باد صبا می‌آید　　این چه بادیست کزو بوی شما می‌آید
میدهد مژده بیعقوب حزین از یوسف　　یا نویدی ز سلیمان بسبا می‌آید
نکهت مشك ختن میدمد از جیب نسیم　　کاروانی مگر از ملك خطا می‌آید
بر ندارم دل ازو تا نرود جان ز تنم　　گوش کن کز سخنم بوی وفا می‌آید
پیش تیر غمش ای‌دل سپر از سینه‌مساز　　دیده بر بند که پیکان زهوا می‌آید
عشق جانسوز تو پیوسته مرا میپرسد　　پادشاهیست که یادش ز گدا می‌آید

بس که از اشك منت پای فرو رفت بگل — مردم چشم مرا از تو حیا می‌آید

حافظ از باده میرهیز که گل باز بباغ
از پی عیش بصد برگ و نوا می‌آید

۵۱۴

صورت خوبت نگارا خوش بآئین بسته‌اند — گوئیا نقش لبت از جان شیرین بسته‌اند
خط سبز و عارضت بس خوب و دلکش یافتم — سایبان از گرد عنبر گرد نسرین بسته‌اند
از برای مقدم خیل خیالت مردمان — زاشك رنگین در دیار دیده آئین بسته‌اند
کار زلف تست مشك افشانی عالم ولی — مصلحت را تهمتی بر نافهٔ چین بسته‌اند
یارب آن رویست در پیرامنش بند کلاه — یا بگرد ماه تابان عقد پروین بسته‌اند
جمله وصف عشق من بود ست و حسن روی او — پیش از ین آنها که برفرهاد وشیرین بسته‌اند

حافظا محض حقیقت گوی یعنی سرّ عشق
غیر ازین دیگر خیالاتی بتخمین بسته‌اند

۵۱۵

آنرا که جام صافی صهباش میدهند — میدان که در حریم حرم جاش میدهند
صوفی مباش منکر رندان که سرّ عشق — روز ازل بمردم قلاش میدهند
ساقی بیار بادهٔ گلرنگ مشکبوی — کارباب عقل زحمت اوباش میدهند
از لذت حیات ندارد تمتعی — امروز هر که وعده فرداش میدهند
طرب بساز پردهٔ عشاق بینوا — کانرا که بی‌نواست نواهاش میدهند

حافظ بترك جنت و فردوس می‌کند
گر در حریم وصل تو مأواش میدهند

۵۱۶

ز دل بر آمدم و کار بر نمی‌آید — ز خود بدر شدم و یار در نمی‌آید
چنان بحسرت خاك در تو میمیرم — که آب زندگیم در نظر نمی‌آید
درین خیال بسر شد زمان عمرو هنوز — بلای زلف درازش بسر نمی‌آید
بسم حکایت دل هست با نسیم سحر — ولی ببخت من امشب سحر نمی‌آید
همیشه تیر سحرگاه من خطانشدی — کنون چه شد که یکی کارگر نمی‌آید
فدای دوست نکردیم عمر و مال دریغ — که کار عشق ز ما اینقدر نمی‌آید

کمینه شرط وفا ترك سر بود حافظ
برو اگر ز تو کار اینقدر نمی‌آید[1]

---

[1] ـ اشعار ۲ و ۳ و ۵ اینغزل از اشعار مسلم حضرت خواجه است.

۵۱۷

ساقیا مایهٔ شباب بیار　　یکدو ساغر شراب ناب بیار
داروی درد عشق یعنی می　　کوست درمان شیخ و شاب بیار
آفتابست و ماه باده و جام　　در میان مه آفتاب بیار
میکند عقل سرکشی تمام　　گردنشرا ز می طناب بیار
بزن این آتش مرا آبی　　یعنی آن آتش چو آب بیار
گل اگر رفت گو بشادی رو　　بادهٔ ناب چون گلاب بیار
یا صوابست یا خطاخوردن　　گرخطاهست وگر صواب بیار
غلغل بلبل ار نماند چه غم　　قلقل شیشهٔ شراب بیار
غم دوران مخور که رفت و نرفت　　نغمهٔ بربط و رباب بیار
وصل او جز بخواب نتوان دید　　داروئی کوست اصل خواب بیار
گرچه مستم سه چار جام دگر　　تا بکلی شوم خراب بیار

یکدو رطل گران بحافظ ده
گر گناهست و گر ثواب بیار

۵۱۸

خوش آنشبی که درآئی بصد کرشمه و ناز　　کنی تو ناز بشوخی و من کشم بنیاز
چو غنچه سرّ درونش کجا نهان ماند　　دل مرا که نسیم صباست محرم راز
امید قد تو میداشتم ز بخت بلند　　نسیم زلف تو میخواستم ز عمر دراز
چه حلقه‌ها که زدم بر دردل از سر سوز　　ببوی روز وصال تو در شبان دراز
دلا ز هجر مکن ناله زانکه در عالم　　غمست و شادی و خار و گل و نشیب و فراز
یکدو قطره که ایثار کردی ایدیده　　بسا که بر رخ دولت کنی کرشمه و ناز

غبار خاطر ما چشم خصم کور کند
تو رخ بخاك بنه حافظا بسوز و بساز

۵۱۹

صبا بمقدم گل راح روح بخشد باز　　کجاست بلبل خوشگوی گو برآر آواز[۱]
تنم زهجر تو چشم ازجهان فرومیدوخت　　امید دولت وصل تو داد جانم باز
بهیچ درنروم بعدازین زحضرت دوست　　چو کعبه یافتم آیم ز بت‌پرستی باز
مرا چه فکر ز جور تو و جفای رقیب　　اسیر عشق ندارد غم از بلای دراز

---

۱ ـ اینمطلع نیز برای این غزل ضبط شده است ،

براه میکده عشاقراست در تک و تاز　　همان نیاز که حجاجرا براه حجاز

شبی چنین بسحرگه ز بخت میخواهم   که با تو شرح سرانجام خود کنم آغاز

ز شوق مجلس آنماه خرگهی حافظ
گرت چوشمع بسوزند پای دار و بساز

٥٢٠

نیست کس را زکمند سر زلف تو خلاص   میکشی عاشق مسکین و نترسی ز قصاص
عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا   نرود در حرم جان نشود خاص الخاص
ناوك غمزهٔ تو دست ببرد از رستم   حاجب ابروی تو برد گرو از وقاص
جان نهادم بمیان شمع صفت از سر صدق   کردم ایثار تن خویش ز روی اخلاص
بهواداری و اخلاص چو پروانه زشوق   تا نسوزی تو نیابی ز غم عشق خلاص
کیمیای غم عشق تو تن خاکی من   زرخالص کند ارچند بود همچو رصاص
آتشی در دل دیوانهٔ ما افکندی   که چو گردیم همیشه بهوایت رقص

قیمت درّ گرانمایه ندانند عوام۱
حافظا گوهر یکدانه مده جز بخواص

٥٢١

حسن جمال توجهان جمله گرفت طول و عرض   شمس فلك خجل شده ازرخ خوب ماه ارض۲
دیدن حسن وخوبیت برهمه خلق واجبست   سجدهٔ درگه تو بر جمله ملائکست فرض
ازرخ تست مقتبس خور زچهارم آسمان   همچو زمین هفتمین مانده بزیر از قرض
جان که فدای او نشد مردهٔ جاودان بود۳   تن که اسیر او نشد لایق اوست قطع وقرض۴

بوسه خاکپای او دست کجا دهد ترا
قصهٔ شوق حافظا باد رساندش بعرض

٥٢٢

گرد عذار یار ما تا بنوشت دور خط   ماه فلك ز روی او راست فتاد در غلط۵
درهوس لبش که آن زآب حیات خوشترست   گشته روان زدیده‌ام چشمهٔ آب همچو شط
گه بهواش میدهم گرد مثال جان و دل۶   گاه برآب میروم زآتش عشق او چو بط
گر بغلامی خودم شاه قبول میکند   از ره مقبلی دهم بنده ببندگیش خط۷

آب حیات حافظا گشته خجل ز نظم تو
کس بهوای عشق او شعر نگفت ازین نمط۸

۱ـ چه دانند   ۲ـ خجل شود   ۳ـ نشد زندهٔ جاودان نشد   ۴ـ قطع رض
۵ ـ ماه ز حسن رو   ۶ ـ ذره مثال   ۷ ـ تا ببندگی دهم   ۸ ـ بهوای دلبران

۵۲۳

ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ　　که کرد جمله نکوئی بجای ما حافظ
بیا که نوبت صلحست ودوستیّ و وفا　　که با تو نیست مرا جنگ وماجرا حافظ
اگرچه خون دل خورد لعل من بستان　　بجای او ز لبم بوسه خون بها حافظ
تو از کجا و امید وصال او ز کجا　　بدامنش نرسد دست هر گدا حافظ
بزلف وخال بتان دل مبند و جان دیگر　　اگر بجستی ازین بند و این بلا حافظ
بیا بخوان غزلی خوب و تازه وتر ونو　　که شعر تست فرحبخش و غمزدا حافظ
تو دلق شعبده پوشیدهٔ برو زاهد　　تو دُردِ دَرد بنوشیدهٔ بیا حافظ
بوقت صبح چو رندان بنال از سر درد
بکار من بکن آندم یکی دعا حافظ

۵۲۴

بفرّ دولت گیتی فروز شاه شجاع　　که هست در نظر من جهان حقیر متاع
بیار می که چو خورشید مشعل افروزد　　رسد بکلبهٔ درویش نیز فیض شعاع
صراحیی و حریفی خوشم زدنیا بس　　که غیر ازین همه اسباب تفرقه ست و صداع
برو ادیب و نصیحت مگو که دیگر تو　　نبینیم بس ازین هیچگه بکنج بقاع
ز زهد حافظ و طامات او ملول شدم
بساز رود و غزل خوان که میروم بسماع

۵۲۵

بسحر چشم تو ای لعبت خجسته خصال　　برمز خطّ تو ای آیت همایون فال
بنوش لعل تو ای آب زندگانی من　　برنگ وبوی تو ای نوبهار حسن وجمال
بگرد راه تو یعنی بسایبان امید　　بخاك پای تو یعنی برشک آب زلال
بجلوهای تو چون شیوهای رفتن کبك　　بغمزهای تو چون غمزهای چشم غزال
بطیب خلق تو و نفخهٔ شمامهٔ صبح　　ببوی زلف تو و نکهت نسیم شمال
بآن عقیق که ماراست مهر خاتم چشم　　بآن گهر که شماراست درّ درج مقال
بآن صحیفهٔ عارض که گشت گلشن عقل　　بآن حدیقهٔ بینش که شد مقام خیال
بسرو ماه‌نمایت بآفتاب بلند　　بآستان رفیعت بآسمان جلال
که در رضای تو حافظ گر التفات کنی
بعمر باز نماند چه جای مال و منال

۵۲۶

ای برده دلم را تو بدین شکل وشمایل　　پروای کست نی و جهانی بتو مایل

گه آه کشم از دل و گه تیر تو ای جان — پیش تو چه گویم که چها میکشم از دل
وصف لب لعل تو چه گویم برقیبان — نیکو نبود معنی رنگین بر جاهل
هر روز چو حسنت زدگر روز فزونست — مه را نتوان کرد بروی تو مقابل
دل بردی و جان میدهمت غم چه فرستی — چون نیك غمینم چه حاجت بمحصل
حافظ چو تو پا در حرم عشق نهادی
در دامن او دست زن و از همه بگسل

۵۲۷

این چه شورست که در دور قمر می بینم — همه آفاق پر از فتنه و شر می بینم
هرکسی روز بهی میطلبد از ایام — علت آنست که هر روز بتر می بینم
ابلهانرا همه شربت زگلاب و قندست — قوت دانا همه از خون جگر می بینم
اسب تازی شده مجروح بزیر پالان — طوق زرین همه در گردن خر می بینم
دخترانرا همه جنگست وجدل با مادر — پسرانرا همه بدخواه پدر می بینم
هیچ رحمی نه برادر به برادر دارد — هیچ شفقت نه پدر را به پسر می بینم
پند حافظ بشنو خواجه برو نیکی کن
که من این پند به از در وگهر می بینم

۵۲۸

روز عیدست و من امروز درآن تدبیرم — که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم
دو سه روزست که دورم زمی و ساغر وجام — بس خجالت که پدید آید ازین تقصیرم
من بخلوت ننشینم پس ازین ور بمثل — زاهد صومعه بر پای نهد زنجیرم
پند پیرانه دهد واعظ شهرم لیکن — من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم
آنکه برخاك درمیکده جان داد کجاست — تا نهم بر قدمش این سر و پیشش میرم
میکشم باده و سجاده تقوی بر دوش — وای اگر خلق شوند آگه ازین تزویرم
خلق گویند که حافظ سخن پیر نیوش
سالخورده میی امروز به از صد پیرم

۵۲۹

مرغ دلم طایریست قدسی و عرش آشیان — از قفس تن ملول سیر شده از جهان
در دو جهانش مکان نیست بجز فوق چرخ — جسم وی ازمعدنست جان وی از لامکان
ازسر این خاکدان چون بپرد مرغ جان — باز نشیمن کند بر در آن آستان
چون بپرد مرغ دل سدره بود جای او — تکیه‌گه باز ما کنگرهٔ عرش دان
سایهٔ دولت فتد بر سر عالم همی — گر بکشد مرغ ما بال و پری برجهان

عالم علوی بود جلوه‌گه مرغ ما — آبخور او بود گلشن باغ جنان
تا دم وحدت زدی حافظ شوریده حال
خامهٔ توحید کش بر ورق انس و جان

۵۳۰

نصیب من چو خرابات کرده است اله — درین میانه بگو زاهدا مرا چه گناه
کسی که از ازلش جام می نصیب افتاد — چرا بحشر کنند این گناه ازو درخواه
مراد من ز خرابات چونکه حاصل شد — دلم ز مدرسه و خانقاه گشت سیاه
بگو بزاهد سالوس خرقه پوش دوروی — که دست فتنه درازست و آستین کوتاه
تو خرقه را زبرای ریا همی‌پوشی — که تا بزرق بری بندگان حق از راه
غلام همت رندان بی سر و پایم — که هر دوکون نیرزد بپیششان یک کاه
برو گدای در هر گدا مشو حافظ
مراد خویش نیابی مگر بشیء الله

۵۳۱

ای ز شرم عارضت گل غرق خوی — بر عرق پیش عقیقت جام می
ژاله بر لاله‌ست یا بر گل گلاب — یا بر آتش آب یا بر روت خوی
میشد از چشم آن کمان ابرو و دل — از پیش میرفت و گم میکرد پی
امشب از زلفش نخواهم داشت دست — رو مؤذن بانگ مزن گو که حی
چنگرا بر دست مطرب نه دمی — گو رگش بخراش و بخروشش زپی
عود برآتش نه و منقل بسوز — غم مدار از شدت سرمای دی
با تو زین پس گر فلك خواری کند — باز گو در حضرت دارای ری
خسرو آفاق بخش آن کز سخاش — نامهٔ حاتم ز نامش گشت طی
آنکه بهر جرعهٔ جان میدهد — جان او بستان و جامی ده بوی
جام می پیش آر و چون حافظ مخور
غم که جم کی بود یا کاوس کی

۵۳۲

اکنون که زگل باز چمن شد چو بهشتی — ساقی می گلگون بطلب بر لب کشتی
زنگ غمت از دل می گلرنگ زداید — بشنو که چنین گفت مرا پاك سرشتی
کلك تو مریزاد و جواب شکرینش — مهر از تو ندید ار نه جوابی بنوشتی
معمار وجود ار نزدی رنگ تو از عشق — در آب محبت گل آدم نسرشتی

بر خاك در خواجه كه ایوان جلالست گر بالش زر نیست بسازیم بخشتی۱

ترسا بچهٔ دوش همی گفت که حافظ
حیف است که هردم کند آهنگ کنشتی

۵۳۳

ای باد نسیم یار داری زان نفخهٔ مشکبار داری
زنهار مکن دراز دستی با طرهٔ او چکار داری
ای گل تو کجا و روی زیباش او مشك و تو خار بار داری۲
ریحان تو کجا و خط سبزش او تازه و تو غبار داری
نرگس تو کجا و چشم مستش او سر خوش و تو خمار داری
ای سرو تو با قد بلندش در باغ چه اعتبار داری
ای عقل تو با وجود عشقش در دست چه اختیار داری
روزی برسی بوصل حافظ
گر طاقت انتظار داری

---

۱ ـ مصراع از خواجه است ۲ او مشك و تو بار خار داری

غزلهای منسوب بحافظ

۵۳٤

شب ازمطرب که دلخوش باد وی را — شنیدم نالهٔ جانسوز نی را
چنان در سوز من سازش اثر کرد — که بی رقت ندیدم هیچ شی را
حریفی بد مرا ساقی که در شب — ززلف ورخ نمودی شمس و فی را
چو شوقم دید در ساغر می افزود — بگفتم ساقی فرخنده پی را
رهانیدی مرا از قید هستی — چو پیمودی بیا پی جام می را
حماك الله عن شر النوائب — جزاك الله فی الدارین خیرا
چو بیخودگشت حافظ کی شمارد
بیکجو ملکت کاوس کی را

۵۳۵

آفتاب از روی او شد در حجاب — سایه را باشد حجاب از آفتاب
دست ماه و مهر بر بندد بحسن — ماه بی مهرم چو بگشاید نقاب
از خیالم باز نشناسد کسی — گر در آغوشش ببینم شب بخواب
شاهدان مستور و مستان بی‌شکیب — خانقه معمور و درویشان خراب
سوز مستان گر بداند محتسب — هردم از می‌شان زند بر آتش آب
خون دل در جام دیدم از سرشك — آبرو بر باد دادم از شراب
هرکرا از دیده باران نیست اشك — زیر دامان باد دارد چون حباب
از برای باده مبباید زدن — محتسب را حد بیحد و حساب
حافظا واعظ نصیحت گو مکن
ترك ترکان خطا نبود صواب

۵۳٦

تعالی الله چه دولت دارم امشب — که آمد ناگهان دلدارم امشب
چو دیدم روی خوبش سجده کردم — بحمد الله نکو کردارم امشب
نهال صبرم از وصلش برآورد — ز بخت خویش برخور دارم امشب
برات لیلة القدری بدستم — رسید از طالع بیدارم امشب
برآن عزمم که گر خود میرود سر — که سرپوش ازطبق بردارم امشب
کشد نقش انا الحق بر زمین خون — چو منصور ار کشی برادرم امشب

تو صاحب نعمتی من مستحقم زکوة حسن ده حق دارم امشب
همی ترسم که حافظ محو گردد
ازین سوزش که در سر دارم امشب

٥٣٧

امروز شاه انجمن دلبران یکیست دلبر اگر هزار بود دلبر آن یکیست
من بهرآن یکی دوجهان داده ام بباد عیبم مکن که حاصل هردوجهان یکیست
سودائیان عالم پندار را بگو سرمایه کم کنید که سود و زیان یکیست
خلقی زبان بدعوی عشقش گشاده اند ای من فدای آنکه دلش با زبان یکیست
حافظ بر آستانهٔ دولت نهاده سر
دولت درآن سرست که با آستان یکیست

٥٣٨

مارا زآرزوی تو پروای خواب نیست بیروی دلفریب تو بودن صواب نیست
در دور چشم مست تو هشیار کس ندید کو دیده کز تصور چشمت خراب نیست
«در هرکه بنگری بغمی از تو مبتلاست» ١ یکدل ندیده ام که زعشقت کباب نیست
هرکو بتیغ عشق تو شد کشته روز حشر اورا درآن جناب سؤال و جواب نیست
حافظ چو زر ببوته درافتاد و تاب یافت
عاشق نباشدآن که چوزر او بتاب نیست

٥٣٩

حدیث سرو که گوید بپیش قامت دوست که سر بلندی سرو سهی زقامت اوست
بسرو نسبت قدش نمیکنم زانرو که سرو اگرچه بلندست قامتش خود روست
خیال قامت سروش مقیم دیدهٔ ماست از آن که سرو سهی‌را مقام برلب جوست
صبا ز زلف و خط وخال او حدیثی چند بمشك گفت ازآنست کاینچنین خوشبوست
فراز بدر منبرش خطیت لیکن کس نداند آن که هلالست یا خم ابروست
هزار جان گرامی فدای آنکه سرش فتاده درخم چوگان زلف او چون‌گوست
تو از دهانش طلب کام دل اگر جوئی
چو حافظ از پی چشمش مروکه عربده جوست

٥٤٠

رخترا ماه تابان میتوان گفت لبت لعل بدخشان میتوان گفت
بدور حسن رویت مهر و مه را دو سرگردان حیران میتوان گفت
اگر ساقی تو باشی مشکلی نیست که ترك توبه آسان میتوان گفت

---

١ ـ اینمصراع از ظهیر فاریابی است با اندك تغییری

حدیثی گفته ام با چشم مستش　　که این سر با حریفان میتوان گفت
غزلهای ترا با عود حافظ
بزم می پرستان میتوان گفت

۵٤۱

اگر بلطف بخوانی مزید الطافست　　وگر بقهر برانی درون ما صافست
بنامه وصف تو گفتن نه حد امکانست　　چراکه وصف تو بیرون ز حد اوصافست
بچشم عشق توان دید روی شاهد ما　　که نوردیدهٔ عاشق ز قاف تا قافست۱
ز مصحف رخ دلدار آیتی بر خوان　　که آن بیان مقامات کشف کشافست
چو سرو سرکشی ای یار سنگدل با ما　　چه چشمهاست که بر روی تو ز اطرافست
ترا که مایهٔ خلدست نزل و هشتا نیست　　ازین مثال گزاینم روان در اعرافست
عدو که منطق حافظ طمع کند در شعر
همان حدیث همای و طریق خطافست

۵٤۲

نظر پیر مغان موجب عیش و طربست　　روضهٔ میکده‌را آب و هوائی عجبست
سر ارباب کرم در قدم او اولیست　　غیر ازین شرح و بیان جرأت ترك ادبست
قصهٔ جنت و آوازهٔ بیت‌المعمور　　شرحی از جلوهٔ خمخانهٔ بنت‌العنبست
خاطر عاطر ما بادهٔ اعلی طلبد　　ممسك اندر طلب نقره و جذب ذهبست
درازل بر سر هرکس قلمی رفت خموش　　کعبه و میکده و دوزخ و جنت سببست
گنج بی‌مار میسر نشود قصه مخوان　　دولت مصطفوی با لهب بو لهبست
گوهر پاك بود جوهر حشمت لیکن　　بعمل کوش که حشمت نه باصل و نسبست
دل حافظ بهمین راه بتوفیق خدای
جاودان سعی‌کنان روزوشب اندر طلبست

۵٤۳

نمیدانم دل بلبل ز عشق روی گل چونست　　ولی در غنچه می‌بینم که پیکانهاش در خونست
عجب نبود که بلبل‌را قرار و خواب کم گردد　　ریاحین‌را چو هر ساعت جمال‌حسن‌افزونست
نظر کن درگل رعنا که شکل‌او چه فتانست　　چه جرم بلبل شیدا اگر بیچاره مفتونست
چو از پرده برون‌آمدگل آنکه بلبل‌مسکین　　اگر در پرده مینالد داش از پرده بیرونست
اگر مستی‌کند بلبل درین موسم روا باشد　　که بر هر شاخی از گلبن هزاران جام میگونست
درین‌موسم که بوی عیش در عالم همی‌آید　　تو خوددانی نگارینا که کار عاشقان چونست

---

۱ ـ که نور صورت خوبان ز قاف

زمان عشرت و شادی گزین خوشی بجان حافظ
غنیمت دان کنون عشرت که وقت عشرت اکنونست

٥٤٤

صبح دولت طلوع طلعت اوست — شام ظلمت نشان ظلمت اوست
مهر بر خوان او نواله رسان — ماه نو خم ز بهر طاعت اوست
از قدش پای سرو مانده بگل — لاله را داغ دل ز فرقت اوست
رنگ و بوی گل از رخش بچمن — نالهٔ بلبل از محبت اوست
سوسن ده زبان خموش بباغ — لال مانده ز صنع قدرت اوست
به دوا جانب طبیب مرو — صحت عاجل از طبابت اوست
در طریق سلوك سالكرا — آنچه پیش آید از ارادت اوست
قمری و عندلیب و حافظ نیز
همه گویا بذکر مدحت اوست

٥٤٥

ساقیم خضرست و می آب حیات — توبه از می چون کنم هیهات هات
جز بآب آتشین یعنی شراب — حل نمی‌گردد مرا این مشکلات
بادهٔ تلخ از لب شیرین لبان — در حلاوت میبرد آب از نبات
چون دم عیسی نسیم او زلطف — مرده صد ساله را بخشد حیات
روزی ما بین که از دیوان عشق — جز بمی مجری نشد مارا برات
شاد بادا روح آن رندی که او — بر سر کوی بتان یابد وفات
حاصل عمر تو حافظ درجهان
بادهٔ صافست و باقی تُرّهات

٥٤٦

الغیاث ای مایهٔ جان الغیاث — کفر زلفت برد ایمان الغیاث
ما همی لبسیم لب از تشنگی[1] — در لبانت آب حیوان الغیاث
وه کجا شد شربت دیوار تو[2] — میکشد تلخی هجران الغیاث
چشم بیمارت مرا بیمار کرد — جز لبانت نیست درمان الغیاث[3]
ما ز گریه غرقه در خون گشته ایم — لعل تو پیوسته خندان الغیاث
از خدنگ ناوك مژگان تو — رخنها افتاده در جان الغیاث
دل بدام زلف چوگانت چو گوی — هرطرف افتان و خیزان الغیاث

۱ـ ما همه لب بسته‌ایم ازتشنگی   ۲ـ درکجا شد شربت   ۳ - جز بلعلت نیست

غمزهٔ شوخ تو از راه اجل میزند در دیده پیکان الغیاث
چون دو زلفت کرد سرگردان مرا گردش گردون گردان الغیاث
همچو گوی از زخم چوگان فلك هر طرف گشتیم غلطان الغیاث
پیچش زلف تو در جانم فتاد رشتهٔ تن گشت پیچان الغیاث
با طناب زلف حافظرا بکش
مانده در چاه زنخدان الغیاث

۵۴۷

ایدل خوشست ازآنلب شیرین‌مدام بحث شیرین بود از آناب شیرین کلام بحث
مارا ز درس عشق غرض گفتگوی تست ورنه کدام حلقهٔ درس و کدام بحث
عشاقرا بنام نکو نیست هیچ کار بدنام عشقرا نبود بهر نام بحث
هرگز حرامرا نکند از حلال فرق زاهد که میکند زحلال و حرام بحث
مستان عشقرا چو تمنای وصل تست دارد مدام بهر می لعل‌فام بحث
حافظ حدیث شوق بپایان نمیرسد
اینجا نه مبحثی‌است که گردد تمام بحث

۵۴۸

تا کی بود میانهٔ اهل کتاب بحث خوش‌وقت‌آنکه‌نیستش‌ازهیچ‌باب بحث
از عشق گشت مدرسه و درس مندرس بحاث عقل‌را نرسد زین کتاب بحث
رحمت برآنکه عذب‌شمارد عذاب‌دوست زحمت مبر فقیه و مدار از عذاب بحث
چشمم شمارد انجم و زانماه دم زنم همچون منجمی که کند ز آفتاب بحث
حافظ ملاف در بر آهوی او بسحر
هشیار را خطاست بمست خراب بحث

۵۴۹

بازم هوای آنگل رعناست الغیاث دیگر دلم رمیده و شیداست الغیاث
آندل که گنج عافیتی برگزیده بود ایندم بعزم درد و بلاهاست الغیاث
صوفی که جام صاف دمادم همیکشد حیران کوی‌او شد ورسواست الغیاث
عارف که غرق بود بناموس ننگ و نام افتاده در ملامت سوداست الغیاث
از جان زار حافظ و از کشتگان عشق
فریاد شور و غلغله برخاست الغیاث

۵۵۰

آتش اندرآب افسرده‌است یا می در زجاج[1] یا درخشان در میان چشمهٔ حیوان سراج

---

۱ ـ آب افسرده است

از کف آزادگان غائب مدار آنجامرا
کاهل دارا کارعشرت زان همی‌گیرد رواج
با چنین باران غم بر سر زابر حادثات
جز بوصل یار خود دلرا نمی‌بینم علاج
ساقیا درده ز بهر اهل روح و اهل دل
آنچنان راحی که با روحست آنرا امتزاج
من‌چنین زآغاز فطرت عاشق ومست آمدم
بر نتابم روی ازین ره تا بوقت اندراج
بر فکن برقع ز رخ کز نازکی مانی بدان
تازه گل کز وی رباید باد شبگیری دواج
احتیاج من بوصل خویشتن دانسته‌ای
دوستانرا دستگیری کن بوقت احتیاج
عاشقان کوی جانان با گدایی سرخوشند
اینچنین شه‌را کجا باشد نظر برتخت وتاج
بشنو این نکته تو از حافظ که باشد سودمند
باده نوش و خیرکن کاین به زبودن میر حاج

۵۵۱

از من سوخته آن یار نمیپرسد هیچ
خبری زینمدل افگار نمیپرسد هیچ
او طبیب من ومن خسته و بیمار غمش
چه طبیبی‌است که بیمار نمیپرسد هیچ
گفتمش بخت من و طالع شوریدهٔ من
خفته ی بینم و بیدار نمیپرسد هیچ
دی طبیبی بسرم آمد و احوالم دید
گفت چونست ترا یار نمیپرسد هیچ
جانم از فرقت رویش بلب آمد صد بار
که ازین داشده آن یار نمیپرسد هیچ
دوش درخواب چومن ماه رخ او دیدم
گفت گهگاه ترا یار نمیپرسد هیچ
ای طبیب ازلی یکنظری کن مارا
حافظ سوخته را یار نمیپرسد هیچ

۵۵۲

ای چشمت از خمار سیاه و سفید وسرخ
الدستت از نگار سیاه و سفید و سرخ
گل پیش روی تو بخجالت همی شود
روزی هزار بار سیاه و سفید و سرخ
سازم فدای یکسر مویت گرم بود
روزی هزار بار سیاه و سفید و سرخ
حافظ ردیف این غزل از بهر امتحان
آورد در قطار سیاه و سفید و سرخ

۵۵۳

ترك مه پیکر من بین که چسان میگذرد
آفتابیست که در پرده نهان میگذرد
از کمانخانهٔ ابرو و بدان گوشهٔ چشم
میزند تیر که از جوشن جان میگذرد
مشو ایدوست بدین‌حسن وملاحت غره
حسن‌خوبان‌جهان‌بین‌که چسان میگذرد
نگران میگذرد یار من از کوی رقیب
نیستم زهره که گویم که فلان میگذرد
گر سر تربت حافظ گذرد یار قدیم
از سر شوق زند نعره که جان میگذرد

۵۵۴

اگر خدای کسیرا بهر گناه بگیرد — زمین بناله درآید زمانه آه بگیرد
برابرست که وکوه پیش حضرت مولی — گهی بکوه ببخشد گهی بکاه بگیرد
گناه روی زمین میکنی نمیدانی[1] — که ماه بر فلك از شومی گناه بگیرد
تو پاکدامنی آری ولی شود پیدا — گناههای تو فردا که دادخواه بگیرد
شبی زشرم گنه من چنان بگریم زار — که سجده‌گاه من آنشب همه گیاه بگیرد
گه وداع بگریم بدان مثابه که یار — بهر زمین که رود آب دیده راه بگیرد
چو شاه قصد هلاك کسی کند حافظ
کراست زهره ویارا که پیش شاه بگیرد

۵۵۵

هرکه او یکسر مو پند مرا گوش کند — همچو من حلقهٔ گیسوی تو رد گوش کند
گر ببیند دهن تنگ تو پاکیزه دلی — زهر بر یاد لبت همچو شکر نوش کند
دوش بادوش بدوش تورسیده‌است دلم — خواهد امروزکه جان برسر آندوش کند
بستر لاله و گل ساخت رخت زانکه‌بود — این‌سمن سنبل تو دست درآغوش کند
درچمن سوی گل وسوسن ونرگس بگذر — تا زبان همه‌را حسن تو خاموش کند
زانسبب پیچ و خم و تاب دهی گیسورا — تا که آن قید دل عاشق بیهوش کند
گر چه صد غصه کشد حافظ مسکین ز فراق
چون ببیند رخ تو جمله فراموش کند

۵۵۶

بازم مه رخسار کسی در نظر آمد — مهری بدل از طلعت آنماه درآمد
باز ایندل سودا زده‌ام گشت هواگیر — در کار خود و یار خودش راهبر آمد
یکبار نظر بر رخ و ابروش فگندم — صد تیر بلا بر من ازآن یکنظر آمد
این‌طرفه که هرروزکه دیدم مه رویش — از روز دگر در نظرم خوبتر آمد
حافظ طلب وصل بسی کرد که آخر
از دست غم هجر تو از پای در آمد

۵۵۷

ساقی اندر قدحم باز می گلگون کرد — در می کهنهٔ دیرینهٔ ما افیون کرد
دیگرانرا می دیرینه برابر میداد — بمن دلشدهٔ خسته رسید افزون کرد
این قدح هوش مرا جمله بیکبار ببرد — اینمی اینبار مرا پاك زخود بیرون کرد

---

[1] ـ از اینجا تا آخر غزل تمام مصرعهای اول از بحر خارجست

تو مپندار که در ساغر و پیمانهٔ ما بت سنگین دل ما خون جگر اکنون کرد
آنچه در سینهٔ مجروح منش دل خوانی عشق خاکیست که با خون جگر معجون کرد
روز اول که باستاد سپردند مرا دگرانرا خرد آموخت مرا مجنون کرد
دل حافظ که زافسون لبت بیخود بود
چشم جادوی تواش بار دگر افسون کرد

۵۵۸

سر سودای تو اندر سر ما میگردد بین که اندر سر شوریده چها میگردد
هرکه دل درخم چوگان سرزلف تو بست لاجرم گوی صفت بی سر و پا میگردد۱
گرچه بیداد و جفا میکند آندلبر ما همچنان در پی او دل بوفا میگردد
از جفای فلك و غصه دوران صد بار بر تنم پیرهن صبر قبا میگردد
در ضعیفی و نزاری تن بیچارهٔ من چون هلالیست که انگشت نما میگردد
بلبل طبع من از فرقت گلزار رخش دیرگاهیست که بی برگ و نوا میگردد
چند گویم سرو ایدل ز پی نفس و هوا کاین هوائیست که در عین خطا میگردد
بهوا داریت ایسرو قد لاله عذار بسی آشفته و سرگشته چو ما میگردد
دل حافظ چو صبا برسر کوی تو مقیم
دردمندست و بامید دوا میگردد

۵۵۹

اگر ز کوی تو بوئی بمن رساند باد بمژده جان جهانرا بباد خواهم داد
اگرچه گرد برانگیختی زهستی من غباری از من خاکی بدامنت مرساد
توتابروی بروی من ای نوردیده دربستی دگر جهان در شادی بروی من نگشاد
خیال روی توام دیده میکند پرخون هوای زلف توام عمر میدهد برباد
نه در برابر چشمی نه غایب از نظری نه یاد میکنی از من نه میروی از یاد
بجای طعنه اگر تیغ میزند دشمن ز دوست دست نداریم هرچه بادا باد
ز دست عشق تو حافظ نمی برد جانرا۲
که جان زمحنت شیرین نمی برد فرهاد

۵۶۰

کارم زجور چرخ بسامان نمیرسد خون شد دلم ز درد و بدرمان نمیرسد

---

۱ - بر سر و پا میگردد
۲ - این غزل در جُنگ خطی آقای سعید نفیسی بنام عبدالمجید ثبت و اینمصراع بدینصورت ضبط شده است : ز دست عشق تو عبدالمجید جان نبرد

با خاك راه راست شدم ليك همچنان تا آبروی میرسدم نان نمیرسد۱
بی پارهٔ نمیکنم از هیچ استخوان تا صد هزار زخم بدندان نمیرسد
سیرم ز جان خود بدل راستان ولی بیچاره‌را چه چاره چو فرمان نمیرسد
از آرزوست گشته گرانبار غم دلم۲ آوخ که آرزوی من ارزان نمیرسد۳
یعقوبرا دو دیده ز حسرت سفید شد واوازهٔ زمصر بکنعان نمیرسد
از حشمت اهل جهل بکیوان رسیده‌اند جز آه اهل فضل بکیوان نمیرسد
وز دستبرد جور زمان اهل فضل‌را۴ این غصه‌بس که دست سوی‌جان نمیرسد
تا صد هزار خار نمیروید از زمین از گلبنی گلی بگلستان نمیرسد
صوفی بشوی زنگ دل خود بآب می کز شستشوی خرقه غفران نمیرسد
حافظ صبور باش که در راه عاشقی
هرکس که جان نداد بجانان نمیرسد

۵٦۱

دل شوق لبت مدام دارد یا رب ز لبت چه کام دارد
جان شربت مهر و بادهٔ شوق در ساغر دل مدام دارد
شوریدهٔ زلف یار دائم در دام بلا مقام دارد
آخر نرسد که باز پرسی کان دلبر ما چه نام دارد
با یار کجا نشیند آنکو اندیشهٔ خاص و عام دارد
خرم دل آنکسی که صحبت با یار علی الدوام دارد
تا صید کند دلی بشوخی بر گل ز بنفشهٔ دام دارد
حافظ چه دمی خوشست و مجلس
اسباب طرب تمام دارد

۵٦۲

ترك‌من چون‌جعدمشگین‌کردکاکل‌بشکند لاله‌را دلخون کند بازار سنبل بشکنده
ور خرامان سرو گلزارش‌کند میل‌چمن سرو را از پا در اندازد دل گل بشکند
تا خیال ابروی جانان ز چشمم دور شد اندرین ره سیلها باشدکه صد پل بشکند
چون نسیم صبحگاهی پردهٔ گل بردرد خار غم اندر دل مجروح بلبل بشکند
حافظا این سرّ وحدت‌را زدست خود مده
تا خیال زهد و تقوی را توکل بشکند

---

۱ ـ آبرو نمیرودم ۲ ـ از آرزوت گشته دلم زار و ناتوان
۳ ـ من آسان ٤ ـ اهل زمان اهل درد را ۵ ـ دل خون شود

۵۶۳

مرا بوصل تو گر زانکه دسترس باشد دگر ز طالع خویشم چه ملتمس باشد
اگر بهر دوجهان یکنفس زنم با دوست مرا زهردوجهان حاصل آن نفس باشد
برآستان تو غوغای عاشقان چه عجب که هرکجا شکرستان بود مگس باشد
چه حاجتست بشمشیر قتل عاشق را که نیم جان مرا یك کرشمه بس باشد
ازین هوس که مرا دست بخت کوتاهست کیم بسرو بلند تو دسترس باشد
ره خلاص کجا باشد آن غریقی را که سیل محنت عشقش ز پیش‌وپس باشد
هزار بار شوم آشنا و دیگر بار مرا ببیند و گوید که این چه‌کس باشد
خوشست بادهٔ رنگین و صحبت جانان
مدام حافظ بیدل درین هوس باشد

۵۶۴

هوس باد بهارم بسوی صحرا برد باد بوی تو بیاورد و قرار از ما برد
هرکجا بود دلی چشم تو برد از راهش نه دل خسته و بیمار مرا تنها برد
دل سنگین ترا اشك من آورد براه سنگ را سیل تواند بباب دریا برد
دوش دست طربم سلسلهٔ شوق تو بست پای خیل خردم لشکر غم از جا برد
راه ما غمزهٔ آن ترك کمان‌ابرو زد رخت ما هندوی آن سروسهی بالا برد
جام می دی بلبت لاف روان بخشی زد آب می را لب جانبخش روان‌افزا برد
بحث بلبل بر حافظ مکن ازخوش‌سخنی
پیش طوطی نتوان نام هزارآوا برد

۵۶۵

دلم بیجمالت صفائی ندارد چو بیگانهٔ کاشنائی ندارد
متاع دل پاك عشاق مسکین ببازار حسنش بهائی ندارد
دلا جام وساقی گلرخ طلب کن که چون گل زمانه بقائی ندارد
اگرچه دلم رفت لیکن غمش نیست بجز آن خم زلف جائی ندارد
همه چیز دارد دلارام لیکن دریغا که با ما وفائی ندارد
چوماهست روشن که بی‌مهر رویت
دل و جان حافظ صفائی ندارد

۵۶۶

گر زلف پریشانت در دست صبا افتد هرجا که دلی باشد در دام بلا افتد
ما کشتی صبر خود در بحر غم افکندیم تا آخر ازین طوفان هرتخته کجا افتد

هرکس بتمنائی فال از رخ او گیرند | بر تختهٔ فیروزی تا قرعه کرا افتد
گر زلف سیاهترا من مشك خطا گفتم | درتاب مشو جانا درگفته خطا افتد
آخر چه زبان افتد سلطان ممالکرا | کورا نظری روزی برحال گدا افتد
آن باده که دلهارا از غم دهد آزادی | پرخون جگر گردد چون دور بما افتد

احوال دل حافظ از دست غم هجران
چون عاشق سرگردان کز دوست جدا افتد

۵۶۷

میخوارگان که باده برطل گران خورند | رطل گران ز بهر غم بیکران خورند
در باده نور عارض معشوق دیده اند | رطل گران بقوت بازوی آن خورند
رطل گران ز دل برد اندیشهٔ گران | زانرو بود که باده برطل گران خورند
خوشتر ز باده هیچ نصیبی نبرده اند | آنان که مال و نعمت ملك جهان خورند
وقت بهار باده مخور جز ببوستان | کز باده آن بهست که در بوستان خورند
بادوستان خورآنچه تراهست پیش‌ازآنك | بعد از تو دشمنان تو بادوستان خورند

دانند عاقلان که نماند جهان بکس
حافظ چراهمه‌غم سودوزیان خورند

۵۶۸

بنویس دلا بیار کاغذ | بفرست بآن نگار کاغذ
ای باد صبا ببر بآنشوخ | از عاشق بیقرار کاغذ
هرگز ننویسد او جوابم | بنویسم اگر هزار کاغذ
تا نام تو نقش شد برو ماند | بر صفحهٔ روزگار کاغذ

بنویس ز روی مهربانی
بر حافظ دلفگار کاغذ

۵۶۹

ای ذوق شهد لعل تو درکام من لذیذ | حلوای قند گرسنه را در دهن لذیذ
دندان یار در دهن تنگ خوش نمود | در کام حقه دانهٔ درّ عدن لذیذ
شهد و شکر هرآنچه ببازار عالمست | شیرین ازوست دردهنم این سخن لذیذ
حظی دهد بعنبر زلفت دماغرا | باشد بمغز نفحهٔ مشک ختن لذیذ
ما را بکام دیده زاشک سپید و سرخ | خطی‌است چون بباغ گل یاسمن لذیذ
گر خلقرا بکام بود لذت از بهی | بیمار عشقرا شده سیب ذقن لذیذ

عشق رخت بخاطر حافظ زجمله به
در مغز بلبل از همه بوی چمن لذیذ

۵۷۰

ای گفتگوی لعل تو در کام جان لذیذ — شکر لبت چو طعم شکر در دهان لذیذ
دندان تست قطرهٔ شیر و شکر لبت — در کامهاست شیر و شکر بهرآن لذیذ
خون دل و کباب جگر هر دو بهر تست — باشد بهم کباب و می ارغوان لذیذ
گفتم حدیث لطف تو آمد سخن لطیف — کردم بیان وصف لبت شد بیان لذیذ
دل ناوك تو خواست که باشد همایرا — نسبت بطعمه های دگر استخوان لذیذ
اورا زبسکه چاشنی حسن ودلبریست — پیوسته حسن او گذرد بر زبان لذیذ
حافظ بسی زشیرهٔ جان پخت حلوهٔ
در آرزوی آن لب شکرفشان لذیذ

۵۷۱

ذرهٔ آنمه ندارد مهربانی العیاذ — در میان آنمه و مهر فروزان العیاذ
از می صافی نمی‌یابم کمالی جز بتو — گرچه آمد باز گشت روز وحشت مستعاذ
زلتی از من اگر آید بلطفت در گذر — چون ندارم غیر لطفت هیچ ملجا و ملاذ
ذکر آنلب بر زبان حافظ آید دمبدم
العیاذ از غمزهٔ آنچشم خونریز العیاذ[1]

۵۷۲

سرو بالا بلند خوش رفتار — دلبر نازنین گلرخسار
دل ما بردهای بعیاری — از برای خدا نگاهش‌دار
تا بدیدم دو چشم جادویت — در دل من نماند صبر وقرار
سنبل زلف اگر برافشانی — نبود مشکرا دگر مقدار
بیوفائی مکن دگر پیشه — بوفا کوش ای بت عیار
گاهگاهم ببوسهٔ بنواز — تا که گردی زعمر برخوردار
حافظ مستمند حیرانت
بندهٔ تست بیزر و دینار

۵۷۳

ایدل از شام فراق و روز هجران غم‌مخور — شام‌هجران هم‌رسد روزی بپایان غم‌مخور
هست تاریکی غمرا روشنائی در عقب — یعنی از تاریکی شبهای هجران غم‌مخور
بلبلا گر خاربی دیدی ز یغمای خزان — چون بهار آید شود عالم گلستان غم‌مخور

---

۱ ـ در چند نسخی خطی بهمین شکل یعنی با اختیار و تکرار کلمهٔ العیاذ برای قافیه ضبط شده بود

زلف و دلرا جمع خاطر از پریشانی بود گرچوزلف‌اوشدی خاطر پریشان غم‌مخور
مژدهٔ پیراهن یوسف ز مصرت میرسد غم مخور ای مبتلای بیت احزان غم‌مخور
کار اگر دشوارشد خودرا بدست غم مده میشود دشوار عالم زود آسان غم‌مخور
گر ندیدی حافظ از شاه سمرقند التفات
خوش‌شود حالت زسلطان خراسان غم‌مخور

۵۷۴

ای بر وفور وصل تو موقوف کارعمر عمر منی که تیز روی در گذار عمر
عمر عزیز و همدم ما باش یکزمان تا خوش‌شود بدولت وصل توکار عمر
عمر منی اگرچه که عمرست بیوفا عمری که بیتو میگذرد در شمار عمر
زینسان که عمر میگذرد در فراق تو از جان خود ملول شدم درگذار عمر
چون بر مراد غیر مرا التفات نیست
حافظ چه اعتبار کند بر مدار عمر

۵۷۵

پروانه نمی‌شکیبد از نور ور قصدکند بسوزد از دور
هرکس بخیال خود گرفتار صاحب‌نظران بروی‌منظور
آنروز که روز حشر باشد دیوان قضا و عرش منشور
ما زنده ببوی دوست باشیم دیگر حیوان بنفخهٔ صور
آنگه که تو از بهشت باشی خود کس نکند نگاه درحور
ما مست شراب ناب عشقیم نه تشنهٔ سلسبیل و کافور
ای یار حذر ز آه حافظ
کانش بزند حجاب مستور

۵۷۶

بعد ازین هرگز نبیند هیچ میخوار دگر همچون میخواره و همچون توخمار دگر
ساقیی داریم چندانیکه می از دست او میخوریم و باز میگوئیم یکبار دگر
خرقهٔ پشمینه بفروشیم و نفروشیم زهد وز کمند زلف تو بندیم زنار دگر
کار اگر اینست کاین‌مشت عزیزان میکنند پس نمیدانیم ما جز عاشقی کار دگر
حرمت دستار حافظرا بدار ای میفروش
کو جز این کهنه ندارد هیچ دستار دگر

۵۷۷

پیشئی از عاشقان گر عاشقی هم راه گیر پای بر فرق خداوند کلاه و جاه گیر

سنگ غیرت بر سر دیندار دنیا جوی زن
داغ حسرت بردل درویش هستی خواه گیر

زاسمان همت درآموز و تواضع از زمین
مردی از مهرجوی و نورمهر ازماه گیر

تا کی از تردامنی در منصب احوال وجاه
رو چو مردان حلقهٔ درگاه شاهنشاه گیر

گر چوشاهان بر سریر ملك نتوانی نشست
رو چوفراشان طناب خیمه وخرگاه گیر

عشق گوید روزوشب در بند هر تردامنی
گر تو مرد راه مائی زین سبکتر راه گیر

تا بکی از لا سخن گوئی بیا ای حافظا
اینزمان فتراك سر عشق الاالله گیر

۵۷۸

دلا چندم بریزی خون زدیده شرمدار آخر
تو نیز ای دیده خوابی کن مراد دل برآر آخر

منم یارب که جانان را زساعد بوسه میچینم
دعای صبحدم دیدی که چون آمد بکار آخر

مراد دنیی وعقبی بمن بخشید روزی بخش
بگوشم قول چنگ اول بدستم زلف یار آخر

چو مور ازخرمن دونان ربودن خوشهٔ تاچند
زهمت توشهٔ بردار وخود تخمی بکار آخر

نگارستان چین دانم نخواهدشد سرایت لیك
بنوك كلك مشك آمیز نقشی مینگار آخر

دلا درملك شبخیزی گراز اندوه نگریزی
دم صبحت بشارتها بیارد زان دیار آخر

بتی چون ماه زانوزد میی چون لعل پیش آورد
تو گوئی تائبم حافظ ز ساقی شرمدار آخر

۵۷۹

ای باد مشکبو بگذر سوی آن نگار
بگشا گره ز زلفش و بوئی بمن بیار

با او بگو که ای مه نامهربان من
باز آ که عاشقان تو مردند از انتظار

مارا چو روزگار فراموش کردهٔ
جانا شکایت از تو کنم یا ز روزگار

ای دل بساز با غم هجران و صبر کن
ایدیده در فراقش ازین بیش خون مبار[1]

باری خیال دوست ز پیش نظر مشوی
چون بر وصال یار نداریم اختیار

حافظ تو تا بکی غم کار جهان خوری
بسیار غم مخور که جهان نیست پایدار

۵۸۰

عاشق زارم مرا با کفر و با ایمان چکار
کشتهٔ یارم مرا باوصل و با هجران چکار[2]

از لب جانان نمی‌یابم نشان زندگی
پس مرا ای جان من باجان بی‌جانان چکار

قبله و محراب من ابروی دلدارست وبس
ایندل شوریده را با این چه و با آن چکار

هر که از خود شد مجرد در طریق عاشقی
ازغم دردش چه آگاهی و باهجران چکار

---

۱ - در وداعش ۲ - بستهٔ یارم

حافظا گر عاشق و مستی دگر ره باز گوی
عاشق زارم مرا با کفر و با ایمان چکار

۵۸۱

ای برده نرد حسن زخوبان روزگار — قدت براستی چو سهی سرو جویبار
الحق وجود نقش و نشان دهان تو — موهوم نقطه‌ایست نه پنهان نه آشکار
دادیم دل بدست خط وخال وزلف تو — از دست هرسه تا چه کشد ایندل فکار
دلداده‌ایم و مهر تو ازجان خریده‌ایم — بر ما جفای هجر خود ایجان روا مدار
با صد هزار دشمن اگر یار بامنست — آرم مصافرا و نترسم ز کارزار
عشقت چو در سراچهٔ دل خانه‌گیر شد — زیندر اگر بدر شوم آیم باضطرار
گر سرو پیش قد تو سر میکشد مرنج — عقل طویل را نبود هیچ اعتبار

منصوبه درهوای تو حافظ کنون چو باخت
در ششدر غمت دلش افتاد مهره‌وار

۵۸۲

براه میکده عشاق‌راست در تک و تاز — همان نیاز که حجاجرا براه حجاز
دو تا شدم چوکمان از غم و نمیگویم — هنوز ترک کمان ابروان تیر انداز
نه اینزمان من‌شوریده دل نهادم روی — بر آستان تو کاندر ازل بسوز و نیاز
هزار دیده بروی تو ناظرندو تو خود — نظر بروی کسی بر نمیکنی از ناز
اگر بسوزدت ایدل زدرد ناله مکن — دم از محبت او میزن و بدرد بساز

«غبار خاطرما چشم خصم کور کند» ۱
تو رخ بخاك نه ای حافظو برآر نماز

۵۸۳

ایدل غلام شاه جهان باش و شاه باش — پیوسته در حمایت لطف اله باش
از خارجی هزار بیکجو نمیخرند — گو کوه تا بکوه منافق سپاه باش
چون احمدم شفیع بود روز رستخیز — گو این تن بلاکش من پر گناه باش
آنرا که دوستی علی نیست کافرست — گو زاهد زمانه و گو شیخ راه باش
امروز زنده ام بولای تو یا علی — فردا بروح پاك امامان گواه باش
قبر امام هشتم سلطان دین رضا — از جان ببوس و بر درآن بارگاه باش
دستت نمیرسد که بچینی گلی ز شاخ — باری بپای گلبن ایشان گیاه باش
مرد خدا شناس که تقوی طلب کند — خواهی‌سپید جامه و خواهی سیاه باش

---

۱ ـ اینمصراع از غزل اصیل حافظ اخذ و در غزل الحاقی فوق داخل شده است

حافظ طریق بندگی شاه پیشه کن
وانگاه در طریق چو مردان راه باش ۱

۵۸۴

با یار بیوفا نتوان گفت حال خویش — آن به که دم فروکشم از قیل وقال خویش
من شرح حال خویش ندانم که چیست خود — زیرا که یکرهم نگذارد بحال خویش
آنرا که هست طالع اینکار گو بکوش — مارا نبود بخت و گرفتیم فال خویش
ایدل نگفتمت که مجوی از لبش مراد — دیدی که چون شکسته شدی از سؤال خویش
مارا بخویش خوان و برخویش راه ده — باشد که بعدازین برهیم از ضلال خویش
تو حافظا مقیم سر کوی یار باش
گر درسرای وصل بینی مجال خویش

۵۸۵

گرم قبول کنی ور برانی از در خویش — نگردم از توجدا ور فدا کنم سر خویش
بعشق روی تو گفتم که جان برافشانم — دگر بشرم در افتادم از محقر خویش
تو دانی ار بنوازی وگر برنجانی — چنانکه در دات آید برای انور خویش
مرا نصیحت بیگانه منفعت نکند — چو راضیم که جفا بینم از ستمگر خویش
اگر برابر خویشم بحکم بگذاری — خیال روی تو نگذارم از برابر خویش
حدیث صبر من از روی تو همان مثل است — که صبر طفل بشیر از کنار مادر خویش
نظر بجانب ما کن که منت است و ثواب — که هیچ خلق نبینی بحسن ومنظر خویش
چه بر سر آمدم از شوق غالبا دانی — همان که مورچه را برسر آمد ازپر خویش
تو سر بصحبت حافظ درآوری هیهات
زهی خیال که من کرده‌ام مصور خویش

۵۸۶

بجدّ وجهد چو کاری نمیرود از پیش — بکردگار رها کرده به مصالح خویش
بپادشاهی عالم فرو نیارد سر — اگر ز سرّ قناعت خبر شود درویش
زسنگ تفرقه خواهی که منحنی نشوی — مشو بسان ترازو تو در پی کم و بیش
ریای زاهد سالوس جان من فرسود — قدم بیار و بنه مرهمی تو بر دلِ ریش
بنوش باده که قسام صُنع قسمت کرد — درآفرینش از انواع نوشدارو و نیش

---

۱ - دو بیت از اینغزل‌را در تعمیرات جدید صحن مطهر امام ثامن ع بر بالای درب ورودی نویسانده‌اند ولی سستی اشعار و طرز فکر آن با زبان حافظ مباینت تام دارد و در هیچ نسخهٔ قدیمی هم دیده نمیشود

ربا حلال شمارند و جام باده حرام — زهی طریقت وملت زهی شریعت وکیش
بدلربائی اگر خود سرآمدی چه عجب — که نور حسن تو بود ازاساس عالم بیش
دهان تنگ تو دلخواه جان حافظ شد
بجان بود خطرم زین دل محال اندیش

۵۸۷

بس خرابم ز غم یار خراباتی خویش — میزند غمزهٔ او ناوك غم بردل ریش
با تو پیوستم و از غیر تو دل ببریدم — آشنای تو ندارد سر بیگانه وخویش
بعنایت نظری کن که من دلشده را — نرود بی‌مدد لطف تو کاری از پیش
آخر ای پادشه ملك ملاحت چه شود — گر لب لعل تو ریزد نمکی بر دل ریش
خرمن صبر من سوخته دل داد بباد — چشم مست تو که بگشاد کمین از پس و پیش
گر چلیپای سر زلف زهم بگشائی — بس مسلمان که شود باده خور و کافرکیش
بس زانو منشین و غم بیهوده مخور — که زغم خوردن تو رزق نگردد کم و بیش
چونکه این کوشش بیفایده سودی ندهد — بس میازار دل خود زغم ای دور اندیش
پرسش حافظ دلسوخته کن بهر خدا
نیست از شاه عجب گر بنوازد درویش

۵۸۸

مرا کاریست مشکل با دل خویش — که گفتن می نیارم مشکل خویش
خیالت داند و جان من از غم — که هرشب در چه کارم بادل خویش
ز واپس ماندگان یادی کن آخر — چه رانی تند جانا محمل خویش
بسی گشتم چومجنون کوه و صحرا — مگر یابم سراغ منزل خویش
مرا در اول منزل ره افتاد — کی آمد کشتیم بر ساحل خویش
چه فرصتها که گم‌کردم درین راه — ز بخت خوابناك غافل خویش
بکن جولانی آخر در ره ما
چو حافظ خاك کرد آب وگل خویش

۵۸۹

از رقیبت دلم نیافت خلاص — زانکه القاس لا یحبّ القاس
محتسب خم شکست ومن سراو ۱ — سنّ بالسن والجروح قصاص
همچو عیسیست جام می که مدام — مرده را زنده میکند بخواص
مطرب من رهی بزن که بچرخ — مشتری زهره‌وش شود رقاص

---

۱ ـ بنده سرش

گوهر از بحر کی برون آرد | ترك سر تا نمیکند غواص
نقدی از عشق جوی نی از عقل | تا که خالص شوی چو زرّ خلاص
حافظ ازدل زمصحف رخ دوست
خواند الحمد و سورهٔ اخلاص

۵۹۰

بیا که میشنوم بوی جان از آن عارض | که یافتم دل خودرا نشان ازآن عارض
معانیی که ز حوری بشرح میگویند | زحسن ولطف بپرس این بیان ازآن عارض
بگل بمانده قد سرو ناز ازآن قامت | خجل بمانده گل گلستان ازآن عارض
بشرم مانده تن یاسمین ازآن اندام | بخون نشسته دل ارغوان ازآن عارض
گرفته نافهٔ چین بوی مشك ازآن گیسو | گلاب یافته بوی جنان ازآن عارض
زمهرروی تو خورشید گشته غرق عرق | نزار مانده مه آسمان ازآن عارض
ز نظم دلکش حافظ چکیده آب حیات
چنانکه خوی شده جاناچکان ازآن عارض

۵۹۱

سواد دیده من شد زآب چشم بیاض | هنوز چند نگارا ز من کنی اعراض
بیا کنار بگیریم و آشتی بکنیم | گذشته یاد چه آری بگو مضی ماماض
چه تیزیست بمژگان چشم تو که بحسن | بریدهٔ جامهٔ تقوی بغمزه چون مقراض
چوعکس چشم ورخت درمیان چشم افتاد | گرفت مردم دیده از آن سواد بیاض
غزل بقافیهٔ ضاد نباید ای حافظ
مگر هم از تو که داری طبیعت فیاض

۵۹۲

افزود بحسن آن پری خط | شد مایهٔ حسن و دلبری خط
شد پیش رخش بعاشقی زلف | بگرفت لبش بساحری خط
دل گفت بگو که چیست یارب | بر عارض خوب آن پری خط
گفتم که نوشته کلك تقدیر | از حسن رخش بمشتری خط
من بندهٔ حافظم که از لطف
دادست باو ببندگی خط

۵۹۳

دل بی لبت از شراب بی حظ | من بیتو زخورد وخواب بی حظ
گفتی که ترا ز بادهٔ حظ نیست | چون تشنه بود ز آب بی حظ

درهجر تو دل زمن به‌تنگ است من هم ز دل خراب بی‌حظ
از لعل لبت من شکسته زین جان پر اضطراب بی‌حظ
من بهر شراب میدهم جان
حافظ بود از شراب بی‌حظ

۵۹۴

دل در قفس تو رام شد حیف مرغ دل اسیر دام شد حیف
لطف تو به بنده بود مخصوص اکنون لطف تو عام شد حیف
گویند رقیبرا سگ یار اورا سگ یار نام شد حیف
کام از لب تو گرفته اغیار دشمن ز تو دوستکام شد حیف
در هجر گذشت عمر حافظ
بی‌وصل تو روز شام شد حیف

۵۹۵

مباد کس چو من خسته مبتلای فراق که عمر من همه بگذشت در بلای فراق
غریب و عاشق و بیدل فقیر و سرگردان کشیده محنت ایام و داغهای فراق
اگر بدست من افتد فراقرا بکشم بآب دیده دهم باز خونبهای فراق
کجا روم چه کنم حال دل کرا گویم که داد من بستاند دهد جزای فراق
فراقرا بفراق تو مبتلا سازم چنانکه خون بچکانم ز دیدهای فراق
من از کجا و فراق از کجا و غم ز کجا مگر بزاد مرا مادر از برای فراق
بداغ عشق تو حافظ چو بلبل سحری
زند بروزوشبان خونفشان نوای فراق

۵۹۶

ای که شورافگندهٔ در بزم شاهان از نمك داد مستان لبت از خنده بستان از نمك
میبرد آب گهر لعلت بدر باشی لطیف میکند نرخ شکر یاقوتت ارزان از نمك
از نمك خندان کنی هردم بنوعی پسته‌را دیدهٔ آنرا که گردد پسته خندان از نمك
شور می‌بینم ازآن جادوی مستت درشراب ذوق میابم از آن چاه زنخدان از نمك
گر نباتت میرباید جان بشرینی و لطف قند شورانگیز لعلت میدهد جان از نمك
شد دلم ریش از لب پر شور شیرینت ولی میکند زخم مرا هرلحظه درمان از نمك
آب حیوان یافت حافظ از نمکدان لبت
گرچه هرگزکس نیابد آب حیوان از نمك

٥٩٧

دوشینه پنهان میشدم در قصر جانان سنگنك ‌‌ نرمك نهادم پایرا رفتم بایوان سنگنك
دیدم نگار خویشرا بر تخت زر در خواب خوش ‌‌ من ازنهیب عشق او چون بیدارزان سنگنك
کردم دوانگشتان دراز آهسته‌اك آهسته‌اك ‌‌ برداشتم برقع بناز از ماه تابان سنگنك
درخواب جنبانیدمش یك نیمه نرگس باز کرد ‌‌ شد بر رخ همچون مهش زلف پریشان سنگنك
گفتا که باشی بی ادب گفتم منم مسکین تو ‌‌ گفتا که هی نامت چه هست آن راحت جان سنگنك
گفتم که میخواهم چو جان اندر برت گیرم روان ‌‌ گفتا که اول شمعرا بردار و بنشان سنگنك
بر روی ولعلش بوسها میدادم ومیگفت او ‌‌ چون کافران غارت مکن آخر مسلمان سنگنك
بازی بکام خویشتن آوردمش در بر همی ‌‌ تازدهمی بانگ و نوا مرغ سحرخوان سنگنك
گفتا که حافظ خیز ورو صبحست در ایوان شاه
با شاه برخوان قصه‌را از خلق پنهان سنگنك

٥٩٨

بکن که جور تو کردم بجان ودیده قبول ‌‌ زمان‌زمان مشو از دوستان خویش ملول
کسی که قبلهٔ ابروی تو شناخت اگر ‌‌ بسوی کعبه گزارد نماز نیست قبول
کشیده خنجر کین باز چشم فتانت ‌‌ خوش آن شهید که از دست او شود مقتول
هزار آیت رحمت بروی تست عیان ‌‌ ولی چسود که بر من نمیکنی تو نزول
کسی که صورت زیبای تو بدید ایجان ‌‌ خطاست گر بدگر چیز میشود مشغول
ولایت دل حافظ چو عشق تو بگرفت
خراج کشت غم ایدوست دررسد بحصول

٥٩٩

رهروان‌را عشق بس باشد دلیل ‌‌ آب چشم اندر رهش کردم سبیل
موج اشک ما کی آرد در حساب ‌‌ آن که کشتی راند بر خون قتیل
اختیاری نیست بد نامی من ‌‌ ضلّنی فی‌العشق مَن یهدی‌السبیل
آتش روی بتان بر خود مزن ‌‌ یا بر آتش خوش گذر کن چون خلیل
یا بنه برخود که مقصد گم کنی ‌‌ یا منه پای اندرین ره بی‌دلیل
یا ز پیران پیلبانی یاد گیر ‌‌ یا مده هندوستان با یاد پیل
یا مکش بر چهره نیل عاشقی ‌‌ یا فرو بر جامهٔ تقوی به نیل
بی‌می ومطرب بفردوسم مخوان ‌‌ راحتی فی‌الراح لا فی‌السلسبیل ۱

۱ـ بیت پائین که متعلق بحضرت شیخ است نیز باین غزل افزوده شده است:
یا مکن با پیلبانان دوستی ‌‌ یا بنا کن خانه‌ای در خورد پیل

حافظا گر معنیی داری بیار
ورنه دعوی نیست غیر از قال وقیل

۶۰۰

ساقی بیار باده که آمد زمان گل — تا بشکنیم توبه دگر در میان گل
کوری خار نعره زنان تا چمن رویم — چون بلبلان نزول کنیم آشیان گل
در صحن بوستان قدح باده نوش کن — کآیات خوشدلی همه آمد بشان گل
گل درچمن رسید مشو ایمن ازخزان — یار و شراب جوی و سرابوستان گل
حافظ وصال گل طلبی همچو بلبلان
جان کن فدای خاك ره باغبان گل

۶۰۱

هرکس که ندارد بجهان مهر تو در دل — حقا که بود طاعت او ضایع و باطل
برداشتن از عشق تو دل فکر محالیست — ازجان خود آسان بود از عشق تو مشکل
از عشق تو ناصح چومرا منع نماید — ایدوست مگر هم تو کنی حل مسائل
گشتیم جهانرا که ببینیم و ندیدیم — همچون توکسی زیبا در شکل و شمائل
ای زاهد خود بین بدر میکده بگذر — آن دلبر من بین که بود میر قبائل
ازوصل تو شستند رقیبان ز طمع دست — چون گشت مرا کام دل از لعل تو حاصل
حافظ تو برو بندگی پیر مغان کن
بردامن او دست زن و از همه بگسل

۶۰۲

روی تو حاضر در نظر من میل صحرا چون کنم — خورشید و مه باهم قرین میل تماشا چون کنم
تو همچوگل با دوستان دائم بباغ و بوستان — من مانده ام حیران از آن مثل تو پیدا چون کنم
رفتم بر سرو روان گفتم توئی آرامجان — سر پیشت ایجان جهان ازشرم بالا چون کنم
داری چون من ای سیم تن صدعاشق بیخویشتن — من بیتو ای آرام من مسکین و تنها چون کنم
یکچند بی تو ساختم با این و آن پرداختم — امروز نقشی باختم ایوای فردا چون کنم
خلقی زعشق روی تو حیران شده در کوی تو — ای من سگ هندوی تو پیش درت جا چون کنم
حافظ شده خونین جگر درعشقت ای زیبا قمر
تو با رقیب بدگهر پس من مداوا چون کنم

۶۰۳

ذره سان تا درهوای مهر رخسار توام — نیست یکساعت قرار ازشوق دیدار توام
جان شیرین درغمت دادم ولی بخشید باز — تازه جانی خندهٔ لعل شکربار توام

اینچنین مایل که با اغیار می‌بینم ترا — کی کنم باور اگر گوئی که من یار توام
بر سر آنم که گر افتد ترا کاری بمن — رو نتابم گر شود سر در سر کار توام
تو کشی هر لحظه تیغ و من سر اندازم به پیش — چون کنم شرمندهٔ الطاف بسیار توام
داشتم عمری چو حافظ بر دهن مهر سلوك
عاقبت در گفتگو آورد گفتار توام

٦٠٤

کو فرصتی که خدمت پیر مغان کنم — وز پند پیر دولت خودرا جوان کنم
من سالها مجاور میخانه بوده‌ام — باقی عمر خدمت پیر مغان کنم
شیخم بطعنه گفت حرامست می مخور — گفتم بچشم هرچه تو گوئی چنان کنم
آن شیشه دید با من و دی محتسب شکست — من بعد ازین بزیر سر خم نهان کنم
حافظ مکن فرار زدست رقیب سگ
کاندر پناه یار ترا در امان کنم

٦٠٥

مرو که در غم هجر تو از جهان برویم — بیا که پیش تو از خویش هر زمان برویم
سخن بگوی که پیش لب تو جان بدهیم — رها مکن که درین حسرت ازجهان برویم
روا مدار که جان برلبست و ما زجهان — ندیده کام دل از آن لب و دهان برویم
خوش آنزمان که ببینیم بر دهان لب تو — توخود بگوی که ما از برت چسان برویم
گدای کوی شمائیم و حاجتی داریم — روا مدار که محروم از آستان برویم
نشان وصل بما ده بهر طریق که هست — که باری از پی وصل تو برنشان برویم
مگو که حافظ ازیندر برو برای خدا
که هرچه رای تو باشد جز این بر آن برویم

٦٠٦

برو ای طبیبم از سر که خبر زسر ندارم — بخدا رها کنم جان که ز جان خبر ندارم
بعیادتم قدم نه که زبیخودی شوم به — می‌ناب نوش و هم ده که غم دگر ندارم
غم ارخوری ازین پس نکنم زغمخوری بس — نظری بجز تو با کس چو کس دگر ندارم
ز زرت کنند زیور بزرت کشند در بر — من بینوای مضطر چکنم که زر ندارم
دگرم مگو که خوانم که ز درگهت برانم — تو برین و من بر آنم که دل از تو بر ندارم
بمن ار چه می‌پرستم مدهید می که مستم — مبرید دل ز دستم که دل دگر ندارم
دل حافظ ار بجوئی غم دل ز تندخوئی
چو بگویمت بگوئی سر دردسر ندارم

٦٠٧

ز باد نکهت زلف دوتات میجویم — ز باده لعل لب جانفزات میجویم
نسیم گلشن فردوس و آب چشمهٔ خضر — بخاك پات که از خاك پات میجویم
اگر تو پیل برانی و اسب دربازی — چگونه رخ بنهم من که مات میجویم
جفا مجوی و میازار بیش ازین مارا — غلام گو چو تو گوئی جفات میجویم
طبیب دردِ مرا گفتمش خطی بنویس
جواب داد که حافظ دوات میجویم

٦٠٨

ای لبت آب حیات و ای قدت سرو چمن — ای رخت خورشید خاور روی خطت مشك ختن
همچو ابرویت بچشم من کم آید ماه نو — چون لب لعلت نمیباشد عقیق اندر یمن
تا رخت دیده است گل درباغ ای سرو روان — برتن خود چاك میسازد ز خجلت پیرهن
رشتهٔ مورست آن یا سبزهٔ گرد رخت — ذرهٔ خورشید یا درج درست آن یا دهن
بوسه میخواهم زتو لبرا بدندان میگزی — میکنی جانم جراحت بار دیگر جان من
عاشق روی توام ای شاه خوبان جهان — این حکایترا بدانند آشکارا مرد و زن
مرد حافظ درغمت برگردن تو خون من
داد من بستاند ازتو روزمحشر ذوالمنن

٦٠٩

ای شام بکوی ما گذر کن — ای صبح بحال ما نظر کن
در ظلمت شب تنم بفرسود — یارب شب ظلمتم سحر کن
ای باد سحر بگوی با یار — برکشته خویشتن گذر کن
گر کشته شدم بداغ هجرت — خود را بر تیغ او سپر کن
از زلف کمان کشش بپرهیز — وز ناوك غمزه‌اش حذر کن
ایدل چو نمیرسی بمقصود — دم درکش و قصه مختصر کن
چون یار سر وفا ندارد — از دست جفای او سفر کن
حافظ اگرت هوای وصل است
برخیز هلا و ترك سر کن

٦١٠

در بدخشان لعل اگر ازسنگ میآید برون — آب رکنی چون شکر ازتنگ میآید برون
از درون شهر شیراز از در هر خانهٔ — دلبری رعنا وشوخ وشنگ میآید برون
از سرای قاضی ومفتی وشیخ ومحتسب — باده های بیغش و گلرنگ میآید برون

بر سر منبر بوقت وجد وزراقی وحال
از سر دستار واعظ بنگ میآید برون
در درون باغها زآوازمطرب صبح وشام
بانگ بلبل با نوای چنگ میآید برون
درچنین‌شهری بهجر یار واندوه فراق
حافظ ازخانه چنین دلتنگ میآید برون

۶۱۱

ای خسرو خوبان نظری سوی گدا کن
رحمی بمن سوختهٔ بی‌سر و پا کن
دارد دل درویش تمنای نگاهی
زان چشم سیه‌مست بیك غمزه روا کن
گر ماه زند لاف که مانم بجمالت
بنمای رخ خویش و مه انگشت‌نما کن
ای سروچمان از چمن وباغ زمانی
بخرام درین بزم و دوصد جامه قبا کن
با دلشدگان جور و جفا تا بکی آخر
آهنگ جفا ترك وفا بهر خدا کن ۱
مشنو سخن دشمن بدگوی خدارا
با حافظ مسکین خود ایدوست وفا کن

۶۱۲

دلم را شد سر زلف تو مسکن
بدینسانش فرو مگذار و مشکن
وگر دل سرکشد چون‌زلف ازخط
بدست آرش ولی دربای مفکن
بدستم نیست چون زلف تو وجهی
که در پایت فشانم زر بدامن
چو شمع ار پیشم آئی در شب تار
شود چشمم بدیدار تو روشن
ز وصف قامتت ننشینم آزاد
همه تن گر زبان باشم چو سوسن
بگلزارم چه کارا کنون که گشته‌ست
جهان برچشمم از رویت چو گلشن
ز مهرت گر بتابم ذرهٔ روی
چو خورشیدی فرود آید ز روزن
کجا بر تنگ شکر دست یابد
گر اندیشد مگس از بادبیزن
چو حافظ ماجرای عشقبازی
نمیگوید کسی بر وجه احسن

۶۱۳

ما سرخوشیم بادهٔما درپیاله کن
بدمسترا بغمزهٔ ساقی حواله کن
در جام ماه بادهٔ چون آفتاب ریز
برروی روز سنبل‌شبرا کلاله کن
ای پیر خانقه بخرابات شو دمی
غسلی برآر و توبهٔ هفتادساله کن
صوفی بگریه‌چهرهٔمجلس بشوچوشمع
وآهنگ رقص‌ما همه آواز ناله کن

۱ـ بیت ذیل از شوکت اصفهانی است که باین غزل افزوده‌اند و شاید تمام غزل ازآن گوینده باشد :

شمع وگل و پروانه و بلبل همه جمعند
ای دوست بیا رحم بتنهائی ما کن

گر نو عروس عشق درآید بعقد تو
مهرِ دو کون حافظش اندر قباله کن

٦١٤

ای درچمن خوبی رویت چوگل خودرو — چینِ شکن زلفت چون نافهٔ چین خوشبو
ماهست رخت یاروز مشکست خطت یاشب — سیمست برت یا عاج سنگست دلت یا رو
لعلت بدر دندان بشکست لب پسته — زلفت بخم چوگان بربود دلم چون گو
آن رایحهٔ زلفست یا لخلخهٔ عنبر — یا غالیه میساید در باغچه حسن او
گفتی سخن خودرا با یار بباید گفت — ایکاش میسر بود گفتن سخنی با او
بدگوی تو آن باشد کز یار کند منعت — گر یار نکو باشد مشنو سخن بدگو
با ما به ازین میباش تا راز نگردد فاش — نبوَد بد اگر باشی با دلشدگان یکرو
استادِ غزل سعدیست پیش همه‌کس اما
دارد سخن حافظ طرز سخن خواجو

٦١٥

مطرب خوش نوا بگو تازه بتازه نوبنو — بادهٔ دلگشا بجو تازه بتازه نوبنو
با صنمی چولعبتی خوش بنشین وساعتی — بوسه‌ستان زلعل او تازه بتازه نوبنو
گرنه‌مدام‌می‌خوری بر زحیات‌کی‌خوری — گر بودت دل نکو تازه بتازه نوبنو
ساقی ماهروی من مشك بهار بوی من — زود که پرکنم سبو تازه بتازه نوبنو
شاهد دلربای من میکند از برای من — نقش‌ونگارورنگ‌وبو تازه بتازه نوبنو
باد صبا چو بگذری برسر کوی آن پری
قصهٔ حافظش بگو تازه بتازه نوبنو

٦١٦

ألم یأن للاحباب ان یترحموا — و للناقضین العهد ان یتندموا
الم یأتهم انباء من بات بعدهم — و فی قلبه نارالاسی تتضرم
فیالیت قومی یعلمون بماجری — علی مرتج منهم فیعفوا ویرحموا
حکی الدمع منی ما الجوانح اضمرت — فیا عجبا من صامت یتکلم
اتی موسم النیروز وا خضرة الربی — ورقق خمر و الندامی ترنموا
بنی عمنا جودوا علینا بجرعة — وللفضل اسباب بها یتوسم
شهور بها الاوطار تقضی من الصبی — وفی شأننا عیش الربیع محرم
ایا من علا کل السلاطین سطوة — ترحم جزاك الله فالخیر مغنم
لکل من الخلان ذخر و نعمة — و للحافظ المسکین فقر و مغرم

٦١٧

عیدست و موسم گل ساقی بیار باده / هنگام گل که دیده بی می قدح نهاده
زین زهد و پارسائی بگرفت خاطر من / ساقی بده شرابی تا دل شود گشاده
صوفی که دی نصیحت میکرد عاشقانرا / امروز دیدمش مست تقوی بباد داده
این یك دوروز دیگر گل‌را غنیمتی‌دان / گر عاشقی طرب جوی با ساقیان ساده
گل رفت ای حریفان غافل چرا نشینید / بی بانگ رودِ چنگی بی‌یار و جام باده
درمجلس صبوحی دانی چه خوش نماید / عکس عِذار ساقی درجام می فتاده
مطرب چو پرده سازد شاید اگر بخواند
از طرز شعر حافظ در بزم شاهزاده

٦١٨

گفتم ایدوست شدم عاشق‌آن‌روی چوماه / گفت لا حول و لا قوة الا بالله
بار دیگر سخن عشق من آغاز مکن / که بس افتاده حدیث من وتو در افواه
دلم از عشق‌تو دیوانه وشیداست ازآن / بند کردیش بزنجیر سرِ زلف سیاه
گر کنم دعوی عشقت صنما هست مرا / مردم چشم گهر بار بدین گونه گواه
آفتاب رخ زیبات مبیناد زوال / که ازآن جسم‌من خسته نزارست چوکاه
بجفا حافظ مسکین ز در خویش مران
که گدارا ز در خویش نمیراند شاه

٦١٩

ای با غم تو مارا پیوند لایزالی / قَدضاعَ فی هَواکم عُمری ولاأُبالی
عیش سگان کویت هر بی‌خبر چه داند / یا لَیت لي مَجالا فی ذلك الحوالی
ازآب دیده یارا شد رازم آشکارا / اِرحَم علی دُموعی یا مَن عَلمت‌حالی
خوبان وفادارند ای‌جمع پاکبازان / لا ترقبوا وفاء عَن صاحب‌الجمالي
ما تشنه لب گذشتیم برآب زندگانی / یا ساقیا آغثنی من شربةالزُلال
من‌ترك دین ودنیا کردم زآرزویت / جاوزت فی هواکم عن حبّ جاه ومال
حافظ اگر بمیرد بر خاك آستانت
قد صارَ ذا حیات کانت بلا زوال

٦٢٠

جان فدای تو که هم جانی و هم جانانی / هرکه شد خاك درت رست زسرگردانی
سرسری ازسرکوی تو نیارم برخاست / کار دشوار نگیرند بدین آسانی
خام را طاقت پروانهٔ پر سوخته نیست / نازکانرا نرسد شیوهٔ جان افشانی

بی تو آرام گرفتن بود از ناکامی   با تو گستاخ نشستن بود از حیرانی
فاش کردند رفیقان تو سرّ دل من   چند پوشیده بماند سخن پنهانی
تا بماند تر و شاداب نهال قد تو   واجب آنست که بر چشم منش بنشانی
در خم زلف تو دیدم دل خودرا روزی   گفتمش چونی وچون می زیی‌ای زندانی
گفت آری چه کنی ارنبری رشک بمن   هر گدارا نبود مرتبهٔ سلطانی

راستی حدّ تو حافظ نبود صحبت ما
پس اگر بر سر این کوی کنی دربانی

۶۲۱

بچشم مهر اگر با من مهررا یکنظر بودی   از آن سیمین بدن کارم بخوبی خوبتر بودی
زشوق افشاندی هردم سری در پای جانانم   دریغا گر متاع من نه ازاین مختصر بودی
اگر برقع برافکندی ازآنروی چومه روزی   مدام از نرگس مستش جهان پرشوروشر بودی
همش مهر آمدی برمن زمهر آنشاه خوبانرا   گر ازدرد دل زارم یکی روزش خبر بودی
بوصلش گرمرا روزی زهجران فرصتی بودی   مبارك ساعتی بودی چه خوش بودی اگر بودی

نگفتی کس بشیرینی چو حافظ شعر در عالم
اگر طوطیّ طبعشرا از لعل او شکر بودی

۶۲۲

خوشتر از کوی خرابات نباشد جائی   گر به پیرانه سرم دست دهد ماوائی
آرزو میکندم از تو چه پنهان دارم   شیشهٔ باده و کنجی و رخ زیبائی
جای من دیر مغانست مروح وطنی   رای من رای بتانست مبارك رائی
چه کنی گوش که دردهر چومن شیدا نیست   نیست این جز سخن بلهوسی رعنائی
با ادب باش که هرکس نتواند گفتن   سخن پیر مگر برهمنی دانائی[1]
صنما غیر تو در خاطر ما کی گنجد   که مرا نیست بغیر از تو بکس پروائی

رحم کن بر دل مجروح وخراب حافظ
زانکه هست از پی امروز یقین فردائی

۶۲۳

ای باد صبا بگذر زانجا که تو میدانی   احوال دلم برگو زآنها که تو میدانی
درپردهٔ اسرارش هرگه که شوی محرم   سر بسته بگو از ما آنرا که تو میدانی
چون جوروجفایشرا دیدی که زحد بگذشت   بنشین و بیان فرما زانجا که تو میدانی
دردِ دل ریشمرا چون نیست دوا پیدا   لطفی کن و درمانش فرما که تو میدانی

---

۱ - برهمنی یارائی

چون سرمهٔ بینائی در دیده کشم گردی — گر باد صبا آرد زانجا که تو میدانی
گفتم زلبت بوسی وز حافظ مسکین جان
هستی تو بدین راضی گفتا که تو میدانی

۶۲۴

گر ازین آب طربناك نه خوشدل باشی — خوشتر آنست بهر حال که در گل باشی
بندهٔ پیر مغان باش و ز زاهد بگریز — راحت اینست اگر زیرك و عاقل باشی
نور مهر رخش ار تافت بدریای دلت — خود بسرچشمهٔ خورشید مقابل باشی
دست از آن زلف دوتا داشتهٔ زاهد باز — در پی نشأهٔ اغلال و سلاسل باشی
جام مستانه فرا گیر و بهوش آی ایدل — تا بکی بیخبر افتاده و غافل باشی
همچو حافظ اگرت یار زغم باز خرد
صید آن شاهد مطبوع شمائل باشی۱

۶۲۵

ای گدایان ترا عار ز شاهنشاهی — همه کسرا تودهی منصب صاحبجاهی
هیچکس نیست بر اسرار تو آگاه ولی — تو ز اسرار همه خلق جهان آگاهی
ای که در مسجد و میخانه چه هشیار و چه مست — همه خوانند ترا یار کرا میخواهی
بیرضای تو چو یك برگ نریزد زدرخت — که تواند که بملك تو کند بیراهی
حافظ ازخدمت مردان خدا عارمدار
زانکه تو بندهٔ دیرینهٔ این درگاهی۲

۶۲۶

گر همه عالم بمدح مرتضی گویان شدی — بیشکی میدان که دوزخ خالی از خلقان شدی
خارجی گر کور باطن می نبودی بی خلاف — چاکر مولای حیدر ازدل و از جان شدی
گر قبول توبهٔ آدم نبودی نام شاه — توبهٔ او کی قبول حضرت یزدان شدی
گرنه ابراهیم پیغمبر ورا خواندی بحق — برخلیل آن نار کی همچون گل وریحان شدی
گرنه اسمعیل نام شاه بردی بر زبان — بیشك آندم او بتیغ باب خود قربان شدی
گرنه مولای علی یوسف بدی در قعرچاه — برحدید سخت کی آن حلقه‌ها آسان شدی
مصطفی را کعبه‌دان و مرتضی را قبله‌اش
چون بدین اقرار کردی حافظ قرآن شدی

۶۲۷

منم که از تو همین قانعم بیك نظری — توئی که میروی و سوی ما نمی‌نگری

۱ـ مصراع ازحافظ است ۲ـ این مصراع با اندك تغییری ازحافظ گرفته شده است

زهجر و وصل تو درحیرتم چه چاره کنم — که در درون دل و جان وغایب ازنظری
مرا درین ظلمات آنکه رهنمونی کرد — نیاز نیمشبی بود و گریهٔ سحری۱
زمن بحضرت آصف که میبرد پیغام۲ — که یاد گیر دو مصراع از کلام دری۳
کلاه سروریت کج مباد بر سر حسن۴ — که زیب تخت و سزاوار بخت وتاج سری۵
مدام حافظ دلخسته بندهٔ درِ تست
چرا ز راه تلطف درو نمی نگری

۶۲۸

چه قامتی که ز سر تا قدم همه جانی — چه صورتی که بهیچ آدمی نمیمانی۶
نه صورتی که گل گلستان فردوسی — نه قامتی که سهی سرو باغ رضوانی
بسی حکایت حسنت شنیده‌ام جانا — کنون که دیدمت الحق هزار چندانی
تنم چو چشم تو دارد نشان بیماری — دلم چو زلف تو دارد سر پریشانی
ز خاك پای عزیز تو رو نگردانم — گرم بدست فراقت بسر بگردانی
ز جستجوی تو ننشینم ار چه هر نفسی
میان خون دل و آب دیده بنشانی

۶۲۹

بیار باده و بازم رهان زرنجوری — که هم بباده توان کرد دفع مخموری
بیك فریب بدادم صلاح خویش ازدست — دریغ از آنهمه زهد و صلاح ومستوری
ادیب چند نصیحت کنی که عشق مباز — اگرچه نیست ادب این سخن بدستوری
بعشق زنده بود جان مرد صاحبدل — اگر تو عشق نداری برو که معذوری
رسیده دولت وصل وگذشت محنت هجر — نهاد کشور دل باز رو بمعموری
بهرکسی نتوان گفت راز خود حافظ
مگر بدانکه کشیده‌ست محنت دوری

۶۳۰

شد بهار و گذشت موسم دی — میتوان کرد فکر شاهد و می
مگذران عمر بیمی و ساقی — آگهی گر ز چرخ و گردش وی
سوی من یار آمد و بگذشت — رفت بر باد عمر من هی‌هی
زیر این قصر صدهزار گذشت — همچو کاوس و قیصر و جم و کی

---

۱ - با اندك تغییری از حافظ گرفته شده است ۲ ، ۳ ، ۴ - از حافظ اخذ شده است ۵ - با تغییر یك کلمه از حافظ گرفته شده است
۶ - اینغزل را بنام دیگری هم ضبط کرده‌اند

دل بدنیا مبند اگر مردی　　زانکه دنیاست شیئه لاشی
یار با ماست روز و شب حافظ
همچو جانی که هست در رگ و پی

۶۳۱

منم از زلف چون زنجیر یاری　　پریشان طالعی دیوانه واری
بغیر از عاشقی و می پرستی　　ز دستم بر نیاید هیچ کاری
نگردد گرد او غم هر که بگرفت　　چو چشمش گوشهٔ و کنج غاری
ز باران سرشک از چشم بر خون　　حریم کوی او شد لاله زاری
درین صحرای غم چون گرد بادم　　همیشه بیقراری خاکساری
درین گلشن ندیدم جانب گل　　کزو در پای دل نشکست خاری
نباشد هیچ عاشق همچو حافظ
فقیری بی کسی بی اعتباری

۶۳۲

بگرد مه ز عنبر خط کشیدی　　دو هفته ماهرا درخط کشیدی
نهادی خار غم آن لحظه خود را　　که چون لاله ز عنبر خط کشیدی
عطاردرا مگر خواهی خط آموخت　　که بر سطح قمر سرخط کشیدی
گر افسون تب عشقم نکردی　　چرا بر گرد شکر خط کشیدی
غم و درد دل حافظ از آنست
که گرد روی دلبر خط کشیدی

غزل پائین در شمار غزلهای مشکوك بوده و از قلم افتاده است

۶۷۳

چون درجهان خوبی امروز کامگاری — شاید که عاشقانرا کامی ز لب برآری
با عاشقان بیدل تا چند ناز و عشوه — بر بیدلان مسکین تا کی جفا و خواری
تا چند همچو چشمت در عین ناتوانی — تا چند همچو زلفت در تاب بیقراری
دردی که ازتو دارم جوری که ازتو بینم — گر شمهٔ بدانی دانم که رحمت آری
اسباب عاشقی را بسیار مایه باید — دلهای همچو آتش چشمان رود باری
در هجر مانده بودم باد صبا رسانید — از بوستان وصلت بوی امید واری
گرچه ببوی وصلت در حشر زنده گردم — سر برنیارم ازخاك ازروی شرمساری
از بادهٔ وصالت گر جرعهٔ بنوشم — تا زنده ام نورزم آئین هوشیاری
ما بنده‌ایم و عاجز تو حاکمی و قادر — گر میکشی بزورم ور میکشی بزاری

آخر ترحمی کن بر حال زار حافظ
تا چند نا امیدی تا چند خاکساری

غزلهای الحاقی دیگر

۶۷۴

جای حضور و گلشن امنست این سرای
زین در بشادمانی و عیش و طرب درآی
ای کاخ دولتی ز چه خاکی که مدرجست
در شاخسار گلشن تو سایهٔ همای
هر صبح درهوای درت میکند صبوح
جمشید تخت چرخ بجام جهان نمای
باد تو همچو آتش موسی خجسته پی
خاك تو همچو آب خضر زندگی فزای
فرخنده نو گل تو چمن‌را حیات ده
جعد بنفشهٔ تو صبا را گره گشای
مر غول سنبل از دم کوی توخوش نسیم
زلف صبا ز خاك جناب تو مشکسای
خورشید در هوای تو چون ذره پایکوب
جمشید در حریم تو چون بندگان بپای
حافظ مقیم درگه او باش و عیش کن
کاندر بهشت بهتر ازین گوشه نیست جای

۶۷۵

نور خدا نمایدت آینهٔ مجردی
از درما درآ اگر طالب عیش سرمدی
باده بده که دوزخ ار نام گناه ما برد
آب زند بر آتشش معجزه محمدی
شعبده بازیی کنی هردم و نیست این روا
قال رسول ربنا ما انا قط من ددی
گر تو بدین جمال وفر سوی چمن کنی گذر
سوسن وسرو وگل بتوجمله شوند مقتدی
از چه بعمد میکشی تیغ جفا بکین من
فکر نمیکنی مگر من عمد معمدی
نقش خودی زلوح دل پاك کنی تودرزمان
گر ببری بجان و دل راه بکوی بیخودی
مرغ دل تو حافظا بستهٔ دام آرزوست
ای متعلق خجل دم مزن از مجردی

۶۷۶

پدید آمد رسوم بیوفائی
نماند از کس نشان آشنائی
برند از فاقه نزد هر خسیسی
کنون اهل هنر دست‌گدائی
کسی کوفاضلست امروز در دهر
نمی‌بیند ز غم یکدم رهائی
ولیکن جاهلست اندر تنعم
متاع او چو هست ایندم بهائی
اگر شاعر بگوید شعر چون در
که دلرا زان فزاید روشنائی
نبخشندش جوی ازبخل وامساك
اگر خود فی‌المثل باشد سنائی
خرد درگوش‌هوشم دی همیگفت
برو صبری بکن در بی نوائی
قناعترا بضاعت ساز و میسوز
درین درد و عنا چون نی نوائی
بیا حافظ بجان این پند بشنو
که گر از پا در افتی با سر آئی

مقطعات

۶۷۶ قاضی خود باش

تو نیك و بد خود هم از خود بپرس ۱ — چرا بایدت دیگری محتسب
و من یتق الله یجعل له — و یرزقه من حیث لا یحتسب ۲

۶۷۷ تاریخ فوت بهاءالدین

بهاء الحق والدین طاب مثواه — امام سنت و شیخ جماعت
چو میرفت از جهان این بیت میخواند — بر اهل فضل و ارباب براعت
بطاعت قرب ایزد میتوان یافت — قدم درنه گرت هست استطاعت
بدین دستور تاریخ وفاتش — برون آر از حروف (قرب طاعت)
(۷۸۲)

۶۷۸ علم نظر

سرای مدرسه وبحث علم وطاق ورواق — چه سود چون دل دانا و چشم بینا نیست
سرای قاضی یزد ار چه منبع فضل است — خلاف نیست که علم نظر درآنجا نیست

۶۷۹ قوت شاعره

قوت شاعرهٔ من سحر از فرط ملال — متنفرق شده از بنده گریزان میرفت ۳
نقش خوارزم وخیال لب جیحون میبست — با هزاران گله از ملك سلیمان میرفت
میشدآنکس که جزاوجان سخن کس نشناخت ۴ — من همی دیدم و از کالبدم جان میرفت
چون همی گفتمش ای مونس دیرینهٔ من — سخت میگفت و دل‌آزرده وگریان میرفت
گفتم اکنون سخن خوش که بگوید با من ۵ — کان شکر لهجهٔ خوشخوان خوش‌الحان میرفت ۶
لابه بسیار نمودم که مرو سود نداشت — زانکه کار از نظر رحمت سلطان میرفت

---

۱ - از خود طلب ۲ - اشعار الحاقی بعد بابتدای این قطعه افزوده شده است
چو دونان درین خاکدان دنی — ز بهر دو نان از چهٔ مضطرب
چو دانی که روزی دهنده خداست — مدار از طمع قلبرا منقلب
ز بد دور باش و بنیکی بکوش — مکن عمر ضایع بلهو و لعب
۳ - متنفر شده ۴ - میشد آنجان جهان و سخن کس نشناخت
۵ - گفتم اکنون که بگوید سخن خوش با من ۶ - خوشخوان سخندان میرفت

پادشاها ز سر لطف وکرم بازش خوان	چکند سوخته کز غایت حرمان میرفت ۱

٦٨٠

دختر رز

بر سر بازار جانبازان منادی میکنند	بشنوید ای ساکنان کوی رندی بشنوید۲
دختررز چند روزی شد که ازما گم شدست	رفت تاگیرد سرخود هان وهان حاضر شوید
جامهٔ دارد ز لعل و نیم تاجی از حباب	عقل ودانش می‌برد تا ایمن ازوی نغنوید۳
هرکه آن تلخم دهد حلوا بها جانش دهم	ور بود پوشیده و پنهان بدوزخ درروید
دختری شب‌گرد تند تلخ گلرنگست ومست ٤	گر بیابیدش بسوی خانهٔ حافظ برید

٦٨١

عشق شورانگیز

شمهٔ از داستان عشق شورانگیز ماست	این حکایتها که ازفرهاد وشیرین کرده‌اند
هیچ مژگان دراز و غمزهٔ جادو نکرده	آنچه آن زلف سیاه وخال مشکین کرده‌اند٦
نکهت جانبخش دارد خاك کوی گلرخان	عارفان زآنجا مشام عقل مشکین کرده‌اند
ساقیا می‌ده که با حکم ازل تدبیر نیست	قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده‌اند
درسفالین کاسهٔ رندان بخواری منگرید	کاین حریفان خدمت جام‌جهان‌بین کرده‌اند
ساقیا دیوانهٔ چونمن کجا در بر کشد	دختر رزرا که نقد عقل کابین کرده‌اند
خاکیان بی‌بهره‌اند ازجرعه کاس‌الکرام	این تطاول بین که باعشاق مسکین کرده‌اند
شهپرزاغ وزغن زیبای صید وقید نیست	کاین کرامت همره‌شهباز وشاهین کرده‌اند۷

۱- درنسخ جدید مطلع ومقطع الحاقی ذیل‌را باین‌قطعه افزوده بیت اول آنرا کسرکرده و درردیف غزلها وارد ساخته‌اند

دیدمش‌دوش که سرمست وخرامان میرفت	جام می برکف و در مجلس رندان میرفت
چون بشد آن صنم از دیده حافظ غائب	اشك همواره ز رخساره بدامان میرفت

۲ - کوی جانان بشنوید ۳ - عقل و دانش برد و شد هان ایمن

٤ - شبگرد و تلخ و تیز وگلرنگست ٥ - تیر مژگان ٦ - آنزلف دراز وخال

۷ - در نسخ جدید این غزلرا ضمن غزلیات آورده و ابیات الحاقی پائین را باول و وسط و آخر آن افزوده اند

نسبت رویت اگر باماه و پروین کرده‌اند	صورتی نادیده تشبیهی بتخمین کرده‌اند
ازخردبیگانه‌شوچون‌جانش‌اندر بر بکش	دختر رزرا که نقد عقل کاوین کرده‌اند
یك شکر انعامها بود ولب رخصت نداد	هم‌توانصافش بده‌شیرین‌لبان‌این‌کرده‌اند
شاهدان از آتش رخسار رنگین دمبدم	زاهدانرا رخنه‌ها اندردل و دین کرده‌اند
شعرحافظرا که‌یکسرمدح‌احسان‌شماست	هرکجا بشنیده‌اند ازلطف تحسین کرده‌اند

۶۸۲ راجع بکور شدن امیر مبارزالدین محمد بدست فرزندانش در ۷۶۰

دل منه بر دنیی و اسباب او — زانکه از وی کس وفا داری ندید
کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد — کس رطب بی خار ازین بستان نچید
هر بایامی چراغی برفروخت — چون تمام افروخت بادش در دمید
بی تکلف هرکه دل بروی نهاد — چون بدیدی خصم خود میپرورید۱
شاه غازی خسرو گیتی ستان — آنکه از شمشیر او خون میچکید
گه بیک حمله سپاهی میشکست — گه بهوئی قلبگاهی میدرید
از نهیبش پنجه میافکند شیر — در بیابان نام او چون میشنید
سروران را بی سبب میکرد حبس — گردنان را بی سخن سر میبرید۲
عاقبت شیراز و تبریز و عراق — چون مسخر کرد وقتش در رسید
آنکه روشن بد جهان بینش بدو — میل درچشم جهان بینش کشید

۶۸۳ درخواست وظیفه

بسمع خواجه رسان ای ندیم وقت شناس — بخلوتی که درو اجنبی صبا باشد
لطیفهٔ بمیان آر و خوش بخندانش — بنکتهٔ که دلش را بدان رضا باشد
پس آنگهش ز کرم اینقدر بلطف بپرس — که گر وظیفه تقاضا کنم روا باشد

۶۸۴ ثنای شاه منصور بن شرف الدین مظفر بن محمد

روح القدس آن سروش فرخ — بر قبهٔ طارم زبرجد
میگفت سحرگهی که یارب — در دولت و حشمت مخلد
بر مسند خسروی بماناد — منصور مظفر محمد

۶۸۵ یاد بود بزرگان زمان شاه شیخ ابواسحق اینجو

بعهد سلطنت شاه شیخ ابواسحق — به پنج شخص عجب ملک فارس بود آباد
نخست پادشهی همچو او ولایت بخش — که جان خویش بپرورد و داد عیش بداد۳
دگر مربی اسلام شیخ مجدالدین۴ — که قاضیی به ازو آسمان ندارد یاد
دگر بقیهٔ ابدال شیخ امین الدین — که دست همت او کارهای بسته گشاد
دگر شهنشه دانش عضد که در تصنیف — بنای کار مواقف بنام شاه نهاد

---

۱ - دشمن خودرا بجان می‌پرورید ۲ - سرکشانرا بی‌خطر سر
۳ - بپرورد ۴ - دگر مزین اسلام مجد دولت و دین

دگر کریم چو حاجی قوام دریا دل ‏ ‏ ‏ که نام نیك ببرد از جهان ببخش و داد۱
نظیر خویش بنگذاشتند و بگذشتند ‏ ‏ ‏ «خدای عزّ وجل جمله‌را بیامرزاد»۲

۶۸۶ **توکل**

دل مبند ای مرد بخرد بر صفای عمر و زید ‏ ‏ ‏ کس نمیداند که کارش از کجا خواهد گشاد
رو توکل کن نمیدانی که نوك کلك من ‏ ‏ ‏ نقش هر صورت که زد رنگی دگر بیرون فتاد
شاه هرموزم ندید و بی‌سخن صد لطف کرد ‏ ‏ ‏ شاه یزدم دید و مدحش گفتم و هیچم نداد۳
کار شاهان این‌چنین باشد تو ای حافظ مرنج ‏ ‏ ‏ داور روزی‌رسان توفیق و نصرتشان دهاد

۶۸۷ **تاریخ قتل قوام‌الدین محمد صاحب عیار**

اعظم قوام دولت و دین آن که بر درش ‏ ‏ ‏ از بهر خاکبوس نمودی فلك سجود
با آن جلال و آن عظمت زیر خاك شد ‏ ‏ ‏ در نصف ماه ذی‌القعد از عرصهٔ وجود
تا کس امید جود ندارد دگر ز کس۴ ‏ ‏ ‏ آمد حروف سال وفاتش (امید جود)

۶۸۸ **دادگرا** (۷۶۴)

دادگرا فلك ترا جرعه‌کش پیاله باد ‏ ‏ ‏ دشمن دلسیاه تو غرقه بخون چو لاله باد
ذروهٔ کاخ رفعتت راست زفرط ارتفاع ‏ ‏ ‏ راهروان و همرا راه هزار ساله باد
ای مه برج منزلت چشم و چراغ عالمی۵ ‏ ‏ ‏ بادهٔ صاف دائمت در قدح و پیاله باد
چون بهوای مدحتت زهره شود ترانه‌ساز ‏ ‏ ‏ حاسدت از سماع آن همدم آه و ناله باد

۱ـ که نام بخل ببرد ـ کسانی که در این قطعه نام برده شده‌اند عبارتند از جمال‌الدین ابواسحق فرزند شرف‌الدین محمود شاه اینجو که از ۷۴۳ در شیراز حکومت میکرد و او امیری خردمند و دانش‌پرست بوده و خواجه را غالباً بمؤانست و مصاحبت خویش مینواخت و در ۷۵۸ بامر مبارزالدین محمد مظفر کشته شد دیگر قاضی مجدالدین اسمعیل بانی مدرسه مجدیه شیراز که اورا بامر سلطان اولجایتو خدابنده بجرم تسنن در پیش سگان درنده انداختند و سگها بدو آسیبی نرساندند و او در ۷۵۶ فوت کرد دیگر شیخ امین‌الدین مراد که عبید زاکانی رباعی هزل معروف خودرا در موقع ازدواج او با جهان خاتون بدو فرستاد دیگر قاضی عضدالدین عبدالرحمن ایجی صاحب کتاب مواقف که قاضی نورالله شوشتری اورا در کتاب مجالس المؤمنین رئیس الملاحده میخواند و در ۷۵۶ درگذشت دیگر حاجی قوام‌الدین حسن تمغاجی که محصل مالیات دیوانی بوده ثروتی عظیم داشت و در ۷۵۴ وفات یافت

۲ـ مصراع مختاری غزنوی را تضمین فرموده‌اند ‏ ‏ ۳ـ مدحش کردم وهیچم نداد

۴ ـ امید = امید (با رعایت قاعده دال و ذال) ‏ ‏ ۵ ـ مقصد کل آدمی ـ زآدمی

نه‌طبق‌سپهر وآن‌قرصهٔ‌سیم وزر که‌هست — برلب خوان قسمتت سهلترین نواله باد۱
دختر فکر بکر من محرم مدحت تو شد — مهرچنان عروسرا هم بکفت حواله باد۲

۶۸۹ **تاریخ فوت خواجه عادل**

برادر خواجه عادل طاب مثواه — پس از پنجاه و نه سال از حیاتش
بسوی روضهٔ رضوان سفر کرد۳ — خدا راضی زافعال و صفاتش
(خلیل‌عادلش) پیوسته برخوان — وزآنجا فهم کن سال وفاتش

۶۹۰ **بخشش**

برتو خوانم زدفتر اخلاق۴ — آیتی دروفا و در بخشش
هرکه بخراشدت جگر بجفا — همچوکان کریم زر بخشش
کم‌مباش از درخت سایه‌فکن — هرکه‌سنگت‌زندثمر بخشش
از صدف یادگیر نکتهٔ حلم — هرکه‌بردسرت‌گهر بخشش

۶۹۱ **وصف حشیش**

زان‌حبهٔ خضرا خورکزروی سبکروحی — هرکو بخورد یك‌جو برسیخ زند سی‌مرغ
زان لقمه که صوفی‌را در معرفت اندازد — یك‌ذرهٔ و صدمستی یك‌دانه وصد سیمرغ

۶۹۲ **تاریخ فوت قاضی مجدالدین اسمعیل**

مجد دین‌سرور وسلطان قضات اسمعیل۵ — که زدی کلك زبان‌آورش ازشرع نطق
ناف هفته بدوازماه رجب کاف والف۶ — که برون رفت ازین‌خانه بی‌نظم ونسق
کنف رحمت حق منزل‌او دان وانگه — سال تاریخ وفاتش طلب‌از(رحمت‌حق)
(۷۵۶)

۶۹۳ **مرگ فرزند**

دلا دیدی که آن فرزانه فرزند — چه دید اندر خم این طاق رنگین
بجای لوح سیمین در کنارش — فلك بر سر نهادش لوح سنگین

۶۹۴ **تاریخ فوت حاجی قوام‌الدین حسن**

سرور اهل غنائم شمع بزم انجمن۷ — صاحب‌صاحبقران حاجی‌قوام‌الدین‌حسن۸

۱ـ از لب خوان حشمتت ۲ ـ این غزلرا با ابیات اضافی ومقطع ذیل در ردیف غزلیات نوشته‌اند :

زلف سیاه برچمت چشم وچراغ عالمست — جان ز نسیم دولتش در شکن کلاه باد
مقصد من در این‌غزل حجت بندگی بود — لطف عبید برورت شاهد این قباله باد
حافظ اگر بوصل تو شاد نشد ز هرغمی — درغم هجر روی‌تو مونس‌غم چولاله باد

۳ ـ رضوان روان شد ۴ ـ دفتر اخلاص ۵ ـ سرور سادات قضا ـ سرور و سالار قضات (قضا) ۶ ـ رجب یازده روز (کاف و الف یعنی ۲۱ روز)
۷ـ اهل عمائم شمع جمع انجمن ۸ـ صاحبقران خواجه قوام‌الدین

سادس ماه ربیع‌الاوّل اندر نیم‌روز ۱ | روز آدینه بحکم کردگار ذوالمنن
هفتصدو پنجاه و چار ازهجرت خیر البشر | مهررا جوزا مکان و ماه‌را خوشه وطن
مرغ روحش کان همای آشیان قدس بود | شد سوی باغ بهشت ازدام این‌دار محن ۲

۶۹۵

تا کی

درین ظلمت‌سرا تا کی ببوی دوست بنشینم | گهی انگشت بردندان گهی سر برسر زانو
بیا ای طایر دولت بیاور مژده وصلی | عسی الایام ان یرجعن قوماً کالذی کانو

گله‌مندی

ای معرّا اصل‌عالی گوهرت ازحرص و آز | وی مبرّا ذات میمون اخترت‌اززرق‌وریو
در بزرگی کی روا باشد که تشریفات‌را | از فرشته بازگیری وانگهی بخشی بدیو

۶۹۶

ساغر بخواه

ساقیا پیمانه پر کن زانکه صاحب مجلست ۳ | آرزو میبخشد و اسرار میدارد نگاه
جنت نقدست اینجا عیش وعشرت تازه کن | زانکه در جنت خدا بربنده ننویسد گناه
دوستداران دوستکامند و حریفان با ادب | پیشکاران نیکنام وصف نشینان نیکخواه
سازچنگ آهنگ‌عشرت صحن مجلس جای رقص | خال جانان دانهٔ دل زلف ساقی دام راه
دور ازین بهتر نباشد ساقیا عشرت گزین | حال ازین خوشتر نباشد حافظا ساغر بخواه ۴

۶۹۶

بخت سیاه

بگوش جان رهی منهیی ندا درداد | ز حضرت احدی لااله الاالله
که‌ای‌عزیز کسی‌را که خواری‌است نصیب | حقیقت آنکه نیابد بزور منصب و جاه
بآب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد | گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

۶۹۷

تاسف بر کشته‌شدن قوام‌الدین محمد صاحب عیار

گدا اگر گهر پاك داشتی در اصل | برآب نقطهٔ شرمش مدار بایستی
ور آفتاب نکردی فسوس جام زرش | چرا تهی ز می خوشگوار بایستی
وگر سرای جهان‌را سرخرابی نیست | اساس او به ازین استوار بایستی ۵
زمانه گرنه زر قلب داشتی کارش ۶ | بدست آصف صاحب عیار بایستی
چوروزگار جزاین‌یك‌عزیز بیش‌نداشت ۷ | بعمر مهلتش از روزگار بایستی ۸

۶۹۸

میوه بهشتی

آن‌میوهٔ بهشتی کامد بدستت ایجان | در دل چرا نکشتی ازکف چرا بهشتی ۹

---

۱ - ربیع آخر ۲ - این دارالمحن ۳ - صاحب مشربت
۴ - جام ازین خوشتر نگردد حافظا ۵ - بنای او به ۶ - گرنه سرقلب
۷ - یك کریم ۸ - بعمر مهلتی از ۹ - از دست چون

تاریخ این حکایت گر از تو باز پرسند   سر جمله‌اش فروخوان از (میوهٔ بهشتی)
(٧٧٨)

٦٩٩ رؤیا

خسروا دادگرا شیردلا بحرکفا   ای جلال تو بانواع هنر ارزانی
همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد   صیت مسعودی و آوازهٔ شه‌سلطانی
گفته باشد مگرت مُلهم غیب احوالم   این که شد روز منیرم چوشب ظلمانی ١
درسه سال آنچه بیندوختم از شاه ووزیر ٢   همه ربربود بیکدم فلک چوگانی
دوش درخواب چنان دید خیالم که سحر   گذر افتاد براصطبل شهم پنهانی
بسته برآخور او استرمن جومیخورد   تیزه افشاند بمن گفت مرا میدانی
هیچ تعبیر نمیدانمش این خواب که چیست   تو بفرمای که درفهم نداری ثانی

٧٠٠ پادشاها

پادشاها لشکر توفیق همراه تواند   خیز اگر برعزم تسخیرجهان ره میکنی
با چنین جاه وجلال از پیشگاه سلطنت٣   آگهی و خدمت دلهای آگه میکنی
با فریب رنگ این نیلی‌خم زنگار فام   کار بر وَفق مراد صِبغةالله میکنی
آنکه ده باهفت ونیم آورد بس سودی نکرد   فرصتت بادا که هفت و نیم را ده میکنی

٧٠١ باده بیار

ساقیا باده که اکسیر حیاتست بیار   تا تن خاکی من عین بقا گردانی
چشم بردورقدح دارم وجان برکف دست   بسر خواجه که تا آن ندهی نستانی
همچو گل برچمن از باد میفشان دامن٤   زانکه در پای تو دارم سر جان افشانی٥
بر مَثانی و مَثالث بنواز ای مطرب   وصف آن ماه که در حسن ندارد ثانی

٧٠٢ پیام

بمن سلام فرستاد دوستی امروز   که ای نتیجهٔ کلکت سواد بینائی
پس از دو سال که بختت بخانه باز آورد   چرا ز خانهٔ خواجه بدر نمی‌آئی
جواب دادم و گفتم بدار معذورم   که این طریقه نه خودکامیست وخودرائی
وکیل قاضیم اندر گذر کمین کردست   بکف قبالهٔ دعوی چو مار شیدائی
که گر برون نهم از آستان خواجه قدم   بگیردم سوی زندان برد برسوائی
جناب خواجه حصار منست گر اینجا   کسی نفس زند از حجت تقاضائی
بعون قوّت بازوی بندگان وزیر   بسبلتش بشکافم دماغ سودائی
همیشه باد جهانش بکام و ازسرصدق   کمر ببندگیش بسته چرخ مینائی

١- روز سپیدم   ٢- از جاهِ وزیر   ٣- اوج جلال   ٤- در چمن ازباده
٥- تو دارد سر

قطعات مشکوک

۷۰۳ **تاریخ فوت جلال‌الدین تورانشاه**

آصف دور زمان جان جهان تورانشاه — که درین مزرعه جز دانهٔ خیرات نکشت
ناف هفته بدو ازماه رجب کاف والف ۱ — که بگلشن شد و این گلخن پردود بهشت
آن که میلش سوی حق بینی و حق گوئی بود — سال تاریخ وفاتش طلب از (میل بهشت)
(۷۸۲)

۷۰۴ **تاریخ فوت شاه شجاع**

رحمان لایموت چو این پادشاه را — دید آنچنان کزو عمل خیر لایفوت
جانش قرین رحمت خود کرد تا بود — تاریخ این معامله (رحمان لایموت)
(۷۸۱)

۷۰۵ **غنیمت عمر**

مدتی در طلب مال جهان کردم سعی — تا بآخر خبرم شد که زنفعش ضررست
عوض هرچه بمن داد فلك عمر ستاند — نکند فایده فریاد چو اینش اثرست
عمر ضایع شد و از مال وفائی نامد — اندهِ عمر کنون از همه غمها بترست
بعدازین یکنفس از عمر بملك دوجهان — نفروشم که بچشم دو جهان مختصرست
گنجها یافته ام در دل ویران ز هنر — که چو بحریست ضمیرم که سراسر هنرست
مالك گنج قناعت چو شدم گفتم فاش — که زسر هرچه زیادست مرا دردسرست
بعدازین هرچه رسد از بد و نیك ای حافظ — غم مخور شادمشو زانکه جهان درگذرست

۷۰۶ **بد بدست**

حسود خواجهٔ مارا بگو که بد مپسند — وگرنه دور زمان جز بدت جزا ندهد
مکن ستیز که هرگز بعقل و فکر فضول — فلك زمام تصرّف بدست ما ندهد
بآن که در نظر جم جهان بیارایند — بترك جوهرِ جام جهان‌نما ندهد
نعوذ بالله اگر تیر از آسمان بارد — که بار در حرم کبریای ما ندهد
بحق نعمت حاجی قوام ما که قدَر ۲ — ز بهر مصلحت خود بدین رضا ندهد

۷۰۷ **شتر گربه**

آن کیست تا بحضرت سلطان ادا کند — کز جور دور گشت شترگربها بدید
رندی نشسته بر سر سجادهٔ قضاء — حیزی دگر بمرتبهٔ سروری رسید
آن رند گفت چشم و چراغ جهان منم — وان حیز گفت نطفهٔ دارایم و فرید
ای آصف زمانه ز بهر خدا بگو — با خسروی که دولت او باد بر مزید

---

۱ ـ ماه رجب پنجم روز ۲ ـ ما کز قدر ـ قوام دریا دل

شاها روا مدار که مفعول من اراد گردد بروزگار تو فعال مایرید

۷۰۸ من غلام مطربم

بلبل اندر ناله و گل خندهٔ خوش میزند چون نسوزد دل که دروی دلبر آتش میزند
ناخوشیها دیده‌ام از زاهد پشمینه پوش من غلام مطربم کابریشمی خوش میزند
ظاهرا از تیر مژگانش حذر کردن چه سود زخم پنهانم ز ابروی کمانکش میزند

۷۰۹ میگذرد

از بد دهر هرکرا رنجی است رنجش از روزگار سهل بود
رنج و راحت ورای طالع نیست هر که دانست مرد اهل بود
در سرای سپنج روزی چند گر ترا درزمانه مهل بود
کارهای جهان چو منقلب است دوسه روزی بساز سهل بود

۷۱۰ فرصت از دست مده

بگذشتن فرصت ای برادر در گرمروی چو میغ باشد
دریاب که عمر بس عزیزست گر فوت شود دریغ باشد

۷۱۱ دریغ بیفایده

صباح جمعه بد و سادس ربیع اول که از دلم غم آنماهروی شد زائل۱
بسال هفتصد وشست وچهار از هجرت چو آب گشت بمن حل حکایت مشکل۲
دریغ و درد وتأسف کجا دهد سودی کنون که عمر ببازیچه رفت وبیحاصل

۷۱۲ تاریخ قتل شاه شیخ ابواسحاق

بلبل و سرو و سمن یاسمن و لاله وگل هست تاریخ وفات شه سنبل کاکل
خسرو روی زمین شاه زمان بواسحق۳ که به طلعت او نازد خندد برگل
جمعهٔ بیست و یك از ماه جمادی الاولی۴ در پسین بود که پیوسته شد از جزو بکل۵

۷۱۳ وصف سخن

حسن این نظم ازبیان مستغنی است بر فروغ خور کسی گوید دلیل
آفرین بر کلك نقاشی که داد بکر معنی را چنین حسن جمیل
عقل در حسنش نمی‌یابد بدل طبع در لطفش نمی‌یابد بدیل

۱ـ که گشت فرقت آنمه بکشتنم عاجل ۲ - چوآب حل بشدم این دقیقهٔ مشکل
۳ـ زمین غوث زمان ۴ـ جمادی الاخری (باید دانست که تلفظ جمادی الآخر غلط است) ۵ ـ بیقین دان که بپیوست چنان جزو بکل (این تاریخ ناقص است و تاریخهای دیگری که در ضمن قطعات مندرجست صحیح آنرا نشان میدهد زیرا که قتل آن پادشاه در ۷۵۸ واقع شد نه ۷۵۷)

معجزست این نظم یا سحر حلال — هاتف آورد این سخن یا جبرئیل
کس نداند گفت رمزی زین نمط — کس نیارد سفت دری زین قبیل[1]

٧١٤

تاریخ فوت ابو نصر فتح‌الله

بروز شنبهٔ سادس ز ماه ذی‌الحجه — بسال هفتصد و هشتاد در جهان ناگاه
زشاهراه سعادت بباغ رضوان رفت — وزیر کامل ابونصر خواجه فتح‌الله

٧١٥

بشیر بهشتی

شاها مبشری ز بهشتم رسیده است — رضوان سریر و حورروش و سلسبیل بوی
خوش‌لفظ و پاك‌معنی و موزون و دلپذیر — صاحب‌جمال و نازك و بکر و لطیفه‌گوی
گفتم بدین سراچه ز بهر چه آمدی — گفتا ز بهر مجلس شاه فرشته خوی
اکنون ز صحبت من مفلس بجان رسید[2] — نزدیك خویش خوانش و کام‌دلش بجوی

---

۱ - این ابیاترا معمولاً بغزلهای شمارهٔ ٣١٤ و شمارهٔ ٥٩٩ میافزایند و صحیح نیست ٢ ـ من بیدل

قطعات منسوب بحافظ

۷۱۶ ساغری بطلب

ای که از روزگار میطلبی　　فرح و عیش و خرمی و طرب
فکر مال و منال و حشمت و جاه　　همه بگذار و ساغری بطلب

۷۱۷ باز آی

باز آی که چشم بجمالت نگرانست　　بازآی که دل در غم هجرت بفغانست
باز آی که بیروی تو ای یار گرامی　　سیلاب ز چشم من سرگشته روانست

۷۱۸ روز وداع

روز وداع یار بحالم چو بنگریست　　میرفت و میستاد و همی گفت و میگریست
کای عاشق غریب بدردم صبور باش　　دوران روزگار چنینست چاره چیست

۷۱۹ شیرینی سخن

گلقند شعر من ز بنفشه شکر رباست　　زان غیرت طبرزد و کعب‌الغزال شد
بادا دهانش تلخ که عیب نبات کرد　　خاکش بسر که منکر آب زلال شد
هرکس که کورزاد زمادر بعمر خویش　　کی مشتریٔ شاهد صاحب‌جمال شد

۷۲۰ نیکی بجای بدی

صاحبم دوش باده نفرستاد　　آن خطا این خطاب می‌ارزد
لعل و یاقوت جام او گوئی　　ملك مالکرقاب می‌ارزد
قطعهٔ پیش او فرستادم　　کو بصد خم شراب می‌ارزد

۷۲۱ که از دنیا بشادی بهر جوید؟

ز دانش مطلقا بی بهر باشد　　که از دنیا بشادی بهر جوید
بوَد از شربِ شادی صائم‌الدهر　　که جُلاّب طرب ازدهر جوید
کسی چون نوشدارو جوید از زهر　　کدامین نوشدارو زهر جوید

۷۲۲ زینهار

گردون‌دون اگر دوسه روزی بکام بود　　دوری کند مباش بدان غره زینهار
خورشید را شعاع بود عام مشنو آن　　کو خاص تا بد از جهت ذره زینهار
خرسند باش و قانع و از بوستان کس　　از بهر نان خود مطلب تره زینهار
حافظ مبر تو حاجت خود نزد هیچکس　　ور برسرت چوسین بنهند اره زینهار

۷۲۳
جزای منکر خمار

رحیم منکر خمار بود روزی چند ‌ ‌ بدان‌دلیل که القاص لایحب‌القاص
بریخت خون صراحی ولی بکشتن او ‌ ‌ زمانه نیز درآمد که الجروح قصاص

۷۲۴
ادای وام

ای‌جهان‌بخشی که روز و شب چو نور آفتاب ‌ ‌ فضل و احسان تو دائم برسموات وارض
سرمه ازخاك رهت کردن فلکرا فرض عین ‌ ‌ سجده برخاك درت‌بردن فلکرا عین فرض
عرض عالم‌است طولی میکنم زان احتراز ‌ ‌ مختصر کاریست کارم‌چیست‌خوداین‌طول‌وعرض
باید احسانی چنان‌کردن که بعد ازخرج راه ‌ ‌ قرض خود بگزارم و دیگر نباید گرد قرض

۷۲۵
علم - جهل

بعلمست آدمی انسان مطلق ‌ ‌ چوعلمش‌نیست‌شدحیوان مطلق
عمل بی‌علم باشد جهل مطلق ‌ ‌ بجهل ای‌جان نشاید یافتن حق

۷۲۶
زیان منصب

ایدل مجوی منصب دنیا که هیچ نیست ‌ ‌ نقصان بود زعزل و کمالت نه از عمل
چیزی مگو که از تو پریشان شود دلی ‌ ‌ کاری مکن که از تو بنفسی رسد خلل
در هیچکس بچشم حقارت نظر مکن ‌ ‌ هستند نیك وزشت و بد وخوب در محل
سیر و سلوك کن که شهنشاه اختران ‌ ‌ از برج حوت بهر شرف شد سوی حمل
گر از مقام و خانه شرف یافتی کسی ‌ ‌ در جدی و دلو نیز شرف یافتی زحل
بگذر زمنزلات طبیعت مسیح‌وار ‌ ‌ گر در پی خری مگشا بار در وحل
بشنو بگوش هوش ز حافظ تو پندها ‌ ‌ تا همچو مشتری بسعادت شوی مثل

۷۲۷
فرزند خوب

آفرین باد بر چو تو فرزند ‌ ‌ ای‌نکو سیرت خجسته رسوم
درگهت از قضای بد محفوظ ‌ ‌ مجلست از قرین بد معصوم

۷۲۸
ندامت ندیمی

مدتی پیش پادشاه و وزیر ‌ ‌ بندیمی و شاعری بودیم
دل و جان عزیزرا شب و روز ‌ ‌ بمدیح و ثنا بفرسودیم
گاه در بزم و گاه در محفل ‌ ‌ هرکسیرا بقدر بستودیم
آخرالامر چون نظر کردیم ‌ ‌ گشت روشن که باد پیمودیم
با سر کار خویشتن رفتیم ‌ ‌ سخن پیر و شیخ بشنودیم
طمع از جاه و مال ببریدیم ‌ ‌ با دو صد عافیت بیاسودیم
خود بکنجی‌چنین چوحافظ رند ‌ ‌ بر تن وجان خویش بخشودیم

۷۲۹ **تاریخ قتل شاه ابواسحاق**

بروز کاف و الف از جمادی اول	بسال ذال ودگر حا ونون علی‌الاطلاق
خدایگان سلاطین مشرق و مغرب	خدیو کشور لطف و کرم باستحقاق
سپهر علم و حیا آفتاب جاه و جلال	جمال دنیی ودین شاه شیخ ابواسحاق
گذاشت عرصهٔ میدان خود به تیغ عدو	نهاد بر دل احباب خویش داغ فراق

۷۳۰ **مدح جمال‌الدین سلمان ساوجی**

حکیم فکر من از عقل دوش کرد سؤال	که ای یگانهٔ الطاف خالق رحمان
کدام گوهر نظم است در جهان که ازو	شکست قیمت بازار لؤلؤ عمان
جواب داد که بشنو زمن ولی مشنو	که این قصیده فلان گفت واین غزل بهمان
سرآمد فضلای زمانه دانی کیست	زروی صدق ویقین نه زراه کذب وگمان
شهنشه فضلا پادشاه ملک سخن	جمال ملت و دین خواجهٔ جهان سلمان

۷۳۱ **راه بزرگی**

نبود مهتری چو دست دهد	روز و شبرا شراب نوشیدن
یا طعام لذیذرا خوردن	یا با آلوان لباس پوشیدن
یا برآنها که زیر دست تواند	هر زمان بی‌سبب خروشیدن
من بگویم که سروری چه بود	گر توانی زمن نیوشیدن
مملکترا ز غم رهانیدن	درمراعات خلق کوشیدن

۷۳۲ **حکمت خالق**

که بحکمت قطره‌را گردانده‌لولو درصدف	که بقدرت خاره را لعل بدخشان ساخته
شمعرا پرکرده تا پروانه‌را پر سوخته	گنج‌را فرموده تا با گنج ویران ساخته

۷۳۳ **حرام زندگانی**

ای باد صبا اگر توانی	از راه وفا و مهربانی
از من ببری خبر بیارم	کان سوختهٔ تو درنهانی
میمرد ز اشتیاق و میگفت	کای بی‌تو حرام زندگانی

۷۳٤ **دریغ ازجوانی**

دریغا خلعت روز جوانی	گرش بودی طراز جاودانی
همی باید برید ازخویش وپیوند	بخواهد رفت آب زندگانی
وکلّ اخ مفارقه اخوه	لعمر ابیك الا الفرقدان

۷۳۵ **نغمه جدائی**

کبوتری زدلارام خود جدا افتاد	میان باغ شنیدم ازو بغمناکی
که درفراق هم‌آوازخویشتن میگفت	ایا منازل سلمی و این سلماك

۷۳۶ **گل در خاک خفته**

ایام بهارست و گل و لاله و نسرین — از خاک برآیند تو در خاک چرائی
چون ابر بهاران روم و زار بگریم — برخاک تو چندانکه تو از خاک درآئی ۱

۷۳۷ **قدر می**

گر کسان قدر می بدانندی — شب نخفتیده رز نشانندی
تا کهارا ز چوب عود کنند — جویهارا گلاب رانندی
پای هر خوشهٔ کنیزک ترک — بنشانده مگس پرانندی

۷۳۸ **عاقبت آدمی**

هرکه آمد در جهان پر ز شور — عاقبت میبایدش رفتن بگور
در ره دنیاست عقبی چون پلی — بی بقا جائی و ویران منزلی
دل منه براین پل پر ترس و بیم — برگ ره ساز ومشو اینجا مقیم
نزد اهل معنی اینکاخ سپنج — هست چون ویرانهٔ خالی زگنج
راستی در حقیقت سفته‌اند — عارفان کاین خانه را خان گفته‌اند
خان اقامت‌را نشاید در گذر — اینجهان با کس نپاید در گذر
دور باش از دوستی مال و جاه — زانکه مالت مار وجاهت هست چاه
من گرفتم خود توئی بهرام گور — خواهی افتاد آخر اندر دام گور
گرنه کوری گور می بین گفتمت — یکزمان بیکار منشین گفتمت
هیچکس‌را نیست زین منزل گزیر — از گدا و شاه و از برنا و پیر
ایکه بر ما بگذری دامن کشان — حافظ الحمدی همی خواهد بخوان

۷۳۹ **کوه بلند**

یکی کوه‌پاره سراندر سحاب — مقام پلنگ آشیان عقاب
زافعی صدش حلقه اندر کمر — زتیغش زحلرا سراندر کمر
هراسنده دیو از دم غار او — دم اژدها در دم مار او
چنان قلعه‌اش گردن افراز بود — که با کرسیش عرش همراز بود

۷۴۰ **شرافت سگ**

«سگ برآن آدمی شرف دارد — که دل دوستان بیازارد» ۲
این سخن را حقیقتی باید — تا معانی بدل فرو آید
کادمی با تو دست در مطعوم — سگ ز بیرون آستان محروم
حیف باشدکه سگ وفا دارد — وآدمی دشمنی روا دارد

---

۱ - این قطعه را بنام دیگری هم دیده‌ام ۲ - این شعر از سعدیست که مصراع اول آنرا از نظامی گرفته‌اند

رباعیات

۷۴۱

برگیر شراب طرب‌انگیز و بیا
پنهان ز رقیب سفله بگریز و بیا۱
مشنو سخن خصم که بنشین و مرو
بشنو ز من این نکته که برخیز و بیا

۷۴۲

جز نقش تو در نظر نیامد مارا
جز کوی تو رهگذر نیامد مارا
خواب ارچه خوش‌آمد همه‌را درعهدت
حقا که بچشم در نیامد مارا۲

۷۴۳

هر روز دلم بزیر باری دگرست
دردیدهٔ من زهجر خاری دگرست
من جهد همی کنم قضا میگوید
بیرون زکفایت تو کاری دگرست

۷۴۴

ماهی که قدش بسرو میماند راست
آئینه بدست روی خود می‌آراست۳
دستارچهٔ پیشکشش کردم گفت
وصلم طلبی زهی خیالی که تراست

۷۴۵

نی قصهٔ آن شمع چگل بتوان گفت
نی حال دل سوخته دل بتوان گفت
غم دردل تنگ من از آنست که نیست
یک‌دوست که با او غم دل بتوان گفت

۷۴۶

امشب زغمت میان خون خواهم خفت
وز بستر عافیت برون خواهم خفت
باور نکنی خیال خودرا بفرست
تا در نگرد که بی‌تو چون خواهم خفت۴

۷۴۷

من با کمر تو در میان کردم دست
پنداشتمش که در میان چیزی هست
پیداست که از میان چه بر بست کمر
تا من زکمر چه طرف بر خواهم بست۵

۷۴۸

ماهی که رخش روشنی خور بگرفت
گرد خط او چشمهٔ کوثر بگرفت
دلها همه در چاه زنخدان انداخت
وانگه سر چاه را بعنبر بگرفت

---

۱ ـ سفله بستیز و بیا ۲ ـ این رباعی در دیوان سلمان هم دیده میشود و در آنجا ردیف « نیاید مارا » است ۳ ـ بدست و روی ۴ ـ در نگرد که
۵ ـ این رباعی در دیوان سلمان هم وارد شده است

۷۴۹

تو بدری و خورشید ترا بنده شدست　　تا بندهٔ تو شدست تابنده شدست
زانروی که از شعاع نور رخ تو　　خورشید منیر و ماه تابنده شدست

۷۵۰

گفتم که لبت گفت لبم آب حیات　　گفتم دهنت گفت زهی حب نبات
گفتم سخن تو گفت حافظ گفتا　　شادیٔ همه لطیفه گویان صلوات

۷۵۱

چون غنچهٔ گل قرابه پرداز شود　　نرگس بهوای می قدح‌ساز شود
فارغ دل آنکسی که مانند حباب　　هم درسر میخانه سرانداز شود۱

۷۵۲

هردوست که دم زد زوفا دشمن شد　　هر پاک‌روی که بود تر دامن شد
گویند شب آبستن و اینست عجب　　کو مرد ندید از چه آبستن شد

۷۵۳

با می بکنار جوی می باید بود　　وز غصه کناره جوی میباید بود
این مدت عمرما چوگل ده‌روزست　　خندان لب و تازه‌روی میباید بود

۷۵۴

این گل ز بر همنفسی می‌آید　　شادی بدلم ازو بسی می‌آید
پیوسته ازان روی کنم همدمیش　　کز رنگ ویم بوی کسی می‌آید

۷۵۵

از چرخ بهرگونه همیدار امید　　وز گردش روزگار میلرز چو بید
گفتی که پس از سیاه رنگی نبود　　پس موی سیاه من چرا گشت سپید

۷۵۶

اول بوفا می وصالم در داد　　چون مست شدم جام جفارا سرداد
پرآب دو دیده و پر از آتش دل　　خاك ره او شدم بیادم درداد

۷۵۷

نی دولت دنیا بستم می‌ارزد　　نی راحت هستیش آلم می‌ارزد۲
نی هفت هزارساله شادیٔ جهان　　این محنت هفت روزه غم می‌ارزد۳

۷۵۸

ایام شبابست شراب اولیتر　　با سبز خطان بادهٔ ناب اولیتر

۱- می‌خانه برانداز　۲- نی لذت مستیش　۳- پنجروزه

عالم همه سر بسر رباطیست خراب۱ در جای خراب هم خراب اولیتر

۷۵۹

سیلاب گرفت گرد ویرانهٔ عمر واغاز پری نهاد پیمانهٔ عمر
بیدارشو ای خواجه که خوش‌خوش بکشد حمال زمانه رخت از خانهٔ عمر

۷۶۰

عشق رخ یار برمن زار مگیر بر خسته دلان رند خمار مگیر
صوفی چو تو رسم رهروان میدانی۲ بر مردم رند نکته بسیار مگیر

۷۶۱

خوبان جهان صید توان کرد بزر خوش‌خوش بر ازایشان بتوان خورد بزر
نرگس که کله‌دار جهانست ببین کو نیز چگونه سر درآورد بزر

۷۶۲

در سنبلش آویختم از روی نیاز گفتم من سودا زده را کار بساز۳
گفتا که لبم بگیر و زلفم بگذار در عیش خوش‌آویز نه در عمر دراز٤

۷۶۳

مردی ز کنندهٔ در خیبر پرس اسرار کرم ز خواجهٔ قنبر پرس
گر تشنهٔ فیض حق بصدقی حافظ سرچشمهٔ آن ز ساقی کوثر پرس

۷۶٤

چشم تو که سحر باباست استادش یارب که فسونها برواد از یادش۵
آن گوش که حلقه کرد در گوش جمال۶ آویزهٔ در زنظم حافظ بادش

۷۶۵

ای‌دوست دل از جفای دشمن درکش با روی نکو شراب روشن درکش
با اهل هنر گوی گریبان بگشای وز نا اهلان تمام دامن درکش

۷۶۶

چون جامه زتن برکشد آن مشکین‌خال ماهی که نظیر خود ندارد بجمال۷
در سینه دلش ز نازکی بتوان دید مانندهٔ سنگ خاره در آب زلال

۷۶۷

در باغ چو شد باد صبا دایهٔ گل بر بست مشاطه‌وار پیرایهٔ گل

---

۱ ـ خرابست و بیاب ۲ ـ رسم بیدلان ۳ ـ سودازده را چاره بساز
٤ ـ در عمر خوش‌آویز ۵ ـ مرواد ۶ ـ گوش هلال
۷ ـ در نسخهٔ خلخالی دو مصراع این بیت مقدم و مؤخرست

از سایه بخورشید اگرت هست امان		خورشید رخی طلب‌کن و سایهٔ گل

۷۶۸
من حاصل اینکار ندیدم جز غم		در عشق تو خود یار ندیدم جز غم
یك همدم همراز ندیدم نفسی		یك مونس غمخوار ندیدم جز غم۱

۷۶۹
عمری ز بی مراد ضایع دارم		وز دور فلك چیست که نافع دارم
با هرکه بگفتم که ترا دوست شدم		شد دشمن من وه که چه طالع دارم

۷۷۰
در آرزوی بوس و کنارت مردم		وز حسرت لعل آبدارت مردم
قصه نکنم دراز کوتاه کنم		باز آی که باز از انتظارت مردم۲

۷۷۱
لب باز مگیر یکزمان از لب جام		تا بستانی کام جهان از لب جام
در جام جهان چو تلخ وشیرین بهمست		این از لب یار خواه و آن از لب جام۳

۷۷۲
چون باده زغم چه بایدت جوشیدن۴		با لشکر غم چه بایدت کوشیدن۵
سبزست لبت ساغر ازو دور مدار		می بر لب سبزه خوش بود نوشیدن۶

۷۷۳
ای باد حدیث من نهانش میگو		سرّ دل من بصد زبانش میگو۷
میگو نه بدانسان که ملالش گیرد		میگو سخنی و در میانش میگو

۷۷۴
ای شرم زده غنچهٔ مستور از تو		حیران وخجل نرگس مخمور از تو

---

۱ - باینصورت هم ضبط شده است
من حاصل عمر خود ندارم جز غم		در عشق تو نیك و بد ندارم جز غم
یك همدم همراز ندارم جز غم		یك مونس نامزد ندارم جز غم
در نسخه خلخالی و بسیاری از نسخ قدیم باینصورت غلط ضبط شده است
من حاصل عمر خود کار ندارم جز غم		در عشق تو من یار ندارم جز غم
یك همدم همراز ندارم نفسی		یکمونس دمساز ندارم جز غم
۲ - باز آ باز آ کز انتظارت   ۳ - یار دان و - جوی و   ٤ - باده بخم چه
٥ - با لشکر غم نمیتوان کوشیدن   ٦ - سبزه می‌توان نوشیدن
۷ - سوز دل من بصد

گل با تو برابری کجا یارد کرد۱ کو نور زمه دارد و مه نور از تو

۷۷۵

چشمت که فسون و رنگ میبارد ازو افسوس که تیر جنگ میبارد ازو۲
بس زود ملول گشتی از همنفسان آه از دل تو که سنگ میبارد ازو

۷۷۶

گفتی که تراشوم مدار اندیشه دل خوش کن و بر صبر گمار اندیشه
کو صبرو چه دل کانچه دلش میخوانند یك قطرهٔ خونست و هزار اندیشه

۷۷۷

آن جام طرب شکار بر دستم نه وان ساغر چون نگار بر دستم نه
آن می که چو زنجیر بپیچد برخود دیوانه شدم بیار بر دستم نه

۷۷۸

ای سایهٔ سنبلت سمن‌پرورده یاقوت لبت درّ عدن پرورده۳
همچون لب خود مدام جان میپرور زان‌راح که روحیست بتن پرورده۴

۷۷۹

گر همچومن افتادهٔ این دام شوی ای بس‌که خراب باده و جام شوی
ما عاشق‌و رند و مست و عالم‌سوزیم با ما منشین اگرنه بدنام شوی

۷۸۰

قسام بهشت و دوزخ آن عقده‌گشای ما را نگذارد که در آئیم ز پای
تاکی بود این گرگ ربائی بنمای سرپنجهٔ دشمن افکن ای شیر خدای

۷۸۱

ای‌کاش که بخت سازگاری کردی با جور زمانه یار یاری کردی
از دست جوانیم چو بربود عنان پیری چو رکاب پایداری کردی

۷۸۲

با شاهد شوخ‌شنگ و با بربط و نی کنجیّ و فراغتیّ و یك شیشهٔ می۵
چون‌گرم شود زباده مارا رگ و پی منت نبریم یك‌جو از حاتم طی

---

۱ ـ برابری نیارد امشب ۲ ـ زنهار ۳ ـ یاقوت تو زادهٔ عدن
٤ ـ زانراه که روحیست (این رباعی در دیوان سلمان هم وارد شده است)
٥ ـ فراغی و یکی شیشهٔ می

رباعیات مشکوك

۷۸۳

شاها چو ترا بدانش و عدل و سخا / آزرده منم که میستایم بسزا
بدخواه چه کید کرد تا که که از آن / دیروز نکرد خاطرت یاد از ما

۷۸٤

آن ترك پریچهره که قصد جان داشت / مانند پری چهره ز ما پنهان داشت
گفتم دهن تنگ تو گوئی هیچست۱ / گفتا که ز تو هیچ نهان نتوان داشت۲

۷۸۵

در خوبی و دلبری بت من طاقست / بیچاره دلم بوصل او مشتاقست
باریك لب و لاله رخ و نسرین بر / شیرین سخن و لطیف و سیمین ساقست

۷۸٦

با آنکه دلم در غم عشقت خونست / حسن تو ز ادراك خرد بیرونست
در زلف تو بیچاره غریبست دلم / یارب که در آن شام غریبان چونست

۷۸۷

شیرین دهنان عهد بپایان نبرند / صاحب‌نظران ز عاشقی جان نبرند
معشوقه چو برمراد و رای تو رود / نام تو میان عشقبازان نبرند

۷۸۸

راه طلب تو خار غمها دارد / کو راهروی که این قدمها دارد
دانی که که روشناس عشقت آن کو / بر چهرهٔ جان داغ ستمها دارد

۷۸۹

زان بادهٔ دیرینه دهقان پرورد / در ده که طراز عمر نو خواهم کرد
مستم کن و بیخبر ز احوال جهان / تا سرّ جهان بگویمت ای سره مرد

۷۹۰

تا حکم و قضای آسمانی باشد / کار تو همیشه کامرانی باشد
جامی که ز دست ساقیان نوش کنی۳ / سرمایهٔ عیش جاودانی باشد٤

۷۹۱

تا کار بکام دل مجروح بوده / تا مُلك تنم بی مَلكِ روح بود٦

۱ـ تو گفتا هیچست ۲ـ یعنی که زتو ۳ـ گر جام میی ز دست تو نوش کنم
٤ ـ عمر جاودانی ۵ - یا کار . . شود ٦ ـ یا ملك . . شود

امید من آنست زدرگاه خدا کابواب سعادت همه مفتوح بود[1]

۷۹۲

ای آنکه نهند مهر وماه از تمکین بر خاک جناب تو شب وروز جبین

با دست و زبان و دل تکم منشان بر آتش انتظار و فارغ منشین

۷۹۳

تا کی بود این جور و جفا کردن تو بیهوده دل خلایق آزردن تو

تیغیست بدست اهل دل خون آلود گر بر تو رسد خون تو در گردن تو

۷۹٤

بر دل غم روزگار تا کی داری بگذار جهان و هر که در وی داری

باز آر شرابی و طلب پای گلی در دست کنون که جرعهٔ می داری

---

۱ ـ شود

رباعیات منسوب بحافظ

۷۹۵

روزی که فلک ازتو بریده‌است مرا   کس با لب پر خنده ندیده‌است مرا
چندان غم هجران تو بردل دارم   من دانم و آنکه آفریده‌است مرا

۷۹۶

عیبست عظیم برکشیدن خودرا   وز جملهٔ خلق برگزیدن خودرا
از مردمک دیده بباید آموخت   دیدن همه‌کس‌را و ندیدن خودرا[۱]

۷۹۷

زلفین‌تو پیچ وخم وتاب ازچه گرفت   وان‌چشم خماربن‌تو خواب ازچه گرفت
چون هیچ‌کسی برگ گلی برتو نزد   سر تا قدمت بوی گلاب ازچه گرفت

۷۹۸

ای قبلهٔ هرکه مقبل آمد کویت   روی دل جمله بختیاران سویت
امروز کسی کز تو بگرداند روی   فردا بکدام دیده بیند رویت

۷۹۹

ای سایهٔ آفتاب زلف سیهت   شب پوش مه دو هفته طرف کلهت
ای شام علمدار خط مشکینت   وی صبح جنیبت‌کش روی چو مهت

۸۰۰

امروز که روز فرقت احبابست   نه وقت نشاط و عیش با اصحابست
هشیار ازآن نیم که می نیست مرا   می هست ولی حریف می نایابست

۸۰۱

از باد صبا دلم چو بوی تو گرفت   بگذاشت مرا و راه کوی تو گرفت
اکنون ز من خسته نمی‌آرد یاد   بوی تو گرفته بود خوی تو گرفت

۸۰۲

پیوسته خیال دوست در پیش منست   گوئی‌غم ودرد دوست هم خویش منست
گر تیغ جفا زند که ترکش نکنم   قربان شدنم بپیش او کیش منست

۸۰۳

تا مرغ دلم فتاده در دام غمت   برگردن دل خوشست صمصام غمت

---

۱ ـ این رباعی را بنام دیگران هم ضبط کرده‌اند

از شربت جام دهر بیزار شدم تا خون جگر میخورم از جام غمت

۸۰۴

آن کیست که دل نهاد و فارغ بنشست پنداشت که مهلتی و تأخیری هست
گو میخ مزن که خیمه میباید کند گو بار منه که بار میباید بست

۸۰۵

شب رفت بپایان و حکایت باقی‌است شکر تو بگفتم و شکایت باقی است
گستاخی ما ز حد برون رفت ولی المنة لله که عنایت باقی است

۸۰۶

چون تیغ زند اجل سپرها هیچ‌است وین حشمت و مال و سیم و زرها هیچست
چندانك بد و نیك جهان می‌بینم نیکست که نیکست دگرها هیچست

۸۰۷

چاهی بزنخدان پریرخساریست نامش نبرم که زیر آن اسراریست
چه‌را ز برای دانه بسیار کنند یکدانه و یکچاه عجائب کاریست

۸۰۸

چون چنگ سر زلف توام درچنگست هر لحظه دلمرا بلبت آهنگست
شد بستهٔ تنگ تو دلمرا روزی یارب که دل خسته چه روزی تنگست

۸۰۹

در کوی تو بیخانه‌تر از ما کس نیست نزدیك تو بیگانه تر از ما کس نیست
در سلسلهٔ طنابت آویخته‌ام زانروی که دیوانه تر از ما کس نیست

۸۱۰

می نوش که عمر جاودانی اینست خاصیت روزگار فانی اینست
هنگام گل و لاله و یاران سرمست خوش باش دمی که زندگانی اینست

۸۱۱

نام بتِ من که مه ز رویش خجلست در حرف ز نظم حافظ مرتجلست
اول ششم هجا و قلبش روشن لیکن عجب آنکه آخرش خون دلست ۱

۱ـ حرف ششم هجا (حاء) است که قلب یعنی معکوس آن (اح) میشود و با خون دل که (د) باشد اسم (احد) را تشکیل میدهد یا آنکه خونرا بلغت عربی (دَم) خوانده و قلب آنرا که (مَد) باشد با (اح) ترکیب نموده واسم (احمد) را حاصل کنند

۸۱۲

در مذهب ما کلام حق ناد علیست — طاعت که قبول حق بود یاد علیست
از جملهٔ آفرینش کون و مکان — مقصودِ خدا علی و اولاد علیست

۸۱۳

ای روی تو در لطافت آئینهٔ روح — خواهم که قدمهای خیالت بصبوح
در دیده کشم ولی زخار مژهام — ترسم که شود پای خیالت مجروح

۸۱٤

با مردم نیك بد نمیباید بود — در بادیه دیو و دد نمیباید بود
مفتون معاش خود نمیباید شد — مغرور بفضل خود نمیباید بود

۸۱۵

بردار دل از مادر دهر ای فرزند — با نصف اخیر شوهرش در پیوند ۱
بی‌قلب ندانی این‌چنین شخصی را — چون حافظ اگرشوی برویش خرسند

۸۱٦

جانم بفدای آن که او اهل بود — سر در قدمش اگر نهی سهل بود
خواهی که بدانی بیقین دوزخ را — دوزخ بیقین صحبت نا اهل بود

۸۱۷

یاران چو بهم دست در آغوش کنید — این گردش چرخ را فراموش کنید
چون دور بمن رسد نمانم برجای — بر یاد من آن دور بقا نوش کنید

۸۱۸

اشکم چو رخ نگار من گلگون شد — وز خون دلم خانهٔ چشمم خون شد
محبوب من آن یار چنین گفت مرا — کای یارعزیز حال چشمت چون شد

۸۱۹

با یار کسی دست در آغوش نکرد — تا ترك زر و سیم دل و هوش نکرد
بیزر بت شوخ‌دیده هرگز سخنم — با آنکه چو گوهرست در گوش نکرد

---

۱ - مراد از « مادر دهر » دنیاست و شوهر او کنایه از آسمانست که نصف آخر آن کلمه (مان) میباشد و مقصود از این رباعی آنست که از دنیای فانی بریده و با حیات جاوید پیوند کن بالاخره یعنی (بمیر و بمان)

۸۲۰

جان در خم زلف یار جائی طلبید   وز بند بلا گره‌گشائی طلبید
جان پیشکش ابروی جانان کردم   چون حاجب او نعل بهائی طلبید

۸۲۱

خطت بسراپردهٔ مه میگردد   بازار تکبرت تبه میگردد
مارا تخجل و دروغزن میگفتی   پیداست که روی که سیه میگردد

۸۲۲

روزی که فراق از تو دورم سازد   وز هجر رخ تو ناصبورم سازد
گر چشم بروی دگری باز کنم   حق نمك حسن تو کورم سازد

۸۲۳

وقتست که مستان بطرب برخیزند   وندر می و معشوق و رباب آویزند
یکچند قصاص عمر فانی‌شده را   در جام و قدح خون صراحی ریزند

۸۲٤

گویند کسانی که زمی پرهیزند   زانسان که بمیرند چنان برخیزند
ما با می و معشوق از آنیم مدام   تا بو که ز خاکمان چنان انگیزند

۸۲۵

من بندهٔ آنکسم که شوقی دارد   بر گردن دل زعشق طوقی دارد
تو لذت عشق و عاشقی کی دانی   این باده کسی خورد که ذوقی دارد

۸۲٦

بیچاره دلم ز خود قوی غافل بود   فکر همه میکرد و همه باطل بود
ناگه زجهان کنارهٔ جست و برفت   چون دید که کار همه بی حاصل بود

۸۲۷

دی گفت مرا کسی که نادان باشد   بگذار و برو گر همه او جان باشد
ای هر که بجان ناکسی رنج برد   ناچار بعاقبت پشیمان باشد

۸۲۸

یاری چو نکرد بخت شوریده چه‌سود   شادی چو ندید ایندل غمدیده چه‌سود
آن مردم دیده بود کر دیده برفت   چون مردم دیده نیست دردیده چه‌سود

۸۲۹

تا چند جفا بر من غمخوار آخر   رحمی تو بدین دیدهٔ خونبار آخر
صد دل بسر زلف بپا افکندی   ای جان کسی دلی بدست آر آخر

۸۳۰

دوش از غم تو دمی نخفتم تاروز
دردت که بکس نمیتوانم گفتن
یاقوت بنوك مژه سفتم تا روز
هم با دل خویشتن بگفتم تا روز

۸۳۱

دادیم بهرزه عمر بر باد هوس
افسوس که در مدت عمری که گذشت
نز پیش خبردار و نه آگاه ز پس
نه شاد ز کس شدم نه آباد زکس

۸۳۲

چون یاد کنم زعمر بی‌حاصل خویش
بر حال بد و واقعه مشکل خویش
وز آمدن و رسیدن منزل خویش
ماتم دارم ولی درون دل خویش

۸۳۳

ای شاه جهان بر من درویش ببخش
دشمن مگذار زنده و غصه مخور
وی مرهم دل برجگر ریش ببخش
برخصم مکن رحمت وبرخویش ببخش

۸۳٤

فردا منم و سرای سلطان ای دل
یا گوی برون برم ز میدان غمت
غوغا کنم از برای جانان ای دل
یا در سرکار تو کنم جان ای‌دل

۸۳۵

خاك سرکوی آن بت مشکین خال
پنهان ز رقیب آمد و با من گفتا
میبوسیدم شبی بامید وصال
میخور غم ما و خاك بر لب میمال

۸۳٦

بنگر بچمن جمال فرخندهٔ گل
سرو ارچه بآزادی خود مینازید
گه گریهٔ ابر بین و گه خندهٔ گل
از راستیئی که داشت شد بندهٔ گل

۸۳۷

هرگز نکنم یاد تو ای شمع چگل
دردی که من از عشق تو دارم بردل
نزد من اگرچه هست کاری مشکل
دل داند و من دانم و من دانم و دل

۸۳۸

جانا چو شبی با تو بروز آوردم
از مرگ نترسم پس‌ازین کآب حیات
گر بیتو دمی برآورم نامردم
از چشمهٔ نوش آبدارت خوردم

۸۳۹

مقبول دل خواص و مشهور عوام
در خطه شیراز بنامست و نشان
خوش لهجه و موزون حرکت بدر تمام
زور آوری محمد حافظ نام

۸٤۰

آواز پر مرغ طرب میشنوم — یا نفخهٔ گلزار ادب میشنوم
یا باد حدیثی ز لبش میگوید — القصه روایتی عجب میشنوم

۸٤۱

در هجر تو من زشمع افزون گریم — دائم چو صراحی اشک گلگون گریم
چون ساغر باده‌ام که از دلتنگی — چون نالهٔ چنگ بشنوم خون گریم

۸٤۲

از یار صفا که دید تا من بینم — راحت زجفا که دید تا من بینم
تو عمر منی و بیوفائی چکنم — از عمر وفا که دید تا من بینم

۸٤۳

آن به که زجام باده دل شاد کنیم — وز آرزوی گذشته کم یاد کنیم
وین عاریتی روان زندانیرا — یکلحظه ز بند عقل آزاد کنیم

۸٤٤

از رنگ رخش نشان اطلس پرسم — وز چشم خوشش حدیث نرگس پرسم
صد روز نبینیم نپرسی ز کسی — یکروز نبینمت ز صد کس پرسم

۸٤٥

من جای غم تو در دل خویش کنم — درد تو دوای جگر ریش کنم
چندانکه تو بر دلم جفا بیش کنی — من بر سر آنم که وفا بیش کنم

۸٤٦

حافظ ورق سخن سرائی طی کن — وین ناقهٔ تزویر و ریائی پی کن
خاموش نشین که وقت خاموشی تست — دم درکش و جام عیشرا پر می‌کن

۸٤۷

امروز درین زمانهٔ عهد شکن — کو دوست که عاقبت نگردد دشمن
تنهائی را ازآن گرفتم دامن — تا دوست نبینندم بکام دشمن

۸٤۸

ای باد بگو ز راه دلداری من — آنرا که نباشد خبر از زاری من
تو خفته بمهد ناز شبهای دراز — آیا داری خبر ز بیداری من

۸٤۹

دانی چه کری کند مشوش بودن — زین عمر دو روزه در کشاکش بودن
ما هیچ وجهان هیچو غمو شادی هیچ — حیفست برای هیچ ناخوش بودن

۸۵۰

سر تا سر آفاق بهاون سودن / نه طاق فلك بخون دل اندودن
صد سال دگر اسیر زندان بودن / به زانکه دمی همدم نادان بودن۱

۸۵۱

آنم که پدید گشتم از قدرت تو / پرورده شدم بناز از نعمت تو
صد سال بامتحان گنه خواهم کرد / یا جرم منست بیش یا رحمت تو

۸۵۲

غافل منشین بر گذر تیزی آه / کانش رسدت ز آتش‌انگیزی آه
تا در سر کوی خود نپنداری سهل / شبگردی و گریه و سحرخیزی آه

۸۵۳

من ترك شراب کرده بودم دو سه ماه / یادی ز لبش کردم و زانم اکراه
بازم لب او فگند در وسوسهٔ / لا حول ولا قوة الا بالله

۸۵٤

ای دوست بکام دشمنانم کردی / بودم چو بهار چون خزانم کردی
درکیش تو من راست بُدَم همچون تیر / قربان شومت چرا کمانم کردی

۸۵۵

از عاجزی و سلیمی و مسکینی / وز کبر و بزرگواری و خود بینی
بر آتش اگر نشانیم بنشینم / بر دیده اگر نشانمت ننشینی

۸۵٦

در غربت اگر کسی بماند ماهی / گر کره بود ازو نماند کاهی
بیچاره غریب اگرچه سلطان باشد / چون یاد وطن کند بر آرد آهی

۸۵۷

یارب چو برآرندهٔ حاجات توئی / هم قاضی و کافی مهمات توئی
من سرّ دل خویش بتو کی گویم / چون عالم اسرار و خفیات توئی۲

۸۵۸

گلرا دیدم نشسته بر تخت شهی / گفتا بشنو راستی ار مرد رهی
من طفلم و بی گنه مرا می‌سوزند / ای وای بتو که پیری و پر گنهی

---

۱ - این قبیل مضمون سازی ظاهراً پس از جامی رواج گرفته باشد

۲ - عالم سرّ والخفیات

۸۵۹

گفتم که چه خالست بدان شیرینی / گفتا تو سلیم و ساده و مسکینی
بر آینهٔ چهره من خالی نیست / تو مردم چشم خود درآن می بینی

۸۶۰

ای دل تو باسرار معما نرسی / در نکته زیرکان دانا نرسی
اینجا بمی جام بهشتی میساز / کانجا که بهشتست رسی یا نرسی[1]

۱ - گویا این رباعی از خیام باشد

مثنويات

٨٦١

الا ای آهوی وحشی کجائی مرا با تست چندین آشنائی
دو تنها و دو سرگردان دو بیکس دد و دامت کمین از پیش و ازپس
چو میبینی که این دشت مشوّش چراگاهی ندارد خرّم و خوش
بیا تا حال یکدیگر بدانیم مراد هم بجوئیم ار توانیم
که خواهد شد بگوئید ای رفیقان رفیق بیکسان یار غریبان
مگر خضر مبارك‌پی درآید ز یمن همتش کاری گشاید
مگر وقت وفا پروردن آمد که فالم لاتذرنی‌فرداً آمد
که روزی رهروی در سرزمینی بلطفش گفت رند ره نشینی
که ای سالك چه در انبانه داری بیا دامی بنه گر دانه داری
جوابش داد گفتا دام دارم ولی سیمرغ میباید شکارم
بگفتا چون بدست آری نشانش که از ما بی‌نشانست آشیانش۱
چو آن سرو روان‌شد کاروانی ز تاك و سرو میکن دیدبانی
مده جام می و پای گل از دست ولی غافل مباش از دهر سرمست
لب سرچشمه ای و طرف جوئی نم اشکی و با خود گفتگوئی
چو نالان آمدت آب روان پیش مدد بخشش از آب دیدهٔ خویش
نیاز من چه وزن آرد بدین ساز که خورشید غنی شد کیسه پرداز
بیاد رفتگان و دوستداران موافق گرد با ابر بهاران
چنان بیرحم زد تیغ جدائی که گوئی خود نبودست آشنائی
نکرد آن همدم دیرین مدارا مسلمانان مسلمانان خدا را
مگر خضر مبارك‌پی تواند که این تنها بدان تنها رساند
تو گوهربین و از خرمهره بگذر زطرزی کان نگردد شهره بگذر
چو من ماهی کلك آرم بتحریر تو از نون والقلم میپرس تفسیر
روان را با خرد درهم سرشتم وزان تخمی که حاصل بود کشتم

---

۱ - پس از این بیت شعر ذیل در اکثر نسخ خطی و کلیه نسخه های چاپی دیده میشود و خیلی هم بجاست :

بگفتا گرچه این امری محالست ولیکن ناامیدی هم وبالست

فرح بخشی درین ترکیب پیداست — که مغز شعر و مغز جان اجزاست
بیاور نکهت این طیب امید — مشام جان معطر ساز جاوید
که این نافه زچین جیب حورست — نه‌آن حوری که از مردم نفورست
رفیقان قدر یکدیگر بدانید — چو معلومست شرح از بر مخوانید
مقالات نصیحت گو همین‌است — که سنگ‌انداز هجران درکمین‌است ۱
غریبانی که حال من به بینند — زمانی بر سر خاکم نشینند
برفت و طبع خوشباشم حزین کرد — برادر با برادر کی چنین کرد
چرا با بخت خود چندین ستیزم — چرا از طالع خود میگریزم

---

۱ - ابیات ذیل را هم اغلب نسخ خطی و کلیه نسخ چاپی اضافه دارند ،
مرا بگذشت آب فرقت از سر — بدینحالم مدارا نیست درخور
غریبانرا غریبان یاد دارند — که آنان یکدگر را یادگارند
هم اکنون راه گوئی پیش گیرم — اگر میرم هم اندر راه میرم
خدایا چارهٔ بیچارگانی — مرا و جز مرا چاره تو دانی
چنان کز شب برآری روز روشن — ازین انده برآری شادی من
زهجرانش بسی دارم شکایت — نمی گنجد درینجا این حکایت
درین وادی ببانگ سیل بشنو — که صد من خون معصومان بیکجو
پر جبریلرا اینجا بسوزند — بدان تا کودکان آتش فروزند
سخن گفتن کرا یاراست اینجا — تعالی‌الله چه استغناست اینجا
برو حافظ درین معرض مزن دم — سخن کوتاه کن والله اعلم

مثنوی مشکوك (۱)

۸۶۲

ایا ریح الصبا قلبی کئیب — مشای من بخورك تستطیب
گذاری کن سحر بر طرف گلزار — بسرو و گل ز ما پیغام بگزار
تو با رویش ز حسن ای گل مزن لاف — که زر دوزی نداند بوریا باف
ملاف ای سرو با بالاش از قد — که با قدش یقین می افتی ازحد
بیا ساقی که ایام بهارست — برغم آن که او پرهیزگارست
شراب ارغوانی با غوانی — همی خور تا توآنی می‌توانی
مدم در گوش من پند ادیبان — چه آن پند و چه آواز خطیبان
همین میگویدت در باغ بلبل — که جام از کف منه در موسم گل
غنیمت دان وصال گل غنیمت — بمی خوردن مصمم کن عزیمت
مشو غافل که فرصت میشود فوت — دمادم وقت عشرت میشود فوت
ز حافظ گوش کن این پند یکدم — همی زن جام می والله اعلم

---

۱ - این مثنوی دربرخی از نسخ قدیم ضبط نشده است .

ساقی نامه

۸۶۳

بیا ساقی آن می که حال آورد　　کرامت فزاید کمال آورد
بمن ده که بس بیدل افتاده‌ام　　وزین هردو بی حاصل افتاده‌ام
بیا ساقی آن می که عکسش زجام　　بکیخسرو و جم فرستد پیام
بده تا بگویم بآواز نی　　که جمشید کی بود و کاوس کی
بیا ساقی آن کیمیای فتوح　　که با گنج قارون دهد عمر نوح
بده تا برویت گشایند باز　　در کامرانی و عمر دراز
بده ساقی آن می کزو جام جم　　زند لاف بینائی اندر عدم
بمن ده که گردم بتأیید جام　　چو جم آگه از سرّ عالم تمام
دم از سیر این دیر دیرینه زن　　صلائی بشاهان پیشینه زن
همان منزلست این جهان خراب　　که دیدست ایوان افراسیاب
کجا رای پیران لشکرکشش　　کجا شیده آن ترك خنجرکشش
نه تنها شد ایوان و قصرش بباد　　که کس دخمه‌اش نیز نارد بیاد
همان مرحله‌ست این بیابان دور　　که گم شد درو لشکر سلم و تور
چه خوش گفت جمشید با تاج وگنج　　که یك جو نیرزد سرای سپنج
بیا ساقی آن آتش تابناك　　که زردشت میجویدش زیر خاك
بمن ده که درکیش رندان مست　　چه آتش پرست و چه دنیا پرست
بیا ساقی آن بکر مستور مست　　که اندر خرابات دارد نشست
بمن ده که بدنام خواهم شدن　　خراب می و جام خواهم شدن
بیا ساقی آن آب اندیشه سوز　　که گر شیر نوشد شود بیشه سوز
بده تا روم بر فلك شیرگیر　　بهم برزنم دام این گرگ پیر
بیا ساقی آن می که حور بهشت　　عبیر ملائك درآن میسرشت
بده تا بخوری در آتش کنم　　مشام خرد تا ابد خوش کنم
بده ساقی آن می که شاهی دهد　　بپاکیّ او دل گواهی دهد
میم ده مگر گردم از عیب پاك　　برآرم زعشرت سری زین مُغاك
چو شد باغ روحانیان مسکنم　　در اینجا چرا تخته بندِ تنم

شرابم ده و روی دولت ببین
خرابم کن و گنج حکمت ببین

من آنم که چون جام گیرم بدست
ببینم درآن آینه هرچه هست

بمستی دم پادشاهی زنم
دم خسروی در گدائی زنم

بمستی توان دُرّ اسرار سفت
که در بیخودی راز نتوان نهفت

که حافظ چو مستانه سازد سرود
ز چرخش دهد زهره آواز رود

مغنی کجائی بگلبانگ رود
بیاد آور آن خسروانی سرود

که تا وجد را کارسازی کنم
برقص آیم و خرقه بازی کنم

باقبال دارای دیهیم و تخت
بهین میوهٔ خسروانی درخت

که تمکین او رنگ شاهی ازوست
تن آسایش مرغ و ماهی ازوست

فروغ دل و دیدهٔ مقبلان
ولی نعمت جان صاحبدلان

الا ای همای همایون نظر
خجسته سروش مبارك خبر

فلك را گهر درصدف چون تو نیست
فریدون وجم را خلف چون تو نیست

بجای سکندر بمان سالها
بدانا دلی کشف کن حالها

سر فتنه دارد دگر روزگار
من و مستی و فتنهٔ چشم یار

یکی تیغ داند زدن روز کار
یکی را قلمزن کند روزگار

مغنی بزن آن نو آئین سرود
بگو با حریفان بآواز رود

مرا بر عدو عاقبت فرصتست
که از آسمان مژدهٔ نصرتست

مغنی نوای طرب ساز کن
بقول و غزل قصه آغاز کن

که بار غمم بر زمین دوخت پای
بضرب اصولم برآور ز جای

روان بزرگان ز خود شاد کن
ز پرویز و از باربد یاد کن

مغنی ازآن پرده نقشی بیار
ببین تا چه گفت از درون پرده دار

چنان برکش آواز خُنیاگری
که ناهید چنگی برقص آوری

رهی زن که صوفی بحالت رود
بمستیّ وصلش حوالت رود

مغنی دف و چنگ‌را ساز ده
بآئین خوش نغمه آواز ده

فریب جهان قصهٔ روشنست
ببین تا چه زاید شب آبستنست

مغنی ملولم دوتائی بزن
بیکتائی او که تائی بزن

همی بینم از دور گردون شگفت
ندانم کرا خاك خواهد گرفت

وگر زند مغ آتشی میزند
ندانم چراغ که بر میکند

درین خونفشان عرصهٔ رستخیز
تو خون صراحیّ و ساغر بریز

بمستان نوید سرودی فرست　　بیاران رفته درودی فرست

ساقی نامهٔ مشکوك

۸٦٤

بیا ساقی آن جام چون سلسبیل　　که دل را بفردوس باشد دلیل
بمن ده که طنبور خوش گفت ونی　　که یك جرعه می به ز دیهیم کی
بمن ده که سلطان دل بوده‌ام　　کنون دورم از وی که آلوده‌ام
بیا ساقی از بیوفائی عمر　　بترس و زمی کن گدائیّ عمر
که می عمر را می بیفزایدت　　دری هردم از عشق بگشایدت
بیا ساقی از می بنه مجلسی　　که دنیا ندارد وفا با کسی
حباب میت داد ازین نکته یاد　　که چون برد باد افسر کیقباد
بیا ساقی از می طلب کام دل　　که بی می ندیدم من آرام دل
گر از هجر جان تن صبوری کند　　دل از می تواند که دوری کند
بیا ساقی این جام پر کن ز می　　که گویم ترا حال کسری و کی
بیا ساقی این چه باشی که دهر　　برآنست کت خون بریزد بقهر
بیا ساقی اما مکن سرکشی　　که از خاکی آخر نه از آتشی
قدح پر کن ازمی که می خوش بود　　خصوصاً که صافیّ و بیغش بود
بیا ساقی آن راح ریحان نسیم　　بمن ده که نه زر بماند نه سیم
بیا ساقی آن بادهٔ لعل صاف　　بده تا کی این شیدو تزویر ولاف
ز تسبیح و خرقه ملولم تمام　　بمی رهن کن هردو را والسلام
بیا ساقی از کنج دیر مغان　　مشو دور کاینجاست گنج روان
ورت کس بگوید مرو سوی دیر　　جوابش چو گوئی بگو شب بخیر
بیا ساقی آن ارغوانی قدح　　که دل زو طرب یابد و جان فرح
بمن ده که از غم خلاصم دهد　　نشان ره بزم خاصم دهد
بیا ساقی آن می که جان پرورست　　دل خسته‌را همچو جان درخورست
بده کز جهان خیمه بیرون زنم　　سراپرده بالای گردون زنم
بیا ساقی آن جام چون مهر وماه　　بده تا زنم بر فلك بارگاه
بیا ساقی از باده‌های کهن　　بجام پیابی مرا مست کن
چو مستم کنی از می بیغشت　　بمستی بگویم سرودی خوشت
بیا ساقی اکنون که شد چون بهشت　　ز روی تو این بزم عنبر سرشت
خذالجام لاتخش فیه الجناح　　که در باغ جنت بود می مباح

بیا ساقی از می ندارم گزیر بیك جام باقی مرا دست گیر
که از دور گردون بجان آمدم روان سوی دیر مغان آمدم
غم این جهانرا کزو نیست نفع بمی میتوان کردن از خویش دفع
بیا ساقی از بادهٔ ذوق بخش بده تا نشینیم بر پشت رخش
تهمتن صفت‌رو بمیدان کنیم بکام دل آهنگ جولان کنیم
بیا ساقی آن جام یاقوت‌وش که بر دل گشاید در وقت خوش
بیا ساقی از من برو پیش شاه بگو این سخن کی شه جم کلاه
دل بی‌نوایان مسکین بجوی پس آنگاه جام جهان‌بین بجوی
جهاندار و دین‌پرور و دادگر کزو تخت کی گشت با زیب و فر
چگونه دهم شرح آثار او که عقلست حیران در اطوار او
چو قدر وی از حد وصفست بیش سراندازم از عجز و تشویر پیش
برآرم باخلاص دست دعا کنم روی در حضرت کبریا
که یارب بآلاء و نعمای تو باسرار اسمای حسنای تو
بحق کلامت که آمد قدیم بحق رسول و بخلق عظیم
که شاه جهان باد فیروز بخت باقبالش آراسته تاج و تخت
زمین تا بود مظهر عدل و جور فلك تا بود مرتع جدی و ثور
خدیو جهان شاه منصور باد غبار غم از خاطرش دور باد
بحمدالله ای خسرو جم‌نگین شجاعی بمیدان دنیا و دین
بمنصوریت شد در آفاق نام که منصور بودی بر اعدا مدام
فریدون شکوهی در ایوان بزم تهمتن نبردی بمیدان رزم
نه تنها خراجت دهند از فرنگ که مهراج باجت فرستد ز زنگ
اگر ترك و هندست وگر روم و چین چو جم جمله داری بزیر نگین
زحل کمترین هندویت در رواق سپهرت غلامی مرصع نطاق
همائیست چترت همایون اثر که دارد بسبط زمین زیر پر
سکندر صفت روم تا چین تراست گر او داشت آئینه آئین تراست
چو دریای وصفت ندارد کنار مدیحت کنم بادعا اختصار
ز نظم نظامی که چرخ کهن ندارد چو او هیچ زیبا سخن
بیارم به تضمین سه بیت متین که نزد خرد به ز در ثمین
« ازآن بیشتر کاوری در ضمیر ولایت ستان باش و آفاق گیر »
« زمان تا زمان از سپهر بلند بفتح دگر باش فیروزمند »

« از آن می که جان داروی هوش داد ... مرا شربت و شاه را نوش باد » ۱
مغنی بزن چنگ در ارغنون ... ببر از دلم فکر دنیای دون
مگر خاطرم یابد آسایشی ... چو نبود ز غم با وی آلایشی
مغنی بیا با منت جنگ نیست ... کفی بر دفی نه گرت چنگ نیست
شنیدم که چون می رساند گزند ... خروشیدن دف بود سودمند
مغنی کجائی که وقت گلست ... ز بلبل چمنها پر از غلغلست
همان به که خونم بجوش آوری ... دمی چنگ را در خروش آوری
مغنی بیا عود بر ساز کن ... نو آئین نوائی نو آغاز کن
بیك نغمه درد مرا چاره ساز ... دلم نیز چون خرقه صد پاره ساز
مغنی چه باشد که لطفی کنی ... ز نی بازم آتش بدل افکنی
برون آری از فکر خود یکدمم ... بهم برزنی خانمان غمم
مغنی کجائی نوائی بزن ... بما بینوایان صلائی بزن
چو خواهد شدن عالم از ما تهی ... گدائی بسی به که شاهنشهی
مغنی بگو قول و بردار ساز ... که بیچارگانرا توئی چاره ساز
تو بنمای راه عراقم برود ... که بنمایم از دیده من زنده رود
مغنی بیا بشنو و کار بند ... بقول من این پند داناپسند
چو غم لشکر آرد بیارا صفی ... بچنگ و ربابی و نای و دفی
مغنی تو سر مرا محرمی ... زمانی به نی زن دم همدمی
بمی دور کن از دلت گر غمیست ... دمی زن بنی زانکه عالم دمیست
مغنی کجائی بزن بربطی ... بیا ساقی از باده پر کن بطی
که با هم نشینیم و عیشی کنیم ... دمی خوش برآریم وطیشی کنیم
مغنی ز اشعار من یك غزل ... بآهنگ چنگ آور اندر عمل
بمستی توان در اسرار سفت ... که در بیخودی راز نتوان نهفت
بیا بر جهان دل منه زینهار ... کسی بر سر پل ندارد قرار ۲

---

۱ - ابیات نظامی فمی مشهور بگنجوی تضمین شده است .

۲ - اغلب اشعار این قسمت از ساقی نامه در نسخه های کهن دیده نمیشود و ممکن است الحاقی باشد لذا بنده نسخهٔ خلخالی را پیروی کرده و با وجودی که چندین بیت آنرا در نسخ قدیم دیده بود از آمیختن آنها با ساقی نامهٔ مسلم حافظ خود داری ورزیده و درقسمتی جداگانه قرار داد .

آثار مشکوك

مخمس (۱)

در عشق تو ای صنم چنانم « کز هستی خویش در گمانم » ۲
هرچند که زار و ناتوانم « گر دست دهد هزار جانم »
« در پای مبارکت فشانم »
کو بخت که از سر نیازی در حضرت چون تو دلنوازی
معروض کنم نهفته رازی « هیهات که چون تو شاهبازی »
« تشریف دهد باشیانم »
هرچند ستمگری تورا خوست کم کن تو بدی که آن نه نیکوست
گر زانکه دلت نه زآهن و روست « آخر بسرم گذر کن ایدوست »
« انگار که خاك آستانم »
گفتم که چو کشتیم بزاری زان پس ره مرحمت سپاری
بر دل رقم وفا نگاری « تو خود سر وصل ما نداری »
« من طالع بخت خویش دانم »
ای بسته کمر بدور و نزدیك بر ریزش خون ترك و تاجیك
در مسکن اخلص الممالیك « گر خانه محقر است وتاریك »
« بر دیدهٔ روشنت نشانم »

---

۱ - در دواوین خطی قدیم حافظ مخمس و ترجیع و ترکیب و قصیده ضبط نشده است ولی نمیتوان این را دلیل قطعی برالحاقی بودن این آثار شمرد زیرا که ممکن است جامع دیوان حافظ فقط بغزلهای آن بزرگوار نظر داشته یا بسایر آثار فکر او دسترسی پیدا نکرده باشد

۲ - یکی از غزلهای حضرت شیخ تخمیس شده و تمام مصاریعی که درگیمه « » قرار گرفته از سعدی است اصل غزل در بدایع است ولی این مصراع در ترجیع بند اوست .

من از تو بجز وفا نجویم　　بیرون ز گل وفا نبویم
الا ره بندگی نپویم　　« اسرار تو پیش کس نگویم »
« واوصاف تو پیش کس نخوانم »

گیرم نه در وفا گشودیم　　نه مهر بمهر بر فزودیم
نه بود هر آنچه می نمودیم　　« آخر نه من و تو دوست بودیم »
« عهد تو شکست و من همانم »

گر سر ببری به تیغ تیزم　　از کوی وفات برنخیزم
ور زانکه کنند ریز ریزم　　« من مُهرهٔ مهر تو نریزم »
« الا که بریزد استخوانم »

آنان که نشان عشق جویند　　جز راه مزار من نپویند
خاك من زار چون ببویند　　« گر نام تو بر سرم بگویند »
« فریاد برآید از روانم »

گر بگذردم ز پیش خیلی　　هریك بصفا به از سهیلی
از تو نکنم بغیر میلی　　« مجنون نیم ار بهای لیلی »۱
« ملك عرب و عجم ستانم »

گشتم صنما در آرزویت　　آشفته و تیره‌دل چو مویت
هرچند نمی رسم بکویت　　« شب نیست که از فراق رویت »
« زاری بفلك نمیرسانم »

ای وصل تو اصل شادمانی　　مانی بنشاط جاودانی
بر حافظ خود چه میفشانی　　« هر حکم که بر سرم برانی »
« سهلست زخویشتن مرانم »

---

۱ ـ مجنونم اگر بهای لیلی

ترجیع بند

ای داده بباد دوستداری   این بود وفای عهدو یاری
آخر دل ریش دردمندم   تا چند بدست غم سپاری
از زلف تو حاصلی ندیدم   جز شیفتگی و بیقراری
ای جان عزیز بر ضعیفان   تا چند کنی جفا و خواری
هرچند که سوختی بجورم   کردم من خسته سازگاری
گفتم مگر از سر ترحم   دست از ستم و جفا بداری
چون نیست امید آنکه روزی   بر عاشق خسته رحمت آری

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای ساقی از آن می شبانه   در ده دو سه جام عاشقانه
تادر سر من ز عقل باقیست   از دست مده می مغانه
برداشته‌اند صوت داود   مرغان چمن ز آشیانه
ای مطرب ما تو نیز یکدم   مگذار ز کف دف و چغانه
بر گوی بیاد وصل جانان   چون عود بسوز دل ترانه
می نوش تو حافظا بشادی   تا چند خوری غم زمانه
دیریست که آتش غم دل   در سینه همی‌کشد زبانه
چون نیست بهیچ گونه پیدا   دریای فراق را کرانه

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

در سختی عشق اگر بمیرم   من دل ز غم تو بر نگیرم
بی‌شك دل ماه وخور بگیرد   گر سوی فلك رسد نفیرم
پیوسته کمان ابروانش   از غمزه همی‌زند به‌تیرم
نتوان بقلم نوشت شوقش   گر تیر فلك شود دبیرم
پیر غم عشقم ارچه طفلم   طفل غم عشقم ارچه پیرم
چون کرد زمانهٔ ستمگار   دور از تو به بند غم اسیرم

دارم سر آنکه همچو سعدی «بنشینم و صبر پیش گیرم» ۱

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای غیرت لعبتان طناز برقع ز رخ چو مه برانداز
تا من ز سر جهان بکلی برخیزم و توبه بشکنم باز
ای‌دوست ز رهگذار دیده شد فاش میان مردمان راز
تا خود چه بود مرا سرانجام درعشق چو هجر کرد آغاز
سرمایهٔ عمر داد بر باد هرگو بغم تو گشت انباز
در آتش عشق و مجمر غم میسوز دلا چو عودو میساز
حالی چو نمیدهد مرا دست بوسیدن پای آن سرافراز

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای‌سرو سمنبر گل‌اندام از عارض تو خجل مه تام
باز آی که هجر جانگدازت برد از دل من قرارو آرام
از دانهٔ خال و دام زلفت مرغ دل من فتاده در دام
چون کام‌نشد زوصل‌حاصل قانع شده‌ام بهجر ناکام
مائیم و غم فراق حالی تا خود بکجا رسد سرانجام
جز محنت و درد گوئیا نیست دور از تو نصیب من بایام
مقصود وجود حافظا چیست جز صحبت یار و باده وجام
حالی چو نمیشرد مهیا کام دلم از تو ای دلارام

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای راحت جان بیقرارم امید دل امیدوارم
شادم بغمت که در همه حال سوز غم تست سازگارم
تا رفتهٔ از کنارم ایدوست یکباره ز خویش برکنارم
در آرزوی وصال حالی عمری بفراق میگذارم
امشت‌بگذشت‌خواهدازدوش طوفان دوچشم اشکبارم
تا مرگ نگیردم گریبان من دست ز دامنت ندارم
چون هیچ نشد بسعی حاصل کام دل خستهٔ فگارم

۱- مصراع شیخ تضمین شده است.

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای زخم غم تو مرهم دل — عشق تو انیس و محرم دل
زلف تو کمند گردن جان — لعل تو نگین خاتم دل
ابروی تو بود شحنهٔ جان — چون چشم تو گشت حاکم دل
او در دل ما و ما در آتش — مارا غم اوست نی غم دل
نزدیك شد آنکه من بدوری — گیرم سر خویش یا کم دل
حافظ چه شود اگر بیابی — نوری ز حضور عالم دل
چون ملك وصال او نگردد — آسان آسان مسلم دل

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ترکیب بند

۸٦٥

دل شوق لبت مدام دارد   یارب زلبت چه کام دارد
جان شربت مهر و بادهٔ شوق   در ساغر دل مدام دارد
سودائی زلف یار دائم   در دام بلا مقام دارد
تا صید کند دلی بشوخی   بر گل ز بنفشه دام دارد
آخر نرسد که باز پرسم   کان دلبر ما چه نام دارد
با یار کجا نشیند آن کو   اندیشه زخاص و عام دارد
خرم دل آنکسی که صحبت   با یار علی‌الدوام دارد
حافظ چودمی خوش است و مجلس   اسباب طرب تمام دارد

بنشین و بگوی ترک هستی
بر خیز و بر آر سر بمستی۱

۸٦٦

ساقی اگرت هواست با نی   جز باده مبار پیش ماهی
سجاده و خرقه در خرابات   بفروش و بیار جرعهٔ می
گر زنده دلی شنو زمستان   درگلشن جان صدای یاحی
با درد درآ ببوی درمان۱   کونین نگر زعشق لاشی۲
اسرار دلست در ره عشق   بهتر ز هزار حاتم طی
سلطان صفت آن بت پریوش   میآید و خلق شهر از پی
مردم نگران بروی خوبش   وزشرم روان زعارضش خوی
عاشق زغم تو چند نالد۳   آخر من دل شکسته تا کی

---

۱ - این ترکیب بند یك لختی که شعرای متجدد آنرا شیوهٔ نوین می‌پندارند دردیوان قدیمی حافظ که متعلق بآقای وحیدست دیده شد و اگر انتساب آن تأییدشودمیتوان تصور نمودکه ترکیب وترجیع های دیگر نیز ازحافظ باشد زیرا که اسلوب آنها یکیست
۲ - در آبسوی   ۲ـ کاینجمله بنزد عشق - گوئی بکسی و عشق
۳ـ حافظ زغم تو چند نالد
این اشعار باهمین مقطع درردیف غزلیات مندرج است ودرنسخه‌های کهن هم دیده میشود.

بنشینم و با غم تو سازم
جان در سر کار عشق بازم[1]

ماهی چو تو آسمان ندارد — سروی چو تو بوستان ندارد
با روی تو آفتاب دیدم — نیکست ولیکن آن ندارد
از حسن تو چون کنم حکایت — کز هیچ صفت نشان ندارد
حیران شده‌ام که هیچ وصفی — در خورد رخت بیان ندارد
هر دل که ز جان ندارد دوست — میدان یقین که جان ندارد
مرغی که سوی تو کرد پرواز — دیگر سر آشیان ندارد
از بهر دلم کدام تیرست — کابروی تو در کمان ندارد
چشمت نظری بما نینداخت — مست است و سر جهان ندارد
منظور شهنشه است و از ناز — پروای شکستگان ندارد

سلطان زمانه ناصرالدین
شد معتصم او بعزّ و تمکین

شاهی که پناه ملك و دین است — درخورد هزار آفرین است
نوباوهٔ خاندان ملك است — گلدستهٔ بوستان دین است
هم نسل شهنشه زمان است — هم نقد خلیفهٔ زمین است
آثار و دلائل سعادت — تابنده چو نورش از جبین است
در ملك جهان بفرّ شاهی — انصاف که کوکب یقین است
در خاتم قدر او نهفته — فیروزهٔ چرخ در نگین است
تیغش بمیان کفر و اسلام — سدّیست ولیك آهنین است

کلك از کف دست اوست دُربار
شمشیر بیازویش سزاوار

ای سایهٔ رحمت الهی — وی غنچهٔ باغ پادشاهی
هرگز بشمایل تو سروی — نارسته ز بوستان شاهی
هم چرخ جمال را تو مهری — هم برج جلال را تو ماهی
درخواستم از خدای بیچون — بختت بدعای صبحگاهی
بر نام تو مُهر کرده گردن — منشور اوامر و نواهی
بر سلطنت تو بی تکلف — تمکین تو میدهد گواهی

۱ـ با درد و غم تو یار باشم — وز عیش جهان کنار باشم

نام تو یقین که می برآرد　　آوازهٔ زمانه تا بماهی

گردون که لطیفه‌ها بر آرد

درّی چو تو در صدف ندارد

ای خلعت ملك بر تو زیبا　　وی غرّهٔ دولت تو غرّا

ای آمده نو عروس دولت　　بر شکل و شمایل تو شیدا

انوار شکوه شهریاری　　از روی مبارکت هویدا

بر قامت حشمت تو کوتاه　　این اطلس نیلگون والا

بگذشت صدای صیت عدلت　　از سقف نهم رواق خضرا

برشادی مجلس توخورشید　　هر لحظه کشیده جام صهبا

تا روی مبارك تو بیند　　نرگس همه دیده گشته عمدا

از بهر قبولت از بن گوش　　لؤلؤی خوشاب گشته لالا

در قصر توچرخ آستانی

کیوان بدر تو پاسبانی

تا باد خدای باد یارت　　جز عیش مباد هیچ کارت

هر آرزوئی که در دل آید　　ایام نهاده در کنارت

توفیق رفیق در یمینت　　تأیید ندیم در یسارت

نصرت که مباد از تو خالی　　در رزم کمینه دستیارت

اقبال که باد با تو دائم　　در بزم رهینه پرده دارت

آراسته چون بهشت گیتی　　از کوشش تیغ آبدارت

تا چرخ بپاست دور دورت　　تا دهر بجاست کار کارت

جاوید بعون جاه و عزّت　　بادا همه چیز بر قرارت

آسودهٔ چو حافظند خلقی　　در سایهٔ بخت کامگارت

کارت همه حفظ ملك و دین باد

تا باد همیشه این چنین باد

قصائد

مدح شاه شیخ ابو اسحق اینجو (۱)

۸۶۷

سپیده‌دم که صبا بوی بوستان گیرد — چمن زلطف هوا نکته برجنان گیرد
هوا زنکهت گل درچمن تتق بندد — افق زعکس فلق رنگ گلستان گیرد
نوای چنگ بدانسان زند صلای صبوح — که پیر میکده راه درمغان گیرد
شه سپهر چوزرین سپر کشد برسر — بتیغ صبح و عمود افق جهان گیرد
برغم زاغ سیه شاهباز زرین بال — دربن مقرنس زنگاری آشیان گیرد
ببزمگاه چمن رو که خوش تماشائیست — چو لاله کاسهٔ زرین ارغوان گیرد[2]
صبا نگر که دمادم چورند شاهد باز — گهی لب گل وگه زلف ضیمران گیرد
چوشهسوار فلك بنگرد بجام صبوح — که خود بشعشعهٔ مهر خاوران گیرد
ز اتحاد هیولی و اختلاف صور — خرد زهر گل وهر نقش صدنشان گیرد[3]
چه حالت است که گل درچمن نماید روی — چه آتش است که درمرغ صبح خوان گیرد
چه پرتواست که نورچراغ صبح دهد — چه شعله‌است که در ماه آسمان گیرد
چرا بصدغم وحسرت سپهردایره شکل — مرا چو نقطهٔ پرگار در میان گیرد
ضمیر دل نگشایم بکس مرا آن به — که روزگار غیور ست و ناگهان گیرد
چوشمع هر که بافشای راز شد مشغول — بسش زمانه چومقراض دردهان گیرد
کجاست ساقی مه‌روی من که ازسرمهر — چوچشم مست خودش ساغر گران گیرد[4]
بیای آورد از یار و ازپیش جامی — بشادی رخ آنماه مهربان گیرد
فرشته بحقیقت سروش عالم غیب — که روضهٔ کرمش نکته بر جنان گیرد
سکندری که مقیم حریم اوچون خضر — زفیض خاك درش عمر جاودان گیرد
جمال چهره اسلام شیخ ابواسحق — که ملك در قدمش زیب بوستان گیرد

---

۱ - در دواوین قدیم حافظ کمتر قصیدهٔ ضبط شده است ولی بطوریکه سابقاً هم گفته شد نمیشود نسبت آنهارا بحافظ قطعاً مردود شمرد

۲ - کاسهٔ نسرین و   ۳ - زهر گل نو نقش صد بیان   ۴ - چونیم مست شود

گهی که بر فلک سروری عروج کند　　نخست پایهٔ خود فرق فرقدان گیرد
چراغ دیدهٔ محمود شه که دشمن را ۱　　ز برق تیغ وی آتش بدودمان گیرد
باوج ماه زند موج خون چو تیغ کشد　　بتیر چرخ برد حمله چون کمان گیرد ۲
عروس خاوری از شرم رای انور شاه　　بجای خود بود ار راه قیروان گیرد
نوای مجلس اورا چو بر کشد مطرب　　گهی عراق زند گاهی اصفهان گیرد ۳
چو جای جنگ نبیند بجام یازد چنگ　　چو وقت کار بود تیغ جانستان گیرد
ایا عظیم وقاری که هر که بندهٔ تست　　زرفعت قدر کمربند تو امان گیرد
رسد ز چرخ عطارد هزار تهنیتت　　چو فکرتت صفت امر کن مکان گیرد
فلک چو جلوه‌کنان بنگرد سمند ترا　　کمینه پایگهش اوج کهکشان گیرد
ملالتی چو کشیدی سعادتی دهدت　　که مشتری نسق کار خود از آن گیرد
از امتحان تو ایام‌را غرض آنست　　که از صفای ریاضت ذات نشان گیرد
وگرنه پایهٔ مصحف از آن بلندترست ۴　　که روزگار بر آن حرف امتحان گیرد
شکر کمال حلاوت پس از ریاضت یافت　　نخست در شکن تنگ از آن مکان گیرد
زعمر برخورد آنکس که در همه کاری　　نخست بنگرد آنگه طریق آن گیرد
مذاق جانش ز تلخی غم شود ایمن　　کسیکه شکر شکر تو در دهان گیرد
من اندر آن که دم کیست آن مبارک دم　　که وقت صبح درین تیره خاکدان گیرد
زلطف غیب بسختی رخ امید متاب　　که مغز نغز مقام اندر استخوان گیرد
در آن مقام که سیل حوادث از چپ وراست　　چنان رسد که امان از میان کران گیرد
چه غم بود بهمه حال کوه ثابت را　　که موجه های چنان قلزمی جهان گیرد ۵
اگر چه خصم تو گستاخ میرود حالی　　تو شاد باش که گستاخیش عنان گیرد
از آنچه در حق این خاندان دولت کرد ۶　　جزاش بر زن وفرزند وخانمان گیرد
مدام در پی طعن است بر حسود و عدوت　　سماک رامح از آن روز وشب سنان گیرد
زمان عمر تو پاینده باد کاین دولت　　عطیه‌ایست که در کارانس وجان گیرد
خیال شاهی اگر نیست در سر حافظ ۷　　چرا بتیغ زبان عرصهٔ جهان گیرد ۸

۱ ـ محمود آن که　　۲ ـ بشیر چرخ　　۳ ـ گهی طریق عراق وگه اصفهان
۴ ـ پایهٔ فرصت　　۵ ـ که جمله روی زمین قلزم گران گیرد
۶ ـ این خاندان بجلت کرد　　۷ ـ اگر نه در سر حافظ هوای سلطنت است
۸ ـ گاهی نیز این مقطع اختیار میشود
سر ملوک سخن حافظست از آن هردم　　بذوالفقار سخن عرصه بیان گیرد

مدح جلال‌الدین تورانشاه

۸٦۸

مرا دلیست پریشان بدست غم پامال — چنانکه هیچکسم نیست واقف احوال
شکسته خاطرم و تنگدل چو حلقهٔ میم — خمیده‌پشت و جفا دیده گاه غصه چو دال
تنم زمویه چو موشد ز دور چرخ دغا — دلم زغصه دوران و ناله شد چون نال
بداد آب رخم را بباد آتش غم — چو خاك راه شدم پست تا شدم پامال
مرا قدی چو الف راست بود تا غایت — کنون ز غصهٔ ایام شد خمیده چو دال
فتاده سر بکمند و اسیر و پا در بند — بدست اندُه دوران بیوفا چو غزال
منم اسیر شده در کف غم ایام — چو تیهوئی که مقید بود بمخلب دال
نصیبم از ستم چرخ جور شد شب و روز — نصابم از فلك سفله غصه شد مه و سال
زملك خویش بغربت فتاده‌ام زینسان — که نیستم بجهان یك درم زمال و منال
عزیمت وطن خود نمیتوانم داشت — بمانده عاجز و مسکین چو مرغ بی پروبال
غریب و مفلس و محتاج در چنین شهری — بهیچ نوع ندارم ز خلق روی سؤال
زدهر غیر جفا و ستم طلب کردن — زهی تصور باطل زهی خیال محال
عروس طبع جوابم ز حجرهٔ دل داد — که هست منبع احسان و بحر فضل و نوال
جناب آصف دوران جلال دولت و دین — که در جهان نبد و نیستش نظیر و مثال
بلند همت و عالی جناب و کیوان قدر — خجسته طالع و فرخ رخ و همایون فال
بمدح سرور دوران چگونه بگشایم — لب از سراچهٔ فکرت چو نیستش امثال
که سخا چو گشاید دو دست جو دو کرم — وجود سائل مسکین رهد ز ذُلّ سؤال
فلك غلام مطیع تو باد ای سرور — چو مقبل و فرح و شادی و بشیر و بلال
زوال باد همیشه نصیب اعدایت — مباد منصب و جاه ترا نشان زوال

هم در ستایش او

۸٦۹

خیر مقدم مرحبا ای طایر فرخنده دم — هادمان گردی مرا نازم ترا سر تاقدم۱
میکنم از هجر تو آغاز اظهار نیاز۲ — زان که شرح آرزومندی نیاید در قلم
نکتهٔ کارزد بگنجی میفروشم رایگان — صحبت یاران همدم مغتنم دان مغتنم
تابدانی تو که هجران خون عاشق میخورد۳ — نالهٔ شبگیر در کارست و آه صبحدم
صحبت عشاق بدنامت کند زاهد برو — خوش نگه کن باده در دورست و مجلس منتظم
گر چنین در حلقه پیچد زلف افعی شدیار — مهره نتوان برد آسان ایدل افسونی بدم
گر حریم کعبه خواهی وان جمال بی نقاب — لاله و گل دان همه خار بیابان حرم
آنگذشت ایدل که خواری دیدی از دست رقیب — یار باز آمد بحمدالله عزیز و محترم
ساقیا می ده که دیگر بار در رندی و عشق — نوك كلك خواجه بر منشور حافظ زد رقم
خواجه توران شاه دل جلال ملك و دین ٤ — بدر آفاق علی عون الوری غوث الامم
صورت جاه و جلال و مقصد فضل و کمال — مظهر انوار رحمت مبصر حسن شیم
کان مردی و مروت معدن صدق و صفا — جوهر عدل و سیاست عنصر لطف و کرم
دافع اوضاع بدعت ناصب اعلام دین — ماحی آثار طغیان قاطع دست ستم
آستانت موضع دولت که اکنونست و بس — دارد این قصر معلی نقش تا هیچ قدم
بخت بیدارت چو میآمد بصحرای وجود — خفته بد گردون هنوز اندر شبستان عدم
قلب بدخواهان شکست احوال پابرجای تو — هر کرا دل نشکند فیروز گردد لاجرم
هان نپنداری که تنها میزنی بر قلب خصم — همت ارباب دل با تست و اصحاب کرم
زینهار ایدل مکن انکار صاحبدولتان — کاندرین سودای کج و سهل گردد والحکم
شرح احوال تو الحق و العجایب دفتریست — بنده یارب کی تواند کرد شکر این نعم
تا لبم مهجور بود از خاکبوس درگهت — درد نوش درد بودم با ندیمان ندم
با شما اخلاص هر کس حاجت تقریر نیست — علم آصف دیده باشد حالها در جام جم
تاجهان باشد به نیکی درجهانت باد نام — ایندعا را انس و جان گشت از دل و جان ملتزم
دور تو بادو گردون همعنان بادا چنانك — گر محاسب بشمرد حرفی نیاید بیش و کم

---

۱ ـ تا چه داری مژدهٔ اقبال آن صاحب کرم

۲ ـ نامه گو طی کن دیبرو در سرشك من بشوی ۳ ـ تا نپنداری که هجران خون عاشق خورد و برد ٤ ـ خواجه تورانشاه فرخ بی جلال

مدح شاه شجاع

۸۷۰

شد عرصهٔ زمین چو بساط ارم جوان   از پرتو سعادت شاه جهانبان
سلطان شرق و غرب که در غرب و شرق اوست   صاحبقران و خسرو و شاه و خدایگان
خورشید ملك پرور و خاقان دادگر   دارای دادگستر و کسرای کی نشان
سلطان نشان عرصهٔ اقلیم سلطنت   بالا نشین مسند ایوان لامکان
اعظم جلال دولت و دین آنکه رفعتش [1]   دارد همیشه توسن ایام زیر ران
دارای دهر شاه شجاع آفتاب ملك   خاقان کامگار و شهنشاه نوجوان
ماهی که شد ز طلعتش افروخته زمین   شاهی که شد ز همتش افراخته زمان
سیمرغ وهم را نبود قوّت عروج   آنجا که باز همت او سازد آشیان
گر در خیال چرخ فتد عکس تیغ او   از یکدگر جدا شود اجزای آسمان
حکمش روان چو باد بر اطراف بر و بحر   مهرش روان چو روح در اعضای انس و جان
ای صورت تو ملك جمال و جمال ملك   وی طلعت تو جان جهان و جهان جان
تخت تو رشك مسند جمشید و کیقباد   تاج تو عین افسر دارا و اردوان
تو آفتاب ملکی و هرجا که میروی   چون سایه از قفای تو دولت بود روان
ارکان نپرورد چو تو گوهر بهیچ قرن   گردون نیاورد چو تو اختر بصد قران
بی طلعت تو جان نگراید بکالبد   بی نعمت تو مغز نبندد در استخوان
هر دانشی که در دل دفتر نیامده است   دارد چو آب خامهٔ تو برسر زبان
دست ترا بابر که یارد شبیه کرد   چون بدره بدره این دهد و قطره قطره آن
با پایهٔ جلال تو افلاك پایمال   وز دست بحر جود تو در دهر داستان
علم از تو با کرامت و عقل از تو بافروغ [2]   شرع از تو در حمایت و دین از تو در امان
بر چرخ علم ماهی و بر فرق مهر تاج   در چشم عقل نوری و در جسم ملك جان
ای خسرو رفیع جناب منیع قدر   وی داور عدیم منال عظیم شان
ای آفتاب ملك که در جنب همتت   چون ذرهٔ حقیر بود گنج شایگان
درجنب بحر جود تو ازقطره کمترست   صد گنج شایگان که ببخشی برایگان

---

۱ - جلال دنیی و دین   ۲ - و فضل از تو باشکوه

این اطلس منقش نه‌توی زرنگار | چتری بلند بر سر خرگاه خویش دان
بعد از کیان بملك سلیمان نداشت‌کس۱ | این‌قدر و این‌خزانه‌و این لشکر گران۲
در دشت‌فارس خیمه‌زدی ٭ و غریوکوس۳ | تا دشت روم رفت و بیابان سیستان٤
تا قصر زرد تاختی و لرزه اوفتاد | در قصرهای قیصر و در خانهای خان
آن کیست کو بملك کند با تو همسری | از مصر تا بروم و زچین تا بقیروان
تو شاکری زخالق‌وخلق از توشاکرند | تو شادمان بدولت و ملك ازتوشادمان
اینك بطرف گلشن و بستان همی روی | با بندگان سمند سعادت بزیر ران
ای ملهمی که درصف کرّوبیان قدس | فیضی رسد بخاطر پاکت زمان زمان
ای آشکار پیش دلت هرچه کردگار | دارد بزیر پردهٔ غیب اندرون نهان
داده فلك عنان ارادت بدست تو | یعنی که مرکبم بمراد خودت بران۵
خصمت کجاست درته پای خودت فکن | یار تو کیست بر سر چشم منش نشان
هم کام من بخدمت تو گشته منتظم | هم نام من بمدحت تو مانده جاودان۶

مدیح قوام‌الدین محمد صاحب عیار

۸۷۱

ز دلبری نتوان لاف زد بآسانی | هزار نکته در این کار هست‌تادانی
بجز شکر دهنی مایهاست خوبی‌را | بخاتمی نتوان زد در سلیمانی
هزار سلطنت دلبری بدان نرسد | که در دلی بهنر خویش را بگنجانی
چه گردها که‌برانگیختی ز هستی‌من | مباد خسته سمندت که تیز میرانی

---

۱ - ندید ۲ ـ این سازد این خزینه ۳- دشت روم خیمه
٤ـ دشت سند رفت ۵ـ که من‌کیم بمرادخودم‌بران
٦ـ این اشعار در برخی از نسخ اضافه است :

عصمت نهاده رخ بسرا پرده‌ات مقیم | دولت نهاده رخ بقا زیر کندلان ؟
گردون برای خیمه خورشید ملکتت | از کوه ابر ساخته بازیر سایبان
سال دگر ز قیصرت آرند باج سر | وز چینت آورند بدرگه خراج جان

به همنشینی رندان سری فرودآور / که گنجهاست درین بی‌سری وسامانی
بیار بادهٔ رنگین که یک حکایت فاش / بگویم و بکنم رخنه در مسلمانی
بخاکپای صبوحی کشان که تا من مست / بکوی میکده استاده‌ام بدربانی
بهیچ زاهد ظاهر پرست ننشستم / که زیر خرقه نه زنار داشت پنهانی
بیاد طرهٔ دلبند خویش خسری کن ۱ / که تا خداش نگهدارد از پریشانی
مگیر چشم عنایت زحال حافظ باز / وگرنه حال بگویم بآصف ثانی
وزیر شاه‌نشان خواجهٔ زمین‌وزمان / که خرم است باو حال انسی وجانی
قوام دولت دنیا محمدبن علی ۲ / که میدرخشدش ازچهره نوریزدانی
زهی حمیده‌خصالی که گاه فکر صواب / ترا رسد که کنی دعوی سلیمانی ۳
طراز دولت باقی تراهمی زیبد / که همتت نبرد نام عالم فانی
اگر نه فیض عطای تو دستگیر شود / همه بسیط زمین رو نهد بویرانی
توئی که صورت جسم تورا هیولا نیست / ز جوهر ملکی در لباس انسانی
کدام پایه زتعظیم نصب شاید کرد / که در ممالک نظرت نه برتر از آنی
درون خلوت کروبیان عالم قدس / صریر کلک تو باشد سماع روحانی
سوابق کرمت را چگونه شرح دهم / تبارک‌الله ازین کارساز رحمانی
صواعق سخطت را نمیتوانم گفت / نعوذ بالله از آن فتنهای طوفانی
کنون که شاهد گل را بحجله گاه چمن / بجز نسیم صبا نیست همدم جانی
شقایق از پی سلطان گل بسازد باز ۴ / بیاد های صبا لاله های نعمانی ۵
بدان رسید ز سعی نسیم باد بهار / که لاف میزند از روح راح ریحانی
سحرگهم چه خوش آمد که بلبلی گلبانگ / بغنچه میزد و میگفت از سخندانی
که تنگدل چه نشینی ز پرده بیرون آی / که در خم است شرابی چولعل رمانی
مکن که می نخوری بر جمال گل یکماه / که باز ماه دگر میخوری پشیمانی
بشکر تهمت تکفیر کزمیان برخاست / بگوش کوگل و مل داد عیش بستانی ۶
جفا نه شیوهٔ دین پروران بود حاشا / همه کرامت و لطفست شرع یزدانی
رموز سرّ اناالحق چه داند آن غافل / که منجذب نشد از جذبهای سبحانی
طربسرای وزیرست ساقیا مگذار / که غیر جام می آنجا کنند گرانجانی
درون پردهٔ گل غنچه بین که میسازد / ز بهر دیدهٔ خصم تو لعل پیکانی

---

۱ ـ بنام طره   ۲ ـ قوام ملت ودین ،جد دین ابن علی   ۳ ـ جهانبانی
۴ ـ سپارد باز   ۵ ـ بیادبان صبا   ۶ ـ دادخویش بستانی

تو بودی آندم صبح امید کز سر مهر برآمدی و سر آمد شب ظلمانی
شنیده‌ام که زمن یاد میکنی گه گاه ولی بمجلس خاص خودم نمیخوانی
طلب نمیکنی از من سخن جفا اینست وگرنه باتوچه بحث است درسخندانی
زحافظان جهان کس چو بنده جمع نکرد لطایف حکمی با نکات قرآنی
هزار سال بقا بخشدت مدایح من چنین متاع نفیسی بچون توارزانی
سخن دراز کشیدم ولی امیدم هست که ذیل عفو بدین ماجرا بپوشانی
همیشه تا ببهاران صبا بصفحهٔ باغ هزار نقش نگارد بخط ریحانی
بباغ ملك زشاخ امل بعمر دراز
شکفته باد گل دولتت بآسانی

قصائد الحاقی

۸۷۲

ثناگویم کریمی را که بی مثلست و بی همتا   پس از آن نعت پیغمبر ز جان و دل کنم انشا
محمد حامد و احمد بشیر و طاهر و طاهر   نصیر و ناصر و عالم سراج و ماحی و مولا
چراغ دودهٔ آدم مراد جملهٔ عالم   اساس دین ازو محکم بنای شرع ازو برپا
نخستین نقطهٔ فطرت وجودت گشته در خلقت   اثیر وحدت و خلوت بوده در شب اسری
چو رفت آنخواجهٔ عالم ازین فیروزه گون طارم   خلیل و موسی و آدم گرفته در پیش صحرا
ز عشق روی شهر آرا ببوی زلف مشك آسا   همه کرّوبیان واله همه روحانیان شیدا
ره از شمشیر بر اندر براق از برق پر اندر   ز شبر شهر زه فر اندر فگنده در فلك آوا
بسدره جبرئیل از ره عنان بر تافته تا که   که ای بر آفرینش شه ندارم بیش ازین یارا
از اینجا گر سر افرازم و گر ره بیشتر تازم   بسوزد بال پروازم ز بر رافتم از آن بالا
از آنجا پادشه وارش نجست اندوه و آزارش   بر فرق برد جبارش بعرش و مسند والا
گذشت از عرش چون شاهی خرامان رفت چون ماهی   پدید آمد بناگاهی مقام قرب او ادنی
مقامی سخت با هیبت چگویم عالم وحدت   پر از تعظیم و پر وحشت دو تا بر درگه یکتا
خطاب مستطاب از حق رسید ای بندهٔ مطلق   منم جبار جان الحق ثنا گو بر من از مبدا
زبان بگشود از فرمان که ای سلطان سلطانان   ثنایترا شمر نتوان که بیرونست از احصا
چه داند فهم انسانی کمال عجز سبحانی   ثنا بر خود تو بتوانی که هستی عالم الاسما
چو باران نعمت رحمت برو بارید هر ساعت   نبودش غم بجز امّت بشیرین نطق شد گویا
که ای وهاب انس و جان غنی از طاعت و عصیان   گناه امتم بخشا بروز محشر عظما
خطاب آمد که خلاقم باستحقاق رزاقم   بذات پاك خود طاقم ز جسم و جوهر و اعضا
ترا امت چو پیدا کند و از تقصیر غم نا کند   نه آخر قبضهٔ خاکند نمودم عفو ز استغنا
چو باز آمد درین دنیی همان از عالم عقبی   چه در صورت چه در معنی چه در سرا چه در جهرا
سحرگه خواجهٔ قنبر وصی نفس پیغمبر   امیر المؤمنین حیدر خدیو دلدل و شهبا
درآمد از در خانه چو مرغی از پی دانه   که ای سالار فرزانه کجا بودی شب اسری
چه کردی و چه فرمودی کجا بودی چه بنمودی   بگوی حال چون بودی بلفظ خود بیان فرما
گرفتش مصطفی در بر که با تو من یکی جوهر   بحق خالق اکبر که دیدم من تو آنجا
بمشك و عنبر آغشته قرین نام من گشته   بساق عرش بنوشته خدای فرد بی همتا

تو باری ایخود اقوالم چه دانستی تو احوالم　　خبر چون بودت از حالم به پشم قصد کن انشا
بگفتا از سر تعظیم کای سالار هفت اقلیم　　مرا کرد این خدا تعلیم از انشاء و از املا
میان خواب و بیداری رسید الهام جباری　　چه خسبی در شب تاری که آمد خواجهٔ اولا
قرین رفعت و عزت بدیدم عالم وحدت　　ز حق در خواسته امت همه بخشیده یکیکرا
چو زینسانم بگوش آمد دلم در بر بجوش آمد　　روانم در خروش آمد روان گشتم برت تنها
زهی ظاهر زهی باطن زهی طالب زهی غالب　　علی بن ابیطالب امیر المؤمنین حقا
نبی بر انبیا سرور ولی بر اولیا مهتر　　برفعت از همه برتر بنزد خالق الاشیا
ز عهد اولن باهم چنین با مظهر آدم　　بمرده عیسی مریم دمیده روح در اعضا
گهی چرخ و گهی اختر گهی لعل و گهی گوهر　　گهی مشك و گهی عنبر گهی خوب و گهی زیبا
الا ای دشمن ناکس چو شیطان لعین خس　　ترا این لعن باشد بس که گشتی یار با اعدا
بیا بشنو سخن از من مشو با شیر دل دشمن　　ز دل بیخ جفا برکن ز جان ترك دغا بنما
که برکندی در از خیبر که بریدی سر از عنتر　　که آمد کتف پیغمبر مکانش از روی استعلا
شبیر و شبر و شهره کرا بد در جهان بهره　　کرا در حجره شد زهره کرا در خانه شد زهرا
بمجلس همچو گل خندان بوقت صبح در بستان　　رخش مهر و مه تابان ز اوج گنبد خضرا
عدوی ناکسش یکدم نباشد خالی از ماتم　　بحق کعبه و زمزم بحق یثرب و بطحا
خداوندا تو دانائی بهر حالی توانائی　　بفضلم راه بنمائی بنور دیده بینا
ایا خلاق آب و گل تو دانائی بهر مشکل　　ز حافظ هر چه شد حاصل چه در پنهان چه در پیدا

ببخشا و از آن بگذر بحق آل پیغمبر
ز دست ساقی کوثر چشانش جرعهٔ فردا

۸۷۳

آن گلبن باغ وفا آن سرو بستان صفا　　خورشید برج ارتضی یعنی علی مرتضی
مقصود امر کن فکان مطلوب اسم جسم و جان　　مفتی درس انس و جان معنی حرف انما
درج ولایترا صدف برج امامترا شرف　　شاه عرب میر نجف چابکسوار هل اتی
عالی علم والی همم شیر خدا میر امم　　شاه عرب میر عجم سلطان شاه اولیا
بدر الدجی صدر التقی کهف الوری زین الهدی　　نجم العلی شمس الضحی یعنی وصی مصطفی
آن صفدر عالی نسب وان سرور والا حسب　　آن عالم علم و ادب و آن مفخر آل عبا
سر حدیث لو کشف گشت از بیانش منکشف　　دانش بعلمش معترف بینش بعقلش رهنما
گنج سلونی در دلش علم لدنی حاصلش　　جان و تن و آب و گلش با نور حکمت آشنا
مشهور دین احمدی مشهود ملك سرمدی　　نگذشته بر طبعش بدی نا رفته بر لفظش خطا

ماه سپهر مکرمت خورشید کیوان مرتبت   شاه سریر سلطنت بحر کرم کان سخا
دست ستم برتافته ناف ظلم بشکافته   ازعکس رویش یافته شمع فلك نوروضیا
دینش بحکم لم یزل خالی ز نقصان وخلل   طبعش منزه از ذلل ذاتش مبرا ازربا
خورشید برج مهتری استارهٔ نیك اختری   برج کرم را مشتری ملك قدم را پیشوا
آن مجمع فضل و هنرآن منبع عقل و نظر   آن مخزن علم وخبر آن معدن صدق وصفا
من کیستم سر گشتهٔ از دین و دل برگشتهٔ   بر گردهر در گشتهٔ بر بوی احسان شما
حافظ خموشی پیشه کن وزکار خود اندیشه کن
قطع نظر زین پیشه کن گر سر بباید مر ترا[1]

۸۷٤

مقدری که زآثار صنع کرد اظهار   سپهر و مهر و مه و سال و ماه و لیل و نهار
مدار سیر کواکب بامر کن فیکون   قرار داد برین طاق گنبد دوار
زهفت کوکب سیاره و دوازده برج   کنند سیر مخالف ثوابت و سیار
بهر حصارز گردون که آسمان خوانیش   معین است بسیاره گو توال حصار
نه آسمان زملایك بامر حق مشغول   بسجده درگه تسبیح و ذکرو استغفار
چهار عنصر ازآن مختلف پدیدآمد   مدار آتش و آب و هوا و خاك و حجار
قرار داد ببالای خاك و باد آتش   گرفته کوه و زمین در میان آب قرار
بدوستی نبی و ولی اساس نهاد   جهان و هرچه درو هست خالق جبار
اگر نه ذات نبی و ولی بدی مقصود   جهان بکتم عدم خفته بد چو اول بار
نوشته بر در فردوس کاتبان قضا   نبی رسول و ولیعهد حیدر کرار
امام جنی و انسی علی بود که علی   زکل خلق فزونست از صغار و کبار
زنام اوست معلق سما و کرسی و عرش   زذات اوست مطبق زمین بدین هنجار
علی امام و علی ایمن و علی ایمان   علی امین و علی سرور و علی سردار
علی علیم و علی عالم و علی اعلم   علی حکیم و علی حاکم و علی مختار
علی نصیر و علی ناصر و علی منصور   علی مظفر و غالب علی سپهسالار
علی است فتح فتوح و علیست راحت روح   علی است بحر سخا و علی است کوه وقار
علی سلیم و علی سالم و علی مسلم   علی قسیم وقصور و علی است قاسم نار

[1] ۱ ـ این قصیده مفصل است و بالاخره بمدح حضرت فاطمه زهرا و خاندان امامت ختم میشود ولی چون بطور قطع میدانستم گوینده آن حافظ نیست از نقل تمام قصیده خودداری شد

علی عزیز و علی عزت و علی افضل
علی لطیف و علی انور علی انوار

علی صفی و علی صافی و علی صوفی
علی وفی و علی وافی و علی کرار

علی نعیم و علی نعمت و علی منعم
علی بود اسدالله قاتل کفار

علی ز بعد محمد زهر که هست هست
اگر تو مؤمن پاکی بکن برین اقرار

بحق نور محمد بآدم و بخلیل
بحق شیث و شعیب و یهود کم آزار

بحق یوسف و یعقوب و یحیی و لقمان
بحق نوح نجی در میان دریا بار

بحق عزت تورية و حرمت انجیل
بحق جمع زبور و بحق روز شمار

بحق دانش اسحق و شوق اسمعیل
که در رضای خدا کرد جان خویش نثار

بحق یوشع و الیاس و لوط و اسکندر
بحق نغمهٔ داود و صوت خوش هنجار

بحق مهر سلیمان بزهد ابراهیم
بحق موسی و عیسی و یونس غمخوار

بحق قوت جبریل و صور اسرافیل
بحق قابض ارواح در یمین و یسار

بحق حامل عرش و بقرب میکائیل
بحق چهار کتاب ستودهٔ غفار

بحق جملهٔ قرآن و صحف ابراهیم
بحق جملهٔ مردان واقف اسرار

بحق سوز فقیران بی‌گنه دربند
بحق زاری رنجور بی‌کس بیمار

بحق چهرهٔ زرد فقیر سرگردان
بحق درد اسیران دور از آل و تبار

بحق ضرب جوانان برای دین با کفر
بحق زاری پیران خوار و زار و نزار

بحق دین محمد بخون پاك حسین
بحق مردم نیك از مهاجر انصار

که نیست دین هدی را بتول پاك رسول
امام غیر علی بعد احمد مختار

ز بعد او حسن است و حسین و عترت او
مجوی جهل برین کار مؤمن دیندار

بجهل غافل و مستغرقی بغفله همی
ز رنگ می نشناسی سفیدی از زنگار

ز جهد و سعی من خسته‌دل چسود ترا
مگر ز خواب جهالت همی شوی بیدار

بجهل بنده ز پیش آنچنان همی بودم
که کس مباد چنان کآمدم در اول بار

سپاس و منت و عزت خدای را که نمود
ره نجات و شدم از نجات برخوردار

بسال هفصد و هفتاد بد که در شیراز
تمام گشت بیکروز جمع این اشعار

بدشمنان منشین حافظا تولا کن
نجات خویش طلب کن بجان ز هشت و چهار

حرامزاده و بدفعل و شوم و بی بنیاد
بمدح شاه جهان کی کجا کنند اقرار

متابعت بمنافق چه میکنی بگذر
ز یاد گفتن نامش هزار استغفار

خطاب بیکی از شعرا

٨٧٥

بسمع اشرف فردوسی زمان برسان   که ای زروی تو روشن چراغ دیده حور
زدانش تو و از شمع آسمان قدری   که شمع ماه فلك میبرد زروی تو نور
اگرچه خصم تو در ماتم است ازین معنی   بدرد فضل و هنررا توئی بصورت سور
. . . . ۱   سفینه پر شود از عقد لؤلؤ منثور
تو آفتابی و هر ذره فیض شامل تو   رسد به بنده و راضی شود بقرب حضور
گمان مبر که بداز نیك فهم نتوان کرد   اگر ز مکمن اصغا رسد بصدر حضور
بحق سورهٔ والشمس حافظا که توئی   بعقد عضد شمس و دیگران دیجور
بحی زنده که فرقی نمی کند بنده   میان مردم این روزگار و اهل قبور
بچین که در خم ارو در افکند زنگی   روا بود که کند اعتراض بر فغفور
بدل بلارك الماس کی شود آهن   شبیه خنجر چون آب کی بود ساطور
سؤالکی است رهبرا بچوب نتوان زد   اگر سؤال ز استاد خود کند مزدور
حکیم و قاضی و مفتی بحرص علم و عمل   با نیمن که بود به طبیب از رنجور
بگو بگو که ازین خوشترم سؤالی هست   زرنگ و بوی و زصنعت بهشت نازوغرور
بطبع دان تو جهانرا گو که روز ازل   بهشتیان بمثل دائمند خود مستور
خوش استماع کن ایشاهباز اهل البیت   خراب گشته و ویران و لایق ومعمور
بمنزلت چو کلیم اللهست بار افسای   چو کوهپارهٔ گهواره میبرد سوی طور
جواب چیست بگویم باو چو رستم زال   روا بود که بزالی فلك دهد منشور
باعتراض ازین دوستان خوش شرمی   بمردی و بمردی که داریم معذور
اگر چنانچه کند راعی رقیب آواز   بود کلاغ و نجاست ترا نشد مشهور
زخواب مستی دوشین چو دیده بگشودم   سپیده دم که شدم محرم سرای سرور ۲
بعزم آنکه کنم توبه از محبت غیر   شنیدم آیهٔ توبو الی الله از لب حور ۲
ازین سپس من و عیش شراب مرتضوی   حدیث بیند و دانش خدایگان سرور
بطعنه دون سخن سنج نکته پرور راز   رفیع قدرو کرم پیشه و سرورو شکور
ازین شمایل موزون و آن جمال جمیل   شکیب نیست بده ساقیا شراب طهور
تو رهنمای شو ای شبچراغ بیداران   وگرنه برنکنم دل چو نیستم مقدور

---

۱ - چون نسخه منحصر بود اینمصراع خوانده نشده و اصلاح قصیده هم مقدور نگردید   ۲- مصراع ظهیر فاریابی است

اگر نه نور الهی بود که افروزد　　شبان وادی ایمن چراغ وادی طور
ازآن حرم چه توقع که خواند خواجه سرای　　سیاهك كدر گنده مغز را كافور
طرازدوش رقیبت که هست مار سرشت　　به نیم جو مخر ای خواجه ازمتاع غرور
چو آفتاب برآمد چراغ مرده بکش　　بجی روز منور بود شب دیجور
جناب حشمت خورشید ازآن رفیع تراست　　که گویم از رخ او باد چشم و دیده بدور
به آن بود که بغیبت لسان بپردازم　　که چرخ حدثه زاسب روزگار فجور
دلا دگر چه کرامت ز بخت مبطلی　　چو به ز سلطنت گنج دلم گنج حضور
وزانکه زاده طبع و نهادشان بکرست　　نزاع نیست ولیکن نه بکر و نه مستور
بگوش مردم ایام هم چو بانگ حمار　　سمع نغمه داودی است و صوت زبور
ازآن ادیب محمد که درلغت فردست　　سؤال کن که سفر مصدرست باه غرور
حمایت جهلا را نشد آنمقدار　　که فکر عقل بود بر حساب آن متصور
فور درد دل من بجز توکس نرسد　　طبیب عشق توئی رحم کن برین رنجور

مقام نکته شناسی نه حد هر فهمست
نمیرسید بحافظ نعیم حور و قصور

مسدس منسوب بحافظ

۸۶۷

دوش بودم در طواف روضهٔ خیر الانام   شاه سلطان خراسان آن امام بن الامام
آن امامی کز شرف دانش بود بروی تمام   کعبهٔ اهل خراسان قبلهٔ هر خاص وعام
بودم اندر روضه‌اش کامد بگوشم اینکلام
کالسلام ایحضرت شاه خراسان السلام

ای بمعجز کرده چوب خشك ازاهل ثمر   هم بمعجز نقش اقدام تو پیدا در حجر
اهل معنی را توئی ایشاه عالم راهبر   گشته شیر شرزه ازامرت باعدا پرده‌در
داده جبریل امین در کل عالم این خبر
کالسلام ایحضرت شاه خراسان السلام

از عرب شاه غریب اندر خراسان آمده   اهل معنی را چنین شاهی بمهمان آمده
یوسفی ازمصر خوبی سوی کنعان آمده   درّی از بحر ولایت لعلی از کان آمده
سنگ در تعظیم او از کوه غلطان آمده
کالسلام ای حضرت شاه خراسان السلام

ای که دارد روضه‌ات بر جنت ورضوان شرف   درخراسان مشهدت باشد بمعنی چون نجف
دوست باشد مرترا دردنیی و عقبی خلف   گشته جان دشمنت تیر ملامترا هدف
هر زمان آید مرا در گوش جان از هرطرف
کالسلام ایحضرت شاه خراسان السلام

ای حریم بارگاهت کعبه عزو علا   نورچشم مصطفی یعنی علی موسی الرضا
ماه گردون ولایت شمع جمع اصطفا   میوه بستان جنت بلبل نیکو سرا
دائما از غیب میآید بگوشم این ندا
کالسلام ایحضرت شاه خراسان السلام

جد توسلطان کونین است یعنی مصطفی   جد دیگر حیدر صفدر علی مرتضی
جدهٔ تو فاطمه ام امام مجتبی   هم غریبی هم شهیدی چون شهید کربلا
ازمحبت هر زمان گوئیم و باشد ورد ما
کالسلام ایحضرت شاه خراسان السلام

نور چشم زین عبادی و باقر را امام   جعفر صادق که دارد دین و دینی را نظام
باب تو موسی کاظم آن شفیع خاص و عام   گشته خورشید فلک بر درگهت ایشه غلام
بعد ذکر حق همی گوئیم درهر صبح و شام
کالسلام ایحضرت شاه خراسان السلام

چون تقی از حال باب خویشتن آگاه شد   نزد باب خویشتن آنگه ز چندین راه شد
دید چون حال پدر با ناله و با آه شد   پیش حق خواندش پدر تا واصل الله شد
بر زبان او زبعد ذکر الاالله شد
کالسلام ایحضرت شاه خراسان السلام

چون تقی و عسکری آرند رویت درخیال   در خیال روی تو گویند ای مقصود آل
شاه سلطان خراسان اختر برج کمال   دُر دریای ولایت بحر علم ذوالجلال
هر زمان گویند ای سلطان دین از روی حال
کالسلام ایحضرت شاه خراسان السلام

مهدی هادی که نور کل عالم روی اوست   آبحیوان شبنمی زان جرعه کاندر جوی اوست
در خراسان روز و شب اندر طوف کوی اوست   روضه‌اش بستان جنت خاطر ما سوی اوست
دردل ما دائما امشب بگفت و گوی اوست
کالسلام ایحضرت شاه خراسان السلام

هست ایندم شهر طوس از مقدمش چون کوه طور   چون توئی موسی نسب گردن در آ منزل ظهور
یافت از فیض جمالت روی مهر و ماه نور   روضه ت بستان جنت آستانت جای حور
آمده خلقی بامید شما از راه دور
کالسلام ایحضرت شاه خراسان السلام

خرده بینانی که ایشان سکه برزر میزنند   سکهٔ دولت بنام آل حیدر میزنند
شه‌نشینان جمله آنجا حلقه بر در میزنند   مقریان هر صبح و شام الله اکبر میزنند
قدسیان بر چرخ هر دم این ندا در میزنند
کالسلام ایحضرت شاه خراسان السلام

از شرف سادات را نور و صفای دیگرست   ذات ایشان جملگی نور خدای اکبرست
در خراسان منزل وماوای آل حیدرست   آستان روضه آن شاه دین کو اظهرست
از محبت ایندعا چون جان ما اندر برست
کالسلام ایحضرت شاه خراسان السلام

دائه خورشیدو مه بر درگهت جا کرده اند زانسبب هرلحظه ایشان قصد بالا کرده اند
بادرا فراش این درگاه اعلا کرده اند شمرا بر روضهٔ او بر سرپا کرده اند
هرزمان بردل مرا این نکته انشا کرده اند
کالسلام ایحضرت شاه خراسان السلام

ما بدرگاه تو ای شاه خراسان آمدیم با دل پردرد و هم باچشم گریان آمدیم
یکنظر برحال ما کن که پریشان آمدیم ای طبیب دردها از بهر درمان آمدیم
از گلستان وفا ما سوی بستان آمدیم
کالسلام ایحضرت شاه خراسان السلام

مرغ روحم در هوایت هست ای سلطان دین همچو مرغ نیم بسمل افتاده بر زمین
خاصه حافظ دارد اوداغ غلامی برجبین گوید اندر روضهات دائم بآواز حزین
یکنظر برحال ما ای شاه مظلومان ببین
کالسلام ایحضرت شاه خراسان السلام

نیست مارا جز توکس یارورفیق و رهنما لطف کن شاها ببخشا جرم این بیچاره را
ازلقای خود تومحرومم مکن ای پادشا اندرآنساعت که خواهم رفت از دار فنا
برزبان من توجاری ساز یارب این ثنا
کالسلام ایحضرت شاه خراسان السلام۱

---

۱ - این مسدس علی‌رغم میل شخصی برحسب تمایل آقای مارگوسیان که از فارسی مکرر نسخه آنرا از ما خواسته بودند تمام و کامل بچاپ رسید بزمان

مسدس دوم

۸٦۸

دوش بودم ز خوف بی عملی   تا سحر با نیاز و درد دلی
هاتفی گفت کای محب علی   تا یکی در میان آب و گلی
گوی تا نبودت زدین خللی
که سلام علی علی ولی
تا تو بر درد مبتلا نشوی   قابل رحمت خدا نشوی
بدر غیر مرتضی نشوی   زآستانش بهیچ جا نشوی
گوی تا داخل بلا نشوی
که سلام علی علی ولی
قادرا قاهرا سمیع بصیر   رحمت خود زخلق باز مگیر
جرم حافظ بلطف خود بپذیر   بخش مارا به شبر و به شبیر
نیست مارا بغیر ازین تدبیر
که سلام علی علی ولی ۱

۱- این مسدس بی مایه در اصل ۹ بندست ولی اکنون مرا بدان دسترسی نیست که بطور کامل اختیار شود
پژمان

ملحقات(۱)

۸۶۹

صبح چون خمار بزم آرا شود میخانه را / قلقل آواز صراحی جان دهد مستانه را
دور گردون آمده آخر درین محفل بمن / ساقیا برخیز و برده آخر این پیمانه‌را
عاشق شوریدهٔ تو زان بخود نازد که‌او / سوختن آموخته هم شمع و هم پروانه‌را
زنگ‌شرك آنکس که‌از آئینه دل دورکرد / هر نفس دید اندرین آئینه آن جانانه را
رشك لیلی غیرت مجنون مراکرده‌بعشق / عاقلا پندی مده همچون من دیوانه‌را
صیدچون‌مرغ‌هواگردان‌شود نادان‌وجهل / میکند درکار خود صداعتراض دانه‌را
حافظ از زهد ریائی بت پرستی بهترست
همچو رندان برزمین زن صبحه صددانه‌را

۸۷۰

ای‌فروغ طلعت خورشید نور اصفیا / طره‌شام قدرعارض آفتاب والضحی
بر صفای سینه پاکت الم‌نشرح گوا / بیشترزآدم‌صفی‌گردیده‌بودی‌مصطفی
سرور عالم محمد خواجهٔ هردوسرا / بازبرمعراج سبحان‌الذی اسری بیا
گرچنین نورتجلی بادل‌افگاران نما / کافتاب روی تو آئینهٔ نور خدا
هست حافظ درمناجات تو ای شاه غریب
مرحبا ای‌مرحبا ای‌مرحبا

۸۷۱

هنگام نوبهار گل از بوستان جدا / یارب مباد هیچکس ازدوستان جدا
بلبل بناله درچمن آمد بصبحدم / کزوصل‌گل‌همی‌شود اندرخزان‌جدا
دنیاست باغ کهنه‌و انسان گل‌نواند / هریك زشاخ عمر کند باغبان جدا
افسوس کاین‌حیات‌جهان‌رایگان‌گذشت / افسوس‌دیگر آنکه‌شود تن‌زجان‌جدا
بسیارخفته‌اند درین‌خاك تیره گون / شاه‌وعروس همچوگل ازگلستان‌جدا

۱ـ این اشعار از دیوان مصحح‌ابوالفتح عبدالرحیم چاپ اسلامبول‌بدست‌آمد

هشدارو پای برسر آسودگان منه   تنها بگور خفته و از همدمان جدا
گر فی‌المثل چو حافظ در عشق صادقی
بهر وصال دوست شو از خانمان جدا

۸۷۲

سریست در حقوق محبت برای ما   عشاق از دو دیده کشند ابتلای ما
ماآدم ازبهشت برون زان‌کشیده‌ایم   تا قدرما همی نگرد در سرای ما
ما نوحرا زطوفان سرگشته کرده‌ایم   موسی شعیب باید بیضا عصای ما
مداح ماست یوسف مصری بقعرچاه   یونس به بطن‌حوت‌بگوید ثنای ما
گاهی بیفکنیم در آتش خلیل را   قربان‌کند اگرچه پسر دررضای ما
نمرود را ز قدرت ما مملکت رسید   قارون غنی ز نعمت بی‌منتهای ما
شداد را ز نعمت چندان بداده ایم   هشتم بهشت آورد اندر سرای ما
فرعونرا ندادیم ایدوست دردسر   زیرا که اونداشت سردردهای ما
انگشتر سلیمان با دیو داده ایم   یعقوب خود نگاه کند درفضای ما
اره بتارك زکریا فرو کشیم   یحیی‌ٰکشیم‌و دم نزند دربلای ما
دندان مصطفی را ایدوست بشکنیم   ایوب صابر آمد در قهرهای ما
که زهررا نصیب بحلق حسن کنیم   که تیغ برحسین کشد کبریای ما
ماپروریم دشمن‌و مای‌کشیم دوست   کسرا چه‌حد چون‌وچرادرقضای ما
بیگانه‌را چه‌کار بود در بلاو غم   آنرا رسد که خاص بود آشنای ما
حافظ همیشه ناله کند در بلاو غم
باشد که خود علاج کند دردهای ما

۸۷۳

ایندم که یار قاتل جان فکار ماست   شمشیر تیز کرده در فکر کارماست
سعیی کند بکشتن‌ما هرکه یارماست   ما عاشقیم کشته شدن اعتبار ماست
مارا کشیده یار سوی دار می برد   ساقی بیار باده دم گیرودار ماست
ما باوجود سنگ ملامت سلامتیم   گویا که سنگهای ملامت حصار ماست
بی زخم تیغ عشق ز عالم نمی رویم
بیرون شدن زمعرکه بی‌زخم عارماست

٨٧٤

باد سحری نافهٔ تاتار دریده‌ست — نی‌نی قلطم بر سر زلف تووزیده‌ست
گر بادهنت غنچه نگیرد به تبسم — باد سحری بهر چه‌اش پرده دریده‌ست
چون دیدتمی زلف تو زنجیر دلم گفت — دیوانه نداند که‌درآنزیر چه دیده‌ست
برسی توچه حال‌دل بدروز که‌تیره‌ست — درزلف‌توبس رنجشی ازناز کشیده‌ست
بخشا بسرشکم که چو باد ازبی بویت — سرگشته بدنبال تو بسیار دویده‌ست
گفتم سر گیسوی ترا راست کشم گفت — بگذار بلا جانب خودکس نکشیده‌ست
از حال دلم زلف سیاه توچه آگاه — آنکس که‌گهی مارسیاهش نگزیده‌ست
تاکی غم پنهان تو در سینه گذارم — چون ازغم آهم به‌نهم چرخ رسیده‌ست
گفتی که چه حالست فلان چشم پرآبت — ازخابه چه پرسی که‌همه‌ساله‌چکیده‌ست
تاچند دهی وعده که نزدیك رسم باز — رس‌تا که‌کسی بخت‌سیه‌روز کشیده‌ست

گفتی توشب ازحافظ بدروز خبر چیست
عمریست که بیروی تو صبحش ندمیده‌ست

٨٧٥

پریرونی که رخسارش چوماهست — هزارش عاشق شیدا چوماهست
چه باك ارمیکشد مارا بمژگان — چو لعل دلپذیرش عذرخواهست
کمال قرب ازآن دارد شب‌قدر — که چوزلف پریشانش سیاهست
مرا چون اشك می‌اندازد ازچشم — نگارینی که عالمرا پناهست
بگفتی خواهمت کشتن درین راه — زشادی روزو شب چشم براهست

دل‌ودین چون فداکردم چو حافظ
لب خشك و رخ زردم گواهست

٨٧٦

مرا سربلندی زسودای اوست — سری دوست دارم که‌درپای اوست
مزاج دلم گرم از آن میشود — که برمهر روی دلارای اوست
مرا زیبد ارلاف شاهی زنم — که در سینه گنج تمنای اوست
نیابی در اجزای ما ذرهٔ — که آن ذره خالی زسودای اوست
که نزدیك لیلی خبر می‌برد — که مجنون آشفته رسوای اوست

دلت حافظا کی برآید زبند
که دردام زلف سمن سای اوست

۸۷۷

نعلی نگون نهاد برآتش که عنبرست — وزطره طوق کرد که ازمشك چنبرست
تعویذ دل نوشت که این خط مسلسلست — شکر بمی سرشت که یاقوت احمرست
زلف سیه کشید که این قلب عقربست — روی چومه نمود که این مهر انورست
درخواب کرد غمزه جادو که بابلست — درتاب کرد طره هندو که کافرست
برقع زرخ کشود که این باغ جنت است — وز لب شراب داد که این آب کوثرست
برطرف مه نشاند سیاهی که سنبل است — بر برگ گل فشاند غباری که عنبرست
موئی بباد داد که مشك تتاری است — زاغی بباغ داد که خال معنبرست
سیمین علم فراخته کاین سرو قامتست — از قندحلقه ساخته کاین تنگ شکرست
قوس و قزح نمود که ابروی دلکش است — ابر سیه کشید که ابروی دلبرست
ازشمع چهره داده فروغی که آتشست — برگوشواره بسته دری را که گوهرست

درجوش کرده چشمه چشم که قلزمست
درگوش کرده نکته حافظ که گوهرست

۸۷۸

مگر ز کوی تو آمد سحر نسیم صباح — که زنده گشت ببوی لطیف او ارواح
دوچشم خلق ندانم کرا همی جوید — که دائمست بکشتی رفیق چون سیاح
فتاد کشتی قالب میان خشکی ماند — چو سیل آب نباشد چسان برد ملاح
خمار از سرما کی فرو رود از می — که درالست چشیده ست از صبوح ارواح
ززردی رخ ماو ز سرخی رخ تو — که باده بارخ ساقی مباح گشت مباح
گشاده پرده ز رخسار خویشتن بصبوح — عجب دو رنگ فتادست عارض لواح
درین خزانه غیبت دلی که با فضل است — زاسم اعظم حق از برای او مفتاح
دل شکستهٔ انسان زجاجی است لطیف — زنور روی تو باید درون آن مفتاح

گشاد کار چو دردست اوست ای حافظ
چو غنچه گوی نهفته بصبح یا فتاح

۸۷۹

اگر چه شاهدمن همچو یوسفست صبیح — ولیکن از سر تاپا فتاده است ملیح

بحسن طلعت او تا گشاده ایم نظر — جمال عارض خوبان بچشم ماست قبیح
خیال آن خم ابرو نشسته تا درچشم — حضور اوست مرا هم نماز و هم تسبیح
لبش بدم چو مسیح و خطش بچشم چو خضر — که دیده است بیکجا مقیم خضر و مسیح
سیاهی خط و خالش ملاحت افروزد — بیاض عارض او چون بیاض صبح صبیح
گشاده است دلم سوی گلشن جنت — مگر که از گل و ریحان اورسیدش ریح
غلام کیست که ملك دلم گرفت بحسن — همیشه دعوی شاهی همی کند بصریح
بهر کرانه شهیدان غمزهٔ چشمش — چو ماهی و ملخ افتاده اند جمله ذبیح
چگونه نطق فصاحت همی زند حافظ — چو بست جذبهٔ عشقش زبان عقل فصیح

خموش گشته حافظ که نطق دائم داشت
چو دید اورا گویا بصد زبان فصیح

٨٨٠

ای پسر دولت باقی به‌تعب یافته اند — بطلب باش که اینها بطلب یافته اند
ابجد عشق بیاموز مگو از آب و جد — که درین راه مراتب بحسب یافته اند
سالك راه طلب باش و دم از خویش مزن — که سعادت نه بخویش و به‌نسب یافته اند
مست غفلت مشو ایدوست که ارباب حضور — روشنائی و صفا در دل شب یافته اند

اگرت منزلتی هست درین ره حافظ
ادب آموز که دولت بادب یافته اند

٨٨١

آنمی که دوش ساقی ما در پیاله کرد — تدبیر زهد زاهد هفتاد ساله کرد
با جان تشنگان غمت بادهٔ صبوح — کرد آنچه دوش با گل سیراب ژاله کرد
درباغ دهر غنچه روی تو تاشکفت — بس خون دل که دردل خونین لاله کرد
هرگز بسوی ما ننوشتی تو نامهٔ — با آنکه دل بنام تو چندین رساله کرد
طغرا نویس حسن بدار القضای حسن — بی می نرفت نام تو اندر پیاله کرد
بر یخ نوشت کاتب دیوان عارضت — هر بوسهٔ که چشم تو مارا حواله کرد

خون گشت جان حافظ مسکین خسته دل
از بسکه در فراق لبت آه و ناله کرد

٨٨٢

ای دولت گوئی که بمیدان تو یابند — فرخنده هر آنسر که بچوگان تو یابند

خاك ره بادی تن آتشزده کورا   که گه گذری بر سر ایوان تو یابند
چون گمشده دلها بشبستان توجویند   درهم زدهٔ در زلف پریشان تو یابند
هرکس که درایام تو عمرش بسرآمد   خاکش شده دروادی هجران تو یابند
هردل که جنون از سر گیسوی تو گیرد   در سلسله زلف زر افشان تو یابند
ایدولت آنان که بشب طلعت خورشید   طالع شده از زلف پریشان تو یابند
خوش‌وقت کسانی که ز اقبال جمالت   پیوسته سحرگه بشبستان تو یابند
هرخون که درایام همایون توریزند   جوشان بدل ساغر و میدان تو یابند
فردا چو شهیدان تو انصاف‌ستانند   خون همه در گردن دربان تو یابند
چون حشرشهیدان شود آغاز بمحشر   خاك همه در عرصه میدان تو یابند
نشگفت گر از آتش مهرت بوجودم   سیماب شده آهن پیکان تو یابند

ایدولت حافظ برسد مرگ از سر کویت۱
خاکین شدهٔ بر سر دربان تو یابند

۸۸۳

بامن خسته شبی وصل تو تقدیر نبود   ورنه درکوشش این‌دلشده تقصیر نبود
من‌که سودای سرزلف‌تو می‌ورزیدم   جز پشیمان شدنم چاره و تدبیر نبود
خواست‌دشمن بجفا کزتو بگردانم روی   میکنم شکر که آن قابل تغییر نبود
درعجب‌مانده‌ام ایدوست که‌شبهای دراز   خبر از آه من و نالهٔ شبگیر نبود
خواستم تا غم ایام فراقت گویم   رخ نمودی و مرا قوت تقریر نبود
خط زیبای تو کان آفت دورقمرست   غیر مشك ختنش لایق تحریر نبود

من شدم حلقه بگوش در میخانهٔ عشق ۲
چون شناسای تو درصومعه یك پیر نبود ۳

۸۸٤

سودای سر زلفش تادرسر ما باشد   گر عاشق سودائی باشیم روا باشد
بی پشتی روی او پشت من غمدیده   چون زلف دوتای او پیوسته‌دوتاباشد
دارم بهوسناکی خاطر بهوای او   در طبع هوسناکان البته هوا باشد
چون‌فای‌فنا فانی هردل که‌شود ازعشق   درعین بقا دائم چون قاف بقا باشد

۱ـ همین‌طور دیده شد   ۲ـ این مصراع با اندك تغییری از خواجه گرفته شده است   ۳ـ این مصراع از خواجوست وخواجه‌هم‌آنرا تضمین کرده است

آن لعبت چینی را تشبیه خط و خالش بامشك ختا کردن از عین خطا باشد
سختی و جفا سهل است بر جان وفاداران گر وعده وصلش را امید وفا باشد
با شادی غمهایش هر دل که نباشد خوش
چون جان و دل حافظ در رنج و عنا باشد

۸۸۵

هر که را خاك سر کوی تو مسکن باشد پیش او گلشن فردوس چو گلخن باشد
گر جهان روشنی از پرتو خورشید گرفت چشم عشق بدیدار تو روشن باشد
یار چون لطف و مراعاة کند یارانرا دوستانرا چه غم از طعنه دشمن باشد
چون کند غمزهٔ قتال خوشت دست بتیغ زیر پای تو هزاران سر بی تن باشد
بگذر از هر چه تو داری که حجابیست عظیم درره او همه گر یکسر سوزن باشد
حاجت خویش کند عرض دل حاجتمند بادهای تو اگر حاجت گفتن باشد
ما چو زلف تو نپیچیم سر از تیغ و سنان غمزهٔ شوخ ترا گر سر کشتن باشد
سوخت گر خشك و تر حافظ شیراز چه باك
عاشق سوخته دل سوخته خرمن باشد

۸۸۶

بجام وصل جانان چشمهٔ کوثر نمی ارزد که عالم پیش سرمستان بیك ساغر نمی ارزد
ز بهر چشمهٔ حیوان مرو چندین بتاریکی بدین سرگشته بودن ملك اسکندر نمی ارزد
بجام می گرو کن خرقه پشمینهٔ صوفی گرانکس لب روی اندوداز این بهتر نمی ارزد
مگو حال دل مستان تو ای اران صورت بین مثل باشد که گوش خر بسیم و زر نمی ارزد
منه جان و دل خود را خطر ای رهرو دریا که بیچ بدین زبان سود در و گوهر نمی ارزد
خمارافزا شراب از ساغر زرین مکش حافظ
که یکدم سر خوشی او بدردسر نمی ارزد

۸۸۷

در خرابات عشق مستانند کز شراب الست غلطانند
دل و دینرا بجرعهٔ بدهند دو جهانرا بهیچ نستانند
ای گرفتار عقل و دین و هوش دور از این رهگذر که مستانند
برو ای بی خبر که معذوری عاشقان قدر عاشقان دانند

توچه دانی که عاشقان چونند　　اصل قل یا عبادی ایشانند
ایمن از بیم و فارغ از امید　　اینچنین بوالعجب حریفانند
حافظا بعد ازین سخن کم گوی
که جماعت همه عزیزانند

۸۸۸

دوای درد من بیدوا که می‌پرسد　　اگر ز درد بمیرم مرا که می‌پرسد
بکنج هجره اگر جان دهم بزاری زار　　زحال زار من مبتلا که می‌پرسد
جفاست شیوهٔ خوبان این زمانه و بس　　درین زمانه زخوبان وفا که می‌پرسد
برای کشتن من ای شها تا لی چیست　　کشید تیغ و کشید ازشما که می‌پرسد
مدار چشم که پرسد ترا کسی حافظ
تویی کسی و غریبی ترا که می‌پرسد

۸۸۹

دلبر آنروز که ازلیس کمثلی دم زد　　عشق کوس لمن الملك درین عالم زد
دوست برماندهٔ وصل صلائی در داد　　خیمه آنروز که درآب و گل آدم زد
عقل میگفت که من مبدأ موجودانم　　عشق میگفت وجودم همه‌را برهم زد
درحریم حرمش محرم اسرار نشد　　گرچه لاف آن خرد ناقص نامحرم زد
شد قبول حرم آنکس که باید نجات　　دست درحلقهٔ آزلف خم اندر خم زد[1]
شادم از دولت غمهاش که در روز ازل　　نوبت سلطنت عشق قضا در غم زد
بلبل طبع تو حافظ بگلستان وصل
صد نوا بر سرشاخ چمن خرم زد

۸۹۰

قطرهٔ اشکی که میریزم زچشم تر سفید　　مینماید درشب هجر تو چون اختر سفید
سوی من هرگز نشد مایل همای وصل او　　استخوانم گرچه شد ازهجر آن دلبر سفید
من که تیرت تا بپر بنشسته تا پهلو مرا　　چون کبوتر پر آوردم ولیکن پر سفید
ساقیا چون براب میگون نهی جام شراب　　مینماید سرخ ازعکسش لب ساغر سفید

۱ - مصراع از حافظ است

نیست رآنماهی که‌ازبیدادو کین ترك‌فلك برمیان بسته بخون عاشقان خنجر سفید
آن لب‌ودندان او حافظ بهنگام سخن
حقهٔ لعلست گویا پر درو گوهر سفید

۸۹۱

کی‌اند آندو که مست‌و خراب میگردند بشب نشسته و در آفتاب میگردند
دوترك زادهٔ خرگه‌نشین سر مستند بگرد ساقی و جام شراب میگردند
دو بحریند که درچین دیده می‌باشند بروی آفت جان خراب میگردند
دوشاهدند که از دیده راز میگویند بصد کرشمه کنون درحجاب میگردند
دوصوفیند که در دلق ازرقند مدام درون صومعه بهر ثواب میگردند
دو دزد رهزن و دوشوخ مست عیارند بگرد نقد دل شیخ و شاب میگردند
دوشیرگیر دوروباه خوش نظر بازند بگاه صبح درین ماهتاب میگردند
دوراکبند که ملاح وار گرد محیط بزورقند که بر روی آب میگردند
دونازنین بلاجوی فتنه انگیزند
بقصد حافظ مسکین شتاب میگردند

۸۹۲

گرچه ازغمزه بتان زخمی‌بدل کاری‌کنند که گهی از مرهمی باشد که‌دلداری‌کنند
هم ستانم و دادمی‌و هم کنم مستانه رقص ساقیان و مطربم امروز اگر یاری‌کنند
گر نباشد از لب لعل تو بوئی در شراب صوفیان از دیده دائم گاه خماری کنند
زاهدانرا ذوق می‌گرهمچو من‌حاصل‌شود مست می آیند هم توبه زهشیاری کنند
گر خورند ازدست تومانند صوفی یکقدح اهل تقوی هرشبی تاصبح بیداری‌کنند
خاطر مسکین حافظرا که‌شد بی‌می خراب
چون رسد می‌ساقیان از باده معماری کنند

۸۹۳

لله الحمد که یارم ز سفر باز آمد شادو خرم ز در اهل نظر بازآمد
به علی‌الرغم رقیب آنکه همه‌عمر دراز دور بود از نظر ما بنظر باز آمد
یار بیرونی ما ازدر ارباب درون دولتی بود که یکبار دگر باز آمد
از فراقش دل‌ما درخطری بود عظیم همتی دار که جانم ز خطر باز آمد

عاشق بیدل‌مسکین که دل‌وجان شداز و　　دل رنجور ازآن شهد شکر باز آمد
تاگرفت ازلب‌چون‌شهد توجان چاشنیی　　گر بیا رفت ز کوی تو بسرباز آمد
سفر کوی تو تا حافظ پر درد گزید
از غم غربت و از رنج سفر باز آمد

۸۹٤

من‌و رندان که چو نالند بکا نیز کنند　　باده نوشندو تضرع بخدا نیز کنند
خرقه پوشان صوامع که‌بطاعت کوشند　　رشوه گیرند و تواضع بریا نیز کنند
علم بی حسن‌و عمل موجب حرمان‌نشود　　ناله چون عاصی فردا علما نیز کنند
نازنینان زسر عربده با اهل نیاز　　جنک جویند ولی روبصفا نیز کنند
بلبلان درچمن از آرزوی چهرهٔ گل　　نغمه‌سازند و ره برگ‌و نوا نیز کنند
عارفان نفس دنی را کهزپا افگندند　　طلب خوف‌و طلبگار رجا نیز کنند
ازعطا همچو عزازیل تنك حوصلگان　　کبر ورزند و آغاز انا نیز کنند
چهره بنماو وفاجو که‌کریمان رواق
چون ببخشند گنهکار عطا نیز کنند

۸۹٥

مهر مرا زدل بدرکرد که کرد یار کرد　　بامن خسته‌دل دگر کرد که کرد یارکرد
روز بروز خوبتر بود مرا ز یکدگر　　روز مرا زشب بتر کرد که‌کرد یار کرد
جان و دلم بیك نظر بردز غمزهٔ دگر　　بامن بیدل اینقدر کرد که‌کرد یار کرد
گفتم‌ازآن‌لب ای‌پسر بوسه‌بده مرا بزر　　لب‌بکرشمه چونشکر کرد که‌کرد یار کرد
ازمن‌مست بی‌خبر برده بعشوه سیم‌وزر　　پس بفریب قصدسر کرد که‌کرد یار کرد
دی بگه سحر مگر از می‌ناب بی خبر　　بر سرکوی ما گذر کرد که‌کرد یار کر
خون‌زفراق درجگر دیده بخون و اشك‌تر
برتن حافظ این قدر کرد که کرد یارکرد

۸۹٦

زبهر نامه نوشتن کنم زبان کاغذ　　که عرض حال کند هم بصد زبان کاغذ
ولی ز رشك نخواهم زبهر آنکه مگر　　که چون نظر فکند ماه من برآن کاغذ
کجاست پیك صبا تا بدوست نامه برد　　که التماس نماید بصد زبان کاغذ

بنامه یاد نکردست هرگزم آن یار — زبخت ماست که گم گشته ازجهان کاغذ
که غیر دوست نبکشایدم سر نامه — ز خون دیده کنم مهر بر دهان کاغذ
مرا زبهر خدا یاد کن بنوك قلم — بسوی ایندل سرگشته کن روان کاغذ
بکاغذ از دل و جان دوست هست حافظرا
که گشت محرم اسرار دوستان کاغذ

۸۹۷

عشق تو رسیده‌ست زماهوش کنان اخذ — تا دیده و دلرا کند از جمله بتان اخذ
دستار ستاند ز سر عالم و عابد — زنار کند از کتف برهمنان اخذ
هم دین زدل مؤمن و مصلح برباید — هم کفر کند از دل ترساومغان اخذ
با آنکه بتان دل ز خلایق بربایند — آن دلبر عیار کند هم زبتان اخذ
زان فتنه که در گوشهٔ چشمی بنشاندی — دل از همه عشق کند گوشه‌نهان اخذ
حافظ که چو گویای جهانست که اینست
شد گنگ مگر عشق تواش کرد زبان اخذ

۸۹۸

غمهاست ای نگار مرا آنچنان لذیذ — بیمار را چنانکه شود ناردان لذیذ
یارب چه لذتست بغمهای هجر تو — بر شربت وصال نباشد از آن لذیذ
دلدادهٔ ترا که زخون دلش غذاست — حلوا کجا موافق تلخی جان لذیذ
غمهای تست میوهٔ دلهای عاشقان — درکام شاه تلخی آن جاودان لذیذ
از چاشنیء لعل لبت یدفنه‌ست خلق — آن لذتی که هست بباغ جنان لذیذ
درجام می زعکس رخ ساقیان فتاد — می گرچه تلخ بود شد ازلعلشان لذیذ
زان پستهٔ دهن شده معلوم واعظان
حافظ کراست میوهٔ این بوستان لذیذ

۸۹۹

آنکه او فکر دل شاد نکردست منم — وانکه این غمکده آباد نکردست منم
آنکه‌ازدست‌توخون‌خوردهو ازجور رقیب — دم بخود برده و فریاد نکردست منم
آنکه‌جان‌داده نهان برلب شیرین زمان — خویشرا شهره چو فرهاد نکردست منم
هادی راه فنا پیر مغان ساخت مرا — مرشدی کو بخود ارشاد نکردست منم

دهر انداخته برساحت دل طرح نشاط — آنکه این قاعده بنیاد نکردست منم
آنکه با یاد تو بنشسته پس زانوی غم — وز بدو نیك جهان یاد نکردست منم

آنکه محبوس بلا مانده چو حافظ شب وروز
خاطر از بند غم آزاد نکردست منم

۹۰۰

بعدازین هرگز نبیند کس بیازاری دگر — همچومن میخواره و مثل توخماری دگر
ساقیی داریم چندانی که می ازدست او — میخوریم و باز میگوئیم یکباری دگر
خرقهٔ پشمینه بفروشیم و نفروشیم زهد — وز سر گیسوی تو پوشیم زناری دگر
کار گر اینست کاین مشتی عزیزان میکنند — پس نمیدانیم ما جز عاشقی کاری دگر

حرمت دستار حافظرا بدار ای می فروش
کو جز این کهنه ندارد هیچ دستاری دگر

۹۰۱

آه از آنروز که ناگه اجل آید بسرم — جان شیرین بلب آید که شود خون جگرم
تنم از تخته ناشسته بتابوت کشند — این و آن ماندومن حسرت وارمان ببرم
دو فرشته که در آیند زنند بانگ بمن — مثل روباه شوم گر بصفت شیر نرم
چند روزی گذرد کس نکند یاد مرا — زن کند شوی دگر خوش بخورد سیم وزرم
اهل بیتم همه گویند زنند واویلا — قصد میراث کند دشمن شیرین پسرم

توشهٔ راه سفر هیچ نداری حافظ
چند روزی که مسافر شدهٔ رهگذرم

۹۰۲

ترا گر ماه و خور گفتیم گفتیم — وگر شمس و قمر گفتیم گفتیم
رخ و زلف ترا در حسن و خوبی — اگر شام و سحر گفتیم گفتیم
بگاه خنده آن دندان و لبرا — اگر در و گهر گفتیم گفتیم
بزیبائی و رعنائی نباشد — چو تو در بحر و بر گفتیم گفتم
بدان هردولب چون شکر و گل — ترا گر گلشکر گفتیم گفتیم
بگوشت گر سخنهای پریشان — چو زلفت سر بسر گفتم گفتیم

چوحافظ ماجرای حال خودرا
اگر زیرو زبر گفتیم گفتیم

۹۰۳

دلترا گر حجر گفتیم گفتیم   قدت را گر شجر گفتیم گفتیم
خطت را مشک اگر خواندیم خواندیم   قدترا سرو اگر گفتیم گفتیم
بگفتیمت که داری تا کمر مو   زمویت تا کمر گفتیم گفتیم
زباد آندم که زلفت گشت درهم   زموجش گر شمر گفتیم گفتیم
چو گشتی زان لب شیرین شکربار   لبت را گر شکر گفتیم گفتیم
نمودی چون بما رخسار و ابرو   گرت شمس و قمر گفتیم گفتیم
چه شد گر تو رقیبی را که خواهی   گدای در بدر گفتیم گفتیم
ترا در مجلس رندان عالم   اگر تاج گهر گفتیم گفتیم
چو حافظ حال خود را با دهانت
بوجه مختصر گفتیم گفتیم

۹۰۴

ما بدرگاه جلالت به پناه آمده‌ایم   شرمساریم ولی عذر گناه آمده‌ایم
تشنگانیم و درین بادیه دشت فراق   برلب افتاده زبان برسر چاه آمده‌ایم
رخت خودرا نتوان برد سلامت بکنار   کاندرین بحر فنا غرق گناه آمده‌ایم
غیر تقصیر نداریم بدرگاه تو هیچ   عفو فرمای که با ناله و آه آمده‌ایم
بتمنای وصالت زره دور و دراز   باز سر کرده همه بی ره و راه آمده‌ایم
حافظا غیر گنه هیچ نیاید از ما
یا مگر روز ازل نامه سیاه آمده‌ایم

۹۰۵

مرا چو قبله تو باشی نماز بگذارم   وگر نه من زنماز و ز قبله بیزارم
به پیش قبله خاکی سجود چند کنم   من آن نیم که بدین قبله سرفرود آرم
به پیش روی چو ماه تو سجده خواهم کرد   وگر کنند بفتوای شرع بر دارم
بجز جمال توام قبلهٔ دگر نبود   درآنزمان که سر از خاک تیره بردارم
بجان رسید مرا کار در غم عشقت   بیا و رحم کن و بیش ازین میازارم
مگو که نیست گرفتار دام ما حافظ
که سالهاست که در دام تو گرفتارم

۹۰۶

همین که قصهٔ آنشوخ بیوفا گویم
که باز چون برسد باز ازابتدا گویم
خدایرا که ببین ای رفیق مصلحتی
که حال خویش بگویم بیار تا گویم
شبی بآنمه اگر صحبت اتفاق افتد
زمن فسانه اگر بشنود چها گویم
گره‌گره شده خون در دلم ولی زکسی
چوکار من نگشاید ازآن چرا گویم
کنم حکایت او باخیال او همه شب
ز آشنا سخنی پیش آشنا گویم
بیك سخن ننوازی ازآن لبم حافظ
توخود بگوی که‌من این‌سخن کجا گویم

مگو دوای خود از دیگران طلب حافظ
کجا روم چکنم درد خود کرا گویم

۹۰۷

نافه‌شد خونین‌جگر از حسرت آن‌موببین
غرق خون‌گشت‌آفتاب ازغیرت‌آن‌روببین
بزم رندان‌را سرودی گر باشد گومباش
آن سر مژگان نگه‌کن وان خم ابرو ببین
دنبی دون‌زیورابلیس بر خود راست‌کرد
آن پل روئین تن‌و افسونگر جادو ببین
آنچنانم‌کشت‌کزخون سرخ‌شدچون‌لعل‌سنگ
تندی آنشوخ بنگر قصد آن بدخو ببین

آنکه من در جستجوی او ز خود بیرون‌شدم
کس ندیده‌ست و نبیند مثلش از هر سو ببین[۱]

۹۰۸

دیده‌ام تا دید حسن طلعت آن نازنین
رفت‌برباد این‌همه‌تقوی‌و زهدوعقل‌و دین
سرو گلرویم اگر روزی خرامد درچمن
سرو ازپا اوفتد برخاك‌و گل گردد حزین
اهل جنت گر ببینند طلعت زیبای دوست
حوررضوان وارخواهدگفت بروی‌آفرین
تیر مژگان غرقهٔ خون میکند عشاق را
گوشه‌گیرایدل چوآن ابروکمان‌سازدکمین
چشم بددل‌گفت یارب از جمالش دورباد
گفت بهر این دعا آمین بسی روح‌الامین
هرکه‌دیدآن‌روی‌وقامت‌گفت‌ازحسرت‌بدل
آفتابی بر سر سروی که دید اندر زمین

گوشه محراب ابرویش چوطاعت خانه است
غسل اگر دراشک کردی حافظا آنجا نشین

۱- این بیت از حافظ است

۹۰۹

عالمی خواهم که نارد ره غم عالم درو — وز جفای مردم عالم نباشد غم درو
نه ز بیداد فلك درد دلی باصد الم — نه ز شمشیر ستم صد زخم و نی مرهم درو
از پریرویان نبینم خیلی و نه آدمی — نی هزاران دیو از جنس بنی آدم درو
چون توان برتافت ایدل اردرمیخانه رو — زانکه باشد هر دلی کم ز جام جم درو
دردمان غنچهٔ از لعل آب صبر تست — لیك پندارند مردم قطرهٔ شبنم درو
حافظا دروضع دنیا بدمکن اندیشه زانك
نکتهٔ نبود که باشد نکتهٔ محرم درو

۹۱۰

هست پنهان بدلم درد فراوان از تو — ناله زارم از آن است چه پنهان از تو
چیست برمن همه سنك ستم ای نخل امید — خوان این عیش مرا میوهٔ احسان از تو
صد جفا بیش مرا گر بدل و جان آید — دارم آنها همه منت بدل و جان از تو
ست حکم تو بجان بندهٔ فرمان ترا — من بجان بندهٔ فرمانم و فرمان از تو
ازتو جائی که بشاهان برسد گوشهٔ چشم — نظری برمن درویش چه امکان از تو
خبر مستی عشقت چو به میخانه رسد — خم می برد فرو سر بگریبان از تو
ای پری گر سر حافظ گذری هست ترا
منت سلطنت و ملك سلیمان از تو

۹۱۱

نمیرود ز سر من هوای خانهٔ تو — که هست خاك من از خاك آستانهٔ تو
همای چون نتواند بمنظر تو نشست — چگونه جغد کند جا در آشیانهٔ تو
بهر بهانه زمن خشم میکنی که شوم — هلاك چشم تو و کشتهٔ بهانهٔ تو
زمانه گرچه بسی را خراب کرد ولی — زمن خرابتری نیست در زمانهٔ تو
سرم بپای تو گر دسترس نیافت چه شد — همین بس است که شدخاك آستانهٔ تو
مراد اهل دل از خلق بر نمی آید — مگر مراد برآید هم از خزانهٔ تو
ز عشق ناله مکن حافظا و حال بگو
گواه حال تو بس شعر عاشقانهٔ تو

۹۱۲

ای از رخ چون شمع تو روشن‌شده خانه زد در دل ما آتش عشق تو زبانه
چشمت بکمان‌خانهٔ ابروی گشاده پیوسته دلی برده زهی گوشهٔ خانه
تا زلف خم اندر خم تودام شه افتاد مرغ دلم ازخال تو درحسرت دانه
دریای تو میربخت دل و می‌شدم ازدست مشاطه چو مرغول تو می کرد بشانه
بار ستمت بر جگر ریش نهادند ای تیر غمت را دل عشاق نشانه
برما نتوان خواند فسون گل نوروز ما و سخن دوست که اینهاست فسانه
ای ساقی گلرخ بده آن باده گلگون وی مطرب شیرین منه ازچنگ چغانه
یاقوت‌روان بخش‌تو چون گشت درافشان دُر کرد ز دومردمك دیده روانه
بنشین ز سر لطف زمانی برحافظ
باشد که مساعد شودش بخت و زمانه

۹۱۳

ای نازنین صنم زچه‌ام دور کردهٔ از کوی خویش رانده و مهجور کردهٔ
رنجور بودم از ستم تو همیشه من باز این چه جور برمن رنجور کردهٔ
مارا همیشه می‌ندهی غیر دردو غم اغیار را برای چه مسرور کردهٔ
زان‌لعل لب که‌آمده همچون شراب‌ناب جامی از آن نداده و مخمور کردهٔ
گر نیست گونه عاشق روی تو گشته است
حافظ دراین معامله مشهور کردهٔ

۹۱٤

در جمال و حسن تامشهور عالم گشتهٔ دیده‌ام بسیار گرد عاشقان کم گشتهٔ
باکه‌بتوان گفت‌اینطوری که پیدا کردهٔ نازنین و شوخ بودی بیوفا هم گشتهٔ
راحت جانم‌شوی ازلعل جان افزای‌خود بوسهٔ بخشیدی و درمان دردم گشتهٔ
پیش عشاقت نباشد قدری و هم حُرمتی ای‌رقیب ازچه به پیش او مکرم گشتهٔ
با الف قدان هنوز از جان شوی مایل بدام
حافظا با آنکه همچون نون قد خم گشتهٔ

۹۱٥

گذشتی زمن غمدیده ازراه جفاکاری بلی توعمری و ازعمر کی‌باشد وفاداری

رقیبت در پی آزار جان ماست واویلا
سگ کوی تو پیدا کرد خوی مردم آزاری

خطا باشد بدور عارض و زلفین او گفتم
سخن از لعبتان چینی و ازمشک تاتاری

بده ساقی می نابم که یکدم بی خبر گردم
که جانم برلب آمد از تکلفهای هشیاری

توخواهی خون ما راریزو خواهی لطف واحسان کن
عنان اختیار ما بدست تست مختاری

۹۱۶

مائیم و غم عشق تو و خواب و خیالي
وزماه رخت گشته تنم همچو هلالی

با محنت هجر تو شب و روز قرینم
تا با تو کجا دست دهد روز وصالی

با خیل خیال تو بود عیش دلمرا
کز خطر محزون کنندم دفع ملالي

حال دل من عرض کنی پیش نگارم
ای باد صبا گر بود آنجات مجالی

ور زانکه زحال من دلخسته بپرسد
گو از غم هجران تو گشته ست خیالي

هرکس زجهان منصب ومالی طلبیدند
مارا غم عشق تو به ازمنصب و مالی

حقا که نخواهم نه بدنیا نه بعقبی
جز خاك سرکوی تو مالي و منالي

گفتم بجهان آرزوی وصل تو دارم
گفتا چه کنی حافظ سودای محالي

۹۱۷

ای کاج قضا نامهٔ عمرم ننبشتی
واکنون که نوشته ست بزودی بنوشتی

دائم به بغل شیشه نهان دار چو رندان
ورنه بحسد میشکنند چرخ بخشتی

گر بودی ردکردهٔ روز ازل این می
تقدیر برای خم او گل نسرشتی

هرکو ز دل واقف اسرار مظاهر
هم آرزوی مسجد و هم میل کنشتی

بهره بود ازصلح کل آنرا که درآفاق
سازد بهمه خلق چه خوبی و چه زشتی

بودی اگر ازریو و ریا شیخ مراکار
دامان وی از دست وی رند بهشتی

تصدیع مده حافظ از افسانه طوبی
خوشتر بودم گوشه باغی و بکشتی

۹۱۸

گشته ازآتش می عارض تو گل واری
چون ننالم من دلسوخته بلبل واری

دلبرا بررخ زیبای تو آن‌زلف سیاه　　سایهٔ بر سمن انداخته سنبل واری
وای آنکس که ننوشد می‌و رندی نکند　　شیشهٔ می چو صلا برزده قلقل واری
میکند قمری محنت زده درگوشهٔ باغ　　از غم لاله‌و گل نالهٔ بلبل واری
ظاهر آنست که از بهر پریشانی ماست　　حلقه حلقه شده آن‌زلف تسلسل‌واری

کی شود همنفس چون تو گدائی حافظ
پادشاهی که بود اهل تجمل واری

قطعات الحاقی

۹۲۰

هرکس که توبه کرد بوقت گل از شراب	کی توبه‌اش قبول کند غافرالذنوب
تائب شدن بوقت گل از می نه عاقلی است	ساقی بیار باده علی‌الرغم من یتوب
ترك تعلق از همه لذات کرده ام	الا زجام بادهٔ صافی و روی خوب

۹۲۱

با خرد دوش در سخن بودم	کشف شد بر دلم معالی چند
گفتم ای مایهٔ همه دانش	دارم الحق زتو سؤالی چند
چیست این زندگانی دنیا	گفت خوابی‌است یاخیالی چند
گفتمش چیست ملك ومال جهان	گفت درد سرو وبالی چند
گفتم این بحث اهل مدرسه چیست	گفت بیهوده قیل و قالی چند
گفتم اهل زمانه درچه فنند	گفت دربند جمع مالی چند
گفتمش چیست حاصل ایشان	گفت غم خوردن و ملالی چند
گفتم اورا مثال دنیا چیست	گفت زالی کشیده خالی چند
گفتمش چیست کدخدائی گفت	هفتهٔ عیش و غصه سالی چند
گفتم این نفس رام کی گردد	گفت چون یافت گوشمالی چند
فتنه انگیز گفتمش چه کسند	گفت سرگشته بدفعالی چند
گفتم اهل ستم چه طایفه اند	گفت گرگ و سگ و شغالی چند
گفتم آخر سزای ایشان چیست	گفت در آخرت نکالی چند
گفتمش چیست گفتهٔ حافظ	گفت پندست وحسب و حالی چند

۹۲۲

عمرم بخیال دوست بگذشت	آری بخیال میرود عمر
دردا که زما ملول شد یار	وز ما بملال میرود عمر

۹۲۳

اینجهان وهرچه هست ازآفرینش در جهان کرده درفطرت طفیل خالق کون ومکان
خاك بر سر باد جائی راکه نبود با توانس ای فدای خاك پایت جسم وجان و انس وجان

۹۲٤

هرکه چون کاغذو قلم باشد دو زبان و دو روی گاه سخن
همچو کاغذ سیاه کن رویش بردلش چون قلم بتیغ بزن

۹۲٥

آفرینش مسخر خردست خرد اندر جهان مسخری
عقل باجان چو آشناست چرا کرد بیگانکی ز جوهری
ببرد آبروی کوثر و خلد روی معشوق در برابری
گر بجوهر عرض بود قائم بعرض قائمست جوهری

۹۲٦

کاج حافظ پسر احمد کنگر بودی تا همه وقت ززر کیسهٔ او پر بودی
کاج حافظ نشدی ملتفت شعروهنر اردهدوشاب خوری مسخره کر بودی

رباعیات الحاقی

٩٢٧

شد کعبهٔ عشق ای بتان کوی شما
هستیم زجان و دل دعاگوی شما
چون قبلهٔ ماست روی نیکوی شما
محراب بست طاق ابروی شما

٩٢٨

بادوست نشین و باده و جام طلب
بوس ازلب آنسرو گلندام طلب
مجروح چوراحت جراحت طلبد
کو از شرش نشتر حجام طلب

٩٢٩

خطبین که فلك بروی دلخواه نوشت
بر برگ گل ازبنفشه ناگاه نوشت
خورشید به بندگیش مبداد خطی
کاغذ مگرش نبود برماه نوشت

٩٣٠

لشگرگه عشق عارض خرم تست
زنجیر خرد زلف خم اندر خم تست
آسایش صد هزار جان یکدم تست
ای شادی آندل که در آندل غم تست

٩٣١

بلبل بهزار خون گلی حاصل کرد
باد ازسر غیرتش پریشان دل کرد
طوطی بهوای شکری دلخوش بو
مرگ آمدو نقش املش باطل کرد[1]

٩٣٢

چشمان سیاهت بیکدگر پیوستند[2]
بر خون من دلشده محضر بستند

---

١ - شاعر انقلابی دو بیت از اشعار حافظرا باین صورت ناپسند درآورده ودر حقیقت مسخ کرده است و آن اشعار اینست

بلبلی خون دلی خوردو گلی حاصل کرد
باد غیرت بصدش خار پریشان دل کرد
طوطیی را بهوای شکری دل خوش
ناگهش دست قضا نقش امل باطل کرد

٢ - همینطور دیده شد

قاضی تودرین مسئله فتوی چه‌دهی	خطی‌است پریشان‌و گواهان‌مستند

۹۳۳
عشق تو من غمزده را دلخون‌کرد	وانخون زره دو دیده‌ام بیرون کرد
تن کاست مرا زعشق لیکن عشقت	چون‌حسن‌تو هرروز غمم‌افزون‌گرد

۹۳٤
گفتم که مگر یار مرا خواهد بود	وز لعل لبش کار مرا خواهد بود
کی دانستم که از گلستان رخش	گل با دگری خار مرا خواهد بود

۹۳۵
گر خاطرتو برمن غمناك افتد	کز مهر صبا برخس‌وخاشاك افتد
گر خاك‌رهت شوم‌مزن برمن بانگ	حیف‌است‌که‌آواز تو برخاك افتد

۹۳٦
گنج گهر از گفته ما یافته اند	درج از دُر ناسفتهٔ ما یافته اند
هر نکته که دردلی قراری گیرد	از خاطر آشفتهٔ ما یافته اند

۹۳۷
وقتست که بلبل بگل آواز کند	این ناله‌در افزاید و آن ناز کند
بلبل سخن فصاحت آغاز کند	تا گل بشکر خنده دهن باز کند

۹۳۸
هربنده‌که عیب‌خویش کم دیده بود	احوال بد خویش پسندیده بود
آن لحظه که‌عیب‌دگران باید گفت	سر تا قدم وجود او دیده بود

۹۳۹
ای کرده وداع گنج ویرانه خویش	بشنو سخن راست‌زدیوانه خویش
در کلبهٔ ما گر نفسی بنشینی	زنهار مبر ز یاد کاشانهٔ خویش

۹٤۰
درگوش دلم‌گفت سخنگوئی خوش	کای یافته حسن خلقرا خوئی‌خوش

برآتش دل اگر بسوزی چون عود — ازتو بدماغی نرسد بوئی خوش

۹۴۱

از غمزهٔ تو مست و خرابست دلم — در آتش عشق تو کبابست دلم
زانروی که ایزدی بمه نسبت کرد — زانروی همیشه درحجابست دلم۱

۹۴۲

مقبول دل خواص و مشهور عوام — خوش لهجه وموزون حرکت بدر تمام
درخطهٔ شیراز بنامست و نشان — رود آوری محمد حافظ نام۲

۹۴۳

من ترك تو ای نگار آسان ندهم — تا پیش زمرد خطت جان ندهم
یاقوت لبت که قوت جانست مرا — آنرا بدوصد هزار مرجان ندهم

۹۴۴

ای رای توصحرای امل پیمودن — تا چند بر آفتاب گل اندودن
گر دردهن شیر شوی بهر طمع — آخر نه شکار گور خواهی بودن

۹۴۵

گر مست نهٔ مست نمائی میکن — دیوانه نهٔ کله ربائی میکن
تا خلق زاسرار تو واقف نشوند — رندی بنما و پارسائی میکن

۹۴۶

گفتم که مگر سرو خرامان منی — یا مونس ایندل پریشان منی
من با تو گمان دوستی میبردم — کی دانستم که دشمن جان منی

---

۱ - ظاهرا گوینده این رباعی متخلص به ایزدی بوده است
۲ - بنا بضبط فرهنگ ناصری گفته که رود آورنام جائی است درتویسرکان نهاوند که اصل حافظ از آنجاست ولی در نسخه های دیگر زور آوری نوشته اند رجوع بصفحه ۳۰۰

غزلها و اشعاری که از گفتار دیگران بدیوان حافظ الحاق شده است

۹۴۷

از حافظ شانه تراش ۱

لطف باشد گر نپوشی از گداها روترا　　تا بکام دل ببیند دیدهٔ ما روترا
همچو هاروتیم دائم در بلای عشق زار　　کاشکی هرگز ندیدی دیدهٔ ما روترا
کی شدی هاروت درچاه زنخدانش اسیر　　گر نگفتی شمهٔ از حسن او ما روترا
بوی گل برخاست گوئی درچمن هاروت بود　　بلبلان مستند گوئی دیده چونما روترا
تا بکی با تلخی هجر تو سازد ای صنم
روی بنما تا ببیند حافظ ما روترا

۹۴۸

از نزاری قهستانی ۲

ما برفتیم تو دانی و دل غمخور ما　　بخت بد تابکجا میبرد آبشخور ما ۳
فلك آواره بهرسو کندم میدانی　　رشك میآیدش از صحبت جانپرور ما
بدعا آمده‌ام هم بدعا باز روم　　که وفا باتو قرین بادو خدا یاور ما
بسرت گر همه عالم بسرم جمع‌شوند　　نتوان برد هوای تو برون از سر ما
گرهمه‌خلق جهان برمن‌وتوحیف‌خورند　　بکشد ازهمه انصاف ستم داور ما
از نثارمژه چونزلف تودر زرگیرم　　قاصدی گر تو سلامی برساند برما
تا زوصف رخ زیبای تو مادم‌زده‌ایم　　ورق گل خجلست از ورق دفتر ما
زود باشد که بیاید بسلامت یارم　　ای خوش آنروز که‌آید بسلامت برما

---

۱ مقدمهٔ حافظ‌خلخالی نقل ازنسخه برکهاوز ۲ـ مطلع اینغزل درکتاب‌دستان داستان تالیف مرحوم میرزا علی‌اکبرخان قائم مقامی بنام نزاری قهستانی دیده شد ولی بشیوهٔ او نمیماند نسخهٔ خطی آن کتاب نزدآقای شفیع‌قائم مقامی (محقق‌السلطان) خلف ایشان است ۳ـ میکشد

هر که گوید که کجا رفت خدارا حافظ
گو بزاری سفری کردو برفت از برما

۹۴۹

از سلمان ساوجی ۱

زباد وصل تو یابد ریاض رضوان آب۲ — زتاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب
چو چشم‌من همه‌شب جویبار باغ بهشت — خیال نرگس مست تو بیند اندر خواب
بحسن عارض و قد تو برده‌اند پناه — بهشت‌وطوبی طوبی لهم و حسن مآب
بهار شرح جمال تو داده در هر فصل — بهشت ذکر جمیل تو کرده در هرباب
لب و دهان ترا ای‌بسا حقوق نمك — که هست برجگر ریش‌وسینه‌های کباب
بسوخت ایندل خام و بکام دل نرسید — بکام اگر برسیدی نریختی خوناب
نقاب بازگشا تاکی این حجاب کنی — ازین نقاب چه بربستهٔ بغیر حجاب
بدید روی ترا گل فتاد در آتش — شنید بوی تو دردم زشرم شد گل‌آب
گمان بری که بدور تو عاشقان مستند — خبر نداری از احوال زاهدان خراب
مرا بدور لبت شد یقین که جوهرلعل
پدید میشود از آفتاب عالمتاب

۹۵۰

ملك جهان خاتون ۳

غمش تا دردلم مأوا گرفتست — سرم‌چون‌زلف او سودا گرفتست
لب چون آتشش آب حیاتست — زآبش آتشی درما گرفتست
شدم عاشق ببالای بلندش — که کار عاشقان بالا گرفتست
چو ما درسایهٔ الطاف اوئیم — چرا او سایه ازما وا گرفتست
همای همتم عمریست کز جان — هوای آنقد و بالا گرفتست

۱ـ دیوان سلمان چاپ هند پس از توضیح در مقدمه حافظ خلخالی
۲ـ در دیوان حافظ ابیات ۷ و ۸ ضبط نشده است ولی این بیت را برای تایید نسبت آن بحافظ برغزل سلمان افزوده اند :
مهل که عمر به بیهوده بگذرد حافظ — بکوش‌و حاصل عمر عزیزرا دریاب
۳ـ مقدمه حافظ خلخالی مأخوذ ازجنگ خطی آقای نفیسی

نسیم صبح عنبر بوست امروز　　مگر یارم ره صحرا گرفتست
ز دریای دوچشم گوهر اشك　　جهان درلولوی لالا گرفتست
حدیث حافظ ای سرو سمنبر
بوصف قد تو بالا گرفتست

۹۵۱

از خواجوی کرمانی ۱

دردا که یار درغمو دردم بماندو رفت　　مارا چو دود برسر آتش نشاندو رفت
مخمور بادهٔ طرب انگیز عشقرا　　جامی ندادو زهر جدائی چشاندو رفت
چون صید او شدم من مجروح خسته را　　در بحر غم فکند و جنیبت براندو رفت
گفتم مگر بحیله بقیدش درآورم　　ازمن رمیدو توسن بختم رماندو رفت
خون دلم چو دردل من جای تنگ یافت　　گلگون زراه دیده بصحرا دواندو رفت
چون بنده را سعادت خدمت نداددست　　بوسید آستانه و خدمت رساند و رفت
گل در حجاب بود که مرغ سحرگهی
آمد بباغ خواجه و فریاد خواندو رفت

۹۵۲

اینغزل هم ظاهرا ازوست ۲

مرا می دگر باره ازدست برد　　بمن باز بنمود می دستبرد
هزار آفرین بری سرخ باد　　که ازروی من رنگ زردی ببرد
بنازم بدستی که انگور چید　　مریزاد پائی که درهم فشرد
مرا از قضا عشق شد سر نوشت　　قضای نوشته نشاید سترد
مزن دم زحکمت کدروقت مرگ　　ارسطو دهدجان چوبیچاره کرد
چنان زندگانی کن اندر جهان　　که گر مرده باشی نگویند مرد

۱- نسخه خطی دیوان خواجو بخط آقای نفیسی ایضاً تذکره هفت اقلیم تالیف امین احمد رازی (نسخه خطی متعلق بادیب وحید آقای وحید)
۲- در حاشیه حافظ چاپ وین باقلم نوشته دیدم و چون آنرا در دیوان های کهن حافظ نیافتم ظاهراً قول نویسنده بی مأخذ نباشد ولی درنسخه خطی خواجوی خط آقای نفیسی ضبط نشده است

برو زاهدا خرده برما مگیر　　که کار خدائی نه کاریست خرد
شود مست وحدت زجام الست
هرآنکو چو حافظ می‌صاف خورد۱

٩٥٣

از سعید هروی ۲

عشقت نه سرسریست که از سربدر شود　　مهرت نه عارضیست که جای‌دگر شود
عشق تو در درونم و مهر تو در دلم　　با شیر اندرون شدو باجان بدر شود
دردیست درد عشق که اندر علاج آن　　هرچند سعی بیش نمائی بتر شود
اول یکی منم که درین شهر هرشبی　　فریاد من بگنبد افلاك بر شود
گر زانکه من سرشك فشانم بزنده رود　　کشت عراق جمله بیکبار تر شود
دی در میان زلف بدیدم رخ نگار　　بر هیأتی که ابر محیط قمر شود
گفتم که ابتدا کنم از بوسه گفت نی　　بگذار تا که ماه زعقرب بدر شود
حافظ بیاد لعل وی ارباده میخوری
مگذار هان که مدعیانرا خبر شود

٩٥٤

از امیر خسروی دهلویست۳

بازم رخ زیبای کسی در نظر آمد　　عشقی بدل افتادو هوائی بسر آمد
باز اینںدل سودازده‌ام گشت هواگیر　　درکار خودو یارخودش راهبر آمد
یکبار نظر بررخ‌و ابروش فگندم　　صد تیربلا برمن ازآن یکنظر آمد
این طرفه که‌هرروزکه‌دیدم‌مه‌رویش　　از روز دگر درنظرم خوبتر آمد
روزی برخش یکنظر سیر بدیدم　　چندین‌همه بررویم ازآن یکنظرآمد
خسرو طلب وصل بسی کرد که آخر
از دست غم هجر تو از پای درآمد

۱- قافیه غلط است　۲- بیت‌های اول ودوم اینغزلرا صائب تبریزی درجنگ خویش‌بنام سعیدای هروی نقل کرده و تذکره آتشکده باسم سعید یزدی نوشته است ولی گویا آتشکده از جنگ صائب گرفته باشد (جنگ صائب نسخه خطی بقلم عارف منشی صائب متعلق بآقای وحید تذکره آتشکده نسخه خطی متعلق به نگارنده)
۳- در دیوان خسرو دیده شد وباغزلی که بشماره ٥٥٦ طبع شده است اختلاف دارد

۹۵۵

از سلمان ساوجی ۱

گفتم که خطا کردی تدبیر نه این بود — گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود
گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند — گفتا همه زان بود که برلوح جبین بود
گفتم که قرین بدت افگند بدین حال — گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود
گفتم زمن ای ماه چرا مهر بریدی — گفتا که فلك بامن بدمهر بکین بود
گفتم که بسی جام تعب خوردی ازین پیش — گفتا که شفا در قدح بازپسین بود
گفتم که تو ای عمر چرا زود برفتی — گفتا که فلانی چکنم عمر همین بود
گفتم که نه وقت سفرت بود چنین زود
گفتا که مگر مصلحت وقت درین بود ۲

۹۵۶

از عبدالمجید ۳

اگر زکوی تو بوئی بمن رساند باد — بمژده جان جهانرا بباد خواهم داد
اگر چه گرد بر انگیختی زهستی من — غباری از من خاکی بدامنت مرساد
تو تا بروی من ای نور دیده دربستی — دگر جهان درشادی بروی من نگشاد
خیال روی توام دیده میکند پرخون — هوای زلف توام عمر میدهد برباد
نه در برابر چشمی نه غایب ازنظری — نه یاد میکنی از من نه میروی از یاد
بجای طعنه اگر تیر میزند دشمن — ز دوست دست نداریم هرچه بادا باد
ز دست عشق تو عبدالمجید جان نبرد۴
که جان ز محنت شیرین نمیبرد فرهاده

۱- در مقدمه حافظ خلخالی بقول ادیب بزرگوار آقای بهار اشاره رفته است ۲- غزل فوق از دیوان چاپی سلمان نقل شده ودر دیوان حافظ بیت پائین بر غزل اصلی افزوده شده است:

گفتم که زحافظ بچه حجت شدهٔ دور — گفتا که همه وقت مرا داعیه این بود

۳- مقدمه حافظ خلخالی ماخود ازجنگ خطی متعلق بدانشمند ارجمند آقای سعیدنفیسی

٤- درنسخه های حافظ بدینصورتست:

ز دست عشق تو حافظ نمیبرد جانرا

٥- این غزل که درصفحه ۲۵۰ هم نوشته شده است در دواوین خطی کهنه حافظ نیز دیده میشود لذا هم درزیر عنوان غزلهای مشکوك و هم در ضمن غزلهای الحاقی نقل شد

۹۵۷

از مسعود سعد سلمان ۱

تنم ز رنج فراوان همی بفرساید / دلم ز انده بیحد دمی نیاساید
بخار حسرت چون برشود زدل بسرم / ز دیدگانم باران غم فرود آید
دوچشم من رخ من زرد دید و نتوانست / ازآن بخون دل آنرا همی بیالاید
که گر ببیند بدخواه روی من باری / بچشم او رخ من زردرنگ ننماید
زمانهٔ بد هرجا که فتنهٔ باشد / چو نوعروسش درچشم من بیاراید
زمانه بر بود ازمن هرآنچه بود روا / بجز که محنت من نزد من همی پاید
چرا نگرید چشم و چرا ننالد تن ۲ / چگونه کم نشود صبر و غم نیفزاید
فلك چو شادی میداد مرمرا بشمرد / کنون که میدهدم غم چرا نپیماید
که دوستدار من از من گرفت بیزاری / بلی و دشمن برمن همی نبخشاید
اگر ننالم گویند نیست حاجتمند / وگر بنالم گویند ژاژ میخاید
غمی مباش ازیرا خدای عز وجل ۳
دری نبندد تا دیگری نگشاید ۴

۱- این قصیده در نسخه های کهنه دیوان حافظ گاهی ضمن غزلیات وزمانی در ردیف مقطعات مندرجست ما دراینجا صورت صحیح آنرا که بانسخ حافظ فرق دارد ضبط میکنیم (نسخه دیوان مسعود بخط ادیب ارجمند آقای سعید نفیسی) ۲- این مصراع در مطلع قصیدهٔ دیگری هم ازآن استاد وارد است :

چرا نگرید چشم و چرا ننالد تن / کزین برفت نشاط و ازآن برفت و من

۳- دردیوان خواجه اینطورست : غمی مباش توحافظ خدای عز وجل

۴- اشعار بعد هم در قصیده مسعود است که مزید فائده را نوشته میشود

تنم ز بار بلا زان همیشه ترسانست / که گاهگاهی چون عندلیب بسراید
زبس غمان که بدیدم چنان شدم که مرا / ازین بس ایچ غمی پیش چشم نگراید
فغان کنم من ازین همتی که هرساعت / ز قدر ورتبت سر بر ستارگان ساید
چو زاد سروم مرا راست دید در همه کار / چو زاد سروم ازآن هردمی بپیراید
لقب نهادم ازآن روی فضل را محنت / مگر که فضل من ازمن زمانه نرباید

۹۵۸

از سلمان ساوجی ۱

میزنم هر نفس از دست فراقت فریاد / آه اگر ناله زارم نرساند بتو باد
چکنم گر نکنم ناله و فریاد و فغان / کز فراق توچنانم که بداندیش تو باد
روز و شب غصه و خون میخورم و چون نخورم / چون ز دیدار تو دورم بچه باشم دلشاد
تا تو از چشم من سوخته‌دل دور شدی / ای بسا چشمهٔ خونین که دل از دیده گشاد
از بن هر مژه صد قطرهٔ خون بیش چکید / چون بر آرد دلم از دست فراقت فریاد

حافظ دلشده مستغرق یادت شب و روز
تو ازین بنده دلرفته بکلی آزاد ۲

۹۵۹

از آصفی بلخی ۳

ای گفتگوی لعل تو در کام جان لذیذ / شکر لبت چو طعم شکر در دهان لذیذ
دندان تست قطرهٔ شیر و شکر لبت / در کامهاست شیر و شکر بهر آن لذیذ
خون دل و کباب جگر هردو بهر تست / باشد بهم کباب و می ارغوان لذیذ
گفتم حدیث لطف تو آمد سخن لطیف / کردم بیان وصف لبت شد بیان لذیذ
دل ناوك تو خواست که باشد همایرا / نسبت بطعمه های دگر استخوان لذیذ
اورا زبسکه چاشنی حسن و دلبریست / پیوسته حسن او گذرد برزبان لذیذ

حلوا بسی ز شیرهٔ جان پخت آصفی ٤
در آرزوی آنلب شکر فشان لذیذ

۱- مقدمه حافظ خلخالی با اشاره بتذکرادیب محترم آقای رشید یاسمی ۲ این غزل که در نسخه‌های کهنه حافظ هم دیده میشود در نسخ چاپی و خطی دیوان سلمان بنظر نرسید از آنجهة آنرا بصورتی که در دیوان خواجه ضبط کرده‌اند اختیار نمود واین بیت را که در مقدمه نامبرده مقطع غزل نوشته است ذکر میکند :

ور ازآن کم نشود ناله و سوزم باری / بیم آنست که سیلاب رود در بغداد

۳- در مقدمه حافظ چاپ اسلامبول اشاره شد و چون غزلرا ننوشته بود باصورتی که در دست داشتیم اختیار شد

٤- درضمن غزل ۵۷۰ باین صورت نوشته شده «حافظ بسی ز شیرهٔ جان پخت حلوهٔ» در اینجاو آنرا باتصور خویش اصلاح کرده‌ام

۹۶۰

از بهاء الدین زنگانی ۱

ساقیا مایهٔ شباب بیار — یکدو ساغر شراب ناب بیار
داروی درد عشق یعنی می — کوست درمان شیخ و شاب بیار
آفتابست و ماه باده و جام — در میان مه آفتاب بیار
میکند عقل سرکشی تمام — گردنشرا ز می طناب بیار
بزن این آتش مرا آبی — یعنی آن آتش چو آب بیار
گل اگر رفت گو بشادی رو — بادهٔ ناب چون گلاب بیار
یاصوابست یا خطا خوردن — گرخطاهست وگر صواب بیار
غلغل بلبل ارنماند چه غم — قلقل شیشهٔ شراب بیار
غم دوران مخور که رفت و نرفت — نغمه بربط ورباب بیار
وصل او جز بخواب نتوان دید — داروئی کوست اصل خواب بیار
گرچه مستم سه‌چار جام دگر — تا بکلی شوم خراب بیار

یکدو رطل گران بحافظ ده
گر گناهست وگر صواب بیار

۹۶۱

از سعدی شیرازی ۲

پروانه نمی شکیبد از دور — ور قصد کند بسوزدش نور
هرکس به تعلقی گرفتار — صاحبنظران بروی منظور
آنروز که روز حشر باشد — دیوان حساب و عرض منشور
یارب که تو در بهشت باشی — تاکس نکند نگاه در حور
ما زنده بذکر دوست باشیم — دیگر حیوان بنفخهٔ صور
ما مست شراب ناب عشقیم — نه تشنهٔ سلسبیل و کافور
من دانم و دردمند بیدار — آهنگ شب دراز دیجور
آخر ز هلاک ما چه خیزد — سیمرغ چه میکند بعصفور

۱- تذکره عرفات العاشقین نسخه خطی کتابخانه آقای حاج حسین آقای ملک ایضاً جنگ خطی آقای افسر ۲- در مقدمه حافظ چاپ اسلامبول اشاره شده بود ولی بنده آنرا در دیوانهای چاپی وخطی خواجه ندیده ام

بیست شرار آه عشاق　　گانش بزند حجاب مستور
نزدیك نمی‌شوی بصورت　　وزدیدهٔ دل نمی‌شوی دور
ازپیش تو راه رفتنم نیست　　گردن بکمند به که مهجور
سعدی چو مرادت انگبین است
واجب بود احتمال زنبور

۹۶۲

از اوحدی مراغه ۱

منم غریب دیار و توئی غریب نواز　　دمی بحال غریب دیار خود پرداز
بهر کمند که خواهی بگیرو بازم بند　　بشرط آنکه زکارم نظر نگیری باز
بر آستان خیالت همی دهم بوسه　　بر آستین وصالت مرا چونیست جواز
هزار دیده بروی تو ناظرند ولی　　نظر بروی کسی بر نمی کنی ازناز
اگر بسوزدت ایدل زدرد ناله مکن　　دم از محبت او میزنی بسوز و بساز
کرم چوخاك زمین خوار میکنی سهل است　　خرام میکن و برخاك سایه می‌انداز
درون سینه دلم چون کبوتران بتپید　　چه آتشی است که برجان من نهادی باز
هوای قد بلند تو میکند دل من　　تو دست کوته من بین و آستین دراز ۲
حدیث درد من ای مدعی نه امروزست
که اوحدی ز ازل رند بود و شاهد باز ۳

۹۶۳

از خواجوی کرمانی ٤

روزعیش و طرب عیدصیامست امروز　　کام دل حاصل و ایام بکامست امروز

۱ـ دیوان اوحدی (نسخه خطی مورخ ۸۳۰ متعلق بدوست ارجمندم آقای انصاری که از نسخ نفیس وکمیاب واز همه جهت شایسته طبع ونشرست)
۲ـ ابیات چهارم و پنجم در دیوان حافظ نقل نشده در عوض ابیات ذیل را برآن غزل الحاق نموده اند:
نه اینزمان من شوریده دل نهادم روی　　بر آستان تو کاندر ازل نهادم باز
دلا منال زشای که صبح در پی اوست　　که نیش و نوش بهم باشدو نشیب و فراز
۳ـ در دیوان خواجه اینطورست: که حافظ او ز ازل رند بودو شاهد باز
٤ـ تذکر درمقدمهٔ حافظ خلخالی مستند بنسخهٔ خطی مورخ ۸۲۹ متعلق بادیب دانش پرست آقای حاج حسین آقاء ملك (از دیوان خواجو بخط آقای نفیسی نقل شد)

درچمن نرگس سرمست خراب افتادست زانکه اندر قدح لاله مدامست امروز
خون عشاق کنون گرچه حلالست ولیك عشقرا جزیی و معشوق حرامست امروز
نالهٔ زار ز عشاق بسی زیر بود مطرب از بهرچه آهنگ تو بامست امروز
گو عروس فلکی رخ منمای از مشرق که مرا دیدن آن ماه تمامست امروز
زاهدیرا که بودی چو صوامع جائی بین که در کنج خرابات مقامست امروز
صبحدم بلبل مست ازچه سبب مینالد کار او چون زبهاران بنظامست امروز
واعظ بیهده گو منع مکن رندانرا کانکه با شاهد و می نیست کدامست امروز ۱
گو بگویند خلایق که همی خواجورا
دست برگردن و لب بر لب جامست امروز ۲

۹٦٤

از سلمان ساوجی ۳

زلفین سیه خم بخم اندر زدهٔ باز وقت من شوریده بهم برزدهٔ باز
زانروی نکو چشم بدان دور که امروز برمه زدهٔ طعنه و بر خور زدهٔ باز
بر ساغر عیشم زدهٔ سنگ ولیکن با تو چه توان گفت که ساغر زدهٔ باز
از دود دل سوخته ایدوست حذر کن کاتش بمن سوخته دل در زدهٔ باز
من سر چو قلم بر سر فرمان تو دارم با آنکه من سرزده را سرزدهٔ باز
نقد سرهٔ قلب که پالوده ام از چشم برسکهٔ رویم همه بر زر زدهٔ باز
زد زمزمهٔ عشق تو ره بر من قلاش آری صنما راه قلندر زدهٔ باز
ازغالیه رسمی زدهٔ بر گل و شکر امروز همه بر گل و شکر زدهٔ باز
شهباز غمت راست کبوتر دل سلمان ٤
دریاب که برصید کبوتر زده باز

۹٦٥

از اوحدی مراغه ٥

درضمیر ما نمی گنجد بغیر از دوست کس هردوعالم را بدشمن ده که ما را دوست بس

۱- اشعار دوم وسوم وچهارم غزل دردیوان حافظ نقل نشده است

۲- بیت مقطع در دیوان خواجه اینطورست

گو بگویند خلایق که همی حافظ را چشم بر روی نگار و لب جامست امروز

۳- دیوان چاپی سلمان (پس از تذکر آقای خلخالی) ٤- در دیوان خواجه (دل حافظ) است اصل غزل هم با نسخ دیوان حافظ اختلاف بسیار دارد ٥- دیوان اوحدی (نسخه خطی متلق به آقای وحید)

یار گندمگون ما گر میل کردی نیم جو هردو عالم پیش چشم ما نمودی یکعدس
یادمیداری که بودی هرزمان بادیگران ای که بی یاد تو هرگز بر نیاوردم نفس
میروی چونشمع وجمعی ازپس وپیشت روان نی غلط گفتم نباشد شمع را خودپیش وپس
غافلست آنکو بشمشیر از توی پیچد عنان قندرا لذت مگر نیکو نمیداند مگس
خاطرم وقتی هوس کردی که بیند چیزها تا ترا دیدم نکردم جز بدیدارت هوس
دیگرانرا ازعسس شب گر خیالی درسرست من چنانم کز خیالم باز نشناسد عسس
کویت ازاشکم چودریا گشت ومیترسم از آنك برسر آیند این رقیبان سبکسارت چوخس

اوحدی راهش بپای لاشه لنگ تو نیست ۱
بعدازین بنشین که گردی بر نخیزد زین فرس

۹۶۶

هم از اوحدی ۲

با یار بی‌وفا نتوان گفت حال خویش آن به که دم فروکشم ازقیل‌وقال خویش
من شرح حال خویش ندانم که چیست خود زیرا که یکدمم نگذارد بحال خویش
آنرا که هست طالع اینکار گو بکوش مارا نبود بخت و گرفتیم فال خویش
ای دل نگفتمت که مخواه از لبش مراد دیدی که چون شکسته شدی از سؤال خویش
ای بیوفا زعشق منت گر خبر شود دانم که شرمسار شوی از فعال خویش
چندان مرو که من به تأمل زراه فکر نقش تو استوار کنم درخیال خویش
جدّ ترا اگر ز جمالت خبر شود ای بس درودها که فرستد بآل خویش
مارا بخویش خوان و برخویش بارده باشد که بعدازین برهیم از ضلال خویش

ای اوحدی مقیم سرکوی یار باش
گردر سرای دوست ببینی مجال خویش

۹۶۷

از خواجوی کرمانی ۳

چو جام لعل تو نوشم کجا بماند هوش چومست چشم تو گردم مراکه دارد گوش ۴

۱- در دیوان حافظ اینطورست (حافظا اینره بپای) ۲- دیوان خطی اوحدی متعلق بآقای صادق انصاری اینغزل درصفحه ۲۰۸ ضمن اشعار منسوب بحافظ نیزبطبع رسید ولی آن غزل سه بیت کمتر ازین است ۳- دیوان خواجو نسخه خط آقای نفیسی (پس ازتذکر آقای خلخالي) ۴- در دیوان خواجه اینطورست (چو چشم مست تو بینم بجا نماند گوش)

منم غلام تو ور زانکه از من آزادی مرا بکوزه‌کشان شرابخانه فروش
بیوی آنکه ز خمخانه کوزهٔ یابم روم سبوی خراباتیان کشم بردوش
مکن نصیحت و ازمن مدار چشم صلاح کهمن بقول نصیحت کنان ندارم گوش ۱
مبسرم نشود خامشی که در بستان نوای بلبل مست از ترنمست خموش
مرامگوی که خاموش باش و دم درکش کهدر چمن نتوان گفت مرغرا خاموش
اگرنشان تو جویم کدام صبر و قرار وگر حدیث تو گویم کدام طاقت وهوش
شراب پخته بخامان دل فسرده دهند که باده آتش تیزست و پختگان درجوش
نعیم روضهٔ رضوان بذوق آن نرسد که یار نوش کند باده و تو گوئی نوش
مرا چو خلعت سلطان عشق میدادند
ندا زدندکه خواجو خموش باش خموش ۲

۹۶۸

از اوحدی مراغهٔ ۳

ای پیك بی خجسته چه نامی فدیت لك ٤ هرگز سیاه‌چرده ندیدم بدین نمك
خوبان سزد که بردرت آیند جملگی وانگاه خاك پای تو بوسند یك یك
هم ظاهر ازدوچشم تو در دیده مردمی هم روشن از دولعل تو دردیده‌مردمك
آدم ز حسن روی تو گر بهره داشتی از دیدنش بسجده نپرداختی ملك
صورتگران چین اگر آن چهره‌بنگرند نقش نگار خانهٔ چین‌را کنند حك
گر چهرهٔ چو ماه بیامی برآوری خورشید را زشرم تو پنهان کند فلك ۵
تنها نه اوحدیست بدام تو مبتلا کاین حال نیز درهمه جا هست‌مشترك

۱- این بیت و شعر مابعد را در دیوان حافظ وارد نکرده اند
۲- در دیوان خواجه اینطورست (ندا زدند که حافظ خموش باش خموش)
۳- دیوان اوحدی (نسخه خطی آقای انصاری) ٤- در دیوان حافظ و نسخه خطی دیوان اوحدی متعلق بآقای وحید بصورت متن است ولی درنسخه خطی آقای انصاری اینطورست (ای پیکر خجسته) وگویا مناسب نباشد
۵- این بیت و شعر بعداز آنرا بدیوان خواجه الحق نکرده اند ولی بیت پائین را بر اصل غزل افزوده اند ؛
از طرف بام روی چو ماه تو هرشبی مانند آفتاب همی تابد از فلك

گر دروفای من بگمانی بیازه‌ای ۱
زر خالصست و باك نمیداردازمحك

۹۶۹

از سعدی شیرازی۲

برخیز تا طریق تکلف رها کنیم — دکان معرفت بدو جو پر بها کنیم
گر دیگر آن‌نگار قباپوش بگذرد — ما نیز جامه‌های صبوری قبا کنیم۳
هفتاد زلت از نظر خلق درحجاب — بهتر ز طاعتی که بروی‌و ریا کنیم
آنکو بغیر سابقه چندین نواخت کرد — ممکن بود که عفو کند گرخطا کنیم۴

سعدی وفا نمی کند ایام سست عهد ۵
این پنجروزه عمر بیا تا وفا کنیم

۹۷۰

از عماد فقیه کرمانی۶

تا سایهٔ مبارکت افتاد برسرم — دولت غلام من شدو اقبال چاکرم
شد سالها که از سرمن رفته بود بخت — از دولت وصال تو باز آمد از درم
بیدار در زمانه ندیدی کسی مرا — در خواب اگر خیال توگشتی مصورم
من عمر در غم تو بپایان برم ولی — باور مکن که بیتو زمانی بسر برم
زآنشب که از در دل تنگم در آمدی — صد شمع در گرفت دماغ مکدرم
عود دلم برآتش عشقست دمبدم — آفاق تیره میشود از دود مجمرم
درد مرا طبیب نداند دوا که من — بی درد خسته خاطرو بادرد خو کرم
گفتی میار رخت اقامت بکوی ما — من خود بجان تو که بدین کوی نگذرم

هرکس غلام شاهی‌و مملوك صاحبی‌است
من بندهٔ کمینهٔ دستور کشورم

۱ـ درنسخهٔ‌خطی آقای وحید اینطورست (دردوستی اگر بگمانی زاوحدی) و در دیوان حافظ هم که گویا ازیك چنین نسخهٔ گرفته باشند اینطورست در دوستی حافظ اگر نسبتت یقین ۲ ـ در نسخه های کلیات ۳ ـ باحافظ اختلاف دارد ٤ـ دوبیت‌ذیل‌را در دیوان حافظ بغزل سعدی افزوده اند،

گر یکشبی بدست من افتد نگار من — مشکل بود که دامنش ازکف‌رها کنیم
گفتم نگشت کام‌دلم حاصل از لبت — گفتا تو صبرکن که مرادت روا کنم

۵- در دیوان‌خواجه (حافظ وفا نمی کند) ٦ـ اشارهٔ آقای خلخالی‌به نسخه خطی دانشکده معقول و منقول مورخ ۹۱۱ (اینغزل از روی نسخه بسیار کهن دیوان عماد در کتابخانه مجلس نقل شد)

۹۷۱

از اوحدی مراغهٔ ۱

بغم خویش چنان شیفته کردی بازم ... کز خیال تو بخود باز نمی‌پردازم
هر که از نالهٔ شبگیر من آگاه شود ... هیچ شك نیست که چون روز بداند رازم
گفته بودی خبری ده که زهجرم چونی ... آنچنانم که ببینی و ندانی بازم
بعدازین بارخ خوب تو نظر خواهم باخت ... گو همه شهر بدانند که شاهدبازم
عهد کردی که بسوزی زغم خویش مرا ... هیچ غم نیست تو مبسوز که من میسازم
آنچنان بردل من ناز تو خوش میآید ... که حلالت بکنم گر بکشی از نازم
اگر از دام خودم نیز خلاصی بخشی ... هم بخاك سر کوی تو بود پروازم

اوحدی گر نه چو پروانه بمیرد روزی۲
پیش روی تو چو شمعش بشبی بگدازم

۹۷۲

از کمال غیاث شیرازی۳

دلبر جانان من برد دل و جان من ... برد دل و جان من دلبر جانان من
از لب جانان من زنده شود جان من ... زنده شود جان من ازلب جانان من
روضهٔ رضوان من خاك سرکوی دوست ... خاك سرکوی دوست روضهٔ رضوان من
ایندل حیران من واله و شیدای تست ... واله و شیدای تست ایندل حیران من
یوسف کنعان من مصر ملاحت تراست ... مصر ملاحت تراست یوسف کنعان من
سرو گلستان من قامت دلجوی تست ... قامت دلجوی تست سرو گلستان من

حافظ خوش خوان من نقد کمال غیاث
نقد کمال غیاث حافظ خوشخوان من

۹۷۳

از امیر خسرو دهلوی ٤

بفراغ دل زمانی نظری بخوبروئی ... به‌ازآنکه چترشاهی همه عمر وهای وهوئی

۱ـ دیوان اوحدی نسخهٔ خطی آقای وحید ۲ ـ در دیوان خواجه اینطور است (حافظ ارجان ندهد بهر تو چون پروانه)
۳ـ آقای سعید نفیسی بنده را متذکر فرمودند ولی اصل غزل بنظر نرسید
٤ـ تذکر درمقدمه حافظ خلخالی متکی باظهار ادیب گرامند آقای رشید یاسمی نقل از (نسخه خطی دیوان خسرو کتابخانه مجلس)

نه بدست یا جوانان بچمن شدن ولیکن — هوس جمال جانان نرود برنگ و بوئی
بپرید ناتوانرا بطبیب آدمی کش — که چومرد نیست باری بنظارهٔ چواوئی
بخدا که رشکم آید برخت زچشم خود هم — که نظر دریغ باشد بچنان لطیف روئی
دل من شد و ندانم که چه شد غریب مارا — که برفت عمر و نامد خبری زهیچ سوئی
نفسم بآخر آمد نظرم ندید سیرش — بجز این نماند مارا هوسی و آرزوئی
مکن ای صبا مشوش سر زلف دلبرانرا
که هزار جان خسرو بفدای تار موئی ۱

۹۷٤

از مسعود سعد سلمان ۲

فساد چرخ نبینند و نشنوند همی — که چشمها همه کورست و گوشها همه کر
بسا کسا که مه و مهر باشدش بالین — که عاقبت زگل و خشت گرددش بستر
چه فایده ز زره با گشاد شست قضا — چه منفعت ز سپر با نفاذ زخم قدر
اگر ز آهن و فولاد سفته حصن کنی — چو حال آید دست اجل بکوبد در
براهت اندر چاه است سر نهاده متاز — بجامت اندر زهرست ناچشیده مخور
دری که بر تو گشاید در هوا مگشای — رهی که با تو نماید ره هوس مسپر
عیار چرخ بگیر و نهاد دهر ببین
بساط طمع بپیچ و لباس آز بدر ۳

۹۷٥

از سلمان ساوجی ٤

ای جوانبختی که روز و شب چو نور آفتاب — فیض احسان تو فائض بر سمواتست و ارض

۱- در دیوان خواجه (که هزار جان حافظ) اینغزل در نسخه های کهن دیوان حافظ هم ضبط شده است

۲- اشعار مذکور در قصیده رثائیهٔ زیرین است و صورت صحیح آن از نسخه مصحح آقای رشید یاسمی گرفته شد :

گمان بری که وفا داردت سپهر مگر — تو این کمان مبرو بروقاحتش بنگر

۳- صاحب مجمع الفصحا این اشعار را هم بنام حافظ و هم باسم مسعود سعد ضبط کرده است ٤- نسخه خطی مورخ ۷۹٦ دیوان سلمان در کتابخانه مجلس

سرمه از خاک رهت کردن فلکرا فرض عین سجده بر عالی درت بردن ملکرا عین فرض
عرض حالم راست طولی میکنم زان احتراز مختصر کاریست کارم چیست خود این طول و عرض
باید احسانی چنان کردن که بعد از خرج راه
قرض خود بگزارم و دیگر نباید کرد قرض ۱

۹۷۶

از ابو العلاء ششتری ۲

بیار آنکه گواهی دهد ز جام که من چهار گوهرم اندر چهار جای مدام
زمرد اندر تاکم عقیقم اندر غرب سهیلم اندر خم آفتابم اندر جام ۳

۹۷۷

از شاه نعمة‌الله کرمانی ٤

نیم‌تنی ملک سلیمان گرفت چشم گشا قدرت یزدان ببین
پای نه‌و خنگ فلک زیر ران ۵ دست نه‌و ملک بزیر نگین
اینهمه او میدهد او میکند کیست که گوید که چنان یا چنین

۱ـ اشعار این قطعه با آنچه در دیوان خواجه مینویسند اختلاف دارد مطالعهٔ آنرا بصفحه ۲۸۶ رجوع شود ۲ـ مجلهٔ شرق مقالهٔ آقای سعید نفیسی منقول از فرهنگ اسدی ۳ـ در نسخ حافظ باین صورت ضبط شده است

شراب لعل مروق بجام گفت که من چهار گوهرم اندر چهار جای مدام
زمردم بر تاك و عقیق در شیشه سهیل در خمم آفتاب اندر جام
مرا حرام که گوید که وقت خوردن من حلال زاده برون آید از نتاج حرام

٤ ـ نقل از دیوان شاه نعمة‌الله ولی در مجمع الفصحا باینصورت نوشته شده است

نیم تنی ملک سلیمان گرفت گشت گدا خسرو روی زمین
پنبه غفلت بدر آور ز گوش چشم گشا قدرت یزدان ببین
پای نه‌و خنگ فلک زیر ران دست نه و ملک بزیر نگین
اینهمه او میدهد او میکند کی است که گوید که چنان یا چنین

۵ـ اشاره به قهرمان گورکانی تیمور لنگ است که شیراز رامسخر ساخت

۹۷۸

از امیر معزی ۱

سال‌وفال‌ومال‌وحال‌واصل‌ونسل‌وتخت‌وبخت بادت اندر شهریاری برقرارو بردوام
سال خرم فال نیکو مال وافر حال خوش اصل‌ثابت نسل باقی تخت‌عالی‌بخت‌رام

۹۸۹

از انصاری هروی ۲

عیب است عظیم برکشیدن خود را وز جمله خلق برگزیدن خود را
از مردمك دیده بباید آموخت دیدن همه کس‌را و ندیدن خودرا

۹۸۰

از سلمان ساوجی

جز نقش تو در نظر نیاید مارا جز کوی تو رهگذر نیاید مارا
خواب ارچه خوش‌آمدهمه رادرعهدت حقا که بچشم در نیاید مارا۳

۹۸۱

هم ازو

من با کمر تو در میان کردم دست پنداشتمش که در میان چیزی‌هست
پیداست که از میان چه بربست کمر تامن زکمر چه طرف برخواهم بست۳

۹۸۲

هم ازو

ماهی که رخش روشنی خور بگرفت گرد خط او چشمهٔ کوثر بگرفت
دلها همه درچاه زنخدان انداخت وانگه سر چاه را بعنبر بگرفت۳

۹۸۳

از عماد فقیه کرمانی

امروز که روز فرقت احبابست نه وقت نشاط و عیش با اصحابست
هشیار از آن نیم که می‌نیست مرا می هست ولی حریف می نایابست٤

---

۱ - استفاده از یاد داشت های آقای رشید یاسمی (نقل از دیوان امیر معزی نسخه خطی کتابخانه مجلس در این قصیده:
ای زشاهی و جوانی شاد و ازدولت بکام ایزداندر هر مرادی داد تو داده تمام)
۲ - مجمع‌الفصحا ۳ - نسخه خطی کتابخانه مجلس مورخ ۷۹۶ اگر چه این رباعی در دیوانهای کهنه حافظ هم دیده میشود ولی با بودن آن نسخه اگر تاریخش صحیح باشد نسبت آن بسلمان صحیح‌تراست ٤ـ نسخه کهن سال بسیار نفیس دیوان عماد فقیه در کتابخانه مجلس

٩٨٤

هم از عماد

شب رفت بیابانو حکایت باقی است · شکر تو بگفتیمو شکایت باقی است
گستاخی ما ز حد برون رفت ولی · المنة لله که عنایت باقی است ۱

٩٨٥

هم ازو

درکوی تو بیخانه‌تر ازماکس نیست · نزدیك تو بیگانه تر از ما کس نیست
در سلسلهٔ طره‌ات آویخته ام · زانروی که دیوانه تر ازما کس نیست ۱

٩٨٦

هم ازو

با مردم نیك بد نمی باید بود · در بادیه دیو و دد نمی باید بود
مفتون معاش خود نمی باید شد · مغرور بفضل خود نمی باید بود ۱

٩٨٧

هم ازو

با یار کسی دست در آغوش نکرد · تا ترك زرو سیم و دل و هوش نکرد
بیزر بت شوخ دیده هرگز سخنم · با آنکه چو گوهرست درگوش نکرد ۱

٩٨٨

هم ازو

جان در خم زلف یار جائی طلبید · وز بند بلا گره گشائی طلبید
جان پیشکش ابروی جانان کردم · چون حاجب او نعل بهائی طلبید ۱

٩٨٩

از امیرخسرو دهلوی ۲

هجرت که بجان من درویش آمد · گوئی نمکی بر جگر ریش آمد
میترسیدم کز تو شوم روزی دور · دیدی که همان روز بدم پیش آمد

٩٩٠

از عنصری بلخی یا مجد همگر شیرازی ۳

در هجر توکس تاب نیارد جز من · در شوره کسی تخم نکارد جز من
با دشمن و با دوست بدت میگویم · تا هیچکست دوست ندارد جز من

۱ـ نسخه خطی نامبرده ۲ـ مجمع‌الفصحا ۳ـ مجمع‌الفصحا باقدری اختلاف بنام هردو ضبط کرده است

۹۹۱

ای سایهٔ سنبلت سمن پرورده   یاقوت لبت در عدن پرورده
همچون لب خود مدام جان می پرور   زانراح که روحیست بتن پرورده۱

۹۹۲

از خیام نیشابوری ۲

ایدل تو باسرار معما نرسی   در نکته زیرکان دانا نرسی
اینجا بمی و جام بهشتی می‌سازد   کانجا که بهشت است رسی یا نرسی

۹۹۳

از خواجوی کرمانی ۳

تباشیر صبح از طبقهای نور۴   بگوش‌آیدم هردم از لفظ حور
کهای‌خوشنوا مرغ شیرین‌نفس   بجنبان پرو بال‌و بشکن قفس
بیا تا خرد را قلم در کشیم   ز مستی بعالم علم در کشیم
ز جام دمادم دمی دم زنیم   زمی آب برآتش غم زنیم
کهآنها که بزم طرب ساختند   بیزم طرب هم نپرداختند
ازین دامگه‌دیر تاری‌مغاك   برفتند و بردند حسرت بخاك
بدین‌تخت‌فیروزه فیروز کیست   ز ایام عمر آنکه بهروزکیست
دریغا جوانی که بر باد شد   خنك آنکه در عالم آزاد شده

۱- نسخه خطی کتابخانه مجلس ۲- نسخه اوکسفورد که ضمن تقویم تربیت چاپ خورده است ۳- تذکر در مقدمه حافظ خلخالی (نقل از تذکره میخانه)
٤- تباشیر صبحرا بتأثیرصبح‌هم‌نوشته اند و چندان درست نیست ٥- این بیت در تذکره میخانه نیست ولی در همای وهمایون چاپ لوهاور دیده میشود اشعار ذیل‌نیز در حافظ خلخالی ضمن همین ساقی‌نامه درج شده ولی نگارنده آنهارا ندیده‌است

الا ای همای همایون نظر   خجسته سروش مبارك سیر
گر اسفندیاری و روئین تنی   نداری ز تیر اجل ایمنی
اگر پور زالی بدستان و تیغ   سپهرت بخاك افگند بیدریغ
چو اینست فرجام کارجهان   برین بوده باشد مدار جهان
همان به که برغم گشائی کمین   سمند نشاط آوری زیر زین
بروی بتان جام پر می کنی   بنوشی می و گوش بانی کنی
یك امروز با یکدگر می‌خوریم   چوفرصت نباشد دگر کی‌خوریم

۹۹٤

از سلمان ساوجی ۱

برو بکار خود ای واعظ این چه فریادست | مرا فتاده دل از ره ترا چه افتادست
بکام تا نرساند لبش مرا چون نای | نصیحت همه عالم بگوش من بادست
اگر چه مستی عشقم خراب کرد ولی | اساس هستی من زان خرابی آبادست
دلا منال ز بیداد عشق یار که یار | ترا نصیب همین کرد و این ازاو دادست
میان او که خدا آفریده است از هیچ | دقیقه‌ایست که هیچ آفریده نگشادست
گدای کوی تو از هشت خلد مستغنی است | اسیر بند تو از هر دو عالم آزادست

برو فسانه مخوان و فسون مدم بسیار ۲
کزین فسانه و افسون مرا بسی یادست۳

---

۱ ـ آقای رشید یاسمی استاد دانشگاه در شرح حال سلمان ساوجی این غزل را که در تمام نسخه های قدیم دیوان خواجه بنام آن بزرگوار ضبط کرده اند متعلق بسلمان دانسته ومرقوم فرموده اند که اینغزل در مثنوی جمشید و خورشید سلمان مندرج وزبان حال جمشید است که درجواب نصایح مهراب ندیم خود گفته وچنین نتیجه گرفته است که آتش عشق با پند و اندرز خاموش نمیشود وشعر آخر غزل که در دیوان خواجه دیده میشود در وسط غزل قرار گرفته است ۲ـ مدم حافظ ۳ـ بیت مقطع غزل ۹۵۸ صفحه ۳۶۳ راهم درهمان کتاب اینطور نوشته اند

من بیدل شده مستغرق یادت شب و روز | تو ازین بندهٔ دلرفته بکلی آزاد

اشعار و مصراعهائی که بعنوان توارد یا تضمین درغزلهای خواجه وارد شده است یا بانها الحاق کرده اند. مصراعها در گیمه است

از شیخ سعدی

«بدم گفتی وخرسندم عفاك الله نکو گفتی» جواب تلخ میزیبد لب لعل شکرخارا

ملك آزادگی و کنج قناعت گنجی است که بشمشیر میسر نشود سلطانرا

«جزاین قدر نتوان گفت درجمال تو عیب» که خال و مهرو وفا نیست روی نیکورا

باز آ که در فراق تو چشم امیدوار چون گوش روزه‌دار بر الله اکبر ست

سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست «کیست آن کش سر پیوند تو در خاطر نیست»

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه باك «دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند»

«حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست» ۱ که آشنا سخن آشنا نگه دارد

«ذوقی چنان ندارد بیدوست زندگانی» ۲ بیدوست زندگانی ذوقی چنان ندارد

«هر سرو که در چمن برآید» ۳ در خدمت قامتت نگون باد

یا مکن با پیلبانان دوستی یا بنا کن خانهٔ در خورد پیل ٤

---

۱ - باین مصراع که در غزل شماره ۱۵۰ وارد شده است درجای خود اشاره نرفته است ۲- این مصراع را مقلوب ساخته وبیتی تمام پرداخته‌اند ۳- باین مصراع نیز در غزل شماره ۱۸۳ اشاره نشده است ٤ - این بیت گاه بغزل اصیل و گاه بغزل دخیل حافظ افزوده شده است

حافظ ازجور توحاشا که بنالد روزی «من ازآنروز که در بند توام آزادم» ۱

مگر زنجیر موئی گیردم دست وگرنه سر بشیدائی برآرم

من از بازوی خود داوم بسی شکر «که زور مردم‌آزاری ندارم»

زان بیشتر که عمر گرانمایه بگذرد «بگذار تا مقابل‌روی تو بگذریم»

در عشق تو ای صنم چنانم «کز هستی‌خویش‌در گمانم» ۲

گر دست دهد هزار جانم در پای مبارکت فشانم
هیهات که‌چون تو شاهبازی تشریف دهد بآشیانم
آخر بسرم گذرکن ایدوست انگار که خاك آستانم
توخود سر وصل ما نداری من عادت بخت خویش‌دانم
گرخانه محقرست‌و تاریك بر دیدهٔ روشنت نشانم
اسرار تو پیش‌کس نگویم واوصاف توپیش‌کس‌نخوانم
آخر نه‌من‌و تودوست بودیم عهد تو شکست و من همانم
من مُهرهٔ مِهر تو نریزم الا که بریزد استخوانم
گر نام تو برسرم بگویند فریاد برآید ازروانم
مجنون نیم اربهای لیلی ملك عرب و عجم ستانم
شب نیست که‌ازفراق رویت زاری بفلك نمیرسانم
هرحکم که برسرم برانی
سهلست ز خویشتن مرانم۳

دارم سر آن که همچو سعدی «بنشینم وصبر پیش گیرم» ۴

۱- تمام شعر الحاقیست ۲ - این مصراع در مخمسی است که جزء آثار مشکوك حافظ بقلم رفته است ۳ - تمام این غزل در مخمس مذکور در فوق داخل است ٤ - در ترکیب بندی است که انتساب آن بحافظ قابل تردیدست

۹۹۵

از خواجوی کرمانی

زاهدا می بنوش رندانه　　فاتقوالله یا اولی الالباب
گر نشان زاب زندگی جوئی　　می نوشین بجو ببانگ رباب
چون سکندر حیات اگر طلبی　　لب لعل نگار را دریاب
بده ساقی آن خسروانی قدح　　که دلرا بیفزاید از وی فرح ۱
خوش خبر باش ای نسیم شمال　　که بما میرسد زمان وصال

۹۹۶

از انوری ابیوردی

خلوت خاصست وجای امن و نزهتگاه انس　　اینکه می‌بینم به بیداریست یارب یا بخواب ۲

۹۹۷

ز اوحدی مراغهٔ

نصیحتی کنمت یادگیرو درعمل آر　　«که این حدیث زپیر طریقتم یادست» ۳
مجو درستی عهد ازجهان سست نهاد　　«که این عجوز عروس هزارداماد ست» ٤

۹۹۸

از عماد فقیه کرمانی

جفای دوست بغایت رسید و میترسم　　«که انتهای جفا ابتدای بیزاریست» ٥

۹۹۹

از سلمان ساوجی

زاهد دهدم پند زروی تو زهی روی　　هیچش زخدا شرم و زروی توحیا نیست ٦

۱ ـ این بیت در ساقی نامه مشکوک صفحه ۳۰۹ و باقدری اختلاف مندرج است
۲ ـ این بیت الحاقی در غزلی مشکوکست　۳ ـ باین بیت در جای خود که غزل شماره ۱٦ باشد اشاره نشده است　٤ ـ باین مصراع نیز در همان غزل اشاره نشده است　٥ ـ باین بیت درحاشیه صفحه ۲٤ اشاره نشده است
٦ ـ باین بیت درحاشیه صفحه ۲۸ اشاره نشده است

۱۰۰۰

از کمال خجندی

جانب دلها نگهدار که سلطان ملك نگیرد اگر سپاه ندارد

۱۰۰۱

از همام تبریزی

برزمینی که نشان کف پای تو بود سالها سجده صاحب نظران خواهد بود ۱

۱۰۰۲

از محمد بن علی بن سلیمان راوندی مؤلف راحة الصدور

«سرت سبز و دلت خوش باد جاوید» ۲ که خوش نقشی نمودی از خط یار

۱۰۰۳

از شوکت اصفهانی

شمع و گل و پروانه و بلبل همه جمعند ای دوست بیا رحم به تنهائی ما کن ۳

۱۰۰۴

از ظهیر فاریابی

«در هر که بنگری بهمین درد مبتلاست» ٤ یکدل ندیده‌ام که ز عشقت کباب نیست

«مرا امید وصال تو زنده میدارد» وگرنه بیتو نه جانم بماند نه اثرم

۱- این بیت درمنتخب دیوان همام تبریزی که توسط آقای محمد علی تربیت در تقویم تربیت سال ۱۳۰۸ چاپ شده است با تقدیم و تأخیر مصراعها دیده شد ولی درکتاب حاضر از قلم افتاده و در جای خود که حاشیه صفحه ۸۷ باشد درج نشده است ۲ - باین مصراع در جای خود که غزل شماره ۲۶۳ باشد اشاره نشده است ۳ - این بیت در یکی از غزلهای منسوب بحافظ وارد شده و شاید تمام غزل ازشوکت باشد ٤ - درغزل منسوب شماره ٥۳۸

۱۰۰۵

از کمال اسمعیل اصفهانی

گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر   آن مهر بر که افکنم آندل کجا برم ۱

۱۰۰۶

از سنائی غزنوی

چندانکه آزمودم از وی نبود سودم   «من جرب المجرب حلت به الندامه» ۲

۱۰۰۷

از نظامی گنجوی

«اگرچه رسم خوان تند خوئی است»   چه باشد گر بسازد با غمینی

زمان تا زمان از سپهر بلند   بفتح دگر باش پیروزمند ۳
از آنمی که جانداروی هوش داد   مرا شربت و شاهرا نوش باد
از آن پیشتر کاوری در ضمیر   ولایت ستان باش و آفاق گیر

۱۰۰۸

از اسدی طوسی

همان وادی است این جهان خراب   که دیدست ایوان افراسیاب
همان مرحله ست این بیابان دور   که گم شد در آن لشکر سلم و تور ۴

۱ـ این شعر اصلا از مسعود سعد سلمان است شرح آنرا بصفحه ۱۶۸ رجوع شود ۲ـ درمحل خود که غزل ۴۲۶ باشد اشاره نشده است واصل مصرع هم از امثال عربست

۳ـ خواجه خود باین اشعار اشاره نموده است ۴ـ این اشعار را که در ساقی نامه خواجه است صاحب مجمع الفصحا باسدی نسبت داده وضمن گرشاسب نامه آورده است ولی نگارنده درنسخه نفیس گرشاسب نامه چاپ بروخیم که با کوشش و تصحیح ادیب نجیب حبیب یغمائی منتشر شده اشعار مزبور را ندیده است وآقای یغمائی هم نسبت آنهارا باسدی انکار فرمودند

۱۰۰۹

از سلمان ساوجی

کی کند سوی دل خسته حافظ نظری «چشم مستت که بهر گوشه خرابی دارد» ۱

«خواهی که روشنت شود احوال درد من» ۲ از شمع پرس قصه ز باد صبا مپرس

برسر تربت من با می و مطرب بنشین «تا ببویت ززمین رقص کنان برخیزم» ۳

تو مپندار که از خاك سر کوی تو من بجفای فلك و جور زمان برخیزم ٤

۱۰۱۰

از مختاری غزنوی

نظیر خویش بنگذاشتند و بگذشتند «خدای عز وجل جمله را بیامرزاد»

۱۰۱۱

از خواجوی کرمانی

«دل صنوبریم همچو بید میلرزد» ٥ زحسرت قدو بالای چون صنوبر دوست

۱۰۱۲

از یزید بن معاویه

«الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها» ٦

که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

۱- در اصل چنین است (چشم مست تو) و در غزل ۱٤۸ بدان اشاره نشده ۲ - باین مصراع درجای خود که غزل شماره . . . باشد اشاره نشده و در آنجا باین صورت لطیف ضبط شده است

(خواهی که روشنت شود احوال سوز عشق)

۳- باینمصراع در جای خود اشاره نشده و باینصورتست

(تا ببویت زلحد رقص کنان برخیزم)

٤- این شعر که بایستی درحاشیه صفحه ۱۲۲ باشد درموقع خود از قلم افتاده است

٥- درغزل ۱۳۷ باین مصراع اشاره نشده است

٦ - باین مصراع در غزل آغاز دیوان اشاره نشده و در اصل سخن یزید باین صورتست (ادر کاسا و ناولها الا یا ایها الساقی)

پاسخ خواجه را بمعترضین راجع باین تضمین درمقدمه ملاحظه فرمائید

شرح عبارات صوفیه

چون در اشعار خواجه برخی از عبارات صوفیه و عرفا وارد شده و قسمت زیادی از آثار فکر آن بزرگوار را محتاج بتوجیه و تفسیر ساخته است بنده مقداری از اشارات آن طایفه را از مقدمهٔ دیوان خطی حافظ که ظاهراً منقول از رسالهٔ عبدالرزاق کاشانی باشد انتخاب کرده قدری هم از کتاب ریاض العارفین تألیف رضاقلیخان هدایت و کتاب روانشناسی بوعلی سینا که آقای محمود شهابی تصحیح فرموده اند و کتاب لطیفه غیبی تألیف محمدبن محمددارابی که بوسیلهٔ فخرالدین منشی بسال ۱۳۰٤ قمری در طهران بطبع رسیده بود استفاده نموده و برای تسهیل کار مراجعه کنندگان کنایات مزبور را برطبق حروف تهجی ترتیب دادم باشد که طالبی را جالب شود و خرد جوئی را بکار آید

آب روان - فرح متواتر و آگاهی بر علاقه و پیوند ازلی

آدم - جامع اسماء وصفات و مظهر خداوند

آدمیت - معنی آدمی که در قشر بشریت مکنونست

آشنائی - تعلق بخداوند

آغوش - دریافت اسرار

آئینه - مظهر علمی یا ذهنی انسان کامل

ابر - حجابی که سبب فصول گردد پردهٔ ربوبیت و عبودیت

اراده - پدیدآمدن بینشی که سالك برای اتصال بعالم قدس بعروة الوثقی چنگ زند

اثبات - اقامت احکام عبادات

افتادگی - ظهور جلالت الهی

الف - ذات احدیت که بی یار و انباز و موجد موجوداتست مانند الف که با پیچ وخم مبدل بحروف دیگر گردد

امانت - عشق ، عقل ، طاعت حق ، ولایت ، امامت

اندوه - حیرت درمیان خیروشر

انس - به هیبت رجوع شود

انسان - مرد کامل

انوار - روشنی متواتر که در توجه سالك ظاهر گردد

اوباش - کسانیکه تارك نواب وصوابند

باده - عشق ، نشأة ذکر

باده‌فروش - پیر کامل ومرشد واصل

بار – عزت یافتن

بارقه – اشارت الهی مطلقاً بوسیلهٔ سخن

بام – محل تجلی پوشیده از ادراك عالمیان

بذل – عدول از جزئی

برون – عالم ملك

بزم – مجلس خاص اهل حق

بسط – بمقبوض رجوع شود

بُعد – دوری از توفیق وطاعت

بقا – ثبوت خصال حمیده

بندگی – مقام و عالم تکلف

بنفشه – تفکری که قدرت ادراك بر آن فائق آید

بوستان – محل مشاهدات

بوسه – استعداد قبول ، جذبهٔ باطن ، کیفیت ومعنی کلام ، فیوضاتی که بردل سالك وارد شود

بیداری – ظهور انوار فیض الهی

بیگانگی – استواری عالم الوهیت

بینوائی – عدم احتیاج

پاکبازی – توجه خاص و تام

پیر خرابات – مرشد و راهنما

پیر دیر – شیخ ومراد

پیر مغان – انسان کامل ، حضرت مولی

پیمانه – بادهٔ حقیقت

تاب زلف – کتمان اسرار الهی

تجلی – نور مکاشفه که بردل عارف متجلی شود و این بحسب استعداد متجلی فیه برچهار قسم است تجلی صوری تجلی نوری ، تجلی معنوی و تجلی ذوقی

ترسا – مردم روحانی که خدا ومرشد خود را اثبات میکند و گوئی قائل به تثلیث است چونانکه ترسا و نصارا

ترسابچه – مرد روحانی عاری از صفات ذمیمه

ترسائی – ارادت غیبی که از عالم معنی در دل سالك ظاهر شود صاحب گلشن راز گوید

« ز ترسائی غرض تجرید دیدم »

تفرقه – مخاطبه احق لسان جوی از روی سؤال یا دعا

تمکین – صفت اهل حقایق

توانگری – جمع وحضور کمالات

توبه – برداشتن از نفس و رهنمونی بکمال

جام – احوال عالم که مالامال بادهٔ معرفتست

جام جهان نما – باطن مرد حق ، انسان کامل

جبروت – عالم انوار قاهره

جرعه – اسرار مقاماتی که از سالك پوشیده مانده باشد

جفا – پوشیدن دل سالك از مشاهدات

جمع – رسیدن توفیق و لطف ازطرف حق ، راه معرفت

جمع الجمع – وصول بمقامی که سالك غیر حق نبیند ولی جز اولیاء کسی باینمقام نرسد

جنگ – تجلیات الهی بانواع ظاهریه و باطنیه

جبر - بازداشتن سالك ازمشاهدات
جوش - آشکار کردن حالات سالك
جویبار - عبادت و سلوك
چارتکبیر - چهار تکبیر فناست که فناء آثاری و افعالی و ذاتی و صفاتی باشد
چاه زنخ - مشکلات راه مجاهده و مشاهده
چشم - سیر کردن کمالات سالك ، صفت الهام غیبی
چهره - تجلیات غیر ماده در حال غیبت سالك
حال - حال واردی که بی اختیار دردل نزول کند ازقبض و بسط وشوق و ذوق ، برخی بدوام حال معتقدند وگروهی آنرا زود گذر دانند
حجاب - مانع راه حقیقت و وصول بمعشوق
حسن - جمع کمالات در یکذات واین خاص خداست
حضور - جذبه الهی مقدم بر سلوك و اعمال ، مقام وحدت وفرح ؛ حاضر گشتن باحوال آخرت
خاطر - خطابی است که وارد شود بر ضمائر گاهی بالقای ملك وآنرا الهام گویند وزمانی بالقای شیطان و آنرا وسواس خوانند
خال - وحدت ذات مطلقه ؛ عالم غیب که راهی بکنه آن نیست
خال سیاه - عالم غیب که راهی بشهر بند آن نیست

خرابات - مقام فنا ؛ عالم معنی ؛ باطن عارف که یکرنگ وحدت شده باشد
خمار - پیر کامل ومرشد واصل
خم زلف - اسرار الهی
خواب - فنای اختیاری
درباختن - محو کردن اعمال گذشته
درون - عالم ملکوت
دستگاه - تحصیل صفات کمالی با وجود قدرت برکمال
دف - طلب معشوق حقیقی یا ازلی
دلدار - صفای وجه
دم - خلسه هائی که مانند برق درروح مرید پیدا میشود واین دو پس از اراده و ریاضت است (باین کلمات رجوع شود) هردمی رادو وجدست یکی قبل از رسیدن و دیگری پس از گذشتن آن دم چنانکه گفته اند
(عارفان هر دمی دو عید کنند)
دیرمغان - عالم معنی ربانی و انسانی و اولین مقام تکمیل نفس ؛ مجلس عرفا وواصلان
دین - اعتقادی که از مقام تفرقه سر بدر کرده
ذقن - محل لذات ؛ جای مشاهده
ذوق - ثمرات تجلی ؛ نتایج کشفها
رنج - امر مخالف ارادت
رند - اهل رضا ؛ خالی از هواوهوس ، عرفا و اولیائی که وجودشان از

از غبار کدورت بشریت صافی است

روح - محل محنت

رؤیت - حصول قدم

ریاضت - عالمی است که مرید باید در آن وارد شود و آنرا سه مرتبه است

(۱) فراموشی از آنچه غیر حق است برای ؛

(۲) مطیع کردن نفس اماره بر نفس مطمئنه بجهة ؛

(۳) لطیف کردن و پاکیزه ساختن روح تا آماده شود برای خلسه یعنی هرچه را بیند یاد حق افتد

ریحان - نوری که از غایت ریاضت سالك باشد

زبان تلخ - امری که موافق طبع حاصل آید

زبان شیرین - امری که موافق تقدیر باشد

زردی - صفت تواضع و سلوك

زکوة - ترك ثبات ؛ تصفیه

زلف - کثرت ، مرتبه امکانیه از کلی وجزوی ، معقول ومحسوس ، روح وجسم وجوهر و عرض

زنار - علامت یکرنگی و متابعت راه یقین و خدمت مرشد کامل

زهد - پاك کردن دل از غیر حق و تحقیر همه‌چیز جز دلبستگی بحق ریاضت وورزش نیروی خیال و فهم تا عادت کند بر دوری از چیزهای فریبنده

ساربان - راهنمای حقیقت

ساغر لبریز - مدرکی که مشاهده معنی عینی نماید

ساقی - فیض بخش عالم معنی ، فیاض مطلق ، مرشد (مفهوم اخیر بطور استعاره است)

سخن - اشارات الهی در غیر ماده

سر - لطیفهٔ مودع درقالب ، محل مشاهده

سر سر - آنچه غیرحق را برآن اطلاع نبود (سر لطیفتر از روح و روح شریفتر از قلب است که گفته اند صدور الاحرار قبور الاسرار)

سرخی - قوت سلوك

سرو - معرفت

سعادت - خواندن ازلی

سفیدی - یکرنگی

سکر - مستی اهل معرفت که بمثابه غیبت است (سکر خاصه اصحاب وجدست وهرگاه مکاشفه بنده به نعت جمال بود سکر حاصل شود و روح در طرب آید)

سلطان - استغنای الهی

سیاوش - عقل ؛ معانی و معاد

سیاهی - پریشانی سالك

سیب زنخ - عالم لذات که از مشاهده حاصل شود

سیمرغ - انسان کامل

سینه - صفت علم الهی

شاه ترکان ـ نفس اماره
شاهد ـ هرچه در دل سالکست
شب ـ عالم جبروت
شب یلدا ـ نهایت انوار تجلی که سواد اعظم است
شراب ـ غلیان عشق ، جذبهٔ حق
شقاوت ـ راندن ازلی
شمع ـ نور الهی
شوق ـ میل تمام ، طلب مدام
شهر ـ وجود مطلق
شیدا ـ عاشق وارسته ، اهل شوق و جذبه
شیوه ـ جذبه اندك
طاق ابرو ـ تجلیات مادی الهی که در خلوت سالکرا واقع شود
صبح ـ طلوع احوال سالك
صبوحی ـ موافقت
صراحی ـ دل عارف
صنم ـ صفای روح ، حقیقت روحی
صهبا ـ پریشانی دل سالك از وسوسهٔ عقل
ظهور ـ مشاهدهٔ نور حقیقت از طریق مجاهده
عارض ـ مظهر انوار وجود
عارف ـ کسی که فکرش متوجه عالم قدس است و وجودش مصباح فروغ حق آنکه از خدا جز خدا نخواهد بدون آنکه بیم یا امید داشته باشد عارف گشاده رو و خندانست و کوچکرا بزرك میشمارد زیرا که فروتن است ودر همه‌چیز حق‌را جلوه‌گر می‌بیند عارف کنجکاوی نمی‌کند بر ناپسندو منکر خشم نمی گیرد بستم وسرزنش امر بمعروف و نهی از منکر نمی کند نسبت بهمه دلسوزست. عارف شجاع است زیرا که از مرگ نمی‌ترسد عارف بخشنده است زیرا که بزُخرُف های دنیوی دلبستگی ندارد عارف بخشاینده است زیرا که لغزش اشخاص اورا ازخود بیخود نمی‌کند عارف کینه ورزی ندارد زیرا که دلش بیاد حق مشغول است و بالاخره عارف حقیقی کسی است که دربیمودن راه کمال اهل مشاهده باشد نه مشافهه
عاشق ـ آشفتهٔ جمال حق بعد از اکمال نفس و وجود
عشق ـ دوستی محض ، حب الهی ، معرفت واجب ، معرفت کنه ذات واجب حق تعالی
عنقا ـ انسان کامل ؛ عارف بذات واجب
عید ـ مقام جمع
غمزه ـ فیوضات و جذبات قلبی اهل سلوك ، تجلیات صفاتی و فیض جذبهٔ باطن
غمکده ـ مقام مستوری
غیبت ـ بی‌خبری از احوال عالم
فرح ـ سیر عالم علم که بعالم یقین بیوندد
فرق ـ ادای عبودیت و سؤال (عکس آن جمع است)

فنا - زوال خصال ذمیمه از سالك

قبض و بسط - دو صفت است (متشابه) خوف ورجا که ازجلال و جمال بهم رسد

قرب - نزدیکی بدرگاه الهی

قلاش - اهل رضا ؛ ولی

قلندر - عارف ؛ خلی از هوا و هوس ؛ اهل تسلیم و رضا

کاسه - پیغام و واسطه میان عاشق و معشوق

کافر - عارف ، یکرنگ وحدت

کافری - غفلت سالك از نفس

کبودی - تقلید

کران - اختیار سالك در جمیع احوال

کعبه - مقام وصل

کفر - تاریکی احوال عالم ثبوت

کلیسا - عالم شهود و ظهور

کنشت - عالم شهود یا عالم طبایع ، مقام عبودیت

کمان ابرو - سقوط عزم بسبب تقصیر

کنار - دریافتن اسرار

کوی - جای بندگی

گبر - طالب خالص که روی از ما سوی الله برتافته خود وخدارا یافته

گلزار - صفای باطن

گیسو - کثرت ؛ طریق طلب که پر از پیچ و خم وسیاهی است

لاهوت - عالم ذات حق

لب - طن کلام ؛ صفت حیات

لطف - پرورش عاشق معشوقرا

لعل - دل درویش

لمعه - ظهور معشوق طوری که عاشقرا یقین حاصل شود که اوست

مجاهده - ریاضت (باین کلمه رجوع شود)

محاضره - حضور قلب بوسیله ذکر

محو - رفع اوصاف وعادات

مرید - ریاضت کش یعنی کسی که ماسوی الله را از دل زدوده نفس اماره را مطیع نفس مطمئنه ساخته و باطن را پاکیزه ولطیف گردانده است

مست - اهل شوق وجذبه

مسجد - مقام خود بینی ؛ مانع مشاهده محبوب

مشاهده - وجود حق

مطرب - فیض بخش عالم معنی

مطلوب - حق

معشوق - حق ؛ محل تجلیات که از ادراك پوشیده است

مغنی - سالك ؛ فیض رسان

مکاشفه - حضور قلب به نعت بیان

ملاحت - کمالات بی‌نهایت ذات الهی

ملك - عالم شهود

ملکوت - عالم غیب ؛ عالم معنی ؛ عالم ارواح

موی میان - نظر سالك برقطع حجب

مهر - کلیات حالات که سالك بر آن مطلع گردید

می - ذوقی که بوسیلهٔ آن انوار معانی برسالك ظاهر شود ،نشأة ذکر

میخانه ـ مقام عشق ـ دل عارف
میفروش ـ مرشد کامل
میکده ـ باطن عارف که لبریز ازحق است ؛ مقام عشق و نیستی
مینا ـ دل‌عارف ؛ واسطه عاشق ومعشوق
ناز ـ قوت دادن عاشق معشوقرادرباطن
نافه ـ نفحات پیوسته ازجانب حق بسوی سالك
نای - پیام معشوق
نسیم - فیض متواتر بر دل سالك
نفس ـ (بفتح‌اول ودوم) ترویج قلوب بلطائف غیوب (صاحب نفس از صاحب احوال راقی‌تر و صافی‌تر است . صاحب وقت مبتدی است صاحب انفاس منتهی و صاحب احوال‌متوسط)
نماز - اجتهاد سالك
نوروز ـ مقام تفرقه
نیم مست ـ آگاه از عشق
واردات ـ آنچه‌دردل‌سالك بدون‌اقتران عمل فرود آید
وحدت وجود ـ موجوداترا هریك وجود حق دانستن و وجودماسوی رااعتباری شمردن مثلا موج ، حباب ، گرداب ،قطره، ژاله و دریارا یك‌آب پنداشتن
وجد ـ جذبهٔ الهی
وجود - صفای عاشق ومعشوق
وصل ـ مقام وحدت
وصول - نهایت قرب بخداوند شیخ شبستری فرماید ؛
(وصال‌حق زخلقیت جدائی است
ز خود بیگانه گشتن آشنائی است)
وضوساختن ازچشمهٔ عشق ـ پاك شدن از لوث انانیت
وفا ـ عنایت ازلی
وقت ـ خلسه های لذیذیست که پس از اراده و ریاضت (باین دو کلمه رجوع شود) برای مرید پیدا میشود
ولایت ـ دوستی و حب حق و آنرا درجاتی است
هجر ـ التفات باوصاف ذمیه
هدیه - ولایت
هوشیاری ـ باز آمدن از غلبات عشق
هو - غیب مطلق
هیبت ـ خوف
یار ـ تجلی روح ؛ صفا ؛ حقیقت روحیه

لغات حافظ

درترجمهٔ کلمات یا جمل این فرهنگ کوچك بیشتر معانی منظورهٔ حافظ مطمح نظر بوده وبمفاهیم دیگر آنها چندان توجهی نشده است . کلماتِ مقطع وسط پرانتز طرز تلفظ را نشان میدهد ، حروف مشدده مکرر نوشته میشود ، یای ماقبل مکسور برای تشخیص از یای ماقبل مفتوح بشیوهٔ اَعراب اِعراب گرفته است ولی مخفی نماند که تلفظ صحیح آن با این صورت مخالف منظور نگارنده میشود مثلا اگر (دِی) صحیحاً بتلفظ آید (دَی) خواهد شد . برای حرکات ماقبل واو نیز همین اشکال موجودست معهذا این قاموس مختصر از نظر رفع اشتباهات لفظی واملائی مفید بوده ومطالعهٔ اجمالي آن‌هم خالی از فائدتی نیست .

حرف الف

آب رونق ، رواج - لطافت - آبرو

آبگینه شیشه

آبخور (آب خَر) } نصیب ، قسمت
آبشخور (آبش خَر) }

آخرالدواءالکی (آخِرالدواء اَل کَی) آخرین علاج داغ است

آفاق ممالك [جمع اُفُق]

آن کیفیتی است در حسن که بوصف نیاید و آنرا نمك گویند

آهخته (آهِخ تَه) کشیده [برای شمشیر - قامت]

آیات نشانها ، علامتها [جمع آیت]

اَبداع چیزهای تازه [جمع بدع است]

اِبداع اختراع

اَبدال درویش ، تارك دنیا

اِبرام تاکید - مزاحمت

اَبلق (اَب لَق) سیاه وسفید

احبا (اَحِب با) دوستان [جمع حبیب]

اَحباب دوستان [مفرد آن حُب]

اربعین چهل [مجازاً بمعنی ریاضت چهل روزه صوفیان است]

ارزانی مستحق

اَرغنون نام سازیست که اختراع آنرا بافلاطون نسبت دهند [این لغت یونانی است و بعربی اُرغُن گویند که معرب اُرگ باشد]

ارغوان (اُرغُوان) نام گلی است سرخ رنگ که درختان بزرگ دارد [در فارسی ارغوان گویند]
ازل آنچه آغاز ندارد
استظهار (اِس تِظهار) یاری خواستن قوی پشت شدن
استفتاح یاری خواستن ـ گشودن
استوار (اُس توار) محکم ـ امین
اُصول بیخها ؛ چهار اصل فقه ؛ حرکت موزون [جمع اصل]
اضداد مخالفها ، نقیضها [جمع ضِدّ]
اطلال بقایای ویرانها [جمع طلل]
اعراف جائی است میان بهشت و دوزخ
افسون حیله ، تزویر ، کلمات فریبنده
افسوس دریغ ، حسرت ـ ظلم ـ حیف [درمقام تأسف]
افگار مجروح ، ریش ، زخم [انکار خطاست]
افیون معجونی که درآن شیرهٔ خشخاش یا تریاك ریخته میشد
اقالیم مملکت ؛ منطقه [لغت یونانی است]
الحاح تمنا ، زاری
الغیاث دادرسی میخواهم
الم (اَلَم) درد ، رنج مشقت
امل (اَمَل) آرزو [جمع آن آمال است]
انجم (اَنجُم) ستارگان [جمع نجم]
انفاس نفسها ، دمها [جمع نفس]
انگشتری حلقهٔ که در انگشت کنند برای تخفیف انگشتر گویند

اوباش مردمان مختلف بجای (اَبواش) مردمان فرومایه [جمع بوش و وبش]
اورنگ تخت
اولی (اَولا) لایقتر ، بهتر ، موافقتر
اِهتمام همت بر کاری گماشتن غمخواری کردن
اَیاغ اَیاق پیالهٔ شراب خوری
ایثار نثار کردن باکمال اخلاص
ایغاغ غماز ، شوخ ـ روستائی
ایمن (اِی مَن ـ اِی مِن) بدون ترس
ایمن (اَی مَن) دست راست
ایهام در غلط افگندن ـ لفظی که دو معنی داشته باشد

حرف با

با به ، بسوی [باخانه == بخانه]
باد پیمائی کار بیهوده
بادُشرطه باد موافق برای دریانوردان در کشتی های بادباندار
باز ماندن اعتنا کردن ؛ عقب ماندن
بترك گفتن دست کشیدن ، دوری کردن
بَخور (بَخور) دودی که از سوزاندن گیاههای خوشبو حاصل شود
بَدایت (بَدایت) اول ـ آغاز کردن [در عوض بِداءة]
بَر سینه ـ میوه
برگ و نوا سرو سامان
بدرقه (بَدرَقه) رهبر قافله و مسافر
بدست بودن کوتاهی نکردن ـ آگاه بودن ، آمادگی

براعت کمال ، لیاقت

بربط (بَر بَط) نام سازیست

برقع (بُر قُع) نقاب

برمزید (بَر مزید) رو بافزایش

برنا (بَرنا - بُرنا) جوان اول عمر - خوب ، ظریف

برید قاصد ، نامه‌بر ، پیام‌آور

برین بالاترین [صفت آسمان و بهشت]

بساط فرش [بَساط غلطست]

بشر - انسان [این کلمه جمع و تذکیر و تانیث ندارد]

بَط تنگ شراب که بصورت بَط یعنی مرغابی باشد [ماخوذ از بَت فارسی]

بطالت - (بِطا آت) بیکاری

بطحا - مسیل پر وسعت ؛ لقب مکه

بُعد فاصله ، دوری

بقاع جایها - مناطق ، مزارع [جمع بُقعه بفتح عین ولی در فارسی خانهای دراویش و آرامگاه مقدسین را بقعه گویند (بُقاع خطاست)]

بَلاغ رسانیدن

بَلاغت آوردن کلام فصیح

بلعجب (بُل عَ جب) خیلی عجیب [این کلمه مخفف بوالعجب است از حیث تحریر . بعضی ها آنرا مرکب از بُل بمعنی بسیار وعجب دانند اما برای این توجیه کلمه بلهوس بهتر است تا بلعجب زیرا هوس در فارسی بمعنی عشق خام و هواپرستی است درصورتی که در عربی این مفهوم را ندارد بنابرین بلهوس بمعنی پر هوس صورتی فارسی دارد]

بلور - (بَلُور) شیشهٔ صاف و سطبر [در فارسی این کلمه بضم باء و تخفیف لام استعمال میشود]

بِنا - ساختمان

بنامیزد (بنامی زَد) بنام خدا [در مورد وحشت از چشم زخم]

بنی (بُ نَیّ) پسر من

بو - امید ؛ بوکه - شایدکه

بیدریغ بی پروا ، بدون تاثر و تاسف

بیدق ، **بیذق** (بی دَق) پیادهٔ شطرنج [اینکه بیرق بمعنی عَلم را بیدق با دال نویسندخطاست]

بَیضا روشن ، سفید - آفتاب

بیضه درکلاه شکستن رسوا کردن ، شکست دادن

پایاب صفتی آبی که پای بر زمین آن برسد برعکس غرقاب

پرچم (پَر چم) ریشهٔ ابریشمین یا زینتهای نظیر آن که بر گردن علم ونیزه بندند - زلف ، کاکل

پروانه حکم ، فرمان ، اجازه نامه - حشرهٔ معروف

پرویزن (پَروِی زَن) غِربال

پرهیزگار احتراز کننده [برهیزکار غلط است]

پگاه (پِگاه - پَگاه) صبح زود

پندار تکبر ، عجب - تخیل ، تفکر

پیراستن کم کردن چیزی برای زیبائی
مانند بریدن شاخهای درخت و
اصلاح موی سر
پی‌سپر (پَی سِ پَر) زیر پا کوبیده. روند.

حرف تا

تاب حرارت ' روشنی - رونق -
پیچیدگی - قهر - طاقت
تارك (تارَك) فرق سر - کلاه خود
*__تارم__ (تارَم) بام خانه - خانه چوبین [معرب
آن طارمه باشد ، طارم خطاست
ولی مستعربها عین صورت فارسی
را معرب کرده و طارم نوشته اند]
تاری تاریك ' تیره ' سیاه
تازیان شتابان ' شتابزدگان - اعراب
تبدل دگرگون شدن ' تغییر دادن
تپیدن بیقراری کردن گرم شدن [معرب
آن طبیدن است و طپیدن غلط
محض است زیرا که نه فارسی
است نه عربی نه مفرس نه معرب]
تتق (تُ تُق) سرابرده
تجربه (تجرِ بِه) آزمایش
تجلی (تَ جل لی - لا) آشکار شدن
جلوه نمودن ظاهر ساختن
تحفه (تُح فَه) چیز نادر و کمیاب
تحمیق احمق ساختن
تخیل (تَ خَی یُل) در خیال آوردن
اندیشه کردن
تذرو - خروس صحرائی
تذکار (تَذکار) مذاکره
ترانه سرود ' نغمه - حیله گری '
خوش‌طبعی - دو بیتی [خاصه در
بحر اشعار بابا طاهر]
ترشح (تَ رَش شُح) تراویدن -
صاف شدن
ترکش (تَرکَش) جعبه جای تیر '
تیردان [مخفف تیرکش در لغت
بفتح اول ضبط شده است ولی
بزعم بنده بکسر صحیح تر است
شاید برای سادگی یا کثرت
استعمال بدانصورت درآمده باشد]
ترهات (تُرَّهات) سخنان باطل
[مفرد آن تُرَّهه]
تریاق (تِریاق) دوای ضدّ سموم '
پادزهر [معرب تَریاك است]
تشریف در فارسی خلعتی را گویند که
بزیر دستان دهند
تطاول (تطاوُل) دراز دستی ' ظلم '
تعدی ' دست اندازی
تعبیه (تَعبِیَه) آراستن ' نظم دادن '
ساختن ' نصب کردن
تعزیر - تادیب و تنبیه خارج از حدود
شرع [مثلاً تازیانه زدن کمتر از
حد معمول]
تعلل (تَ عَل لُل) علت انگیختن - بهانه
جوئی برای تاخیر کارها
تعویذ در پناه کسی رفتن - دعای
چشم زخم
تغابن (تَغابُن) یکدیگر را فریفتن -
[تأسف معنی مجازی آنست]
تفاوت (بهر سه حرکت واو) فاصلهٔ

میان دو چیز
تفرج - مشاهده با حظ و لذت
تفقد (تَ فَق ُقد) جستجو - مهربانی ' غمخواری [معانی اخیر جدیدست و اگر بجای تفقد افتقاد گویند اولیست]
تقصیر کوتاهی کردن [گناه معنی مجازی آنست]
تکلف (تَ کَل ُلف) ملاحظه بیهوده داشتن ' زحمت بیجهة کشیدن
تمام - کافی ' بس
تمتع (تَ مَت ُتع) بهره مندی ' برخوردار شدن ' لذت بردن
تمکین (تَم کین) قدر ' منزلت
تنعم (تَ نَع ُعم) در نعمت پرورده شدن
تنگ شکر (شَك کَر) بار شکر
توسن - سرکش ' تند
تولا (تَ وَل لا) امید - محبت
تهتك (تَ هَت ُتك) پرده‌دری ' رسوائی
تهمت (تُ هَ مَت) بهتان [در فارسی بسکون (ه) استعمال کنند]
تهی (تَ - تِ هی) خالی [تُهی خطاست]
تیر ستارهٔ عطارد
تیر پرتابی (تیر پَرتابی) نوعی از تیرست که آنرا بسیار دور توان انداخت [بنظر بنده تیریست که برای مساحی و تعیین مرز اراضی انداخته میشد و مسافت آنرا تیر پرتاب میگفتند]
تیمار محافظت ' پرستاری ' غمخواری

حرف ثاء

ثاقب (ثاقِب) مانند تیر حرکت کننده ' بسرعت رونده - روشن ' نورانی
ثبات قرار ' پایداری [ثُبات خطاست]
ثمن (ثَ مَن) قیمت ' بها
ثواب جزای خیر [غالباً با صواب اشتباه کنند]

حرف ج

جان - مردم نهفته ' جن ؛ پدر جنیان [اینکه آنرا بر اجنه جمع بندند خطا واجنه جمع جنین است]
جاندار سلاحدار ' نگاهدار [ژاندارم]
جاوید پاینده ؛ همیشگی
جبلت (ج بِل لَت) طبیعت ' خلقت
جحیم - آتش تند ؛ دوزخ
جزیل - بزرگ
جرس (جَ رَس) زنگ
جرعه (جُر عَه) آنچه یکبار آشامیده یا خورده شود
جریده (جَریدَه) تنها ' منفرد - دفتر ' مجله
جعد موی مرغول ' گیسوی پر پیچ‌وخم [جُعد خطاست]
جلاب (جُل لاب) شربت قند و گلاب - دوا ، دارو [این لغت معرب گلابست ولی تغییر معنی یافته است]
جلوه (جِلوَه) نمایش بنوعی خاص

[مجازاً بمعنی خرام است]
جمادی‌الاخری (جُمادَل اُخرا) ماه ششم از شهور عربی (جَمادِیل آخر) غلط است . جمادی الاول هم باید جُمادَی الاولی (جُمادَل اولا) گفته شود فتح جیم و کسر دال غلط و توصیف آن باول و آخر یا ثانی غلط اندر غلطست
جماش (جَم‌ماش) شوخی؛ فریبندگی - مستی - درشتی - پنهانی دیدن
جمعه (جُ مُ عَه) روز هفتم از ایام هفته [درفارسی بسکون میم استعمال میشود]
جناب درگاه؛ آستانه
جَنوب یکی از جهات چهارگانه و نقطه مقابل شَمال است [جُنوب برای اینمنظور خطاست زیرا که جُنوب [در عربی جمع جنب است یعنی پهلوها]
جنیبه (جَنی بَه) اسب یدك
جوهر فرد جزء لایتجزی
جوهری - گوهر فروش
جواهر سنگ‌های قیمتی [جمع جوهر که معرب گوهرست در فارسی بجای مفرد استعمال کنند ولی ترك آن بهتراست مگر نظر بزینتی باشد که حامل چندین گوهرست]
جولان (جَولان) دوانیدن اسب - دایره زدن و گردگشتن [درفارسی بسکون واو مستعمل است ولی در عربی باینصورت بمعنی گرد و خاك است]
جوهر مادّه - طبیعت - شیره - سنگ قیمتی [معرب گوهر]
جهان بین کنایه از چشم [صفت چشم هم آمده است : چشم جهان‌بین]
جَیب گریبان

حرف چ

چارتکبیر بشرح عبارات صوفیه رجوع شود
چاره‌گر کارساز
چغانه نام چوبیست که رئیس ارکستر با آن ضرب اصول را نگاه میدارد و در قدیم زنگهائی نیز بدان می آویختند
چَمان خرامنده با ظرافت [از چمیدن]
چُنان - چُنین چون آن وچون این [کسر اول از فرط استعمال است]

حرف ح

حَباب گویهای روی آب . [حُباب باین معنی خطا و معنی آن دوست است]
حجاز طنابی که بپای شتر بندند ؛ نام صحرای عربستان
حبذا (حَب بَذا) خوبست؛ بهترست
* **حجله** (حَ جَ لَه) جایگاه زفاف [در فارسی بکسر اول وسکون جیم استعمال کنند ولی‌اگر بفتح اول

آورند بهتر است]

حدیقه (حَدی قه) باغ

حِرز محافظ ، نگاهبان ، دعای حفظ

حِرمان نا امیدی

حَزم تصمیم [مجازاً بمعنی احتیاط]

حزن (حُزن - حَزَن) اندوه

حسبةً لله برای خدا

حَشمت تابعان وخدمتگاران [حِشمت نیز گفته‌اند ولی حِشمت بمعنی حیا و ادبست]

حِصن قلعه محکم و محفوظ

حضرت حضور

حَظ سرنوشت ، اقبال ، سعادت [حَظ بخت را خط بخت خواندن غلطست]

حقارت (حَ ، حُ ، حِ قارَت) پستی

حقوق اجازهٔ قانونی ، حق (درفارسی برای مفهوم ماهواره و مواجب بجای مفرد استعمال کنند]

حَلاوت شیرینی - دلپذیری

حماك الله خدا ترا حمایت کناد

حَمراء سرخ [مونث احمر]

حَور کسی که سفیدی وسیاهی چشمش کاملاً مشخص باشد [در فارسی حُور خوانند وبجای مفرد استعمال کنند در صورتی که حُور جمع حَوراء واحورست]

حُور عِین زنهای سیاه چشم سفید اندام [حور جمع حَوراء است که معنی آن گذشت و عِین جمع عَیناء است که زن سفید پوست باشد در فارسی فرشتگان بهشتی را حور عین نامند]

حوری منسوب بحوراء یا حور مطابق استعمال فارسی [با اینصورت مفرس است نه عربی]

حوصله (حَوصَله) چینه دان ، سنگدان طیور [مجازاً بمعنی ظرفیت وتحمل استعمال میشود]

حیف ستم

حیف خوردن - پشیمان شدن

حرف خ

خاتم (خاتَم) انگشتری برای مهر کردن مراسلات و معاهدات

خارا ، خاره سنگ سخت - نوعی از پارچهٔ ابریشمی

خان خانه - کاروانسرا

خانقاه ، خانقه خانهٔ دراویش [معرب خانگاه است]

خاور مشرق - مغرب [غالباً بمعنی نخستین استعمال میشود]

خبث ، خباثت (خُبث - خَباثت) بد قلبی حیله وری

خجسته (خُ جَسته) مبارك - گل همیشه بهار

خجل (خَ جِل) شرمنده

خَد گونه

خدا ، خداوند صاحب ، مالك

خدعه (خُدعه) فریب ، حیله

خرافات (خُرافات) حکایت‌های افسانه مانند [این لغت جمع خُرافه

میباشد خِرافات بکسر اول
خطاست]
خِرام حرکت با ناز و زیبائی [خَرام
ظاهراً خطاست]
خُرده پشیز ، پول سیاه
خرقه (خِرقَه) جامه دراویش که از
جلو چاك دارد [ماخوذ از لغت
خرق بمعنی شکافتن]
خَرگاه - خیمه بزرگ [خر در لغت
بمعنی بزرگست]
خرمن ماه - هاله
خزف (خَ زَف) اشیاء ساخته شده از
خاك رس ، سفال
خرسند قانع ، راضی . [خورسند خطاست]
خسته مجروح بمعنی بیمار هم آمده‌است
خسروی نوعی از شراب - پادشاهی
خصال طبیعت‌ها ، فطرت‌ها [جمع خَصلت]
خِضاب - رنگ کردن
خِطا - نام مکانی است (خَطا خطاست)
خُطاف (خُط طاف) ابابیل
خطر (خَ طَر) بلندی ، بزرگ منشی
[جمع آن اَخطارست]
خطر زیان بخشی ، صدمه [جمع آن
اَخطارست]
خطه (خِط طَه) زمین محدود و
معین - محلی که اولین‌بار بتصرف
کسی درآید [خُطه خطاست]
خفاش (خُف‌فاش) نوعی از حیوانات
پستان‌دار که بصورت پرنده است
[خَفاش خطاست]

خفیات (خَفی‌یات) چیزهای نهفته‌وسری
[جمع خَفیه (خَف یَه)]
خلاص (خَلاص) آزادی ، سلامت
خلاص (خِلاص) تصفیه شده ، بی غل
و غش
خلعت (خِل عَت) لباس افتخار [جمع
آن خلع(خ ِلَع) است]
خلل - رخنه
خمار (خُمار) کسالت پس از مشروب
یا وسائل اعتیادی دیگر
خمار (خَم‌مار) شرابفروش
خُنیاگری مطربی [خنیاگری‌هم گفته‌اند]
خواسته (خاسته) مال و اسباب
خور (خَر) آفتاب - روشنی
خورشید آفتاب[صحیح‌این‌لغت خَرشید
بدون واو است که بمعنی نور
بزرگ باشد زیرا که خَر
بمعنی‌بزرگ و شید بمعنی‌نورست]
خوی (خَیّ) عرق‌بدن
خوی عادت

حرف د

داج شب تاریك ، تاریکی شب
داعیه (داعِ یَه) سبب ، دلیل - اراده
داو نوبت‌بازی در شطرنج و نرد و غیره
دَرا - زنگ
دُرج صندوق ، جعبهٔ جواهر
درج (دَرَج) پله [جمع درجه] راه
درر (دُرَر) مرواریدها [جمع دُرّه]
درنوشتن (دَر نَوِشتن) طی‌کردن ،
پیچیدن

درود ستایش ، دعا ـ استغفار ، رحمت
دریغ افسوس ، حیف [غالبا در مقام تأثر گفته میشود]
دست ـ وزارت ، مسند وزارت
دَستان مکر ، حیله ـ سرود ، نغمه ـ افسانه ، حکایت
دستبرد فتح وفیروزی ـ چابکدستی
دَستور وزیر ، منشی [معرب آن دُستورست] روش ، قاعده ـ فرمان ، امر
دستوری رخصت ، اجازة
دغا نادرست ، ناسره ، ناپاك
دقیقه (دَقی قَه) نکتهٔ قابل دقت ـ باریك
دِلالت ـ راهنمائی
دَنّ خمره ، خم شراب [در فارسی بمعنی شراب هم آورده اند]
دنیی (دُن یی) دنیا ، جهان
دوتا نام سازیست ـ خمیده
دوران (دَوَران) گردش فلك [در فارسی بسکون واو استعمال میشود]
دون ـ **دنی** پست ، لئیم
دَهاء ـ دقت روح
دهر ـ قرن ، زمان
دی (دَی) زمستان
دی (دِی) روزانهٔ پیشین ، دیروز
دَیجور تاریك
دِیار خانه ها ، جایگاهها [مجازاً بمعنی ملك ووطن ومفرد آن دارست]
دیار (دَیّار) کسی ، شخصی
دَیر صومعهٔ زاهد
دیرین ـ **دیرینه** قدیمی ، کهن ، سابقی
دَیهیم تاج ، افسر [لغت یونانیست]

حرف ذ

ذُخر پس انداز شده ، چیزی که برای آینده نگاهداری شود
ذروه (ذُروَه) قله ، راس
ذوق ـ مزه ، چشیدن [در فارسی بیشتر برای شور و لذت استعمال شود]

حرف ر

راح شراب
راوق جام شراب ـ صافی [مخفف راووق است]
راه روش ، طریق ـ دستگاه آواز ، نغمه
رایت (رآیت) بیرق ، علم
رایحه (رای حَه) بو ، آنچه بمشام رسد
رَباب نوعی از ساز
رِباط کاروانسرا ، اصطبل
رَبع آرامگاه موقتی ، جای قافله ، جای خیمه و چادر
رَبیع بهار
رَجاء امید
رجعت (رَج عَت) باز گشت بزندگانی [مجازاً بمعنی برگشتن]
رحمن ـ **رحمان** بخشنده
رخصه (رُخ ـ رُخَ صه) اجازت ـ آسان کردن ـ نیکی
رَستاخیز ـ **رستخیز** قیامت ، محشر
رشحه (رَش حه) قطره چکنده ، آبی که از جائی تراوش کند [اصلاً رشح است]

رَصاص سُرب [فلز]
رطل (رِ - رَطل) پیمانهٔ شراب- نام وزنی است [معرب و مقلوب لتر (لَ تَر) است . ظاهراً لغت لیتر فرانسه هم ماخوذ از آن باشد]
رَعنا نرم ، چالاك ، زیبا - نام گلی است دو رنگ که مردم بی شرم را بدان مثل زده و رعنا گویند
رَغم کاری‌را برعکس میل دیگری انجام دادن
رفعت (رِف عَة) بلندی ، درجه ، مرتبه
رقعه (رُق عَه) پاره ، وَصله
رمز (رَمز- رُمز- رَمَز) کنایه ، استعاره اشارهٔ بچشم [رموز جمع آنست]
رمیم پوسیده [عظم رمیم ، استخوان پوسیده]
رنگ لون - حیله ، تزویر
رَواح عصر [نزدیك غروب]
رواق (رُ - رِواق) پیشگاه خانه ، ایوان مرتبهٔ دوم عمارت ، طالار ، راهرو ، پردهٔ جلو درب
رُوحانی غیر مادی ، بی جسم
روح القدس (روُحلق ُدس) لقب جبرئیل
رود فرزند - نهر بزرگ - نام یکی از سازها
روضه (رَوضه) باغ خرم ، چمن مستور از آب
رَه آورد تحفهٔ که ازسفر آرند ، ارمغان ، هدیه

رَهی غلام ، بنده
رَیاحین گیاهان خوشبو [جمع ریحان]
رَیب شك ، تردید
ریحانی معطر ، شرابی است سبزرنگ

حرف ز

زاد توشهٔ سفر - زائیده شد - افزوده شد [معانی اخیر با فتح دال وعربیست]
زبر (زَ بَر) بالا ، فوق
زجاج (زَ - زِ - زُجاج) شیشه ، آبگینه
زخارف (زَخارِف) زر و سیم - زینت آلات [جمع زُخرُف]
زرَخلاص (زَر ِخلاص) طلای خالص و پاك
زَرق دروغ ، مکر ، ریا
زرکش زرد وزی
زُلال لغزندهٔ بسهولت [مجازاً بمعنی صافی و روشن است مثل آب زلال]
زلت (زَل لَت) لغزش ، خطا ، قدم بخطا
زمره (زُم رَه) گروه
زنهار امان ، مهلت ، عهد ، پیمان
زهی احسنت
زیرك (زیرَك) دانا ، حکیم ، صاحب هوش

حرف ژ

ژاژ سخن یاوه وخنك [در لغت بمعنی گیاهی است سخت و بیمزه]
ژاله تگرگ - بمعنی شبنم هم آورده‌اند

حرف س

سادس (سادِس) ششم

سارا خالص (صفت مشك وعنبرست)
ساروان ساربان (سار بمعنی شترست)
سالك (سالِك) راه رونده، طالب قرب حقتعالی
سالوس چرب زبان - حیله گری
سبحه (سُب حه) تسبیح [یعنی وسیله تسبیح]
سپاس شکران
سپاسگزاری تشکر [کسی که پاس سه چیز یعنی دست و دل وزبانرا داشته باشد سپاسگزارست]
سپردن (سَ پُردن) طی کردن - امانت دادن
ستیز = ستیزه جنگ، دشمنی، لجاج، قهر، ظلم
سجاده (سَج جاده) فرش نماز
سَجایا طبیعت ها، خویها [جمع سجیه (سَ جی یه)]
سجده (سِج دَه) زمین بوس [جمع آن سجودست]
سحاب ابر
سَحور غذا یا مشروبی که در ابتدای صبح صرف شود، صبحانه
سَخا بخشش، جود، کرم
سدره (سِدرَه) آسمان برین [دراصل بمعنی درخت کنار و سدرةُ المنتهی یعنی عرش است]
سرانجام عاقبت، پایان

سرادق (سُرادِق) خیمه، چادر
سرمد (سَرمد) پاینده، خیلی طولانی
سرور (سُرور) نشاط، شادی
سَرور (سَرْوَر) رئیس و بزرگ قبیله
سُروش فرشته، جبرئیل
سره (سَ رَه) تمام عیار، بی غل و غش [عکس آن ناسره است]
سَطوَت حمله
سَعی - کوشش - از آداب حج وآن دویدن از مَروه تا صفاست
سفالین (سُفالین) ظرف سفال، ظرف گلین
سفله (سِف لَه) پست، فقیر [در فارسی بضم سین استعمال کنند]
سقیم مریض، ناخوش
سُکون آرام گرفتن
سلاسل (سَلاسِل) زنجیر ها [جمع سلسله]
سلطه (سُل طَه) تسلط
سِلك - رشتهٔ که در سبحه و گوهر و غیره است
سَلیمی ساده دلی، درستی، سلامت نفس
سماحت (سَماحت) شیرینی، بخشندگی، نیکی
سمر (سَ مَر) افسانه، مشهور
سِماط سفره
سماع (سَ - سِماع) گوش دادن - آواز خوش
سَمع گوش دادن - شنوائی
سَمند - اسب سرخ رنگ

سموات (سَماوات) آسمانها [مفرد آن سماء است]
سموم (سَموم) باد گرم
سموم (سُموم) زهر ها [جمع سم (سَ - سِ - سُم است]
سنبل (سُن بُل) نام گلی است و در عربی جمع سنبله یعنی خوشه است]
سنجاب (سِن - سُنجاب) حیوانی است که پوست آن قیمتی است
سنت (سُن نَت) قانون - طریق اعتباری قدما و گذشتگان
سودا (سَودا) اندیشهٔ مفرط ، توجه شدید ، مالیخولیا
سوده (سودِه) سائیده شده
سور جشن ، عروسی - رنگ سرخ - دیوار قلعه
سوری گلگون - نام گلی است
سوگند قسم
سوگوار صاحب عزا
سویدا (سُ وَی دا) نقطهٔ سیاهی که در ته قلب است ، مجازاً توجه شدید را گویند
سُها - سُهی ستاره ایست در دب اکبر
سَهی راست ، نو رسته ، نوچه [بضم اول ظاهراً خطا باشد]
سیم نقره - پول نقره
سیماب جیوه
سیاه کاسه - سیه کاسه بخیل - ممسك

حرف ش

شاب جوان از ۱۶ تا ۳۰ ساله
شاد خواری خوشدلی ، شرابخوری بی مزاحمت اغیار
شامل حاوی ، حامل
شاهد گواه - محبوب
شاهرخ (شاه رُخ) - کشت دادن شاه را در بازی شترنگ بنوعی که رخ نیز تهدید شود]
شائبه (شاءِ بَه) خطا ، تردید
شباب جوانی - آغاز
شبل الاسد (شِبل ُلاَ سَد) شیر بچه
شبهه (شُب هَه) شك
شَجاعت - دلیری [بضم اول خطاست]
شحنه (شِح نَه) پاسبان یك محله
شدن (شُدَن) رفتن
شِرار - جرقه [شِرارَه نیز بهمان معنی است]
شَرب پارچهٔ کتانی
شُرب الیهود - شرابخوریهای پنهان مانند یهودان عصر حافظ
شریعت - راه اصلاح ظاهر
شست - دام ماهیگیری - نام عدد - نام انگشت ابهام
شط - کنار رودخانه [در فارسی بیشه و در عربی گاهی بمعنی نهر استعمال میشود]
شطاحی (شَط طاحی) بی‌حیائی ، شوخ
شطح گفتاری که ظاهر یا باطنش مخالف شرع باشد
شِعار - علامت روپوش لباس

شعبده (شَع بَدَه) حقه بازی [در فارسی بضم شین خوانند]
شعشعه (شَع شَ عَه) پرتو خورشید
شفقه (شَ فَ قَه) ترحم ، مهربانی [با تشدید قاف خطاست ولی درفارسی بسکون فا هم استعمال میشود]
شفیع - شفاعت کننده
شکنج (شِ کَنج) خم و تاب گیسو
شکوه (شَك وَه) گله ، شکایت
شگفت (شِ گِفت) عجیب وغریب [در مورد اعجاب هم استعمال شود]
شمامه (شَم ما مَه) بوی خوش [در فارسی بسکون میم استعمال میشود]
شمائل - خوبی های خلقت [در فارسی بیشتر بمعنی قیافه و اندام آرند مفرد آن شَمال و شمیله و در فارسی غیر مستعمل است]
شمه (شَم مَه) یکبار بوئیدن
شمه (شِم مَه) اندك [برخی از صاحبان لغت این لغترا با این حرکت خطا و معنی آنرا مجازاً از شَمه ماخوذ دانند]
شمیم . بوی خوش
شنعت (شُن عَت) سرزنش
شنگ خوب ، زیبا ، شیرین حرکات
شوخ چرك جامه و بدن . فضول ، بی حیا ، بی باك [ظاهرا درابتدا این لغترا برای محبوبهای بد خو و ناپاك صفت قرار داده بودند ولی بتدریج معنای اصلی خودرا از دست داده و معنی دلبر ودلدار پیدا کرد معهذا هنوز کلمهٔ شوخ دیده صفت خوب و مطلوبی نیست]
شَهادت . گواهی
شهلا آبی تیره آمیخته بسرخی [بلغت نرگس رجوع شود]
شیب (شَیب) موی سفید [مجازاً بمعنی پیری]
شیب - پائین - فرود
شید (شِید) نور زیاد - آفتاب
شید (شَید) حیله و دستان ، نادرستی
شیفته عاشق مدهوش ، واله ، دیوانه ، متحیر سرگشته
شیوه (شی وَه) ناز ، کرشمه - طرز ، روش . هنر ، خوبی

حرف ص

صاعقه (صاع ِقَه) برق . آتش آسمانی
صاف پاك ، روشن ، بی آلایش [بجای صافی ، درعربی صاف]
صبا بادی که از مشرق وزد
صبغةالله (ِصبغ َتل لَه) دین حق ، دین اسلام [ِصبغه بمعنی دین است]
صبوح - شراب صبحگاهی
صبی کودك - کودکی
صَدا انعکاس صوت در کوه و اطاق و غیره - آواز [در فارسی بکسر اول تلفظ کنند و خطاست]
صَداقت . راستگوئی ، درستی
صَدارت - وزارت
صُراحی - جام شراب که از بلور

روشن باشد
صراط راه [ظاهراً بل سراط گفتن خطا باشد]
صرّاف تبدیل کنندهٔ پول
صفا - دوستی - نام کوهی است نزدیك مکه
صلا دعوت کردن با صدای بلند
صلاح درستکاری ' نیکی ، خوشرفتاری
صنع (صَنع) کار ' هنر (صُنع) هنر نمائی ' آفریدن
صَنوبر درعربی درخت کاج ، درخت تبریزی
صنعت (صَن عت) عمل ' هنر
صوف پشم - جامهٔ پشمین
صومعه - عبادتخانهٔ ترسایان که بام آن بنوك تیز منتهی میشود ، خانقاه و عبادتخانهٔ مسلمین را نیز صومعه گفته اند [صوَمع بمعنی مخروط گردت]
صهبا شراب سرخ مایل بزردی
صِیت شهرت ببدی یا بخوبی

حرف ض

ضایع گمشده ، مفقود ' خراب ، فرسوده
ضلالت سرگردانی ' گمراهی ' خطا
ضمان پذیرفتاری ' قبول - ضامن
ضوء درخشندگی
ضیاء تابندگی

حرف ط

طابَ مَثواه نیکو باد آرامگاه او ' خدایش بیامرزاد
طالح بدکار [ضد صالح]
طامات لاف و گزاف ، ادعای کشف وکرامت ' هذیان ، اراجیف
طبرزد (طَ بَرزَ د) نبات ' قند سفید [این کلمه معرّب تبرزد فارسی است و وجه تسمیه آن اینست که گوئی اطراف منشورهای نباترا با تبر تراشیده اند]
طبله (طَب لَه) صندوقچه ' جعبه
طرار (طرّار) جیب بر [از طر بمعنی بریدن]
طِراز قلاب دوزی وزر دوزی لباس ، نقش ونگار - طریقه
طَرف (طَرف) دولت تازه یافته - تازه
طرف زینتی که برکمر بندند - سوی - جانب
طرف اشارهٔ چشم
طرفه (طُرفَه) چیز بدیع تازه
طری تر و تازه [این لغت عربی است ونسبتی با کلمه تر فارسی ندارد]
طریقت (طَری قَت) راه تزکیه باطن - رفتن براه حق
طُغرا خط پیچیده [مجازاً بمعنی حکم و فرمان]
طفیل (طُ فَیل) انگل دستاویز [نام شاعری کوفی که ناخوانده بمهمانی‌ها میرفت پس مردم مفت خوارار طفیل وطفیلی خواندند]
طلسم (طِ لَسم) صورتهای موهوم که برای جادو و تنبل بکار برند [در فارسی بکسر لام استعمال

کنند اصل آن یونانی است]
طنب (طَن نَب) خیمه [در شعر به تخفیف نون آورده اند]
طنز سخن برمز وایماء گفتن . نازوطعنه
طومار نامه - لولهٔ کاغذ - کتاب
طیب (طِیب) بوی خوش
طیب (طی یب) پاکیزه ، خوش
طیره خفت ، سبکی - تطیر
طَیش سبکی ، بی ثباتی ، گیجی [مجازاً بمعنی بیدماغی]
طیلسان (طی لسان) ردا ، روپوش لباس خطیبان [معرب تالسان]
طینت (طی نت) طبیعت - مشتی گل

حرف ع

عارض آنچه بنمایند [مجازاً صورت]
عام چیزی که بهمه کس رسد ، عموی
عَبارت توضیح
عبث (عَ بَث) کار بی ثمر ، بیهوده
عُبوس تند روئی ، خشونت
عَبید بندگان [جمع عبد ، جمع دیگر آن عبادست]
عُجب تکبر ، خود بینی ، بطر (ب طر)
عِذار گونه (عُذار خطاست]
عذاری (عَذارا) دوشیزگان - مرواریدهای نسفته [جمع عَذراء]
عذب (عَذ ب) گوارا ، شیرین [در فارسی خاصه در شعر بسکون ذال آورند]
عرصه (عَر صه) محل - میدان - حیاط [جمع آن عَرَصاتست]
عرض (عَرض) ظاهر کردن - نشان دادن
عرض (عَرَض) واقع شدن
عُروج بالا رفتن
عزلت (عُز لت) گوشه نشینی [عِزلت خطاست]
عسس (عَ سَس) پاسبان ، شبگردان [مفرد آن عاس است]
عِشرت خوشدلی و نشاط دسته جمعی [در اصل بمعنی مجمع است]
عشوه (عِش وَه) آتشی که از دور در شب دیده شود [مجازاً جلوه نمایی و غمزه کردن]
عطارد (عُطا رِد) مریخ
عِصیان سرکشی ، گناه ، روگردانی [عُصیان خطاست]
عِطر بوی خوش [عَطر خطاست . (عَ طر) بمعنی معطرست
عظم استخوان [عظم رمیم : استخوان پوسیده]
عفاك الله (عفك الله) خدا ترا ببخشد
عِقد گردن بند
عقده (عُق دَه) گره . اشکال
عقیله بهترین - سردار قوم
عِلاج معالجه (مُعالَ جه)
علم نظر علم بیان و حکمت و منطق
علوی (عُل . عِلوی) آنچه بالاست
علی رغم (عَلا رغم) مخالف میل
علیل مریض
عِنان دهانه اسب ، زمام ، لجام
عنایت (عَ . عِنایت) مساعدت ، توجه ،

یاری ، همراهی

عنب (عِ نَب) انگور

عندلیب (عَندَلیب) بلبل [جمع آن عَنادِل است]

عنقا (عُ - عَنقا) مرغ افسانه‌ای ، سیمرغ

عنقریب (عَن قَریب) بزودی - ازنزدیك

عنوان (عُن - عِنوان) نام و نشانی - اسم کتاب و مقاله

عود چوبی خوشبو - نام سازیست

عوض (عِوَض) بَدَل چیزی - (عَوَض) خطاست

عِیادت ملاقات مریض - احوالپرسی مریض

عِیار فلزی که برای رفع نرمی طلا و نقره درمسکوك زر و سیم داخل کنند

عیاری (عَیّاری) ولگردی [در اصل این لغت برای فتیان وضع شده و شغلی شبیه شوالیه گری در اروپا بوده است]

عِیان بچشم دیدن ، معاینه (مُعایَنَه)

عِید باز آینده ، روز جشن [بفتح اول خطاست]

عیش زیستن - طریقه زندگی [مجازاً بمعنی خوشی است]

عَین چشم - چشمه - پرداخت نقدی [جمع مستعمل آن درفارسی عیون است]

عین کمال چشم زخم

حرف غ

غافر (غافِر) بخشنده - در گذرنده

غالیه مخلوطی از مشك و عنبر

غرام (غَرام) عشق شدید

غَرامت قرض - تاوان [درفارسی بمعنی جُبران است که ادای خسارت باشد بکسر اول خطاست]

غُرور خود خواهی - توَهم - فریفتگی

غره (غِرَّه) شیفته - فریفتگی - غافلی ، مسامحه [غَرَّه خطاست]

غزل اشعار عاشقانه با آهنگی که باشعر فارسی توام باشد

غش (غَش) آلودگی - ناسره بودن طلا و نقره [بکسر اول هم ضبط شده است]

غضنفر (غَضَنفَر) شیر درنده

غفلت (غَفلَه) بی توجهی

غماز (غَمّاز) سخن چین - اشاره کنندهٔ بچشم

غنج (غُنج) ناز و عشوه [در فارسی بفتح اول خوانند].

غَوانی زن پاکدامن و نجیب که از زر و زیور اجتناب کند

غوطه (غُوطَه) فرو رفتن درآب

غِیاب نهفته ها [مفرد آن غیب است]

غیرت حسادت

غَیور حسود

حرف ف

فاتحه (فاتِحَه) مقدمهٔ کتاب . اول ، آغاز ، ابتدا

فالق الاصباح (فالِقُ‌الاَصباح) شکافندهٔ صبحها ، روشن کنندهٔ روزها

فتراك ترك بند [تسمه ودوالی که برای بستن اشیاء به پشت زین آویزند]
فتنه (فِت نَه) فریفتگی.عذاب.دیوانگی [مجازاً بمعنی عاشق یا معشوق]
فتوت (فُ تُو وَت) جوانمردی - جوانی - مردانگی
فتوی (فَ - فُتوا) تصمیم حقوقی، حکم قضائی، امر شرعی
فرا سوی، طرف - پیش، پیشتر-بالا-بر، در، با - مجموع
فراز بالا - پائین - گشاده - بسته [از اضدادست]
فراز کردن گشادن - بستن [از اضدادست]
فراغ بیکاری، تعطیل
فراغ بال دل آسودگی [بال یعنی قلب]
فراغت (فَرا غَت) خلاصی از کار
فراق جدائی [فَراق خطاست]
فرجام انتها، پایان، خاتمه، آخر
فرح (فَرَح) شادی، رضایت
فرخ (فَرُّخ) خجسته، مبارک، میمون، زیبا روی، جمیل
فرخنده (فَرُّخ - خنده) مبارک، خجسته
فرسوده سائیده شده، کهنه شده
فرصت (فُرصَت) نوبت، موقع، لحظه
فرض کاراجباری، فرمان واجب الاطاعه. امر الهی، فرمان خدائی
فرقت (فُرقَت) جدا شدن
فروغ روشنی، پرتو، تابش
فروکش کردن اقامت کردن - لجاجت، سماجت
فساد - ضایع شدن
فسانه حکایت بی اصل [مخفف افسانه]
فسون کلمات ساحران وعزائم خوانان. مکر و حیله [مخفف افسون]
فضول - زیاده رو [فُضول ازاینمعنی خطاست ومعنی آن بیفایده است]
فضولی دخالت نابجا، کنجکاو [یای مصدری در این کلمه نوعی از نفریس است]
فطرت (فِطرَت) طبیعت - طبیعی - وجود جدید
فقیه دانای علم شریعت - خردمند
فکرت (فِکرَت) تفکر [جمع آن (فِکَر) است]
فلاح رستگاری - سلامت - خوشبختی
فلق (فَلَق) سپیدهٔ صبح صادق - شکاف کوه
فلك (فَلَك) آسمان [جمع آن افلاکست] (فُلك) کشتی
فی سایه - تاریکی
فیض زیادی - بخشندگی- خیر رساندن

حرف ق

قاطعان طریق (قاطِعان طَریق) راهزنان [جمع بطرز فارسی و اصل آن قُطّاعُ الطریق است]
قاصر (قاصِر) کوتاهی کننده، نارسا
قالب (قالَب) اندازه، پیکر (قالِب

خطاست]
قائل (قائِل) گوینده
قبس (قَبَس) پاره آتشی که از آتشی بزرگتر افروخته شده باشد
قبله (قُبلَه) بوسیدن
قبله جهتی روبرو باشد - کعبه و سمتی که مسلمین بدانسوی نماز گزارند
قدر (قَدَر) حکم کلی الهی - نهایت - مقدار - توانائی - اندازه - ارزش
قدر (قَدر) عزت - مقام
قدس (قُدس - قُدُس) تقوی - پاکیزگی - خالص ، پاك
قُدسیان فرشتگان
قدم (قِدَم) قدیم بودن [صفت خدا]
قرابه (قِرابَه) مشك آب و غیره
قِران اتصال چیزی بچیزی - قرنها
قُرب (قُ - قِرب) نزدیکی ، همسایگی
قرة العین (قُرَّتُل عَین) مایهٔ تسلی [فرزند معنی مجازی آنست زیرا که قرّه معنی خنکی ونام گیاهی است]
قرعه (قُرعَه) سهمیه - آلتی که بدان فال گیرند
قِسام (قِسام) قسمت کننده
قصارت (قصارَت) شستن جامه
قصب (قَصَب) پارچه از کتان و ابریشم [این لغت جمع ومفرد آن در فارسی غیرمستعمل است]
قُصور کوتاهی
قضا فرمان الهی در حق مخلوق - قضاوت [در اصل قَضَی]

قلاب (قَلّاب) قلب‌زن - کسیکه سکهٔ ناسره سازد
قلاش (قَلّاش) بی نام و ننگ - مفلس ، مجرد - بی خبر
قلندر - وارسته ، درویش [در اصل کلندر (کَلَن دَر) یعنی چوبی که پشت در اندازند]
قَول نوعی از سرود [ممکن است که آنرا باصطلاح امروز تصنیف یعنی شعر با نغمه و آهنگ خواند]
قید مطع کردن

حرف ك

کابین مهر پولی که هنگام عقد بر ذمهٔ شوهرست [مهر خطاست]
کارنامه تاریخ ، جنگ نامه
کاغذین جامه جامهٔ دادخواهی [لباسی که ستمدیدگان برای عدالت‌طلبی میپوشیدند]
کافر (کافِر) حق ناشناس - بیدین
کان معدن [معدَن خطاست]
کاینات موجودات ، مخلوق [جمع کائن]
کاهل سست
کحل الجواهر جواهر سرمه [نوعی از سرمه]
کِرا کرایه [در اصل کِری (کِرا) است]
کِرام (کِ) بزرگان - بخشندگان ، نیکوکاران [جمع کریم]
کِران - **کرانه** انتها ، کنار ، گوشه
کرشمه (کِرِشمَه) ناز و غمزه - اشاره بچشم و ابرو

کسری (کِسرا) لقب بعضی از شاهان ساسانی [معرب خسرو و جمع آن اکاسِره است]
کَش سینه - خوش و نیك - نام شهریست از ترکستان
کشی (کَش شی) خوشی ، تندرستی ، زیبائی ، دلفریبی
کعب الغزال نوعی از شکر پاره
کله (کِل لَه) پرده ، خیمه ، چادر
کمانچه نام سازیست که مضراب (آرشه) آن بشکل کمان بوده است
کمین پنهان شدن برای شکار یا حملهٔ بدشمن
کمینه کمتر ، کمترین [این لفظ فارسی است آنرا عربی و مؤنث یا جمع نپندارند]
کِنایت سخن پوشیده و مرموز گفتن
کنشت (کُ نِشت) بتخانه - آتشکده
کنف (کَ نَف) حفاظت ، حمایت
کو شاهراه [کوچه مصغر آنست یعنی راه تنگ] محله
کید مکر ، حیله - خودسازی
کیش دین ، آئین - ترکش [تیردان]

حرف گ

گار - گر لفظی است که افادهٔ فاعلیت کند [آموزگار ، حیلت گر]
گداز سوزش
گذار معبر ، راهرو ، عبور
گذاردن گذاشتن
گزاردن ادا کردن [در اغلب کتب مخصوصاً کتب جدیده آنرا با ذال نویسند و خطاست]
گرام - گرامی عزتمند ، عزیز [با گِرام مشتبه نشود]
گرانی مزاحمت - سنگینی - پربهائی
گریوه تپه پست - پشتهٔ بلند [گریوه هم صحیح است]
گشاد فتح وظفر - گشایش - فراخ
گلاله زلف و کاکل - منگوله ابریشمین
گلخن (گُل خَن) آتشخانهٔ حمام [گل بمعنی آتش و خن خانهٔ زیر زمینی است]
گلقند گلنگبین [معجونی از قند و گل]
گنج حضور - وصول بحق
گوش داشتن حفظ کردن
گوهر - گهر مروارید - ذات ، اصل نژاد - صفات نهانی - عقل ، دانش
گوهری اصیل ، بزرگزاده - گوهرفروش
گوی تکمه [گوی گریبان ، تکمهٔ پیراهن]

حرف ل

لاابالی نیست دقتی برای من [بصورت صفت در آمده است]
لابه عجز ، نیاز ، خواهش ، فروتنی ، اظهار اخلاص
لالا درخشنده [صفت اولو] دایه و پرستار طفل
لایعقل (لا یَع قِل) مدهوش و مست ، دور از عقل و فکر
لایموت جاوید ، مرگ ناپذیر

لَحد (لَ حد) قسمتی از گور ، قبر [در فارسی بفتح حاء استعمال کنند و خطاست زیرا که با اینصورت معنی بخاك سپردن میدهد]
لخلخه (لَخ لَ خه) مخلوطی است از عود و مشك و عنبر
لَطافت نازکی، زیبائی [لطافت خطاست]
لطیفه ظریف - سخنی که دال فکردقیق باشد [جمع آن لطائف است]
لعب (لَعب) بازی ، نیرنگ (لَ عِب) بازی کردن
لعبت (لُع بَت) بازیچه
لغز (لُ غز - لُ غُز - لَ غَز - لَغز) کلام مبهم و پیچیده [در اصل بمعنی راه‌روها وسوراخهای پرپیچ وخمست]
لِقا ملاقات [لَقا خطاست و معنی‌آن‌هم جمال وصورت نیست مگر مجازاً]
لقمه پرهیزی اجتناب از حرام
لله در قائل (للّه دَرُّ قائل) بخدا که‌خوش گفته و دُرّ سفته ، چه پسندیده است گوینده
لمعه (لُم عه) تابش رنگ - گیاهی که خشك و سفید شده باشد
لَهو مشغله ، وقت‌گذرانی ، بازی
لِوا بیرق ، علم [لَوا خطاست]
لوَحشَ الله وحشت ندهد خدای اورا [در اصل لااوحشهُ الله‌بوده]
لؤلؤ مروارید ، دُر [جمع لئالی است]
لولی لطیف، ظریف ، سرودگوی ، نازك [یك معنی ناشایسته هم دارد]

حرف م

ماجرا (ما جرا) سرگذشت [آنچه‌گذشت]
مَالوف مورد دلبستگی ، آنچه بدان‌عادت کرده اند
مُباح حلال ، جائز
مبصر (مُ بص صِر) صاحب نظر ، نیك بیننده ، ممیز
مَتاع اسباب ، لوازم، آنچه‌که‌فایده‌بخشد
مثالث(مَثا لِث) تارهای‌سوم‌ساز[ظاهراً نام سازیست که‌آنرا سه‌تارهم‌میگویند]
مَثانی تارها وسیم‌های دوم ساز
مثوی (مَثوا) جایگاه، آرامگاه [اکثرا برای‌مدفن استعمال کنند]
مَجازی غیر حقیقی
مَجال - میدان [مجازاً بمعنی فرصت‌آید]
مِجمر (مِج مَر) آتشدان ، منقل [در اصل مِجمره]
مَجبول آنچه جبلی و فطری شده‌باشد
مُحابا انتخاب ، رجحان - پذیرفتاری [در اصل محاباة است]
مُحال ناممکن [مَحال و مِحال خطاست]
محب (مُ حِبّ) دوست دارنده
محبت (مَ حب بَت) دوستی ، عُلقه [مُحبت خطاست]
مُحتاله زن حیلت گر
محتسب (مُحت سِب) مامور رسیدگی باوزان ومقادیر [مجازاً بمعنی نگهبان وپاسبان]
محتشم (مُحت شَم) صاحب خیل و دستگاه

محشا [مُ حش شا] حاشیه نوشتن [در اصل محشی است]
محمودةُ الخصائل دارای خصال و روشهای نیکو
محن (مِ حن) رنجها ، خستگیها ، بدبختیها [جمع محنت]
محیا (مَحیا) زندگی - جای زندگی
محیا (مُ حی یا) چهره ، صورت
محك (مِ حك) سنگی که طلا و نقره را بدان شناسند [محك خطا و معنی آن مشاجره جوئی است]
مخدره (مُ خد دَ ره) پنهان از نظر نا محرم
مخزن (مَ خ زَ ن) جائی که اشیاء را بره نهند [مغازه از آن ماخوذ است]
مَخمور کسی که هنوز مست است
مِداد - مرکب
مُدارا رعایت ، صلح [در اصل مداراة
مُدام شراب - همیشه
مدفن (مَ د فن) خوابگاه ابدی ، مقبره (مَق بُره - بَ ره)
مُذاب گداخته ، آب شده
مَذاق محل چشیدن [کام وزبان وغیره
مراد مرشد ، منظور ، آرزو
مرحبا (مَر حَبا) بگشایش ورفاه برسی
مرحله (مَر حَ له) منزلگاه
مردم انسان - سیاهی چشم [فرد این لغت را بجای جمع هم استعمال کنند . جمع آن مردمان و مصغرش مردمك است]

مرضیةالسجایا (مِرضی یَ تُس سَجایا) دارای اخلاق خوب
مَرغول پیچ و تاب زلف - تحریر آواز نشاط ، عیش
مرفه (مُ رَف فَه) آسوده خاطر
مرقع (مُ رَ ق قَع) لباسی که پاره پاره بر هم دوخته باشند
مرصع (مُ رَص صَع) آنچه با زر و جواهر زینت شده باشد
مروت (مُ رُو وَ ت) مردی ، مردمی ، انصاف ، کرامت نفس
مروح (مُرَو وَح) روح بخش
مُروق (مُ رَو وَق) صاف شده
مُرید ارادتمند [عکس مراد است]
مزوجه (مُ زَ و وَجه) در فرهنگهائی که بنده دیدم ضبط نشده است در حافظ آلمانی دستار و در حافظ چاپ اسلامبول کلاه آکنده از پنبه ترجمه شده است بنده تصور میکنند که این کلمه همانست که درفارسی دوتائی نامدارد چنانکه اوحدی گوید :
اندر دل یکتا شدهٔ اوحدی امروز سوزیست که آتش برساند بدوتائی
و مسعود سعد سلمان گوید
بدنها همه در دوتوئی زره
زنخها همه در دوتائی لثام
و عبارت از لباسی آستر دار و دوتو بوده است
مُسا شَ

مستحق (مُست َحق) شایسته ، سزاوار
[مُست َحق خطاست]
مستظهر (مُس تَظهر) قوی پشت
مسلك (مَس لك) راه و روش
مسند (مَ ـ مِس َند) جایگاه ـ تشك
مشاطه (مِشا َطه) کسی که موی زنان را
شانه زند [در فارسی بتشدید دوم
و بمعنی آرایشگر آرند اما برای
این مفهوم ماشطه صحیح است
شانه را در عربی مِشط گویند]
مَشام محل بوئیدن ، بینی [در اصل
مشام بوده است]
مشرب (مَش رَب) محل آشامیدن
[مجازاً بمعنی آئین وروش]
مشعله (مَش عَ له) مشعل
مُشکل گره یا چیزی که گشودن و اصلاح
آن سخت باشد ـ دشوار
[مشگل خطاست]
مشیت (مَشی یَت) میل
مِصباح چراغ
مصطبه (مِصط َبه) کرسی ، نیمکت
[درفارسی بمعنی میخانه آرند]
مَصقول صیقلی ، عاری از زنگ ، درخشنده
مصلا (مُ صَل لا) جایگاه نماز ، نام جائی
است درشیراز [مصلی صحیح است]
مضراب آنچه بکار زدن آید
مظلمه (مَظل ِ َمه) ستمی که بر کسی
وارد آید ، بمعنی ظلم و ستم هم
آورده اند
معاش زندگی کردن

معامل (مُعا مِل) معامله کننده
معاینه (مُعا َی َنه) با چشم خود دیدن
معتکف (مُعت َکف) گوشه گیر ،
مسجد نشین
معتمد (مُعت َمَد) طرف اطمینان
معرض (مَع رَض) جای ظاهر کردن
و عرضه داشتن
مَعین آب جاری بر روی خاك
مُغاك گودال ، حفره
مغرق (مُ غَر رَق) کاملا زینت شده
مغلطه (مَغل َطه) سخن خطا ، کوشش
در نهفتن خطا
مغنی (مُ غَن نی) سرودگر ، آوازخوان
مِفتاح کلید
مُفتح الابواب گشایندهٔ درها [لقب خدا]
مَفتول تابدار ، بافته شده ، پیچیده شده
مُفتی فتوی دهنده ، قاضی
مفرح (مُ فَر رِح) فرح بخش ، نام
مفرش (مِف رَش) فرش ، قالی
مقبل (مُق بِل) موافق ، خوش بخت
مَقبول پذیرفته
مقتبس (مُقت َبس) گرفته شده ، اخذ شده
مقتبس (مُقت ِبس) روشنی پذیر ،
آتش گیرنده
مقرنس (مُ قَر نَس) بام یا بنائی است
که طبقه طبقه باشد [مجازاً عمارت
عالی]
مقسم (مُق سِم) تقسیم کننده
مقصد (مَق صِد) محل قصد کرده شده
مکارم (مَکا رِم) بزرگواریها ، بخششها

[جمع مکرمت]
مکاره (َمك کا ِره) زن مکر کننده ،
(َمکاره بتخفیف) سختی ها
َمکحول سرمه کشیده
مکمن (َمك َمن) کمینگاه
ملازمت (ُملاز َمت) پیروی
ملائك (َملا ِئك) فرشتگان [مخفف
آن ملاك (َمل اك) مخفف
ملاءك است]
ملت (ِمل َلت) مذهب ' فلسفهٔ مذهبی
[درفارسی مجازاً بمعنی قوم آرند]
ملتمس (ُملت َمس) تمنی' خواهش'
استدعا ، آرزو ، منظور
ململع (ُم لَم َمع) درخشان ' رنگارنگ
ملکوت (َمل َکوت) سلطنت ؛ عالم
فرشتگان و ارواح
ملهم (ُمل َهم) الهام کرده شده
ملهم (ُمل ِهم) الهام کننده
ممدود کشیده شده - گسترده
مناع (َمن ناع) جلوگیر ، منع کننده
منحنی (ُمن َحنی) خمیده [مجازاً
ضعیف و ناتوان]
َمنشور فرمان پادشاهی - پراکنده‌شده
منصوبه بازی شترنگ' قسمتی از بازی
نرد - چیزی بر پا کرده شده
منصور فاتح ' غالب ، پیشرفته
منهج (ِمن - َمن َهج) طریق - راه
عمل - راه راست
منهزم (ُمن َهزِم) شکست خورده '
فراری

منهل (َمن َهل) جای کاروان .
آبخور رهروان
ُمنهی خبر دهنده
َمنی تکبر ' خودبینی
َمن یزید نوعی از معامله که امروز
مزایده گویند
مواهب (َموا ِهب) بخششها [جمع
موهبت]
مواعید وعده ها [جمع موعود] میعادها
[جمع میعاد]
موجه (ُمو َج جه) پسندیده ' صحیح
موقوف ایستاده‌شده - توقیف شده
مولود زائیده شده
موهبت (َمو ِه َبت) هدیه ، بخشش '
پیشکش
مویه (ُمو ِیه)گریهٔ آمیخته با نوحه
َمهدی راهنما - لقب ولیّ عصر
َمهر کابین ، پولی‌که داماد برذمه میگیرد
صداق [ِمهر و ِمهر َیه خطاست]
َمهل (َمهل - َم َهل) مهلت' آهستگی'
آرامش
ِمهین بزرگترین [َمهین برای اینمعنی
غلط ومعنی‌آن ضعیف‌وزشت است]
َمی آبدار شرابی که برای ادامهٔ سکر
با آب ممزوج کنند [آبدار
صفت خوبی آن نیز تواند بود]
ِمیثاق پیمان ، قرار داد ' اتحاد [جمع
آن َموا ِثق) و در فارسی غیر
مستعمل است]
میقات دیدارگاه ، میعاد ' محل ملاقات

حرف ن

ناب خالص ' صافی ' پاك ' بی‌غش

نال نی میان تهی - مخفف ناله

ناموس بانگ وآوازه ، شهرت. عفت' عصمت - حکم ، قانون

ناوك (ناوَك) نوعی از تیر [بمعنی پیکان هم آورده اند]

نَبید شراب [در اصل شراب خرما]

نِتاج زادگان [در عربی برای حیوانات استعمال کنند]

نَجاح رستگاری - فیروزی - روائی حاجت

نخوت (نَخ وَت) کبر ' غرور [نِخوَة بکسر اول ظاهراً خطاست]

ندامت (نَدا مَت) پشیمانی

ندم (نَدَم) پشیمانی ' تأسف ' ندامت

نرگس چشم صفت چشم سیاه[دراینمورد نرگس شهلا منظورست که میان آن سیاهست نه عبهر (عَب هَر) که کاسهٔ وسط آن زرد رنگ است]

نِزار لاغر' ضعیف [نَزار خطاست]

نُزل آنچه برای مهمان آرند

نزهت (نُز هَت) لذت ' خوشی' تفریح [مجازاً در فارسی بمعنی صفا و طراوت]

نسق (نَ سَق) نظم ' ترتیب ، دستور انتظام

نسیم بوی خوش - باد ملایم

نَشاط خوشی ' شادمانی [نِشاط خطاست و با اینصورت بمعنی شادها و خوشدلان است که جمع نَشیط باشد]

نَشو روئیدن ' بالیدن ' ظاهر شدن [بلغت نما رجوع شود]

نِشیب زمین پست ' سرازیر

نِصاب اصل ' اساس - مقدار مالی که زکوة بر آن تعلق گیرد [در فارسی اکثراً بمعنی زروسیم آمده‌است [جمع آن نصب (نُ صُب) است]

نصیبه (نَ صی بَه) قسمت ' سهم ' بهره [در عربی برای اینمعنی نصیب گویند نه نصیبه]

نِطاق کمربند - چین‌های آب [جمع آن [نطق (نُ طُق) است]

نطق (نَ طق) زبان ' حرف ' سخن [نُطق بضم طاء برای اینمعنی خطاست] نُطق : سخن گفتن

نظره (نَظ رَه) یك نگاه ، یك نظر

نعل در آتش داشتن بیقرار شدن ' اضطراب [مروجین خرافات مدعی بودندکه نعلی‌را با طلسمات مخصوصی در آتش نهاده و منظوری را حاضر میسازند]

نعم (نِ عَم) نعمت‌ها [جمع نعمت است]

نُعمان نام پادشاهی - خون [بواسطه
معنی اخیر آنرا درفارسی برای
لاله صفت آرند واین نوع گلرا
درعربی شقائق النعمان گویند]
نَعیم نعمت های عالم - زندگی راحت -
بهشت
نَغز خوب ، نیکو ، بدیع
نغمه (نَغ - نَغَ مَه) آواز خوش [جمع
آن نغماتست]
نَفاذ - نُفوذ قوهٔ انجام ، تاثیر ، جاری
شدن فرمان - گذشتن و
عبور تیر یا نیزه ازطرفی
بطرفی [ضمناً گفته شود
که نَیزه بفتح اول در
حقیقت معرب نیزه بکسر
اول است]
نفحات (نَفَ حات) دمها ، نفسها
[مفرد آن نفحه]
نفخات (نَفَ خات) دمها ، نفسها
[مفرد آن نفخه]
نفاع (نَف فاع) سود رسان
نقد پول سره ، تمام عیار
نقش گویند نام آوازیست
نقل (نَقل - نُقل) شیرینی خشك
نَقل از جائی بجائی رفتن
نقم (نِ قَم) مکافات‌ها ، انتقامها ، سختی‌ها
از نظر افتادگی‌ها [جمع نقمه (نَق مَه و
نَق ِمه) است)]
نکته (نُك تَه) سخن خوب و از روی
فکر و دقت [جمع آن نکت بضم نون
و فتح کاف است]
نکهت (نِك هَت) بوی دهان [درفارسی
غالباً بمعنی بوی خوش استعمال کنند
و بضم اول آرند]
نَما بالیدن ، رشد کردن [نِما و نُما
هر دو خطاست مگر برای امر در
فعل نمودن که نُما باید گفت]
نمط نوعی از فرش ، نمد ، طریقه و
شیوه [ظاهراً معنای اخیر مجازی است]
نُمودن نشان دادن ، ظاهر ساختن -
انجام دادن ، کردن [گروهی
استعمال آنرا بجای فعل کردن
خطا دانند و بر خطا هستند]
نَوا نغمه ، سروسامان ، پیشکش ، هدیه -
گروگان
نَوال بخشش ، عطا ، لطف ، هدیه
نُوید مژده ، خبرخوش [نَوید خطاست]
نِه جواب منفی ، لا [بواسطه خفت آنرا
بفتح اول استعمال کنند]
نَی نِه
نِهاد سرشت ، طینت ، باطن - گذاشت
نَیل یافتن ، رسیدن بمقصود
نِیوشیدن شنیدن ، پذیرفتن - طلبیدن ،
جستن

حرف و

واثق (وا ثِق) مطمئن ، اطمینان بخش ،
معتمد - ثابت ، مصمم
واخواست باز پرس ، رسیدگی
وادی دره - رهگذر آب ، مسیل - راه
[بمعنی صحرا گویا مجازیست]

والا رفعت ، مرتبه
واله حیران ، سرگشته ـ عاشق ، مفتون
والی حاکم ـ مالك ـ دوست
وثاق (وَ ـ وِثاق) قید ، طناب ، رشته ، [مجازاً بمعنی حجره و بزم آرند چه در آنجا دوستان بـا رشته محبت بهم پیوسته‌اند]
وَجد اضطرابی که از عشق یا اندوه حاصل شود ـ ذوق صوفیان
وَجه چهره ، طریقه ـ حقیقت [جمع آن وُجوه است]
وَحدَت یگانه شدن ، تنهائی ، یکی‌بودن
وَراء عقب ، آنسو ـ غیر از
ورع (وَرَع) ترس‌ازخدا ، پرهیزگاری
وسمه (وَس‌مَه) برگ گیاهی است که از آن نیل بدست آید درفارسی بمعنی جوشانده ایست که ابروانرا با آن برنگ رطاوس رنگ کنند]
وش شبه ومانند [ازادات تشبیه است ، ماهوش = ماه مثال]
وُصله (وُص‌لَه) رقعه ، پارهٔ که بر لباس دریده زنند [وَصله بفتح اول خطاست]
وصمت (وَص‌مَت) عیب ـ بی‌آبروئی ، خستگی
وظیفه (وَظِی‌فَه) ماهیانه ، حقوق ـ کاری که بر عهده کسی‌است [جمع آن وظائف است]
وفاق یاری ، اتحاد
وَفق مقدار کافی ـ موافق [وِفق خطاست]

وَلا دوستی ، نزدیکی ، رفاقت
***ولوله** (وَل‌وَلَه) فریاد ، هیاهو ، نالهٔ [بکسر واوها خطاست]
وَلیّ یاری دهنده ـ دوست ، بنده مقرب الهی

حرف ه

هامون زمین هموار دشت
هائل (هائِل) هولناك ، وحشت آور
هجر (هَجر) رها کردن ، دورشدن
هجر (هِجر) دوری ، جدائی ، فراق
هجرت (هُجرَت) دوری ومسافرت از وطن (هِجرَت) قطع رشته وپیوند
هذیان (هَذَیان) سخنهائی که مریض بیهوش برزبان راند [درفارسی بسکون ذال گویند]
هَرزه بیهوده ، یاوه
هستی وجود ، زندگی
هفت پردهٔ چشم طبقات هفتگانهٔ چشم [ملتحمه ، قرنیه ، عنبیه ، عنکبوتیه ، شبکیه ، مشیمیه و صلبیه]
همایون خجسته ، میمون [همایونرا همیون نوشتن خطای محض است زیرا که این لغت آرامی است نه عربی]
همدست ـ همدستان موافق ، همرای ، هم‌آواز ، هم‌آهنگ
هَنیء بدون زحمت انجام دادن
هَواء میل ، هوس‌عشق [جمع آن‌اهویه ودر فارسی غیر مستعمل است]

هو الغفور (هُوَل غَفور) او عفو کننده است

هوس (هَوَس) سبکی ، کیجی [در فارسی بمعنی عشق ناپخته و شوق و آرزو آورند]

هوش عقل ، زیرکی - روح ، جان - مرگ

هَول وحشت ، ترس

هیهات دور افتاد ، جدا شد [در مقام تاسف و نفی گویند]

حرف ی

یاره دستبند

یاوه گمشده - سخن هرزه و بیهوده

یاوه کردن گم کردن ، ازدست دادن

ید بیضا (یَدِ بیضا) دست تابان ، صفت کف موسی [ید و بیضا خطاست]

یَرغو سیاست ، تنبیه [این لغت ترکی را گاه بمعنی دادخواهی استعمال کنند]

یَسار دست چپ - طرف چپ - توانگری

یَغما غارت ، تاراج ، چپاول

یمین دست راست - طرف راست ، با قوت ، منزلت

نامهای ویژه

نام کسان

نام جایها

نام نامه ها

فهرست مندرجات

مقدمه(۱)

۱ـ عدد صفحات مقدمه باحروف نوشته شده است

متن دیوان

غلطنامه مقدمه

صفحه	سطر	راه اصلاح
۱	-	باهتمام
۲۶	۲	اتابکان یزد ۷۰۸
۲۷	۲ درحاشیه	ابوسعید وعلی پادشاه که درسال
۲۷	۲	بواسطه سعایت بدخواهان
۲۹	۷	و کیخاتوخان
۳۸	زیر اسم مبارزالدین محمد	خطی عمودی قائم برخطافقی کشیده شود
۳۹	۲۰	با این بیت بشاه محمود نوشته
٦٤	۱۵	امید جود
٦۸	۱۱	بقصد مسافرت
۷۲	ماقبل آخر	خط فاصله باید روی سطر آخر باشد
۷۳	۱۰	کشتی کرایه کرد ولی
۷٤	۵	کلمه (ولی) ازاول سطر حذف شود
۷۸	۲۰	هنگامی که خواجه زادگاه
۸۱	۲۲	بنام شهریاران زد
۸۳	۳ درحاشیه	بوده است که نگارنده در چاپ
۹٤	۱۳	توارد شده است مثل این
۹۷	ماقبل آخر	فقرو قناعت نمی بریم
۹۸	۱۲_۱۳	خواجه درشاعری شاگردخواجوبوده است اگربخواهیم محملی برای اینقول بتراشیم بایدبگوئیم که خواجه نسبت
۱۰۰	۳	غزل خواجه اینست
۱۰۰	۵	غزل خواجو اینست
۱۰۵	۲	با این مطلع سروده شده است ای آنکه چون زجاه تو برتو ثنا کنم گیتی ز نور خاطر خود پر ضیا کنم
۱۲۱	۱	درآخر سطر (۱) بگذارید
۱۳۱	ماقبل آخر	دامن ها درست
۱۳۵	۱ درحاشیه	تبریزست
۱٤۹	۱٦	درآخر سطر (۱) بگذارید
۱٤۸	۱۱.۱۲	تیر ماه ۱۳۱۸ بزمان

غلطنامه دیوان

صفحه	سطر	صورت صحیح
۲۵	۱۵	عارف ازپرتوی
۳۰	۱۵	کارستان او یك شمه
۳۲	۱۷	جور از حبیب خوشتر
۳۲	۱۹	هرهفت سبع خوانی
۴۵	شماره غزلها	۹۵ - ۹۶
۴۶	۱۰	یارد ارد-ر
۵۱	۱۹	واندر آن آینه
۶۰	۲	بیقرارانند
۶۰	۳	هزارانند
۶۰	۶	سوارانند
۷۲	۹	بجبر خاطر ماکوش
۷۴	۱۴	حرف (م) مربوط بشعر بعدست
۸۶	۴	چاه برآمد باوج
۸۶	۲۲	درآب و رنگ رخسارش
۱۲۰	۱۴	جان بده تا باشدت آرام
۲۸۲	۵	۷۸۷
۲۹۱	۱۲	سحر بابلست استادش
۳۶۴	سطر آخر	و بنده آنرا . . . خواجه دیده‌ام
۳۷۵	عنوان اول صفحه	از سلمان ساوجی

حروفهای ریخته وناگرفته در این غلطنامه قید نشده است خوانندگان محترم بقرینه درخواهند یافت

پژمان